

پروس و بعدها با ملکه او شام می‌خوردند. تا مدتی تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد کرسی (اهل کرس) خواست که طرز حکومت را به او بیاموزد؛ و با او موافق بود که لویی هجدهم (که در آن زمان در کورلاند می‌زیست) فاقد صفاتی است که پادشاه باید داشته باشد، و «ناچیزترین ناچیزها در اروپاست.»

هر يك از آن دو امپراطور ديگري را فریبنده و فریب خور می‌دانست. پس از مذاکراتي ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلکه سند اتحادیه‌اي امضا کردند. قرار شد روسیه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولی به همکاری خود با انگلیس پایان دهد، و جهت حفظ صلح در اروپا به فرانسه بپیوندد. در نتیجه يك موافقتنامه سري، توافق شد که روسیه فنلاند را از سوئد (که از ۱۷۹۲ به بعد با فرانسه خصومت ورزیده بود) بگیرد، و فرانسه در فتح پرتغال، که به صورت پاسدار انگلیس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلکساندر تعهد کرد که برای صلحي رضایتبخش میان انگلیس و فرانسه وساطت کند، و اگر این کار میسر نشد، به منظور جنگ با انگلیس و محاصره این کشور، به فرانسه بپیوندد. این تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زیرا به همکاری روسیه در محاصره انگلیس بمراتب بیش از تصرف زمین اهمیت می‌دارد.

ناپلئون که حاضر به فدا کردن این توافقها نبود و نمی‌توانست به حد افراط با روسیه، پروس، و اتریش بجنگد از فکر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهاي قبل از تقسیم این کشور منصرف شد و به این امر قناعت کرد که از سهم لهستانی پروس، مهندوکشین ورشو را تحت حمایت فرانسه، تشکیل دهد. برای این کشور جدید دو میلیون نفري، يك قانون اساسي تنظیم کرد (۲۲ ژوئیه ۱۸۰۷) که به موجب آن بردگی از میان می‌رفت؛ همه شهروندان در برابر قانون مساوي می‌شدند؛ محاکمات علني در برابر هیئت‌هاي منصفه معمول می‌گشت؛ و قانون‌نامه ناپلئون به صورت اساس قانونگذاری و عدالت در می‌آمد. رأی آزاد اشراف، عوارض فنودالي، ودیت (مجلس قانونگذاری) پوشالي از میان می‌رفت؛ قرار شد اختیار قانونگذاری به سنایي مرکب از اشراف و مجلسي مرکب از صد نماینده محول شود؛ ولی قوه مجریه عجالتاً، به پادشاه ساکس، که از اعقاب فرمانروایان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرایط زمان و مکان، این قانون اساسي را می‌توان قانون اساسي روشنفکرانه‌اي به

ناپلئون، که درباره تزار جوانمردی کرده بود، نسبت به پادشاه پروس که عهد خود را با فرانسه شکسته و به دشمنانش پیوسته بود سخت گرفت. از فردريك ویلهلم سوم خواسته شد که همه سرزمین‌هاي پروسي واقع در غرب رود الب را تسلیم کند؛ قسمت اعظم این سرزمین‌ها به صورت مهندوکشین برگ و کشور سلطنتي وستفالن درآمد. تقریباً همه لهستان پروسي به مهندوکشین لهستان تعلق گرفت، با این تفاوت که دانتریگ زیر نظر يك پادگان فرانسوي به صورت شهری آزاد درآمد. قرار شد نیمه باقیمانده پروس دروازه‌هاي خود را بر روي تجارت انگلیس ببندد، و در صورت لزوم علیه این کشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتي سنگین، تحت اشغال قوای فرانسه بماند. فردريك ویلهلم، که به جنگ رغبتی نشان نداده بود، با شنیدن این شرایط مبهوت شد. ملکه لویزه، که في الواقع جنگ را برپا کرده بود، از برلن به شتاب حرکت کرد (۶ ژوئیه)، و با دلیل و عطر و تبسم و اشگ درصدد برآمد که تقاضاهای ناپلئون را تعدیل کند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پیش کشیدن صندلي (که در آنجا فصیح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضیح داد که کسی باید هزینه جنگ را بپردازد؛ و چرا این کار را دولتي نکند که برای شروع جنگ، عهدنامه خود را – به دستور این ملکه – نقض کرده است؟ سپس او را با امتناعي مؤدبانه روانه کرد، و روز بعد به تالران دستور داد که عهدنامه‌ها را همان گونه که قبلاً تنظیم شده بود به پایان برساند. ملکه با دلي شکسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سي و چهار سالگی درگذشت.

در ۹ ژوئیه دو امپراطور از یکدیگر جدا شدند، در حالی که هر کدام احساس می‌کرد که معامله خوبی انجام داده است؛ آلکساندر روسیه را در اختیار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و ترکیه عثمانی باز شده بود. ناپلئون برگ، وستفالن و عهدنامه‌اي گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «کنگره دولتهای مقتدر» را «نیرنگی که بر سر آن میان سیاستمداران توافق شده» نامید و گفت که این کنگره «در نتیجه قلم ماکیاوولي و شمشیر اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاریس شد، و مورد

سیاسگزاری و تمجید مردم قرار گرفت، ولی نه به سبب پیروزیهایش بلکه به سبب برقرار کردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن درباره وضع کشور یکی از غرور آفرینترین گزارشهای اوست: «اتریش تأدیب و پروس تنبیه شده؛ روسیه از خصومت به دوستی گرویده؛ سرزمینهای تازه‌ای به فرانسه افزوده شده؛ ۱۲۳،۰۰۰ نفر به اسارت درآمده؛ و همه هزینه‌ها به وسیله مهاجمان شکست خورده پرداخت شده است، بی‌آنکه مالیات در فرانسه بالا رفته باشد.»

وی جزء ترفیعات بسیار، به تالران عنوان پرنس دوبونتو داد. این عنوان مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ فرانک دیگر عاید آن کشیش حریص کرد، ولی مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا کند،

زیرا رسم بر این بود که وزارت دون شان پرنس است. بدین ترتیب مسئله‌ای دشوار حل شد، زیرا ناپلئون گرچه به آن دیپلمات درخشان ولی آب زیر کاه بدگمان شده بود، تردید داشت که با خلش او را دشمن خود کند؛ عملاً هم، همچنان از خدمات او در چندین مذاکره مهم بهره‌مند شد. تالران پس از آنکه راهها و نیرنگهای منصب جدید را به جانشین خود ژان-باتیست دوشامپانیی آموخت، توانست که از زندگی آرام در قصر باشکوهی که در والانسه، تا حدی با پول ناپلئون، خریده بود بهره‌مند شود.

در ۱۵ اوت، دربار پیروزی ناپلئون را جشن گرفت - جشنی چنان باشکوه، که یادآور عظمت لویی چهاردهم بود؛ کنسرت، باله، اپرا، و ضیافتی که در آن پادشاهان و وزیران با لباس رسمی شرکت جستند، و خانمها ثروتی را بر لباس و جواهر خود حمل می‌کردند. چهار روز بعد، وی با منحل ساختن تریبونا، عظمت افزایش یافته خود را نشان داد، زیرا در آنجا، طی سالها، اقلیتی جرئت مقابله با عقاید و دستورهای او را در خود دیده بود. برای آرام کردن این ضربه، بعضی از نمایندگان بیضرر تریبونا را به مقامات اداری گماشت، و بیشتر اعضای باقیمانده را به مجلس مقنن، که در این هنگام حق بحث در لوائح و همچنین حق رأی را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقیمانده و بازگشته، در قصرهای از نو جان گرفته فوبورسن-ژرمن، چنان از ناپلئون تمجید می‌کردند که گویی مردی با اصل و نسب شریف را. آنها از

یکدیگر می‌پرسیدند: «چرا بر حق نباشد؟» **فصل نهم**

قلمرو فانی

۱۸۱۱-۱۸۰۷

I- خانواده بوناپارت

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زیرا مناطق بسیاری که به امپراطوری ضمیمه کرده بود از حیث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با یکدیگر فرق داشتند؛ از آنها نمی‌شد انتظار داشت که بدون چون و چرا از فرمانروای بیگانه‌ای اطاعت کنند که مالیاتشان را به پاریس و فرزندانشان را به جبهه جنگ می‌فرستاد. وی مجبور بود که در خاک فرانسه شوریده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه کسانی را می‌توانست انتخاب کند که این شاهزاده‌نشینها را عاقلانه و صادقانه اداره کنند؟ وی به عده کمی از ژنرالهای خود جهت اداره بعضی از مناطق کوچک می‌توانست متکی باشد؛ از این لحاظ بود که برتیه را فرمانروای نوشاتل، ومورا را مهیندوک برگ و کلو کرد؛ ولی بیشتر ژنرالهای او فرماندهانی بودند که در ظرفکارهای پیچیده حکومت و سیاست تجربه‌ای نداشتند؛ و بعضی دیگر، مانند برنادوت جامطلب، به تفوق او حسد می‌بردند، و جز به سلطنت به چیزی راضی نمی‌شدند.

از این رو به برادران خود روی آورد که وثیقه وفاداری آنها خونشان بود، و تا اندازه‌ای آن نیروی بومی را داشتند که در تدارک کنسولا و امپراطوری سهم داشتند. شاید ناپلئون در استعدادها و امکانات آنها مبالغه می‌کرد، زیرا عرق خانوادگی نیرومندی داشت، و مساعی خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به کار می‌برد؛ و اگر چه به آنها پادشاهی مناسب می‌داد، از آنها انتظار موافقت با سیاستهای خود را داشت. بویژه در تحکیم محاصره بری که بدان وسیله امیدوار بود انگلیس را مجبور به صلح کند. شاید نیز همکاری آنها قدمی بود در راه وحدت اروپا تحت یک قانون و یک نفر (در هر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقی و پیشرفت همگان شود و به جنگهای مربوط به سلسله‌ها یا ملت‌ها پایان بخشد.

از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز کرد، چه وی ضمن مذاکرات با اتریش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت کرده بود. کورنوالیس، پس از مذاکره با او در آمین، او را چنین توصیف کرد: «مردی خوش نیت است، اگر چه خیلی با کفایت نیست، ... حساس، متواضع، آقامنش، ... منصف و بی‌تعصب است، ... و پیوستگی نزدیک او با کنسول اول شاید تا حدی مانعی باشد برای آن نیرنگبازی و دسیسه‌ای که وزیر کشور [تالران] از آن به حد کمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست می‌داشت که ناپلئون قدرت را؛ در ۱۷۹۸ توانسته بود که در مورفونتن، نزدیک پاریس، ملکی عالی بخرد و در آنجا از دوستان و نویسندگان و هنرمندان و اعضای عالی‌رتبه‌ای که به دیدنش می‌آمدند پذیرایی کند. بسیار میل داشت که برادرش او را ولیعهد خود کند، و چون ناپلئون او را به پادشاهی ناپل-یعنی جنوب ایتالیا-گماشت (۳۰ مارس ۱۸۰۶) چندان راضی نشد. فردیناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با کمک ناوگان بریتانیا به سیسیل چسبیده بود، و ملکه‌اش ماریا کارولینا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورش در خاک ایتالیا برپا کرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبری ماسنا ورینی به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قیمتی که شده، فرو نشانند؛ این عده چنین کردند، آن هم با سببیتی که خاطره آن طی نسل‌ها باقی ماند. ژوزف در صدد برآمد که با حکومت معتدل و مهربان خود وفاداری اتباعش را جلب کند، ولی ناپلئون به او اخطار کرد که «فرمانروا، برای استقرار خود، باید کاری کند که مردم از او بیشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با این حال، دایره‌ی نهایی او درباره‌ی ژوزف مساعد بود:

ژوزف کمکی به من نکرد، ولی مرد بسیار خوبی است. ... صادقانه مرا دوست دارد و تردیدی ندارم که برای خدمت به من حاضر است هرکاری در دنیا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگی خصوصی می‌خورد، طبیعتی آرام و مهربان دارد، دارای استعداد و معلومات است؛ رویهم‌رفته مردی دوست‌داشتنی است. در انجام وظایف خطیری که به او محول کردم نهایت کوشش خود را به کار برد. نیاتش خوب بود؛ و بنابراین، تقصیر عمده متوجه من است که او را از حد امکانش بالاتر بردم.

برادر دیگر به نام لوسین، که در ۱۷۷۵ تولد یافته بود، مزاجی دمدمی داشت، و اگر چه ناپلئون دارای این خصلت نیز بود، جلو آن را با جاه‌طلبی شدید خود می‌گرفت. ناپلئون از لحاظ رسیدن به مقام کنسولی تا حدی مدیون او بود، زیرا لوسین بود که به عنوان رئیس شورای پانصد نفری نگذاشت که «غاصب» از حمایت قانون محروم شود، و از سربازان خواست که شورا را متفرق کنند، و بدین ترتیب ناپلئون را به پیروزی رساند. سپس، هنگامی که پیشنهاد کرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضی نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانیا به عنوان سفیر، وی را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسین تمام وسایل ممکن را برای افزودن ثروت خود به کار برد، و تا مدتی از ناپلئون ثروتمندتر بود.

به پاریس آن ازدواج سیاسی را که ناپلئون توصیه می‌کرد نپذیرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج کرد، و به منظور اقامت در ایتالیا به این کشور رفت. در طی خطرهای حکومت صد روزه به پاریس بازگشت تا در کنار برادر خود بماند. وی دارای استعداد ادبی و طبع شاعری نیز بود و حماسه‌ای طولانی درباره‌ی شارلمانی سرود.

برادر دیگر، لویی، نیز خلق و خویی مخصوص به خود داشت – همراه با درجه‌ای از کفایت و ثبات عقیده- و همین امر باعث می‌شد که از تحکم برادرش ناراحت شود. ناپلئون هزینه تحصیل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصر برد. در آنجا لویی از یک امتیاز سربازی استفاده کرد و سوزاک گرفت، و سپس بر اثر بیحوصلگی حاضر نشد کاملاً معالجه شود. در ۱۸۰۲، بنا به تقاضای ژوزفین، ناپلئون لویی را وادار کرد که با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف میلش، ازدواج کند. لویی شوهری بی تربیت بود، و اورتانس همسری بدبخت و بیوفا، که در نتیجهٔ مهربانی و لطفی که از پدر فرضی خود دیده بود قدری لوس شده بود هنگامی که در ۱۵ دسامبر ۱۸۰۲ پسری زایید (ناپلئون-شارل)، شایعاتی منتشر شد مبنی بر آنکه کنسول اول پدر آن کودک است؛ و این تهمت ناروا تا آخرین روزهای حیات ناپلئون و اورتانس آنها را رها نکرد. ناپلئون با قبول فرزندِ آن طفل تا اندازه‌ای به آن شایعات دامن زد، و از راه مهر او را «ولیعهد ما» نامید ولی آن کودک در پنجسالگی درگذشت. اورتانس تا مدتی به جنون مبتلا شد. در ۱۸۰۴ پسر دیگری آورد که او را ناپلئون – لویی نام نهادند و در ۱۸۰۸ شارل-لویی ناپلئون بوناپارت را زایید که بعدها ناپلئون سوم شد.

در ۵ ژوئن ۱۸۰۶، ناپلئون برادر سختگیر خود را به سلطنت هلند رساند. طولی نکشید که وی به مردم هلند دل بست. وی می‌دانست که چه مقدار از پیشرفت هلند متکی به تجارت با انگلیس و مستعمرات این کشور است؛ و هنگامی که هلندیها روشهایی برای نقض محاصرهٔ بری علیه کالاهای انگلیسی یافتند، لویی از تعقیب آنها خودداری کرد؛ از ناپلئون اصرار و از لویی انکار. از این رو قوای فرانسوی به هلند تاخت؛ لویی استعفا کرد (اول ژوئیهٔ ۱۸۱۰)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضمیمه کرد و آن را تحت نظارت مستقیم خود قرار داد. لویی به گراتس رفت و به نویسندگی و شاعری پرداخت و در ۱۸۴۶ در لیوورنو درگذشت.

اورتانس در ۱۸۱۰ از لویی جدا شد، و هر ساله مبلغ ۲۰۰۰۰ فرانک از ناپلئون برای نگهداری فرزندان خود گرفت. به این مقدار، از سال ۱۸۱۱، مبلغ دیگری در نتیجهٔ رابطه با کنت شارل دوفلاو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا می‌گوید که اورتانس «طبعی فرشتوار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاکدل، چقدر از بدی به دور بود.» پس از استعفای اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پیوست، و در آنجا مورد توجه کامل تزار الکساندر واقع شد. با لویی هجدهم در برابر چشمان وحشتزدهٔ اعضای خانواده بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزیرهٔ الب، میزبان او شد. هنگامی که ناپلئون دوباره استعفا کرد، اورتانس در نهان گردنبندی از الماس به او داد که آن را به مبلغ ۸۰۰۰۰ فرانک خریده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، این گردنبند را زیر بالش او یافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد کرد و او بدان وسیله از فقر و فاقه نجات یافت. اورتانس در ۱۸۳۷ درگذشت و در کنار آرامگاه مادر خود در رونه به خاک سپرده شد. در آن روزهای بحرانی، در هر زندگی چندین زندگی بود.

ژروم بوناپارت، که جوانتر از سایر برادران بود، زندگیها و همسرهای خود را میان دو نیمکره تقسیم کرد. وی در ۱۷۸۴ به دنیا آمد، در شانزدهسالگی به خدمت در گارد کنسولی فراخوانده شد، در دوتل جنگید، زخم برداشت، به نیروی دریایی تبعید شد، به عیش و عشرت پرداخت و برای پرداخت هزینهٔ آن از بورین وام گرفت. بورین نیز برای وصول وامهای دریافت نشده صورت حسابی برای ناپلئون فرستاد. هنگامی که ژروم در برست مبلغ ۱۷۰۰۰ فرانک مطالبه کرد، ناپلئون به او نوشت:

آقای ناویان دوم، نامهٔ شما را دریافت داشتم، و منتظرم بشنوم که بر روی رزمنه و خود پشهای می‌آموزید که آن را راه افتخار خود می‌دانید. اگر در جوانی بمیرید، تفکرات تسلی‌بخشی خواهم داشت، ولی اگر به شصت سالگی برسید بی‌آنکه به میهن خود خدمتی کرده یا بی‌آنکه خاطرات شرافتمندانه‌ای به جای نهاده باشید، بهتر است که اصلاً زندگی نمی‌کردید.

ژروم در هند غربی از نیروی دریایی بیرون آمد، به بالتیمور رفت، و در آنجا در ۱۸۰۳ در نوزدهسالگی با الیزابت پترسن، دختر بازرگانی محلی ازدواج کرد. هنگامی که او را به اروپا آورد، یک دادگاه فرانسوی به دلیل صغیر بودن این زن و شوهر از تصدیق ازدواجشان خودداری کرد، و ناپلئون جلو ورود آن زن را

به فرانسه گرفت. الیزابت به انگلیس رفت و در آنجا کودکی زایید که او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمریکا بازگشت و از طرف ناپلئون کمک هزینه دریافت داشت، و

ژروم در ارتش فرانسه به مقامی نایل آمد و در مبارزات ۱۸۰۶-۱۸۰۷ از خود دلیریها نشان داد و چندین قلعه پروسیها را تصرف کرد. ناپلئون به پاداش این عمل پادشاهی و ستفالن را-که ترکیبی بود از مناطقی که از پروس هانوفر و هسن-کاسل گرفته شده بود- به او بخشید. آنگاه برای آنکه شامه او را با عطر و بوی پادشاهی آشنا کند، شاهزاده خانم کاترین، دختر پادشاه وورتمبرگ، را برای برای او به زنی گرفت. در ۱۵ نوامبر ۱۸۰۷ ناپلئون نامه‌ای به ژروم نوشت که روحیه فرمانروایی است که هنوز پایبند قانون اساسی می باشد:

به ضمیمه، قانون اساسی را که برای کشورتان تهیه شده است می فرستم. این قانون شامل شرایطی است که براساس آن از همه حقوق پیروزی، و همه ادعاهایی که درباره کشور شما داشته‌ام، چشم می پوشم. باید آن را صادقانه رعایت کنید... به حرف کسانی گوش ندهید که می گویند اتباعان آنچنان به بردگی خوگرفته‌اند که به سبب سودهایی که به آنها می‌رسانید از شما سپاسگزار خواهند بود. در کشور سلطنتی و ستفالن، آدم با هوش بیش از آن است که عده‌ای می‌خواهند که شما باور کنید؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پایه اعتماد و محبت افراد عادی. آنچه مردم آلمان بیصبرانه از شما می‌خواهند این است که مردانی که فاقد مقام موروثی هستند ولی دارای استعداد و کفایت قابل توجه می‌باشند، به طور متساوی از الطاف و شغلهای شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداری، یا سلسله مراتب فئودالی میان پادشاه و پایینترین طبقه اتباع شما از میان برود. مزایای قانون نامه ناپلئون، محاکمات، علنی، و برقراری هیئتهای منصفه، باید از جنبه‌های حکومت شما باشد... برای بسط و تحکیم سلطنت شما من بیشتر متکی به این جنبه‌ها هستم تا به درخشانترین پیروزیها. مایلم که اتباع شما به اندازه‌ای از آزادی، برابری، و پیشرفت برخوردار شوند که تا این تاریخ مردم آلمان از آن خبر نداشته‌اند... چنین روش حکومتی سد محکمتری میان شما و پروس خواهدبود تا رودخانه‌الب، قلعه‌ها، و حمایت فرانسه.

ژروم در بیست و سه سالگی خیلی جوان بود که قدر این نصایح را بدانند. وی که داری آن تسلط بر نفس و داور متین جهت حکومت نبود، شیفته عظمت و تجمل شد؛ وزیران خود را به منزله افراد زیر دست و پست دانست؛ سیاستی خارجی مخصوص به خود در پیش گرفت؛ و برادر خود را که معیار کارش قاره اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامی که ناپلئون در نبرد اساسی لایپزیگ شکست خورد (۱۸۱۳)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوری وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گریخت. بعدها به بردارش و واترلو دلیرانه کمک کرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر کرد که در زمان برادرزاده‌اش، ناپلئون سوم، به ریاست سنا برسد، و این اقبال را داشت که در دوره اعتلای قلمرو فانی دیگری بدرود حیات گوید (۱۸۶۰).

اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتری بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جوانی پانزدهساله و دوست

مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرار گرفت. هنگامی که به عنوان آجودان آن جهانگشای طوفان مانند به ایتالیا و مصر برده شد، در خود احساس غرور کرد. در زمانی که از بیوفایی مادرش خبر یافت، احساساتش میان آن زن و شوهر تقسیم شد؛ اشکهای او وحدت آنان را به قرار ساخت، و از آن به بعد رابطه وفاداری میان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در ۷ ژوئن ۱۸۰۵، ناپلئون اوژن را نایب السلطنه ایتالیا کرد، ولی چون دید که مسئولیتی برگردن آن جوان بیست و چهارساله گذاشته است، مجموعه‌ای از نصایح و آداب ملکداری برایش فرستاد:

با سپردن کشور سلطنتی ایتالیایی خودمان به شما، دلیلی نشان داده‌ایم که رفتار شما در ما برانگیخته است. ولی شما هنوز در سنی هستید که نمی‌توانید فساد قلب بشر را درک کنید؛ بنابراین به شما توصیه کنم که محتاط و مراقب باشید. اتباع ایتالیایی ما طبیعتاً از اتباع فرانسوی ما مکارترند. تنها راه حفظ

احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسی کاملاً اعتماد نکنید، و هرگز عقیده واقعی خود را درباره وزیران و کارمندان عالیرتبه درباره به کسی نگویید. ریا و تقیه، که طبیعتاً در سن بالغتری در کار می‌آید، باید در سن شما مورد تأکید قرار گیرد و به حساب آید...

در هر مقامی، غیر از نیابت سلطنت ایتالیا، می‌توانید افتخار کنید که فرانسوی هستید؛ ولی در این مقام باید آن را فراموش کنید، و اگر مردم ایتالیا باور نکنند که آنها را دوست دارید، باید بدانید که شکست خورده‌اید. آنها می‌دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا بگیرید؛ با مردم معاشرت کنید؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را برای وظایف عمومی برگزینید.

هر چه کمتر حرف بزنید بهتر است؛ برای شرکت در مباحثات رسمی، به اندازه کافی تربیت نشده‌اید و به حد لزوم اطلاعات ندارید. طرز گوش دادن را یاد بگیرید، و به خاطر داشته باشید که سکوت غالباً به اندازه اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقلید نکنید، احتیاج به خودداری بیشتری دارید. ریاست شورای دولتی را به عهده نگیرید؛ به اندازه کافی تجربه ندارید که این کار را به طور موفقیت آمیز انجام دهید...

در حال، هرگز آنجا به سخنرانی نپردازید. ... بی‌درنگ خواهند دید که برای بحث درباره امور کفایت ندارید. تا زمانی که فرمانروایی زبان خود را نگاه می‌دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نباید حرف بزند مگر آنکه بداند که قدرترین فرد در جلسه است...

آخرین نکته: نادرستی را بیرحمانه مجازات کنید...

اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمک وزیران خود به اوضاع مالی سروسامانی بخشید؛ خدمات عمومی را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون‌نامه ناپلئون را به کار برد، و ارتش ایتالیا را با شجاعت معمول خود و مهارتی روز افزون رهبری کرد. امپراطور که از کار او راضی بود در سال ۱۸۰۷ با او دیدار کرد، و از این فرصت با صدور «فرمان میلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شورای سلطنتی انگلستان - که بر طبق آن کشتیهای بیطرف باید، قبل از آنکه راه قاره اروپا را در پیش گیرند در یک بندر انگلیسی لنگر بیندازند - عکس‌العمل نشان دهد. اوژن نهایت سعی خود را در راه دشوار اجرای محاصره

و استعفاها، وفاداری خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختیاری خود درگذشت (۱۸۲۴). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات از خاطره فراموش نشدنی دوران سلطنت وی در ایتالیا یاد کرده است.

ناپلئون که مقدار متصرفاتش بیش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نیز زمینهای بخشید. به الیزا (ماری‌آنا) و شوهر مهربانش فلیچه با چوککی شاهزاده‌نشینهای پیومبینو و لوکارا داد؛ وی در آنجا برای کارهای عمومی پول خرج کرد؛ ادبیات و هنر را سرپرستی نمود؛ و به تشویق پاگانینی پرداخت، به طوری که در سال ۱۸۰۹ ناپلئون او را مهیندوشس توسکانا کرد و آن زن در آنجا سرسختانه نیکوکاری خود را همچنان ادامه داد.

پولین بوناپارت، که ناپلئون او را زیباترین زن روزگار خود می‌دانست، نمی‌توانست زیباییهای خود را محدود به یک بستر کند. در هفدهسالگی (۱۷۹۷) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شاید برای جلوگیری از سبکسری او - ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن - دومینیک در جنگ علیه توسن لوورتور همراهی کند؛ لوکلر در آنجا بر اثر ابتلا به تب زرد درگذشت؛ پولین با جنازه او به اروپا بازگشت، در حالی که از زیبایی افسانه وارش در نتیجه تب کاسته شده بود. در ۱۸۰۳ با پرنس کامیلو بورگزه ازدواج کرد، ولی بزودی راه و رسم بیوفایی پیش گرفت، و کامیلو برای تسلی خاطر به آغوش معشوقه‌ای پناه برد. ناپلئون از دایي خود و او به نام کاردینال فاش خواهش کرد که به ملامت او

بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگویند که مثل سابق زیبا نیست، و چند سال دیگر کمتر زیبا خواهد بود، در صورتی که می‌تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.»

پولین، که تأدیب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانهٔ مجلل خود را بر روی افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ایالت ردجوامیلیا در ایتالیا) کرد، ولی او ترجیح داد که مقر خود را در پاریس قرار دهد. ناپلئون که شیفتهٔ قیافه و روش و طبیعت خوب او شده بود. تخطیهای او را تحمل می‌کرد؛ تا اینکه در آینه دید که ادای ملکه ماری لویز را در می‌آورد. از این روی او را به ایتالیا تبعید کرد، و او در آنجا پس از چندی سالی دایر کرد. بعدها (چنانکه خواهیم دید) در مصایب به کمک او شتافت. در ۱۸۲۵ به شوهر خود پیوست، و در آغوش جان داد. وی گفته بود: «با این همه، پولین مهربانترین مخلوق عالم بود.»

کارولین تقریباً به همان اندازه زیبا، ولی در اواخر عمر زیانکارتر بود. گفته‌اند که پوستش مثل اطلس صورتی بود. «بازوان، دستها، و پاهایش در حد کمال؛ و از این بابت شبیه همهٔ اعضای خانوادهٔ بوناپارت بود.» در هفدهسالگی (۱۷۹۹) با ژواشم مورا، سرداری که پیش از آن در نبردهای مصر و ایتالیا شهری به هم رسانده بود، ازدواج کرد؛ و به سبب همین خدمات و اقدام حیاتی او در مارنگو ناپلئون او را مهندسیندوگ برگ و کلو کرد. هنگامی که در پایتخت خود دوسلدرف سرگرم بود،

او را به بوردو فرستاد. مورا برای باز یافتن همسر خود به پاریس مراجعت کرد، ولی جنگ، مورد علاقهٔ او و خطر، کار ذوقی او بود. کارولین در غیبتهای مکرر او در صحنهٔ جنگ، ادارهٔ امور دوکنشین را به عهده گرفت، و کارها را چنان به خوبی تمشیت داد که غیبت مورا غیر از لباسهای مجللش احساس نمی‌شد.

بالاخر از این برادران و خواهران شهوتپرست، مادرشان لتیتسیا محکم و اغفال نشده و تباهی ناپذیر نشسته بود. این زن، با غرور شدید و تأثر سخت، در پیروزیها و مصایب آنها سهیم بود. در ۱۸۰۶ ناپلئون مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ فرانک فوق‌العاده سالانه برایش معین کرد. همچنین خانه‌ای زیبا با مستخدمان بسیار در پاریس در اختیارش گذاشت، ولی او با صرفه‌جویی عادی خود می‌زیست و می‌گفت که با توجه به بخت برگشتگی احتمالی ناپلئون پس انداز می‌کند. به او ماداممر (بانوی مادر) خطاب می‌کردند، و اگرچه خودداری نفوذ سیاسی بود به دنبالش نمی‌گشت. همراه پسر خود به جزیرهٔ الب رفت و بازگشت، و با اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعهٔ هیجان‌انگیز صد روزه بود. در ۱۸۱۸ از دولتهای بزرگ خواست که مردی را، که در این زمان به سبب بیماری، خطری برای آنها نداشت از سنت‌هلن آزاد کنند ولی جوابی به او داده نشد. ولی مرگ ناپلئون، الیزا، پولین و چند تن از نوادگان خود را با خونسردی عادی خود تحمل کرد، و در ۱۸۳۶ در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت. زن به این می‌گویند!

علت اینکه سلطهٔ این خانواده دوام نیافت تا اندازه‌ای معلول این واقعیت بود که بر نیازهای اقوام تابع تکیه نداشت، و همچنین به این سبب که هر کدام از آن فرمانروایان (غیر از اوژن) تکرر بودند، و عقاید و امیال خود را داشتند. ناپلئون بیش از همه این طور بود. ناپلئون، اول به فکر قدرت خود بود، و قوانینی وضع کرد که در مقایسه با دستگاه فئودالیت‌های که بی‌اثر شده بود عالی به نظر می‌آمد؛ ولی با سختگیریهایی مالی و نظامی خود آنها را محدود و ضعیف کرد. اگر چه فئودالیت (ملوک الطوایفی) را از بین برد، فئودالیت دیگری را بنیاد نهاد که ویژهٔ خود او بود. برادران و خواهران خود را تیولداران عطای خود می‌شمرد، و بنابر این از آنها می‌خواست که رعایای مطیعی باشند؛ در زمان جنگ، سرباز برایش تهیه کنند؛ و در زمان صلح، مالیات. وی عقیدهٔ خود را دربارهٔ این وضع چنین توضیح می‌داد که تقریباً همهٔ سرزمینهایی که بدین ترتیب اداره می‌شد در جنگهایی به دست آمده بود که دولتهای بزرگ او را مجبور به شرکت در آنها کرده بودند؛ بنابر این سرزمینهای مزبور تابع «قوانین» جنگی بودند، و می‌بایستی خود را خوشبخت بدانند که از قوانین کاملاً جدید فرانسه و حکومت مهربان مردی مستبد ولی روشنفکر استفاده می‌کنند. اما در مورد خانواده‌اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنین بیان کرد:

بسیار روشن است که خانواده ام به من زیاد کمک نمی‌کردند... درباره قدرت اخلاقی

حرفهای زیادی زده‌اند، ولی من به طرز قابل ملامتی نسبت به خانواده‌ام ضعیف بودم. و آنها از این وضع بخوبی خبر داشتند، پس از آنکه اولین طوفان مقاومت فرو می‌نشست، پشتکاری و سماجت آنها همیشه فائق می‌آمد، و با من هر چه می‌خواستند می‌کردند، در این مورد اشتباهات بزرگی کردم، اگر هر يك از آنها انگیزه مشترکی به توده‌هایی داده بودند که اداره امورشان را به آنها سپرده بودم، می‌توانستیم به اتفاق یکدیگر تا قطبهای زمین برویم؛ همه چیز در مقابل ما سقوط می‌کرد؛ می‌توانستیم که صورت کره را عوض کنیم. من سعادت چنگیزخان را نداشتم که دارای چهار پسر بود، و هیچ يك از آنها رقابتی بهتر از این نمی‌شناخت که به او صادقانه خدمت کند. هرگاه یکی از برادرانم را به سلطنت می‌رساندم. فوراً خود را پادشاه «بر اثر لطف خداوند» می‌دانست؛ و این عبارت کاملاً مسری شده بود. وی دیگر آن جانشینی نبود که بتوانم به او اعتماد کنم؛ به صورت دشمنی بود که می‌بایستی از او برحذر باشم. کوششهای او کمکی به کوششهای من نمی‌کرد ولی در جهت استقلال خود او به عمل می‌آمد... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعی می‌دانستند... بیچاره‌ها! وقتی که شکست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند و حتی آن را بر زبان نیاوردند [زیرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هیچ يك از آنها قادر به برانگیختن نهضتی ملی نیست. آنها که با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهای سلطنت بهرمند شدند، بار را من به تنهایی می‌کشیدم.

ناپلئون پس از آنکه شاهزاده نشینهایی را فتح کرد که شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهای همخونش بیشتر بود، محلهایی را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت زیادی نداشتند به سرداران یا سایر خدمتکاران خود سپرد. از این رو مارشال برتیه استان نوشاتل را دریافت داشت؛ کامباسرس فرمانروای پارما شد و لوبرون دوک پیاچنتسا. از سایر ایالات ایتالیا، دو کنشینهای کوچکی را جدا کردند؛ فوشه دوک اوترانتو شد و ساواری دوک رومیگو. سرانجام، ناپلئون امیدوار بود که قسمتهای تجزیه شده ایتالیا را به صورت يك کشور درآورد و آن را به منزله واحدی در يك فدراسیون اروپایی، تحت رهبری فرانسه و سلسله خود، وارد کند - آن هم به شرطی که آن واحدها، که به اختلافات خود افتخار می‌کردند و به مقام یکدیگر حسد می‌بردند، می‌توانستند این تصورات باطل را که موجب پایداری آنها می‌شد در نوعی کلیت از بین ببرند و تا حدی آماده باشند که بگذارند دولتی دور دست و بیگانه قوانین آنها را بنویسد و تجارتشان را تنظیم کند!

II- جنگ اول شبه جزیره: ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ - ۲۱ اوت

۱۸۰۸

تا سال ۱۸۰۷ تقریباً همه قاره اروپا از «فرمان برلین» اطاعت می‌کرد. اتریش در ۱۸ اکتبر ۱۸۰۷ به محاصره بری پیوست؛ دستگاه پاپی زبان به اعتراض گشود ولی در ۱۲ دسامبر آن را امضا کرد. ترکیه عثمانی ناراضی بود، ولی بر اثر همکاری مداوم روسیه و فرانسه ممکن بود که مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگلیس بود، ولی از طرف شرق محدود به

محاصره بود، و از لحاظ نظامی (ظاهراً) در اختیار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور می‌کرد که شاید کاری بتوان انجام داد- ولو اینکه از طریق اسپانیا بگذرد- تا پرتغال را، علی‌رغم کشتیهای جنگی انگلیس که بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بریتانیا که بر تجارت آن کشور نظارت می‌کردند به اطاعت خویش وادارد.

در ۱۹ ژوئیه ۱۸۰۷، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد که باید بنادر خود را بر روی کالاهای انگلیسی ببندد. پرتغال نپذیرفت. در ۱۸ اکتبر لشکری فرانسوی مرکب از بیست هزار تن، که بیشتر آنها سربازان

بی تجربه بودند، به رهبری آندوش ژونو از رودخانه بیداسوا گذشتند و وارد اسپانیا شدند. مردم و دولت از آنها استقبال کردند، زیرا مردم امیدوار بودند که ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزیري خائن نجات خواهد داد، و آن وزیر انتظار داشت که ناپلئون در ازای همکاری او وی را در تجزیه پرتغال سهیم کند.

دوره درخشان عصر روشنگری در اسپانیا با مرگ (۱۷۸۸) کارلوس سوم به پایان رسیده بود. فرزندش کارلوس چهارم که در این هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نیت داشت، از لحاظ فعالیت و فراست ضعیف بود؛ در تابلو معروف گویا به نام کارلوس چهارم و خانواده اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بیشتر علاقه مند است تا به تفکر، و ملکه ماریالویسا بیشتر قیافه مردی را دارد تا صورت زنی را. ولی ماریا از آنجا که زن بود، و از شوهر مطیع خود رضایت نداشت، آغوش خود را به روی مانوئل دو گودوی گشود و او را که افسرگارد سلطنتی بود وزیر اعظم کرد. مردم اسپانیا، که از لحاظ جنسی اخلاقیترین مردم اروپا هستند، از این رابطه به وحشت افتادند، ولی گودوی که تأدیب نشده بود فکر تصرف پرتغال را در سر می پروارنید و می خواست که اگر به تخت و تاجی نرسد لااقل دو کنشینی به دست آرد. وی در فکر دریافت کمک از طرف ناپلئون بود. گویا فراموش کرده بود که در ۱۸۰۶ حاضر شده بود به کمک پروس که در صدد جنگ علیه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهای گودوی را تأیید و تشویق کرد، و در فونتنبلو عهدنامه ای برای «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (۱۷ اکتبر ۱۸۰۷). به موجب این عهدنامه مقرر شد که نواحی شمال غربی به پرتغال، به انضمام پورتو، تیول ملکه اسپانیا باشد؛ استانهای آلیگارا و آلتزو در جنوب به گودوی تعلق گیرد؛ قسمت مرکزی، به انضمام لیسبون، تا اطلاع ثانوی تحت نظارت فرانسه باقی بماند. در ماده ۱۳ عهدنامه آمده بود: «چنین مفهوم می شود که طرفین عالی مقام متعاهد جزایر، مستعمرات، و سایر متصرفات دریایی پرتغال را به طور متساوی میان خود تقسیم خواهند کرد.» بر طبق چند ماده سری تصریح شده بود که هشت هزار پیاده نظام و سه هزار سواره نظام اسپانیایی به نیروهای ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پیوست.

خانواده سلطنتی پرتغال، که در برابر این قوای مرکب قادر به مقاومت نبود، بر کشتی سوار شده، به

می آمد. وی برای پرداخت هزینه عملیات لشکر کشی خود غرامتی به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک بر اتباع جدید خویش تحمیل کرد. ناپلئون ظاهراً به منظور کمک به ژونو در صورت لشکر کشی انگلیسیها به پرتغال، و باطناً برای مقاصد بزرگتری، سه لشکر دیگر به اسپانیا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهی واحد مورا گذاشته به او دستور داد که بعضی از نقاط سوق الجیشی مجاور مادرید را تصرف کند.

اختلافات در داخل دولت اسپانیا به سود ناپلئون تمام شد. فردیناند، ولیعهد بیست و سه ساله، که می ترسید گودوی مانع از رسیدن او به تاج و تخت شود، در توطئه ای به منظور سرنگون کردن آن وزیر مورد توجه شرکت جست. گودوی این نقشه را کشف کرده، فردیناند و حامیان او را به زندان افکند (۲۷ اکتبر)، و در صدد محاکمه آنها به علت خیانت بر آمد. دوماه بعد، چون خبر یافت که مورا به پیش می آید و ممکن است خواهان آزادی زندانیان شود، آنها را آزاد کرد، و آماده شد تا همراه شاه و ملکه به آمریکا بگریزد. از این رو مردم شهر سر به شورش برداشتند (۱۷ مارس ۱۸۰۸)؛ گودوی اسیر و زندانی شد. پادشاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت کناره گرفت. مورا، بنا به دستور ناپلئون، باقوای فرانسوی وارد مادرید شد (۲۳ مارس)، گودوی را آزاد ساخت، و از شناسایی فردیناند به عنوان پادشاه امتناع ورزید. کارلوس استعفاي خود را لغو کرد، هرج و مرج بالا گرفت. تالران به ناپلئون توصیه کرد که تخت و تاج اسپانیا را متصرف شود.

ناپلئون از این فرصت - که احتمالاً خود آن را به وجود آورده بود - استفاده کرد. وی هم از کارلوس چهارم و هم از فردیناند هفتم دعوت کرد که در بایون (در حدود سی کیلومتری شمال مرز اسپانیا و فرانسه)، به منظور بازگرداندن نظم و ثبات در دولت اسپانیا، با وی ملاقات کنند. امپراطور در ۱۴ آوریل وارد شد، و فردیناند در ۲۰ آوریل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، کانون خوان کانون اسکویکویز، را به ناهار دعوت کرد، و به این نتیجه رسید که آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقدر بالغ نیست که هیجانات مردم

جلوگيري کند و اسپانيا را به صورت متحد سودمندی براي فرانسه نگاه دارد. وي اين نتیجه‌گيري را با اسکوبيکویز در میان نهاد، و او نیز با اکراه آن را به اطلاع فردیناند رسانید. ولیعهد اعتراض‌کنان گفت که وي تاج و تخت را بر اثر استعفای پدر خود به دست آورده است، وقاصدانی به مادرید فرستاد تا به حامیان خود بگوید که در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. اين قاصدان را گرفتند و گزارشهاي آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود اين، اخبار مربوط به وضع فردیناند به پایتخت اسپانيا رسید. چون شایع شد که کارلوس چهارم ملکه، و گودوي در ۳۰ آوریل به بایون رسیده و مورا که در مادرید به حکمرایي مشغول بود مأمور شده است که برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بایون بفرستد، مردم بدگمان شدند که مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسله بوربون در اسپانيا خاتمه دهد. در ۲ مه ۱۸۰۸ - روزي که از مدتها پیش در تاریخ اسپانيا به

دوس دومایو (دوم مه) شهرت یافته است - گروهی خشمگین در برابر قصر سلطنتي گرد آمدند و کوشیدند که از حرکت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگيري کنند. اینان به طرف سربازان فرانسه که از کالسکه سلطنتي حفاظت می‌کردند سنگ انداختند؛ گفته شد که بعضي از این سربازان را قطعه قطعه کردند، مورا به سربازان خود دستور داد که به مردم تیراندازی کنند تا متفرق شوند. چنین کردند، و گویا [نقاش] این منظره را با قدرت تمام نشان داده و به یادگار نهاده است. شورش در مادرید فرونشست، ولی در سراسر اسپانيا بالا گرفت.

هنگامي که گزارش این شورش در بایون به ناپلئون رسید (۵مه)، هم کارلوس و هم فردیناند را به حضور خواست، و با حالت عصباني ساختگی و حساب شده خود آنها را ملامت کرد که چرا گذاشته‌اند اسپانيا بر اثر بيکفایتي آنها به هرج و مرجي گرفتار و تبدیل به صورت متحد غير قابل اعتمادي براي فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر کردند. ناپلئون به آن جوان وحشزده تا ساعت یازده شب مهلت داد که استعفا کند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خیانت محاکمه کنند. فردیناند تسلیم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانید. کارلوس هم که بیشتر مشتاق امنیت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقدیم کرد، و او آن را به برادرش لویی واگذاشت که نپذیرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشید که به این مقام خطرناک چندان علاقه‌اي نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد که در واقع اجباراً آن را پذیرفت. کارلوس، ماریالویسا، و گودوي را به مارسی فرستاد تا در جایی راحت و زیر نظر محافظان بگذرانند. فردیناند و برادرش را با عواید کافی آرام کردند، و تالران مأمور شد که آنها را در قصر والانس در رفاه و امنیت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس می‌کرد که معامله سودمندی انجام داده است باتأني به پاریس بازگشت، در حالی که در هر قدم، به عنوان فرمانرواي شکست ناپذیر اروپا، مورد استقبال قرار می‌گرفت.

مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانيا شود با خشم و غضب براي تصدي جانشینی ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به این شهر رفت. ژوزف پس از توقف کوتاهی در بایون در ۱۰ ژوئن ۱۸۰۸ وارد مادرید شد. وي به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانيای عبوس و پرهیزگار، فقدان آن لذت زندگی را احساس می‌کرد که در ایتالیا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب می‌شد. وي يك قانون اساسي نیمه‌آزادیخواهانه‌اي به اسپانيا آورد که توسط ناپلئون بزرگ تنظیم شده بود و دارای قسمت اعظم مواد قانون‌نامه ناپلئون بود، ولی در آن (همان گونه که کارلوس چهارم اصرار کرده بود) آیین کاتولیک به عنوان تنها مذهب اسپانيا شناخته شده بود. ژوزف نخست کوشید که فرمانروایی محبوب باشد. بسیاری از آزادیخواهان اسپانيا از او طرفداري کردند؛ اشراف کناره‌گزیدند؛ و روحانیان او را فردی می‌دانستند که واقعاً علاقه‌اي به مذهب ندارد؛ و عوام از این خبر

به آن برکت داده بود، منقرض کرده و مردی را برجای آن نهاده است که شاید يك کلمه اسپانیایی نداند، و کاملاً فاقد قدرت رهبری در آن زمان است.

خشم مردم بسرعت تشدید می‌شد: خشمی که ابتدا به صورت چهره‌هایی عبوس و درهم جلوه می‌کرد، بر زبانها جاری، و مآلاً به صورت شورشی ظاهر شد. دسته‌های کشاورزان در صدها محل قیام کرده، خود را سلاحهای کهن و چاقوهای تیزی مسلح کردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبهه به صورت دامی درآمد. آنان هر سرباز فرانسوی را که از سربازخانه یا جوخه خود دور می‌ماند هدف قرار می‌دادند. روحانیان اسپانیایی در برابر تفنگهای فرانسوی صلیبهای خود را برمی‌افراشتند، و ژوزف را مردی «لوتری، فراماسون، و بیدین» دانستند و جماعات مسیحی را «به نام خداوند، مادر معصومش، و یوسف مقدس» به شورش فراخواندند.

خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته کردن، به صلیب کشیدن، گردن زدن، به دار آویختن، و به میخ کشیدن شد. چنانکه گویا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشکریان اسپانیا صفوف خود را دوباره منظم کرده به شورشیان پیوستند؛ آتشبارهای آنان پادگانهای پراکنده فرانسویان را که سربازانی اندک داشتند در هم کوبیدند. اینان بر مراتب بهتر از افسران فرانسوی کار می‌کردند، چه هم با زمین‌آشنایی داشتند و هم مواجه با کمبود نفرات، تجهیزات و تازه کار بودن افراد نبودند. در بایلن (در شمال شرقی قرطبه یا کوردووا) در ۲۰ ژوئیه ۱۸۰۸ دو لشکر فرانسوی، که به اشتباه تصور می‌کردند در محاصره قوای برتری درآمده‌ان، د ضمن یکی از شرم‌آورترین شکستهای تاریخ تسلیم شدند: ۲۲۸۰۰ نفر به اسارت درآمدند، و در جزیره کوچک کابررا زندانی شدند؛ بسیاری از آنها بر اثر کمبود غذا و شیوع بیماری درگذشتند. ژوزف و بقیه نیروها که از کمک نظامی عمده قوایش محروم مانده بودند از مادرید عقب‌نشینی کردند و در خطی دفاعی در طول رودخانه ابرو در ۲۵۰ کیلومتری شمال شرقی پایتخت مستقر شدند.

در این ضمن دولت انگلیس، با این امیدواری که باقیمانده نیروی رو به زوال ژونو در لیسبون دیگر از طرف اسپانیا تقویت نخواهد شد، سر آرثر ولزلی (دیوک آو ولینگتن آینده) را با یک ناوگان و یک ارتش به پرتغال فرستاد. وی در اول ژوئیه ۱۸۰۸ سربازان خود را در مصب رودخانه موندگو پیاده کرد، و بزودی گروههایی از پیاده نظام پرتغالی به او پیوستند.

ژونو، که به جای آماده نگاهداشتن سربازانش به عیش و نوش و استراحت پرداخته بود، با ۱۳۰۰۰ سرباز وظیفه از لیسبون بیرون آمد و در ویمپرو با ۱۹۰۰۰ سرباز ولزلی مواجه شد (۲۱ اوت ۱۸۰۸) و شکستی سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگلیس شد، و حمله فرانسه به شبه جزیره ایبری ظاهراً به صورت شکستی کامل درآمد.

ناپلئون پس از دیدار پیروزمندانه خود از ایالات غربی، هنگامی که در ۱۴ اوت ۱۸۰۸ به پاریس رسید، دریافت که دشمنان سنتی او از شکستهای فرانسه اظهار شادی می‌کنند، و در



سرتامس لارنس: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن. موزة ولينگتن، لندن



جي. جکسن: آرثر ولزلي، اولين ديوك آو ولينگتن (حدود ۱۸۲۷). گالري ملي چهره‌ها، لندن

صددند که اتحادیه دیگری علیه این نابودکننده ملتها که خود اکنون قابل شکست به نظر می‌رسید تشکیل دهند. مترنیخ، سفیر اتریش در پاریس، با ناپلئون از صلح سخن می‌گفت ولی طرح جنگ را می‌ریخت. فرایه‌فوم اوندتسوم شتاین، صدر اعظم پروس، کشوری که سخت مشتاق آزاد شدن بود، در ماه اوت این سال به دوستی چنین نوشت: «در اینجا جنگ میان فرانسه و اتریش به نظر اجتناب‌ناپذیر می‌آید، و سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.» ناپلئون، که عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با این عقیده موافق بود، و به برادر خود لویی نوشت: «جنگ تا بهار به تعویق افتاد.»

ناپلئون در انتخاب راهی که می‌بایستی در پیش گیرد مردد بود. آیا باید «ارتش بزرگ» خود را که هرگز شکست نخورده است به اسپانیا ببرد؛ شورش را فرونشاند؛ ولزلی را مجبور به فرار به سوی کشتیهای خود کند؛ شکافی را که با توجه به وضع پرتغال در محاصره بری ایجاد شده است ببندد؛ و با این خطر مواجه شود که اتریش و پروس، ضمن اشتغال بهترین سربازان فرانسه در هزاران کیلومتر دورتر، به فرانسه حمله کنند؟ آلکساندر، در تیلزیت، قول داده بود که از چنین حمله‌ای ضمن گرفتاری او در اسپانیا جلوگیری کند؛ ولی آیا تزار به قولی که تحت فشار داده بود وفا خواهد کرد؟ شاید به او بتوان امتیازات بیشتری داد. ناپلئون تزار را به کنفرانسی در ارفورت دعوت کرد تا او را تحت تاثیر کهکشانی از ستارگان سیاسی قرار دهد و به ایفای قول مجبورش کند.

III- جمع بزرگان در ارفورت: ۲۷ سپتامبر-۱۴ اکتبر ۱۸۰۸

ناپلئون براي آن کنفرانس چنان خود را به دقت مجهز کرد که گویی براي جنگي آماده مي‌شود. همه پادشاهان و دوکها را دعوت کرد که به شیوه‌اي شاهانه و با ملتزمين رکاب خود در آنجا حضور يابند. از اين عده به اندازه‌اي آمدند که در خاطرات چاپ شده تالران نام آنها سه صفحه فهرست را دربر گرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلکه بيشتر سرداران خود را با خود آورد، و از تالران خواست که از گوشه عزلت بپرون آید و به شامپاني در منطبق ساختن مذاکرات و نتايج با آيين و آداب ظاهري ياري دهد. همچنين به کنت دو رموزا دستور داد که بهترين بازيگران کمدي-فرانسز- از جمله تالما- را با همه اسباب لازم براي روي صحنه آوردن بهترين تراژديهاي کلاسيک درام فرانسه حاضر کند. در اين باره گفت: «مي‌خواهم که امپراطور روسيه را با منظره قدرت خود ذخيره کنم. زيرا هيچ مذاکره‌اي نيست که بر اثر آن آسانتر نشود.»

وي در ۲۷ سپتامبر به ارفورت رسيد، و در ۲۸ آن ماه مسافت هشت كيلومتر را سواره جهت استقبال

تزار آماده شده بود، جز اينکه ناپلئون ترديدي باقي نگذاشت که ميزبان است و آن هم در شهري آلماني که بصورت قسمتي از امپراطوري فرانسه درآمده است. آلكساندر فريب هدايا و چاپلوسيه‌ها را نخورد، اما ناپلئون نيز از هيچ گونه راه و رسم دوستي فروگذار نکرد. مقاومت آلكساندر در برابر افسونهاي ناپلئون بر اثر توصيه‌هاي تالران- که در نهان به وي نظر داد از اتریش حمايت کند نه از فرانسه - بيشتر شد، و استدلال تالران اين بود که اتریش کانون آن تمدن اروپايي است که، به عقیده وي، ناپلئون درصدد تخريب آن است، نه فرانسه. همچنين گفت که «فرانسه متمدن است، ولي فرمانروايش متمدن نيست» گذشته از اين، تقويت فرانسه چگونه به سود روسيه خواهد بود؟ هنگامي که ناپلئون در صدد تحکيم اتحاد به وسيله ازدواج با خواهر تزار به نام گرانند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصيه کرد که با اين پيشنهاده مخالفت کند، و آن روسي حيله‌گر به بهانه اينکه اين کارها در دست تزاريناست، در پاسخ دادن به پيشنهاده ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش اين عمل زمينه ازدواج برادرزاده آن ديپلمات را با دوشس دينووارث دوکشين کورلاند فراهم آورد. تالران بعدها از خيانت خود چنين دفاع کرد که اشتهاي ناپلئون به بلعیدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده مي‌کرد، بلکه منجر به اضمحلال و تجزیه فرانسه مي‌شد؛ به عقیده او خيانتش به ناپلئون به منزله وفاداري به فرانسه بوده است. اما از اين زمان به بعد آداب نيكوي او تأثير بدّي در همه جا باقي گذاشت.

در طی کنفرانس، دوک ساکس- وايمار مشهورترين فرد از اتباع خود را دعوت کرد تا به ارفورت بيايد. در ۲۹ سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستي از افراد تازه وارد ديد، از دوک تقاضا کرد که موجبات ملاقات او را با آن شاعر فيلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودي وارد شد (۲ اکتبر)، زيرا ناپلئون را «بزرگترين مغز متفکري» مي‌دانست «که جهان به خود ديده است» و، کاملاً با متحد ساختن اروپا زير نظر چنين فردي موافق بود. وي هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتیه، ساواري، و ژنرال دارو به حضور او رسيد. تالران در خاطرات خود آنچه را که مدعي بود خاطره دقيقی از اين ديدار مشهور مي‌باشد ذکر کرده است. (فليکس مولر، يکي از قضات اهل و ايمار که همراه گوته بود، گزارشي داده است که با آن فقط قدری تفاوت دارد.)

ناپلئون گفت: «آقاي گوته، از ديدن شما مشعوفم. ... مي‌دانم که شما برجسته‌ترين شاعر درامنويس آلمان هستيد.»

«ا‌عليحضرتا، شما به کشور من ظلم مي‌کنيد. ... شيلر، لسينگ، و ويلانت مسلماً معروف حضور ا‌عليحضرت هستند.»

«اعتراف مي‌کنم که آنها را خوب نمي‌شناسم. ولي تاريخ «جنگ سي ساله» اثر شيلر را خوانده‌ام. ... شما معمولاً در وايمار زندگي مي‌کنيد، جايي که مشهورترين ادبای آلمان با يکديگر ملاقات مي‌کنند!»

«اےلیحضرتا، در آنجا تحت حمایت بیشتری هستند، ولی در زمان حال تنها يك مرد در وایمار است که در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ویلانت است.»

«خیلی خوشحال می‌شدم اگر آقای ویلانت را می‌دیدم.»

«اگر اےلیحضرت به بنده اجازه بفرمایند که از او خواهش کنم، اطمینان دارم که بی‌درنگ خواهد آمد...»

«از تاسیت خوشتان می‌آید؟»

«بلی، اےلیحضرتا، از او بسیار خوشم می‌آید.»

«ولی من نه؛ اما در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد. به ویلانت بنویسید که اینجا بیاید. در وایمار به بازدید او خواهیم رفت. دوك مرا به آنجا دعوت کرده است.»

گفته می‌شود که چون گوته از اتاق بیرون رفت ناپلئون به برتیه و دارو گفت: مرد این است!

چند روز بعد، ناپلئون در میان گروهی از بزرگان از گوته و ویلانت پذیرایی کرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد می‌کرد، مانند منتقدی ادبی، که به اطلاعات خود اعتماد دارد، سخن می‌گفت:

«آقای ویلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسیار دوست داریم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستید ما به شما ولتر آلمان می‌گوییم.»

«اےلیحضرتا، اگر این مقایسه درست هم باشد، خوشامدگویی است...»

بگویید ببینم، آقای ویلانت «دیوگنس» شما «آگاتون» شما و «پرگرینوس» شما به سبکی مبهم نوشته شده که تخیل را با تاریخ و تاریخ را با تخیل آمیخته است. ابر مردی مثل شما باید هر سبکی را به طور واضح از یکدیگر متمایز کند... ولی می‌ترسم که در این باره زیاد حرف بزنم، زیرا سر و کارم با مردی است که بیش از من از موضوع اطلاع دارد.»

در ۵ اکتبر، ناپلئون و میهمانان تا حدود ۲۵ کیلومتری وایمار پیش راندند. پس از شکاری درینا، و دیدن نمایش مرگ قیصر در تئاتر وایمار، میزبانان و میهمانان در مجلس رقصی شرکت کردند که عظمت محیط و فریبندگی زنان آن بزودی باعث شد که اشعار ولتر را فراموش کنند. ولی ناپلئون به گوشه‌ای رفت و گوته و ویلانت را به حضور خواست. آنها ادیبان دیگری را با خود آوردند. ناپلئون درباره دو موضوع مورد علاقه خود- تاریخ و آثار تاسیت- با آنها، مخصوصاً با ویلانت، سخن گفت:

يك درام غم‌انگیز خوب باید به منزله شایسته‌ترین مکتب افراد برتر تلقی شود. از يك لحاظ این نوع درام بالاتر از تاریخ است. بهترین تاریخها تأثیر کمی دارد. وقتی که انسان تنهاست زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد؛ وقتی که افراد جمع می‌شوند، تحت تأثیرات قویتر و پایدارتر واقع می‌شوند.

به شما اطمینان می‌دهم که تاسیت تاریخدان، که از او همیشه نقل قول می‌کنید، هرگز چیزی به من یاد نداد. آیا می‌توانید کسی را پیدا کنید که بیشتر از او از نژاد بشر بدگویی کند و از او غیرمنصف‌تر باشد؟ او در سادترین اقدامات، انگیزه‌هایی جنایتکارانه می‌بیند؛ امپراطوران را به منزله پست‌ترین افراد می‌شمارد... کتاب «سالنامه‌ها» یی او تاریخ نیست، بلکه خلاصه‌ای از مدارک زندانهای روم است، و همیشه مربوط به اتهامات، محکومان، و افرادی است که رگ خود را در حمام می‌زنند... چه سبك پیچیده‌ای! چقدر غامض است!... راست نمی‌گوییم، آقای ویلانت؟ ولی... اینجا نیامده‌ایم که درباره تاسیت حرف بزنیم. ببینید تزار الکساندر چه خوب می‌رقصد.

ویلانت مغلوب نشد، و از تاسیت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت که «سوئونیوس و دیوکاسیوس از تعداد بیشتری جنایت سخن می‌گویند تا تاسیت، و آن هم با بیانی نارسا، در صورتی که هیچ چیز شگفت‌انگیزتر از قلم تاسیت نیست.» و سپس با اشاره‌ای جسورانه به ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسیت، انسان تصور می‌کند که او فقط جمهوری مردم را دوست داشت... اما وقتی از امپراطورانی سخن می‌گوید که به آن خوبی امپراطوری و آزادی را با یکدیگر تلفیق کردند، انسان احساس می‌کند که هنر حکومت در نظر او زیباترین کشف بر روی زمین است... اعلیحضرتا، اگر واقعیت داشته باشد که بگوییم جبارانی را که او تصویر می‌کند مجازات می‌شوند، واقعتاً این خواهد بود که بگوییم هرگاه چهره‌های فرمانروایان خوب را ترسیم کند و آنان را از افتخار آینده بهرمند سازد، به آنها پاداش می‌دهد.»

شنوندگان از این حاضر جوابی تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندکی آشفته گشت، و گفت: «طرف من قویتر از آن است که بتوانم با او مجادله کنم، آقای ویلانت، و شما هیچ یک از مزایای خود را از یاد نبرده‌اید... نمی‌خواهم بگویم مغلوب شده‌ام... به این موضوع به اشکال تن در می‌دهم. فردا به ارفورت بر می‌گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهیم داد.» از این ملاقات بعدی آنها گزارشی در دست نیست.

تا ۷ اکتبر بیشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گونه اصرار کرد که بیاید و در پاریس زندگی کند، و به او گفت: «در آنجا محیط بزرگتری برای مشاهدات و موضوعات بسیاری برای ابداعات شاعرانه خودتان خواهید داشت.» در ۱۴ اکتبر، امپراطور نشان لژیون دو نور را به گونه و ویلانت اعطا کرد.

در این ضمن وزیران امور خارجه دو کشور موافقت نامه‌ای را تنظیم و عهدنامه‌های خود را تجدید و متقابلاً تعهد کرده بودند که در صورتی که مورد حمله دولت ثالثی قرار بگیرند، به کمک یکدیگر بشتابند. نیز قرار شد آلساندر در تصرف والاکیا و مولداویا آزاد باشد، ولی نه در تصرف ترکیه عثمانی؛ ناپلئون نیز می‌توانست با دعای خیر تزار به سوی اسپانیا برود. در ۱۲ اکتبر عهدنامه به امضا رسید. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بیرون رفتند؛ مدتی نیز در کنار هم اسب راندند؛ پیش از جدا شدن، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و قول دادند که باز هم با هم ملاقات کنند. (ولی دیگر ملاقات نکردند.) ناپلئون مطمئن تر از زمانی که آمده بود به پاریس بازگشت، ولی تصمیم داشت که «لشکر بزرگ» را به اسپانیا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره بر تخت نامقبول اسپانیا بنشاند.

IV- جنگ دوم شبه جزیره: ۲۹ اکتبر ۱۸۰۸-۱۶ ژانویه

۱۸۰۹

این جنگ، جنگی نمونه از مصافهای ناپلئون است: تند، پیروزمندانه، و بیهوده. امپراطور

بخوبی احساس می‌کرد که تسلسل بی پایان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقیده بودند که جنگهای او در جبهه شرق توسط دولتهایی برپا شده بود که به منظور از بین بردن انقلاب توطئه می‌چیدند؛ ولی احساس می‌کردند که خونشان کشیده می‌شود، و مخصوصاً از ریخته شدن آن در اسپانیا و پرتغال خشمگین بودند. وی این احساس را درک می‌کرد، و بیم داشت که تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولی (همان گونه که او با نظری به گذشته می‌گفت) «محال بود که شبه‌جزیره را در برابر دسیسه‌های انگلیسیها و توطئه‌ها و آرزوها و ادعاهای بوربونها، رها کنم.» اگر اسپانیا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمی‌شد تحت استیلاي سربازان انگلیس قرار می‌گرفت که از طریق پرتغال و کادیث [قادس] بر آن می‌تاختند؛ و اگر چنین می‌شد، پس از مدت کوتاهی، انگلیس می‌توانست طلا و نقره مستعمرات امریکایی اسپانیا یا پرتغال را جمع‌آوری کند، و آن را به صورت کمکهای مالی جهت ایجاد اتحادیه جدیدی علیه فرانسه به کار ببرد؛ در آن صورت می‌بایستی جنگهای بیشتری مانند مارنگو،

اوسترلیتز، ینا بر پا شود... تنها به وسیله محاصره شدید مرزها به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی امکان داشت که بازرگانان لندن سخن از صلح بگویند.

نپلئون در چند قلعه پادگانهایی برای جلوگیری از حملات ناگهانی اتریش یا پروس به جای گذاشت و به صد و پنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد که از طریق پیرنه بگذرند و به شصت و پنج هزار سربازی که ژوزف در این ضمن در ویتوریا جمع کرده بود بپیوندند. خود او در ۲۹ اکتبر از پاریس در حالی بیرون آمد که نقشه جنگی خود را کشیده بود. ارتش اسپانیا می‌کوشید که قوای ژوزف را محاصره کند؛ نپلئون به برادر خود دستور داد که از جنگ بپرهیزد، و بگذارد که دشمن در نیمدایره‌ای پیش بیاید و قوای خود را پخش کند و از تمرکز آن بکاهد. نپلئون پس از رسیدن به نزدیکی ویتوریا، قسمتی از سربازان خود را برای حمله به مرکز قوای اسپانیا گسیل داشت؛ مرکز دشمن درهم شکسته شد و اسپانیاییها رو به هزیمت نهادند. یک لشکر دیگر فرانسوی بورگوس را به تصرف درآورد (۱۰ نوامبر)؛ لشکریان دیگر، به رهبری نه ولان در تودلایک لشکر اسپانیایی را به رهبری خوسه دی‌الافوخ‌ای ملزی شکست دادند. اسپانیاییها چون دیدند که سربازان و سرداران‌شان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» و نپلئون نیستند، دوباره در ولایات پراکنده شدند؛ در ۴ دسامبر امپراطور به مادرید درآمد. چون شنید که بعضی از سربازانش شروع به غارت کردند، دو تن از آنان را اعدام کرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.

نپلئون حکومتی نظامی در شهر برقرار و یک پادگان نیرومند در آن به جای گذاشت و خود در پنج

یک سلسله فرامین صادر کرد (۴ دسامبر) که، از جمله، شامل یک قانون اساسی جدید برای اسپانیا بود. بعضی از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان می‌دهد:

از تاریخ انتشار این فرمان، حقوق ملوک الطوائفی در اسپانیا ملغی می‌شود. تمام تعهدات شخصی، تمام حقوق انحصاری... تمام انحصارات ملوک الطوائفی از میان می‌رود. هرکس که از قوانین اطاعت کند آزاد خواهد بود که هرگونه پیشه و صنعتی را بدون قید و شرط برگزیند. دادگاه تفتیش افکار، به سبب تناقض آن با حاکمیت و قدرت مدنی، ملغی می‌شود. اموال این دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانیا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه‌ای برای وام‌های تضمینی خواهد بود.

با توجه به اینکه اعضای فرقه‌های مختلف راهبان به طرزی ناشایست افزایش یافته‌اند... صومعه‌های اسپانیا... به یک سوم تعداد کنونی آنها، از طریق یکی کردن اعضای چندین صومعه یک فرقه... تقلیل خواهد یافت...

با توجه به این حقیقت که سازمانی که بیش از همه مانع پیشرفت داخلی اسپانیا می‌شود خطوط گمرکی است که ایالات را از یکدیگر جدا می‌کند... سدی که میان استانها وجود دارد باید از میان برود.

تنها سلطه‌ای نظامی می‌توانست چنین قانون اساسی را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدی، روحانیان صومعه‌ها، و مردمی که بر اثر گذشت روزگار به رهبری فنودالها و مذهبی تسلی بخش خو گرفته بودند اجرا کند. ولی آن سلطه متزلزل بود. ولزلی هنوز در پرتغال پیروز بود، و به محض آنکه «ارتش بزرگ» نپلئون برای مقابله با اتریش مبارزه طلب احضار می‌شد، ولزلی به اسپانیا حمله می‌برد. گذشته از این، یک لشکر انگلیسی مرکب از بیست هزار سرباز به رهبری سرجان مور در ۱۳ دسامبر سالامانکا را ترک کرد و به طرف شمال شرقی به حرکت درآمد با این قصد که لشکر تحت فرمان سولت را، نزدیک بورگوس، در هم شکند. نپلئون در برابر این مبارزه طلبی بی‌درنگ عکس‌العمل نشان داد و قوای عمده‌ای از فرانسویان را از روی سیراد گواداراما عبور داده به طرف شمال رهبری کرد، به امید آنکه به پشت ستونهای مور حمله کند؛ وی با این عمل لااقل می‌توانست هوش و نیروی انسانی خود را علیه آن انگلیسیهایی که از طرف دریا حمایت می‌شدند به کار برد. عبور از گردنه گواداراما در نیمه زمستان برای سربازانش عذاب‌آمیز و بمراتب سخت‌تر از رنج عبور از آلپ در ۱۸۰۰ بود؛ آنها رنج می‌بردند و ناله می‌کردند و تقریباً نزدیک به

شورش بودند، ولی ناپلئون حاضر به ترك تعقيب دشمن نبود. مور از حرکت او آگاهی یافت، و - چون بیم داشت که میان دو لشکر فرانسوي گرفتار شود- قواي خود را با شتاب، از روي سرزميني ناهموار و پوشيده از برف به طول ۴۰۰ کیلومتر، به طرف غرب در جانب لاکورونیا برد تا بتواند به ناوگان انگلیسي پناه ببرد.

ناپلئون در دوم ژانویه ۱۸۰۹، در آستورگا به نزدیکی آنها رسید، ولی در این محل بر اثر اخبار نگران کننده‌اي که از دو محل رسید مجبور به توقف شد: در اتریش، مهیندوک کارل لودویگ، با فعالیت، خود را آماده جنگ می‌کرد؛ در

نقشه‌اي بودند تا مورا را به جاي ناپلئون بنشانند امپراطور کار تعقيب مور را به سولت وا گذاشت، و شتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سرعت عمل خود کاست، و هنگامی به لاکورونیا رسید که بیشتر انگلیسیها به کشتیهاي خود سوار شده بودند. مور از پشت سر به حمله‌اي قهرمانانه دست زد تا بر آخرین مراحل سوار شدن بر کشتي نظارت کند. وي بسختي مجروح شد، ولی تازماني که سوار شدن بر کشتي به پایان نرسید جان نسپرد. ناپلئون با اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم که انگلیسیها را تعقيب کنم، يك نفر از آنها هم نمی‌توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار کردند، بلکه بازگشتند.

V- فوشه تالران و اتریش: ۱۸۰۹

ناپلئون پس از ورود به پاریس (۲۳ ژانویه) دریافت که در میان نارضايي عمومي توطئه‌هائي نیز در حال تکوین است. سربازاني که در جبهه بودند با نامه به صدها خانواده فرانسوي خبر می‌دادند که مقاومت اسپانیاییها سرسختانه است و دوباره تجدید می‌شود؛ و ولزلي، پس از افزایش و تقویت قوا، بزودي جهت طرد ژوزف از مادرید به حرکت در خواهد آمد. ظاهراً جنگ ادامه خواهد یافت، و جوانان فرانسوي هر سال احضار خواهند شد تا دولتي را بر اسپانیاییها تحمیل کنند که دشمن کلیسا نیرومند آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سلطنت طلبان فرانسه، علی‌رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضاي آنها، توطئه‌هائي خود را به منظور خلع او از سرگرفته بودند؛ شش تن از این توطئه گران در ۱۸۰۸ گرفتار و اعدام شده بودند؛ یکی دیگر به نام آرمان دوشاتو بریان، که با وجود استمدادهاي برادرش رنه که در آن وقت مشهورترین نویسنده فرانسوي بود، در ۱۸۰۹ اعدام شد. چندین نفر از ژاکوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشغول توطئه چینی بودند. حتي در میان اعضاي دولت امپراطوري نارضايي علیه ناپلئون افزایش می‌یافت: فونتان آن را با احتیاط به زبان می‌آورد، و دوکرس به طور آشکار، و می‌گفت: «امپراطور دیوانه است، کاملاً دیوانه؛ او بزودي خود و همه ما را بدبخت خواهد کرد.» فوشه رئیس پلیس، به سبب کشف توطئه‌هائي قتل، بارها مورد تشویق ناپلئون قرار گرفته بود، ولی بتدریج نسبت به سیاستهاي ارباب خود بدگمان می‌شد و از آینده و سقوط اجتناب ناپذیر خویش نگران. احساس می‌کرد که دیر یا زود دولتهاي مغلوب ولی مغرور اتریش و پروس، و دولت روس که ظاهراً طرفدار فرانسه بود، به کمک طلای بریتانیا، دوباره متحد خواهند شد تا علیه سلطه ناراحت‌کننده فرانسه قیام کنند. گذشته از این، ناپلئون ممکن است ضمن نبردي در آینده کشته شود؛ مگر ممکن نیست که تیراندازي او را بیابد و به زندگی او خاتمه دهد، همچنانکه تیراندازي در همان

ناگهاني او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج خواهد کرد، و این کشور را در برابر دشمنانش بلاذفاع نخواهد گذاشت؟ شاید امکان داشت که تالران را ترغیب کنند که به اتفاق دیگران از مورا بخواد که برتختي که در نتیجه اسارت یا مرگ ناپلئون خالي می‌ماند بنشیند. در ۲۰ دسامبر ۱۸۰۸ فوشه و تالران توافق کردند که دراینکه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذیرفت. اوژن دوبو آرنه از این خبر آگاه شد و آن را به اطلاع «بانوي مادر» رسانید و او نیز فرزندش را که در اسپانیا بود در جریان امر قرار داد.

ناپلئون خطاي فوشه را زودتر عفو مي‌کرد تا خطاي تالران را؛ نصايح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولي تالران اعدام دوک/انگن و تصرف اسپانيا را توصيه کرده بود، و احتمالاً در مسئوليت سرد شدن روزافزون آلکساندر سهمي داشت. در ۲۴ ژانويه ۱۸۰۹ ناپلئون چون تالران را در شوراي دولتي ديد، خشم خود را که مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشي علني و شديد ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت کرده‌ايد بگويد که درباره مرگ انگن چيزي نمي‌دانستيد؛ شما چطور جرئت کرده‌ايد بگويد که هيچ چيز درباره جنگ اسپانيا نمي‌دانستيد! ... مگر از ياد برده‌ايد که کتبا به من توصيه کرديد که انگن را اعدام کنم؟ مگر فراموش کرده‌ايد که در نامه‌هاي خودتان به من توصيه مي‌کرديد که سياست لويي چهاردهم را احيا کنم [يعني خانواده خود را بر تخت سلطنت اسپانيا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالي که مشت خود را در برابر چهره تالران تکان مي‌داد، فرياد زد: «به اين حرف، خوب گوش کنيد: اگر انقلابي برپا شود، شما بدون توجه به سهمي که در آن داشته‌ايد، اولين کسي خواهيد بود که خرد خواهيد شد! ... شما کثافتي در جوراب ابريشمي هستيد.» پس از آن، امپراتور بسرعت از اتاق بيرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حرکت کرد و به اعضاي شوراي دولتي گفت: «باعث تأسف است که چنين مرد بزرگي چنين اخلاق بدی داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را که رئيس تشريفات سلطنتي بود از کار برکنار و حقوقش را قطع کرد. بعد هم همچنانکه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراض به حضور مداوم تالران در دربار نکرد. در ۱۸۱۲ هنوز مي‌توانست بگويد: «تالران با کفايت ترين وزيري است که تاکنون داشته‌ام.» تالران هيچ فرصتي را جهت برانداختن ناپلئون از دست نداد.

اتريش سهم خود را انجام مي‌داد. سراسر کشور از غني تا فقير، ظاهراً مشتاق کوششي بود تا خود را از صلح دشواري که ناپلئون بر کشور تحميل کرده بود برهاند. فقط امپراتور فرانسيس اول ترديد داشت، و اعتراض کنان مي‌گفت که پولي که براي ارتش اختصاص مي‌يابد کشور ۱ به ورشکستگي مي‌کشاند، تالران پيام دلگرم‌کننده‌اي ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانيا در باتلاق فرو رفته است، مردم فرانسه شديداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنيخ، که تا اين

است که اتریش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتریش اخطار کرد که اگر همچنان خود را مسلح کند، وي چاره‌اي نخواهد داشت که لشکر ديگري به هر قيمتي که شده است آماده سازد. اتريشها به مسلح کردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلکساندر خواست که به آنها اخطار کند؛ تزار پيامي مبني بر رعايت احتياط نزد آنها فرستاد، به اين مفهوم که کار را به تعويق بيندازند. ناپلئون دو لشکر را از اسپانيا احضار کرد، ۱۰۰،۰۰۰ سرباز را به زير پرچم فراخوند، و ۱۰۰،۰۰۰ سرباز نيز از اتحاديه رايين خواست. و اين اتحاديه که در صورت غلبه اتریش بر فرانسه، به حياتش خاتمه داده مي‌شد، اين تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوريل ۱۸۰۹، ناپلئون ۳۱۰،۰۰۰ سرباز در تحت فرمان داشت. نيروي جداگانه‌اي هم مرکب از ۷۲۰،۰۰۰ فرانسوي و ۲۰،۰۰۰ ايتاليائي براي حمايت از اوژن نايب‌السلطنه در برابر لشکري اتريشي که به رهبري مهيנדوک يوهان به ايتاليا فرستاده شده بود تشكيل يافت. در ۹ آوريل، مهيندوک کارل لودويگ با ۲۰۰،۰۰۰ سرباز به باواریا حمله برد. در ۱۲ آوريل، انگلستان عهدنامه جديدي با اتریش امضا کرد و قول کمکهاي مالي تازه‌اي داد. در ۱۳ آوريل، ناپلئون از پاریس حرکت کرد و عازم ستراسبورگ شد. قبل از حرکت، به اعضاي نگران دربار خود گفت: «طرف دو ماه اتریش را مجبور به خلع سلاح خواهم کرد.» در ۱۷ آوريل؛ به قواي عمده خود در دوناوورت در کنار دانوب رسيد، و دستورهاي نهايي براي آرايش نيروها صادر کرد.

فرانسويها به پيروزيهاي مختصري در آبنزبرگ ولانتسهوت نايل شدند (۱۹ و ۲۰ آوريل). در اكميول (۲۲ آوريل) مارشال داوو به حمله‌اي كوينده عليه جناح چپ مهيندوک کارل لودويگ دست زد، و در اين حال لشکرهاي خود ناپلئون به قلب دشمن حمله برد؛ کارل پس از آنکه ۳۰،۰۰۰ سرباز از دست داد، به طرف بومن عقب‌نشيني کرد. ناپلئون به سوي وين پيش رفت، و در ۱۲ مه، پس از تحمل صدمات بسيار و عبور از قسمت راست دانوب که حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دليرانه از آن دفاع مي‌کرد وارد اين شهر شد. در اين ضمن، کارل قواي خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلينگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد که دوباره از آن عبور کند، به اميد آنکه آن مهيندوک را در نبردي

قاطع شکست دهد. اما آب دانوب که بر اثر سیلاب در حال افزایش بود پلهای عمده را با خود برد؛ قسمتی از ارتش فرانسه و بخش عمده‌ای از مهمات می‌بایستی برجای گذاشته شود؛ لاجرم، در ۲۲ مه ۱۸۰۰ سرباز ناپلئون خود را در صحنه نبرد در برابر ۱۱۵۰۰۰ سرباز اتریش یافتند. ناپلئون پس از آنکه ۲۰۰۰۰ سرباز از دست داد- ولان محبوب در میان آنها بود- به ۴۰۰۰۰ نفر باقیمانده دست داد که به هر طریقی که می‌دانند دوباره از دانوب بگذرند. اتریشیها ۲۳۰۰۰ سرباز از دست دادند، ولی این زد و خورد در سراسر اروپا به منزله شکستی مصیبت بار برای ناپلئون تلقی شد. پروس و روسیه به نتیجه کار با اشتیاق می‌نگریستند، و حاضر بودند که اگر بیشتر تشویق شوند به مدت از دست فرمانروایان فنودالیت‌گریخته بود.

در ایتالیا سرنوشت اوژن نایب‌السلطنه در ترازوی حوادث متزلزل بود. پایگاه او در میلان، علی‌رغم حکومت مردمی‌اش، بر اثر نارضایتی روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق‌العاده‌ای با قوای خود جهت مقابله با مهبندوک یوهان به طرف شرق رفت. وی در تالیامنتو در ۱۶ آوریل شکست خورد، و اگر یوهان، به محض شنیدن خبر پیروزی ناپلئون در اکمیول به امید بیهوده نجات دادن وین بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر می‌شد. اوژن برای تقویت نیروی پدرخوانده خود، ولو با به خطر انداختن ایتالیا، به طرف شمال به حرکت درآمد، و در زمانی که رسید که توانست در نبرد واکرام شرکت جوید.

پس از طرد قوای فرانسه در اسلینگ، ناپلئون نیروها و توپخانه خود را تقویت کرد؛ پلهای تازه‌ای بر دانوب بست؛ و جزیره لوبای را که در آن رودخانه واقع است و فقط ۱۲۰ متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه کاملاً مستحکم ساخت. در ۴ ژوئیه، به سربازان خود دستور داد که دوباره از رودخانه بگذرند. کارل لودویگ چون شمار دشمن را بیشتر دید، به طرف شمال عقب‌نشینی کرد؛ ناپلئون به تعقیب او پرداخت، و در واکرام ۱۸۷۰۰۰ نفر فرانسوی و متفقین آنها با ۱۳۶۰۰۰ نفر اتریشی و متفقین آنها، در یکی از خونین‌ترین نبردهای تاریخ، با یکدیگر مواجه شدند. اتریشیها بخوبی جنگیدند، و چند بار به پیروزی نزدیک شدند؛ ولی برتری ناپلئون از حیث نیرو و تاکتیک کفه ترازو را برگردانید، و پس از دو روز (۵-۶ ژانویه ۱۸۰۹) مسابقه خودکشی، کارل با از دست دادن ۵۰۰۰۰ نفر دستور عقب‌نشینی را صادر کرد. ناپلئون ۳۴۰۰۰ نفر از دست داد، ولی هنوز ۱۵۳۰۰۰ نفر سرباز داشت، در صورتی که تعداد سربازان کارل تنها ۸۶۰۰۰ نفر بود، در این هنگام، برتری قوا دو به یک به سود ناپلئون بود. مهبندوک نومید تقاضای مشارکت جنگ کرد، ناپلئون با خوشوقتی آن را پذیرفت.

وی در شونبرون با مادام والوسکا اقامت گزید و از شنیدن خبر آبستنی او بسیار شاد شد؛ دیگر چه کسی می‌توانست بگوید که اگر ژوزفین کودکی برای او نزایید، تقصیر او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخورده ماری آنقدر جوانمرد بود که بیوفایی آشکار همسر خود را ببخشد؛ وی او را به ملک خود در لهستان دعوت کرد و حاضر شد که کودک را از آن خود بداند.

مذاکرات صلح سه ماه طول کشید؛ علت این تأخیر تا اندازه‌ای این بود که کارل لودویگ نمی‌توانست برادرش، فرانسیس اول، را متقاعد سازد که مقاومت بیشتر امکانپذیر نیست؛ و تا حدی هم به این سبب که امپراطور فرانسیس امیدوار بود که پروس و روسیه به کمک او بیایند. ناپلئون برای منصرف ساختن آلکساندر، قسمتی از گالیسی را به او بخشید، و قول داد که کشور سلطنتی لهستان را احیا نکند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتریش اطلاع داد که حاضر نیست رابطه‌اش را با فرانسه قطع کند. مذاکرات با اتریش همچنان ادامه یافت، تا اینکه ناپلئون اتمام حجت کرد. در ۱۴ اکتبر آن دو، عهدنامه شونبرون را که از

قدیمی او خانواده هابسبورگ - املا شده بود امضا کردند. اتریش اینفیرتل و سالزبورگ را به باواریا داد که به آنها غالباً حمله کرده بود. بخشی از گالیسی نصیب روسیه و بخشی دیگر، به جبران قسمتی از زمینهای که به وسیله اتریش در مراحل تقسیم لهستان تصرف شده بود، نصیب مهبندوک‌کنشین ورشو شد. فیوم،

ایستریا، تریست، و نسیا، بخشی از کرواسی (هرواتسکا)، قسمت اعظم کارینتیا و کارنیولا به تصرف فرانسه درآمد. روی هم رفته اتریش سه میلیون و پانصد هزار تن نیروی انسانی مشمول مالیات خود را از دست داد، و مجبور شد که ۸۵۰۰۰۰۰۰ فرانک غرامت بپردازد. ناپلئون این همه را به عنوان طلب خود برداشت، و شش ماه بعد، بر اثر ازدواج با یک مهندس اتریشی، غنایم خود را تکمیل کرد.

VI- ازدواج و سیاست: ۱۸۰۹ – ۱۸۱۱

ناپلئون در ۱۵ اکتبر ۱۸۰۹ از وین بیرون آمد و در ۲۶ آن ماه به فونتنبلو رسید. در آنجا به خویشان و مشاوران نزدیک تصمیم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقریباً به اتفاق آراء نظر او را تأیید کردند، ولی او تا ۳۰ نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را برای افشای قصد خود به ژوزفین پیدا کند. وی با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود، که در نظر او به منزله امتیاز مشروع یک جنگجوی مسافر بود، هنوز ژوزفین را دوست می‌داشت، وجدایی از او باعث چندین ماه پریشانی خاطر ناپلئون شد.

امپراطور از خطاهای او آگاهی داشت: رفتار سست و بی‌حال؛ آرایش بیدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتوانی در دادن جواب منفی به کلاه‌دوزانی که برای عرضه کردن کالاهای خود می‌آمدند. ناپلئون می‌گفت: «هر چه را نزد او می‌آورند، قیمتش هر چه باشد آن را می‌خرد.» دیون او بارها به حدی می‌رسید که باعث خشم شوهرش می‌شد، به طوری که فروشندگان زن را از اتاقهایش بیرون می‌کرد، به انتقاد از او می‌پرداخت، و قرضهایش را می‌داد. گذشته از این، مقرر داشت که سالانه مبلغ ۶۰۰،۰۰۰ فرانک به عنوان هزینه شخصی او پرداخت شود، و ۱۲۰،۰۰۰ فرانک دیگر برای اعانه دادن و بخششهای او: زیرا می‌دانست که از این لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا می‌کرد، شاید از این لحاظ که الماس با وجود چهل و دو سال عمرش او را سحر انگیز می‌ساخت. سراپا احساس بود، ولی از عقل و خرد بهره چندانی جز کیاستی که طبیعت به زنان برای تسلط بر مردان بخشیده است- نداشت. روزی ناپلئون به او گفت: «ژوزفین، تو قلبی عالی و کله‌ای خالی داری.» بندرت به او اجازه می‌داد که درباره مسائل سیاسی حرف بزند، و وقتی که ژوزفین اصرار می‌ورزید، ناپلئون بزودی عقاید او را فراموش می‌کرد. ولی به سبب گرمی شهوانی هماغوشیهایش، به سبب «شیرینی تمام نشدنی حالتش» و به سبب زیبایی و حجبی که با آنها

را به عنوان ملکه انجام می‌داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفین او را بیش از آنچه بت پرستی صنم خود را پرستش می‌کند دوست داشت؛ ولی مهر ناپلئون به او کمتر از میزان قدرتش بود. هنگامی که مادام دوستال ناپلئون را متهم به این کرد که زنان را دوست ندارد، وی فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب کرد از «تسلطی که مهربانترین و تنبلترین فرد کرنول بر مستبدرین و با اراده‌ترین مرد دارد. تصمیم او، که در برابرش همه مردان خم می‌شدند، نمی‌توانست در برابر اشکهای این زن مقاومت کند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسلیم شوم.»

ژوزفین از مدتها پیش، از اشتیاق او برای داشتن کودکی به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حکومتش اطلاع یافته بود؛ و از این بیم او آگاهی داشت که بدون چنان انتقال سنتی قدرت، اسارت و مرگ یا بیماری شدید او منجر به تلاش دیوانهوار احزاب و سردارها جهت کسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجی که پیش خواهد آمد فرانسه منظم و مترقی و نیرومندی که مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ یا سفید دیگری خواهد شد که ناپلئون آن را در سال ۱۷۹۹ از آن نجات داده بود.

سرانجام، هنگامی که ناپلئون به او گفت که باید از یکدیگر جدا شوند، ژوزفین از حال رفت، و به اندازه کافی صادق بود که چندین دقیقه بیهوش ماند. ناپلئون او را بسوی اتاقهایش برد، دکتر خود ژان-نیکولا کوروویزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست که در آرام کردن مادرش کمک کند. تا یک هفته ژوزفین از موافقت خودداری کرد، سپس در ۷ دسامبر اوژن از ایتالیا وارد شد و او را به

رضایت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت برای آرام کردن او به کار برد، و به او گفت: «همیشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولی سیاست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد که ژوزفین حق کامل قصر و اراضی المازون، لقب امپراطریس، و مقرری سالانه قابل توجهی داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمینان داد که تا پایان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.

در ۱۶ دسامبر سنا، پس از شنیدن تقاضاهای امپراطور و امپراطریس برای بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر کرد، و اسقف اعظم پاریس ازدواج آن دو را ملغی اعلام داشت. بسیاری از کاتولیکها اعتبار قانونی این الغا را مورد تردید قرار دادند؛ در بیشتر نواحی فرانسه، مردم این جدایی را تقبیح کردند؛ و بسیاری از آنها پیش‌بینی کردند که از این زمان به بعد بخت و اقبال مساعدی که به‌طور منظم به ناپلئون روکرده بود افراد دیگری را در سایه خود خواهد گرفت.

پس از آنکه سیاست بر عشق غلبه کرد، ناپلئون در صدد جستجوی همسری برآمد که نه تنها امید مادر شدن را داشته باشد، بلکه با خود پیوستگیهای امپراطوری سودمندی برای حفظ امنیت فرانسه و تثبیت حکومت او همراه بیاورد.

طلاق از ژوزفین) ناپلئون به کولنکور سفیر کبیر خود در سن پترزبورگ دستور داد که تقاضایی رسمی به آلکساندر جهت خواستگاری خواهرش آناپولوا به وی تقدیم کند. تزار می‌دانست که مادرش، که ناپلئون را «آن کافر» می‌نامید هرگز با چنین وصلتی موافقت نخواهد کرد با این حال ارسال جواب را به تأخیر انداخت به امید آنکه از ناپلئون در مقابل، چند امتیاز ارضی در لهستان بگیرد. ناپلئون که از این مذاکرات بی‌تاب شده بود و از امتناع تزار هم بیم داشت، به اشاره مترنیخ توجه کرد که گفته بود اتریش چنین پیشنهادی را در مورد مهندوشس ماری لویز با نظر مساعد تلقی خواهد کرد. کامباسرس با این طرح مخالفت ورزید، و پیش‌بینی کرد که چنین عملی به اتحاد با روسیه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.

ماری لویز که در آن زمان هجده سال داشت زیبا نبود، ولی چشمان آبی، گونه‌های صورتی، گیسوان بلوطی، طبیعت آرام و سلیقه‌های ساده او بخوبی با نیازهای ناپلئون متناسب بود؛ همه علائم حاکی از این بود که دوشیزه امروزی و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه‌ای داشت. چندین زبان می‌دانست دارای تبحر در موسیقی و طراحی و نقاشی بود از زمان کودکی به او آموخته بودند که از خواستگار خود به عنوان شریرترین مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولی همچنین آموخته بود که یک شاهزاده خانم کالایی سیاسی است که سلیقه‌های او در مورد مردان می‌بایست تابع مصلحت کشورش باشد. در هر حال ازدواج با این هیولای بدنام مشهور شاید تغییر هیجان‌انگیزی در زندگی یکنواخت و خسته‌کننده دختری تحت نظر باشد که مشتاق جهانی گسترده‌تر است.

بدین ترتیب در ۱۱ مارس ۱۸۱۰ در وین ماری لویز را رسماً در غیاب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتیه سمت نمایندگی ناپلئون را بر عهده داشت. ماری لویز حرکت دست جمعی همراهان ماری آنتوانت (۱۷۷۰) را تکرار کرد، و موکب عروسی با هشتاد و سه کالسکه و درشکه طی پانزده روز و بعد از شبهای تشریفاتی در ۲۷ مارس به کومپینی رسید. ناپلئون ترتیبی داده بود که او را در آنجا ملاقات کند، ولی - خواه از لحاظ کنجکاو خواه از لحاظ ادب - تا کورسل که در آن حدود بود پیش رفت؛ اجازه بدهید احساساتش را در لحظه ملاقات عروس، از قول خودش نقل کنیم:

بسرعت از درشکه بیرون آمدم ماری لویز را بوسیدم. بچه بیچاره نطقی طولانی از بر کرده بود که می‌بایستی در برابر من زانو زده آن را بخواند... از مترنیخ و اسقف نانت پرسیده بودم که آیا می‌توانم شب را با ماری لویز زیر یک سقف بگذرانم. آنها همه تردیدهایی مرا بر طرف کردند و به من اطمینان دادند که وی اکنون ملکه است نه مهندوشس... من از اتاق خواب او فقط به وسیله کتابخانه‌ای جدا بودم. از او پرسیدم وقتی که وین را ترک کرد به او چه گفتند. وی در کمال سادگی جواب داد که پدرش و خانم

لازانسكي اين طور به او توصيه کرده بودند: «به محض آنکه با امپراطور تنها ماندي، بايد مطلقاً هر کاري را که از تو مي‌خواهد بکني. بايد با هر چه از تو مي‌خواهد موافقت کني.» بچه لذتبخشي بود.

مسيوسگور مي‌خواست که براي حفظ ظاهر از کنار عروس دور شوم؛ ولي چون مسلماً تا اين زمان ازدواج کرده بودم، راه و رسم کار را به خوبي مي‌دانستم؛ و به او گفتم که گورش را گم کند.

مراسم ازدواج مدني در اول آوريل در سن-کلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبي روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقريباً همه کاردينالها از شرکت در اين مراسم امتناع ورزیدند، به دليل آنکه پاپ ازدواج با ژوزفين را هنوز باطل نکرده بود؛ ناپلئون آنها را به ايالات تبعيد کرد. رويهمرفته، وي کاملاً شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسي و چه از لحاظ اجتماعي، خوشايند يافت: محبوب، مطيع، سخي و مهربان؛ ماري لويز با اينکه او را هرگز دوست نداشت، مونسى بشاش بود. به عنوان ملکه هيچ‌گاه از لحاظ محبوبيت به پاي ژوزفين نرسيد، ولي به سبب آنکه مظهر پيروزي فرانسه بر حکومتهاي سلطنتي مخالف در اروپا به شمار مي‌آمد مورد قبول بود.

ناپلئون ژوزفين را از ياد نبرد. وي آنقدر براي ديدن او به مالمزون رفت که ماري لويز ناراحت شد؛ اين بود که ناپلئون از آن کار صرف نظر کرد، ولي باز هم نامه‌هاي تسلي بخشي براي ژوزفين مي‌فرستاد و تقريباً در همه آنها او را «عشق من» خطاب مي‌کرد. ژوزفين به يکي از اين نامه‌ها در ناوار در نورماندي در ۲۱ آوريل ۱۸۱۰ چنين پاسخ داد:

هزاران بار از شما تشکر مي‌کنم که مرا فراموش نکرده‌ايد. پسر م همين الان نامه شما را آورد. با چه شوقي آن را خواندم! ... کلمه‌اي در آن نيست که مرا به گريه نينداخته باشد؛ ولي آن اشکها خيلي شيرين بود...

وقتي مالمزون را ترک کردم نامه‌اي به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر ماييل بودم که براي تان نامه بنويسم! ولي علل سکوت شما را احساس مي‌کردم، و مي‌ترسيدم که مزاحم شوم....

سعادت‌مند باشيد، سعادت‌مند باشيد، زيرا که شايسته آن هستيد. شما سهم سعادت مرا داده‌ايد، سهمي که آن را شديداً احساس کرده‌ام... خدا حافظ، دوستم. به همان اندازه که به شما عشق مي‌ورزم، از شما صميمانه سپاسگزارم.

ژوزفين خود را با آرايش و مهمانداري تسلي مي‌داد. ناپلئون ۳۰۰۰۰۰۰ فرانک مقرري سالانه برايش معين کرد، ولي او ۴۰۰۰۰۰۰۰ خرج داشت؛ پس از مرگش در ۱۸۱۴ بعضي صورتحسابهاي خريدهاي پرداخت نشده‌اش به دنبال ناپلئون تا جزيره الب رفت. در مالمزون يك مجموعه هنري گردآورد، و بدون توجه به هزينه، شروع به مهمانداري کرد. دعوتهايي که براي ضيافتهاي او به عمل مي‌آمد به اندازه دعوتهاي ناپلئون هزينه داشت و هم نظير دعوتهاي ناپلئون پرازنده و مجلل بود. مادام تالين-که در اين هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشيمه را به دست آورده بود- مي‌آمد، و با هم خاطرات روزهايي را از نظر مي‌گذراندند که ملکه‌هاي دوره هيئت مديره بودند. کنتس والوسکا نيز حضور مي‌يافت؛ از او بخوبي پذيرايي مي‌شد. والوسکا و ژوزفين در سوگ عاشق از دست رفته خود آه مي‌کشيدند.

ناپلئون دو سال خوشبختي و آرامش نسبي داشت. عهدنامه شونبرون به قلمرو او افزوده،

خزانه او را غني کرده، و اشتهاي او را برانگيخته بود. وي ايالات پاپي را ضميمه کرده (۱۷ مه ۱۸۰۹)، و ژوزف را دوباره بر تخت سلطنت اسپانيا نشانده بود. در ژانويه ۱۸۱۰ سوئد که مدتها دشمن فرانسه به شمار مي رفت با اين کشور عهدنامه صلح امضا کرد، و در محاصره بري شرکت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان وليعهد پذيرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبک، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوري فرانسه محلق ساخت. نگراني او در بستن همه بنادر اروپا به روي تجارت انگليس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سيري ناپذيري درآورد.

از لحاظ داخلي، اوضاع آرام و رضايتمبخش بود؛ فرانسه پيشرفت مي کرد و به خود مي باليد؛ تنها واقعه اي که آرامش او را به هم زد عزل نهائي فوشه به سبب تجاوز از اختياراتش بود. ساواري به عنوان رئيس (وزير) پليس جانشين او شد، و در اين ضمن فوشه در اکس-آن-پرووانس گوشه عزلت گزيد و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجي تا اين حد آرام نبود.

هلند از منع ورود کالاهاي انگليسي ناراحت بود؛ ايتاليا به سبب اينکه مقر پاپ بود به خود مي نازيد و از دست ناپلئون اندک اندک خشمگين مي شد؛ و لينگتن مشغول تهيه قوايي در پرتغال، به منظور حمله به اسپانيا بود؛ و در آن سوي رودخانه راين، ايالات آلماني که زير سيطره ناپلئون بودند، از تحميلا تي که بر آنها مي شد مي ناليدند، و انتظار روزي را مي کشيدند که امپراطور اشتباهي کند و بگذارد که آنها فرمانروايان دلسوز تري داشته باشند.

با وجود اين، ماري لويز آيستن بود، و امپراطور سعادت مند انتظار زاييدن او را مي کشيد. مقارن وضع حمل ملکه، تشريفاتي نظير آنچه در مورد تولد يکي از اعضاي خاندان بوربون مرسوم بود، برپا کرد. قبل از اعلام کردند که اگر بچه دختر باشد، بيست و يك تير در پاریس شليك خواهد شد، و اگر پسر باشد شليکها تا صد و يك تير ادامه خواهد يافت. زايمان بينهائيت دشوار بود؛ چنين به نظر مي رسيد که جنين قصد دارد با پا وارد جهان شود. دکتر کورويزار به ناپلئون گفت که يا مادر يا کودک بايستي قرباني شود؛ ناپلئون به او گفت که مادر بايد به هر قيمتي که شده است نجات يابد. پزشک ديگري ابزارهايي به کار برد و جنين را واژگون کرد؛ ماري لحظاتي نزديک به مرگ بود. سرانجام کودک با سر به دنيا آمد، و هم مادر و هم کودک زنده ماندند (۲۰ مارس ۱۸۱۱)، صد و يك شليك توپ پيام خود را به گوش مردم پاریس رسانيد، و در سراسر فرانسه طنين افکند؛ و در اروپا هم تعداد کساني که از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زياد نبود. همه فرمانروايان آن قاره تيريات خود را براي آن پدر مهربان و آن کودکي که هنوز هيچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون در اين زمان براي نخستين بار طي تصدي امور مي توانست نسبتاً احساس اطمينان کند؛ وي سلسله اي تأسيس کرده بود که اميد داشت از لحاظ شکوه و نيکوکاري به پاي هر

فصل دهم

شخص ناپلئون

I- اندام

نبايد ناپلئون را طوري در نظر بياوريم که گرو تصوير او را در ۱۷۹۶ کشيد- پرچمي در يك دست و شمشري آخته در دست ديگر، با لباس آراسته و کمر بند رنگي و نشانشهاي رسمي، و موهاي دراز بلوطي در دست باد و با چشمان و ابروان و ليهايي حاكي از تصميم و اراده؛ اين تصوير بسيار تخيلي است و نمي تواند واقعي باشد. مي گویند گرو، که دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمان بيست و هفتساله خود را در

وقتي دید که آن پرچم را بر روی پل آرکوله نصب می‌کرد، ولی احتمالاً می‌توان انگیزه ترسیم آن را بت پرستی پرشوری دانست یعنی مرد هنر مرد عمل را پرستش می‌کرد. با وجود این، دو سال بعد، گرن هم تصویر ناپلئون را اساساً با همان سیما کشید: موهایی که روی پیشانی و شانه‌هایش ریخته بود؛ ابروانش بر روی چشمان تیره و مصمم او خم شده بود؛ بینی او مستقیم و شبیه اراده او بود؛ و لبهایش کاملاً بسته بود، مثل لبهای کسی که تصمیم خود را گرفته باشد. این نیز یک جنبه از ناپلئون است. یعنی جنبه نظامی او؛ حالات دیگری داشت که خطوط سیمایش را از کشیدگی بیرون می‌آورد، مثلاً در لحظاتی که از روی شوخی گوش منشی خود را می‌کشید یا شوق و ذوق پدرا نه خود را از داشتن کودکی به نام «پادشاه رم» ابراز می‌داشت. در سال ۱۸۰۲ آن طره‌های دراز را چید. و تنها یکی را باقی گذاشت که روی پیشانی او که به عقب متمایل می‌شد آویخته بود. پس از چهلسالگی فریه شد، و گاهی شکم خود را تکیه‌گاهی برای دستان می‌کرد. غالباً، مخصوصاً در حال قدم زدن، دستهایش را پشت کمر گره می‌زد؛ این کار به اندازه‌ای عادی شده بود که تقریباً همیشه در مجالس رقصی که حاضران نقاب بر چهره می‌زدند او را لو می‌داد. در سراسر زندگی، دستهایش به سبب لطافت پوست و زیبایی انگشتان، که هرچه به طرف ناخن می‌رفت باریکتر می‌شد، شهرت داشت. راستی را کاملاً به چهار دست و پای خود می‌نازید. با وجود این، لاس کازه،

خدایی می‌دانست، نمی‌توانست از تبسم کردن به آن «دستهای خنده آور زیبا» خودداری کند.

قدش نسبت به یک سردار، به طور نامتناسبی کوتاه بود، زیرا به بیش از ۱۶۷ سانتیمتر نمی‌رسید، لاجرم فرماندهی می‌بایستی در چشمانش متمرکز شده باشد. کاردینال کاپرارا، که برای انعقاد کنکوردا آمده بود، «عینک ضخیم سبزی» بر چشم زده بود تا از نگاههای خیره ناپلئون در امان بماند. ژنرال و اندام، که از هیپنوتیزم می‌ترسید، اعتراف می‌کرد که «آن مرد عجیب مرا سخت مسحور می‌کند و دلیلش را هم نمی‌فهمم. من، که نه از خدا می‌ترسم نه از شیطان، وقتی در حضور او ایستاده‌ام مثل طفل می‌لرزم؛ او می‌تواند کاری کند که از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بیندازم.» چهره امپراطور رنگپریده بود، ولی بر اثر عضلات صورتش که هر احساس یا عقیده‌ای را بنا به دلخواه او بسرعت تغییر می‌داد، بشاش می‌شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولی شکلی متناسب داشت؛ شانه‌هایش پهن و قفسه سینه‌اش بخوبی تکامل یافته بود، و بنیه قوی او را نشان می‌داد. لباس ساده می‌پوشید و زرق و برق را برای مارشالهای خود می‌گذاشت؛ کلاه پیچیده او زینتی جز یک گل نوار سمرنگ نداشت. معمولاً کتی خاکستری روی لباسی که مخصوص سرهنگ گارد بود می‌پوشید. انفیة دانی هم روی کمر بند خود می‌بست و گاهی از آن استفاده می‌کرد. نیم شلوار و جوراب ابریشمی را بر شلوار بلند ترجیح می‌داد. هرگز جواهر به خود نمی‌زد، ولی کفشهایش دارای آستر ابریشمی و سگکهای طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفه سیاسی نهایی خود به رژیم قدیم تعلق داشت.

وی «به حد افراط در پاکیزگی می‌کوشید.» علاقه‌ای شدید به حمام گرم داشت، و گاهی دو ساعت در آنجا می‌ماند؛ شاید در آنجا هیجانات عصبی، دردهای عضلانی خود، و همچنین یک بیماری خارش آور پوستی را که در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدی آرام می‌ساخت. بر روی گردن و سینه خود و همچنین بر صورتش اودوکلن می‌زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق‌العاده رعایت می‌کرد»؛ مانند یونانیهای قدیم، در شربش آب می‌ریخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقیقه صرف ناهار خود می‌کرد. در جنگها هرگاه فرصت می‌یافت غذایی می‌خورد، ولی غالباً با شتاب؛ گاهی این عمل موجب سوءهاضمه می‌شد، و آن هم در بحرانیترین لحظات، مانند زمان نبردهای بورودینو و لایپزیگ. از بیوست رنج می‌برد؛ و در ۱۷۹۷ بواسیر هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا می‌کرد که آن را با زالو معالجه کرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بیمار ندیدم»، ولی عقیده داشته است که «فقط گاهی صفرا استفراغ می‌کرد، که آثار بدی به جا نمی‌گذاشت... تا مدتی بیم داشت که به بیماری مثانه مبتلا شده است، زیرا سرمای شدید کوهستان در او نوعی عسر البول ایجاد می‌کرد؛ ولی معلوم شد که این بیم

اساسي ندارد.» اما دلايل كافي در دست است كه نشان مي دهد وي در اواخر عمر گرفتار تورم دستگاه ادرار بوده و گاهي منجر به ادرار دردآور و مكرر و ناراحت كننده مي شده است. اعصاب بيش از حد منقبض او گاهي (مانند سال ۱۸۰۶ در مایننس) باعث مي شد كه تشنجاتي شبیه حملات صرعي به او دست دهد؛ ولي امروزه به طور كلي عقیده همگان بر آن است كه وي صرع نداشته است.

درباره معدۀ امپراطور چنين عقیده اي وجود ندارد. وي در ۱۶ سپتامبر ۱۸۱۶ به لاس كازه گفت: «در سراسر عمرم نه سر درد داشته ام نه دل درد.» منوال اين حرف را تأييد كرده مي گويد: «هرگز نشنيدم كه از دل درد شكايت كند.» اما بورين گزارش داده است كه چند بار ناپلئون را گرفتار دل دردي چنان شديد ديده است كه در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زير بغل او را بگيرد. در ۱۸۰۶ در ورشو، پس از دل دردهاي شديدي، ناپلئون پيش بيني كرد كه به همان دردي كه پدرش فوت كرده است خواهد مرد- يعني سرطان معدۀ پزشكاني كه بدن او را در ۱۸۲۱ تشریح كردند قبول داشتند كه وي داراي معده اي بيمار و شايد سرطاني بوده است بعضي از محققان، سوزاك و سيفليس را هم به مصايب او مي افزايند، و عقیده دارند كه بعضي از مواد دارويي تا پايان عمر در بدن او باقي مانده بود. ناپلئون از مداوي بيماريهاي خود با دارو امتناع مي ورزید. به عنوان ژنرالي كه به ديدن سربازان زخمي خوگرفته بود. لزوم جراحي را قبول داشت؛ ولي در مورد دارو به تأثيرات جنبي آن بدگمان بود و در صورت بيماري ترجيح مي داد كه چيزي نخورد، و فقط آبجو، ليموناد، يا آبي كه داراي برگ پرتقال بود بنوشد؛ و براي تسهيل تنفس، به ورزشهاي شديد دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس كازه چنين متذكر شده است «تا سال ۱۸۱۶، امپراطور ياد نداشت كه دوايي خورده باشد؛» ولي حافظۀ او شايد مایل به فراموش كردن خاطرات بد بوده است. وقتي كه او را با كشتي نورثامبرلند به سنت هلن مي بردند، وي به پزشك كشتي گفت: «بدن ما به صورت ماشيني است كه هدفش حيات است؛ براي همين مقصود درست شده است- ماهيت آن همين است. كاري با حيات نداشته باشيد؛ بگذاريد خودش كار خودش را بكند؛ اگر شما داروهاي مختلف بارش نكنيد و باعث فلج او نشويد بهتر كار خواهد كرد.»

وي هر گز از سر به سر گذاشتن پزشك محبوبش كورويزار خسته نمي شد؛ به او مي گفت كه دارو بيهوده است عاقبت هم او را متقاعد كرد كه رويهمرفته اثر بد آنها از تأثير خوبشان بيشتر است. روزي آخرين پزشك خود به نام فرانچسكو آنتوماركي را با اين حرف به خنده انداخت كه در «واپسين داوري» معلوم خواهد شد كه آيا ژنرالها بيشتر آدم كشته اند يا پزشكان.

ناپلئون با وجود بيماريهايش داراي منبعي از انرژي بود كه تا زماني كه مسكو دچار حريق شد، هيچ گاه فتوري در آن حاصل نشد. حكم انتصاب در خدمت او به صورت شغل راحت اداري نبود، بلكه تقريباً به منزله مرگ تدريجي بود؛

پنج يا شش سال به دنبال امپراطور دويدن، خسته و فرسوده كناره مي گرفتند. يكي از منصوبان او از اينكه كارش در پاریس نبود اظهار خوشحالي مي كرد، و مي گفت: «از فرط كار در آخر ماه مي ميرم. ناپلئون تا حالا پورتاليس، كرتۀ، و تقريباً تريبار را كه آدمي سختكوش بود كشته است؛ تريبار وقت سرخاراندن نداشت، ديگران نيز همين حال را داشتند» ناپلئون به كثرت مرگ و مير دستياران خود اعتراف مي كرد و مي گفت: «خوشبخت كسي است كه در گوشۀ يكي از ايالات دور دست از نظر من پنهان است.» وقتي كه از لويي فيليپ سگور پرسيد كه مردم پس از مرگش درباره او چه مي گویند و سگور پاسخ داد كه همه اظهار تأسف خواهند كرد، ناپلئون حرف او را تصحيح كرده گفت: «اصلاً اين طور نيست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسي عميق و دسته جمعي.

ناپلئون هم خود را فرسوده مي كرد هم ديگران را؛ ماشيني بود كه به نسبت جثه اش قويتر بود. يك قرن حادثه را در بيست سال فشرده كرد، زيرا يك هفته را در يك روز مي فشرد. ساعت هفت صبح پشت ميز كار مي نشست و انتظار داشت كه منشي او هر ساعت سركار حاضر باشد؛ به بورين مي گفت: «بيا برويم كار كنيم.» به منوال مي گفت: «امشب ساعت يك يا چهار صبح اينجا باش تا با هم كار كنيم.» هفته اي سه يا

چهار روز در شوراي دولتي شركت مي‌جست. به يكي از اعضاي آن به نام رودر چنين مي‌گفت: «وقتي كه ناهار مي‌خورم كار مي‌كنم؛ وقتي كه در تئاتر هستم كار مي‌كنم؛ نصف شب بيدار مي‌شوم و كار مي‌كنم.»

شايد تصور كنيم كه نتيجه اين روزهاي پر مشغله و هيجان‌انگيز، شبهاي بيخوابي باشد، ولي بورين به ما اطمينان مي‌دهد كه امپراطور به اندازه كافي مي‌خوابيد - هفت ساعت در شب، و «چرتي بعد از ظهرها». نزد لاس كازه لاف زده بود كه مي‌تواند «در هر ساعت و در هر جا» كه به استراحت نياز داشت به خواب برود. وي توضيح مي‌دهد كه قضايای مختلف را در سر يا حافظه‌اش گويي در گنجهاي با چندين كشو مي‌گذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتي مي‌خواهم كاري را كنار بگذارم، كشيوي را كه حاوي آن است مي‌بندم و كشو ديگري را كه حاوي چيز ديگري است باز مي‌كنم... اگر بخوام بخوابم، همه كشوها را مي‌بندم و بزودي به خواب مي‌روم.»

II- ذهن

به عقیده گوته، مغز ناپلئون بزرگترین مغزي است كه جهان به وجود آورده است. لرذاكتن با اين عقیده موافق بود. منوال، كه از نزديك بودن به مركز قدرت و شهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را داراي عاليترين هوشي مي‌دانست كه به فردي داده شده است. تن، كه از دشمنان برجسته و خستگي ناپذير ناپلئون پرستي بود، از قدرت ناپلئون دركار متمادي

فكري حيرت مي‌كرد؛ وي گفته است: «مغزي چنين منضبط و تحت چنان نظارتي هرگز ديده نشده است.» ما هم موافقم كه ذهن ناپلئون از لحاظ ادراك وحدت و حافظه و منطق قويترين ذهني بود كه در مردی كه بيشتر اهل عمل بود ديده شده است. دوست داشت كه با امضاي خود عنوان «عضو انستيتو» را ذكر كند؛ و روزي نزد لاپلاس اظهار تأسف مي‌كرد كه جريان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شايد مردی را كه به دانش بشر مي‌افزايد بالاتر از كسي مي‌دانست كه به قدرت بشر مي‌افزايد. در هر حال، از اينكه «ايدئولوگها»ي انستيتو را- كه خيالات را واقعيت انگاشته، راز جهان را تاويل کرده، و به او پيشنهاده کرده بودند كه آيين ملكداري و اداره امور كشور فرانسه را به وي بگویند- به مسخره گرفته است، مي‌توان او را بخشيد. فكر او گرچه بيشتر در اطراف تصوراتي رمانتيك دور مي‌زد، اين انگیزه واقع بينانه را داشت كه روزانه با گوشت و خون حيات در تماس بود. فعاليت مداوم ذهن او قسمتي از فعاليت مداومي به شمار مي‌رفت كه در حد اعتلاي سياستداري بود.

مقدم بر هر چيز، آدمي حساس بود. از تيزي احساسات خود رنج مي‌برد: گوشه‌ايش صداها را زيادتر مي‌شنيد، بيني او بوها را بيشتر احساس مي‌كرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ مي‌كرد، عوارض را دور مي‌ساخت و معاني را آشكار مي‌كرد. كنجاو بود و هزاران سؤال مي‌كرد. صدها كتاب مي‌خواند، نقشه‌ها و تاريخها را بررسي مي‌كرد، به ديدن كارخانه‌ها و كشتزارها مي‌رفت؛ لاس كازه از حداثت علاقه او، حدود اطلاعات او درباره كشورها و قرن‌ها، تعجب مي‌كرد. حافظه‌اي داشت كه بر اثر شدت و خصوصيت هدفه‌ايش قوي شده بود و آنچه را مي‌خواست درست برمي‌گزيد. ناپلئون مي‌دانست چه چيز را فراموش كند و چه چيز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتيب داشت: وحدت و سلسله مراتب اميالش نوعي نظم هدايت‌كننده و روشن‌كننده بر عقايد و اقدامات و سياستها و نحوه حكومت او اعمال مي‌كرد. از دستياران خود گزارشها و توصيه‌هايي مي‌خواست نه مركب از عقايد تجريدي فصيح و كمال مطلوبهاي ستودني، بلكه مركب از هدفهاي صريح، اطلاعات واقعي، اقدامات عملي، و نتايج قابل محاسبه. با توجه به تجربه و مقاصد خود، اين مواد را بررسي و طبقه بندي مي‌كرد، و دستورهاي قاطع و صريحي مي‌داد. در تاريخ، دولتي را سراغ نداريم كه با چنين آمادگي و نظم براي چنان سازمان منظمي كار کرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادي جاي خود را به ديكتاتوري نظم و ترتيب سپرد.

ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پیش از وقت مقرر، در محاسبه نتایج عکس‌العمل‌های ممکن و

فکر می‌کنم؛ و اگر به نظر می‌رسد که می‌توانم از فرصتی بهره‌مند شوم و برای مقابله با آن آماده باشم، به این سبب است که قبل از شروع به کار، مدتها فکر کرده‌ام... و آنچه را که ممکن است روی دهد در نظر گرفته‌ام. جنی نیست که از آنچه باید انجام دهد یا بگویم ناگهان خبر دهد... بلکه تفکر خود من است» به همین ترتیب بود که جزئیات جنگ‌های مارنگو و اوسترلیتز را آماده ساخت، و نه تنها نتایج بلکه زمان لازم را هم پیش‌بینی کرد. در روز گاری که در حد کمال بود (۱۸۰۷) توانست مانع از آن شود که آرزو جلو بصیرتش را بگیرد؛ می‌کوشید که دشواریها، مخاطرات، غافلگیر شدن‌ها را پیش‌بینی کند و برای مقابله با آنها تدبیری بیندیشد. همچنین می‌گفت: «وقتی طرح جنگی را می‌ریزم، ترسو تر از من پیدا نمی‌شود. همه امکانات بد را در مواقع خاص در نظرم بزرگ می‌کنم.» قاعده اول او در موارد ضرورت‌های پیش‌بینی نشده این بود که در هر وقت روز یا شب بی‌درنگ به آنها بپردازد. وی چند دستور ثابت به بورین داد: «وقتی که خبر خوب داری، مرا بیدار نکن؛ در این مورد عجله‌ای نیست. ولی وقتی که خبر بد می‌آوری، فوراً بیدارم کن، چون در آن صورت نباید یک لحظه را از دست داد!» ناپلئون تصدیق می‌کرد که، علی‌رغم همه پیش‌بینیها، ممکن است بر اثر واقعه‌ای غیرمنتظره غافلگیر شود، ولی به خود می‌بالید که «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد یعنی پس از بیدار شدن ناگهانی قادر است که به طور روشن فکر کند و بی‌درنگ و به طور مؤثر دست به کار شود. می‌کوشید که مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود می‌گفت: «از فتح تا شکست قدمی بیش نیست.»

داوری او درباره افراد معمولاً همان قدر رسا بود که محاسبه او درباره حوادث. به ظواهر یا اظهارات جدی اعتماد نمی‌کرد: به عقیده او اخلاق شخص تا زمان پیری در چهره‌اش ظاهر نمی‌شود و حرف همان قدر که حقایق را آشکار می‌کند آن را پنهان هم می‌سازد. همیشه به بررسی خود می‌پرداخت، و بر این اساس فرض می‌کرد که همه مردان و زنان عملاً و فکراً تحت تأثیر نفع شخصی قرار دارند. او که مورد آن همه اخلاص و سرسپردگی بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس‌گازه... گرفته تا آن سربازانی که ضمن جان‌سپردن فریاد می‌زدند «زنده باد امپراتور!»- نمی‌توانست بپذیرد که آن اخلاص و سرسپردگی ممکن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در وری هر کلمه و هر عمل عمدی، نیروی پایان‌ناپذیر حس خودخواهی «خویشتن»- جاه‌طلبی نیرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعیف، خودخواهی یا نیرنگ‌بازی زنان- را مشاهده می‌کرد. درباره علاقه شدید هر فرد یا ضعف اخلاق قابل انتقاد هر کس تحقیص می‌کرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار می‌داد که او را برای مقاصد امپراتوری خود به هر شکلی که می‌خواست درمی‌آورد.

وی با وجود همه دوراندیشیها و پیش‌بینی‌های خود (با توجه به پس‌بینی‌های ما) مرتکب اشتباهات بسیار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبه نتایج. وی می‌توانست پی برد که ژوزفین قادر نیست یک ماه پاکدامن بماند؛

حفظ صلح و ادار کند. فکر می‌کرد که تزار آلکساندر را در تیلزیت و ارفورت مسحور کرده است، و حال آنکه تزار با کمک تالران او را در کمال ظرافت فریب می‌داد. اینکه در سال ۱۸۰۲ با تصرف گستاخانه پیمونه، لومباردیا، و سویس مخالفت بریتانیا را تشدید کرد اشتباه بود؛ اینکه برادرانش را بر روی تخت‌های سلطنتی نشانده که بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛ اینکه پنداشت دولتهای آلمانی کنفدراسیون راین، در صورت جدا شدن از آن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اینکه با انتشار سندی قصد خود را در مورد تسخیر ترکیه عثمانی نشان داد اشتباه بود؛ اینکه «ارتش بزرگ» را در اسپانیا فرسوده ساخت (همان گونه که خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به کشور وسیع روسیه و ماندن در آنجا تا فرا رسیدن زمستان اشتباه بود. او که فرمانده آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهیت اشیاء» می‌شد- یعنی تابع حوادث ناگهانی، ضعف‌های ناشی از بیماری، و کافی نبودن قدرت. وی گفته است: «نقشه‌های بسیاری طرح کردم، ولی هرگز آزاد نبودم که یکی از آنها را اجرا کنم. با آنکه سکان کشتی را با

دستي محكم گرفته بودم، امواج بمراتب قويتر از من بود، در واقع هيچ وقت ارباب خود نبودم؛ هميشه تحت تأثير جريانات قرار ميگرفتم.»

تحت تأثير تصورات خود نيز قرار ميگرفت. روح او به صورت صحنه نبردي بود: از يك سو نظريات دقيق بود كه خرد او را روشن مي ساخت، و از سوي ديگر تصورات روشني كه آن را با خيالباقي و حتي خرافه پرستي خود تيره و تار مي كرد؛ گاهگاه نيز به فال گرفتن و طالع بيني مي پرداخت هنگامي كه به مصر رفت، كتابهاي علمي و تخيلي بسياري با خود برد، مانند هلوئيز جديد اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مكفرسن؛ بعدها اعتراف كرد كه ورتر را هفت بار خوانده است؛ و در پايان نتيجه گرفت كه «تخيل بر جهان حكمفرمايي مي كند.» هنگامي كه در مصر گرفتار بود، خواب تسخير هندوستان را ميديد؛ زماني كه در سوريه مشغول كشمكش بود، خود را در حالي مي پنداشت كه قسطنطنيه را با مشت سر باز فتح كرده و سپس، شكست ناپذيرتر از سليمان، عازم وين شده است. به همان نسبت كه قدرت باعث بيرون راندن احتياط از وجودش مي شد، اخطار گوته در مورد انتزاگن (يعني تصديق و شناسايي حدو مرز) را نادیده مي گرفت. پيروزيهاي بشمار او به منزله مبارزه طلبي با خدايان و، به عبارت ديگر، عدم احتساب محدوديتها بود؛ و در پايان، خود را خشمگين و بيچاره و بسته به صخره اي در دريا ديد.

III- اخلاق

آغاز شد. در جواني، اين حس خودخواهي در تصادم ميان افراد و خانواده ها درن كرس، و سپس عليه غرور طبقاتي و نژادي دانشجويان دربرين جنبه دفاعي به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهي خالص نبود؛ در فداكاري و جوانمردي نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفين و فرزندش، ظاهر مي شد؛ نيز در محبت به «پادشاه رم» به منصفه ظهور مي رسيد؛ و در اظهار لطف بيصبرانه نسبت به برادران و خواهرانش آشكار مي شد. كه آنها هم داراي حس خود خواهي بودند و مي بايستي آن را ناز ببرورند و نگاه دارند. اما بتدريج كه پيروزيهاي او افزايش مي يافت، قدرت و مسئوليت و غرور و در خود فرو رفتنش بيشتر مي شد. تقريباً همه پيروزيهاي ارتشهاي خود را منسوب به خويش مي دانست، ولي دوزه دوو گولان را هم مي ستود، آنها را دوست مي داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، كشور را با خود يكي دانست، و حس خودخواهي او با توسعه مرزهاي فرانسه افزايش يافت.

غرور او، يا آگاهي به لياقتش، گاهي تا حد خودبيني يا خودستايي تنزل مي كرد. روزي به بورين گفت:

«بورين، تو هم جاويدان خواهي شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشي من نيستي؟» «اسم منشي اسكندر را به من بگويد» «بد حرفي نزدي، بورين.» در ۱۴ آوريل ۱۸۰۶ به اوژن، نايب السلطنة ايتاليا، چنين نوشت: «اتباع ايتاليائي من بايد مرا به اندازه كافي بشناسند و فراموش نکنند كه انگشت كوچك من بيشتر از مجموع مغزهاي آنها ارزش دارد.» حرف N كه در هزار محل مي درخشيد، گاهي با حرف J به جاي ژوزفين آراسته مي شد. امپراطور احساس مي كرد كه فن نمايشدهي از پايه هاي لازم فرمانروايي است.

در سال ۱۸۰۴، هنگامي كه ژوزف مايل بود كه به مقام ولايت عهد برسد، ناپلئون در اين مورد به رودرر گفت: «معشوقه من قدرت است؛ براي به دست آوردنش زحمت بسيار كشيده ام و نمي گذارم كسي آن را از دستم بگيرد، يا حتي در آن طمع كند... دو هفته پيش حتي خواب نمي ديدم كه با او بدرفتاري كنم. حالا اصلاً كسي را نمي بخشم. فقط با لبهايم به او لبخند مي زنم- او با معشوقه من خوابيده است.» (ولي اينجا ناپلئون درباره خود منصفانه داوري نكرده است؛ اگر چه عاشقي حسود بود، ولي مرد بخشاينده اي بود.) مي گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم كه موسيقيدان و يولن خود را دوست دارد.» بدین ترتيب، حس جاه طلبي او چون مرغي از اين شاخ به آن شاخ مي پرید: به فكر رقابت با شارلماني و ايجاد وحدت اروپا و ضميمه كردن اجباري ايلات پا پي بود؛ مي خواست به دنبال قسطنطنين از فرانسه به ميلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنيه پردازد، و طاق نصرتهايي به سبك باستان به ياد بود پيروزيهاي خود بسازد. اما

اروپا را به صورت «توده خاکی» می‌دید که موش کور آن را بیرون ریخته باشد، و در نظر داشت که با فتح هندوستان با اسکندر رقابت کند. اگر چه این فتح برای او و برای یک میلیون سرباز

افتخار داده می‌شد؛ و اگر هم مرگ در ضمن راه گریبان آنها را می‌گرفت، به بهای زیادی تمام نمی‌شد. می‌گفت: «مرگ چیزی نیست؛ ولی شکست خوردن و بی‌آبرو زیستن به منزله هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پیشرفت زنده‌ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاری بود که وجودش را مسخر کرده بود، و چنان سحرانگیز بود که مدت ده سال تقریباً همه فرانسویان آن شعار را به عنوان ستاره راهنمای خود می‌پذیرفتند.

هدفهای خود را با اراده‌ای آهنین تعقیب می‌کرد؛ هرگز خم نمی‌شد مگر برای آنکه خیز بردارد. تا اینکه به آنچه که عالی بود دست یافته و چیزی دیگر باقی نگذاشته باشد. جاه طلبی سیری‌ناپذیر او باعث تمرکز فکر و اراده‌اش می‌شد و هر روز به او جهت و برنامه می‌داد و راهش را استحکام می‌بخشید. می‌گفت که در برین «حتی وقتی که کاری نداشتم [کاری به من ارجاع نشده بود؟] که انجام دهم، همیشه احساس می‌کردم که نباید وقت را از دست بدهم.» و در ۱۸۰۵ به ژروم گفت: «هرچه هستم مدیون نیروی اراده و اخلاق و پشتکار و بیباکی خود هستم.» بیباکی جزو اصول استراتژی او بود؛ بارها دشمنان خود را با عمل سریع و قاطع خویش در مکانها و زمانهای غیرمنتظره غافلگیر می‌کرد. می‌گفت: «هدف من این است که یکر است به طرف مقصد بروم و بر اثر هیچ ملاحظه‌ای نایستم»؛ ده سال طول کشید که این ضرب‌المثل قدیمی را یاد بگیرد که در سیاست، خط مستقیم طولانیترین فاصله میان دو نقطه است.

گاهی دآوری و رفتار او بر اثر تنیدی احساسات، از حقیقت و انصاف منحرف می‌شد و پرده‌ای آن را فرا می‌گرفت. حوصله او از قدش تبعیت می‌کرد، و با افزایش قدرتش کمتر می‌شد. در خونس حرارت و سببیت کرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً می‌توانست جلو خشم خود را بگیرد، و آنها که در پیرامونش بودند از ژوزفین گرفته تا مستحفظ قوی هیکل او به نام رستم- مواظب کلمات و حرکات خود بودند که مبدا مورد خشم و غضب او قرار گیرند. از تناقض گویی، تأخیر، بی‌کفایتی یا بلاهت و کندذهنی کلافه می‌شد. وقتی که عصبانی می‌شد ممکن بود سفیری را به باد ملامت بگیرد؛ به اسقفی دشنام دهد؛ لگدی بر شکم و لنه فیلسوف بزند، یا اگر چیزی بهتری به دست نیاورد، کنده اجاق را با چکمه پرتاب کند. با وجود این، آتش خشم او به همان سرعتی که زبانه می‌کشید فرومی‌نشست؛ غالباً هم تصنعی بود، نظیر حرکتی در شطرنج سیاست؛ در بیشتر موارد، یک روز یا یک دقیقه بعد به جبران آن می‌پرداخت. بندرت بیرحم می‌شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش‌مشراب بود، ولی ظرافت طبع وی بر اثر سختی و جنگ ضعیف شده بود؛ وقت زیادی برای شوخی، یا یاهو گوییهایی درباری، یا بذله گوییهایی خاص سالنها نداشت. مردی شتابزده بود؛ گروهی دشمن داشت؛ و امپراطوری روی دستش مانده بود- و بعید است که مردی شتابزده بتواند مؤدب باشد.

از آنجا که قسمت اعظم انرژی او صرف تسخیر نصف اروپا شده بود، وقت زیادی برای کار بیهوده

آموخته می‌شود و کمتر موروثی است. می‌گفت: «در میان مردم، همه چیز قراردادی است، حتی آن احساساتی که انسان تصور می‌کند فقط به وسیله طبیعت می‌بایستی تلقین شود.» می‌توانست، بنابر سنت دیرینه بوربونها گروهی معشوقه داشته باشد، ولی به چند معشوقه که در فواصل نبردها به دست می‌آورد قناعت می‌کرد. زنان عقیده داشتند که اگر شبی او را سرگرم کنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضیه را با شتاب سبعانه‌ای تمام می‌کرد، و درباره همخوابه‌های اخیرش بیشتر با بی‌تربیتی سخن می‌گفت تا با سپاسگزاری. بیوفاییهای او باعث ساعتها نگرانی و پریشانی ژوزفین می‌شد؛ ناپلئون به او می‌گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموزا را باور کرد) که این سرگرمیهای امری طبیعی و لازم و معمولی است، و همسری که چیز فهم باشد باید آنها را نادیده بگیرد؛ هرگاه ژوزفین می‌گریست، ناپلئون او را دلدار می‌داد؛ ژوزفین هم او را می‌بخشید. غیر از این مورد، ناپلئون، تا آنجا که ناراحتیها و سرگشتگیها اجازه می‌داد، شوهر خوبی بود.

هنگامي که با ماري لويز از دواج کرد، تگگاني را (تا جايي که ما مي دانيم) با وقاري تازه پذيرفت. و شايد هم به اين سبب که مبادا زناکاري باعث از دست رفتن اتریش شود. علاقه او به ماري لويز زماني دو برابر شد که عذاب او را در زاييدن پسرشديد. ناپلئون هميشه به کودکان علاقه نشان داده بود؛ در قانون نامه او به آنها توجه خاصي شده است؛ در اين هنگام «پادشاه رم» که کودک بود به صورت بت و نماد آرزوهاي او درآمد؛ او را طوري به دقت تربيت کردند که وارث فرانسه شود و در اين کشور که براي اروپاي متحد قانون وضع مي کرد به فرمانروايي بپردازد. بدین ترتيب، دامنه حس خودخواهي عظيم او با عشق زناشويي و پدري بزرگتر شد.

چنان در کارهاي سياسي غوطه ور بود که مجال زيادي براي دوستان نداشت؛ گذشته از اين، دوستي متضمن تساوي تقريبي دادوستد است، و ناپلئون بسختي مي توانست تساوي را، در هر شکلي پذيرد. اگر چه نوکران و سرسپردگان وفاداري داشت که بعضي از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا کردند، هيچ يك از آنها او را دوست خود نمي دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولي بيشتر به عنوان پسر تا دوست. بورين (که چندان قابل اعتماد نيست) مي گوید که در سال ۱۸۰۰ ناپلئون غالباً اظهار مي داشت:

دوستي نامي بيش نيست. هيچ کس را دوست ندارم. حتي برادرانم را دوست ندارم. شايد ژوزف را کمي دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت و اينکه برادر بزرگ من است؛ و دوروک را هم دوست دارم... بخوبي مي دانم که داراي دوستان واقعي نيستم. تا زماني که همين طور بمانم، مي توانم هر اندازه دوستان مصنوعي که بخوادم داشته باشم. حساسيت را به زنان واگذاريده؛ کار آنها همين است. ولي افراد بايد قلب و عزم قوي داشته باشند، در غير اين صورت نبايد با جنگ يا دولت کاري داشته باشند.

آنچه که ذکر شد يك سيما از خصوصيات ناپلئون است، و کاملاً با اخلاص و فداکاري مرداني مانند دوزه دووگو، دوروک، لان، لاس کازه و جمعي ديگر که عمري ادامه يافت هماهنگ نيست.

بورين تأييد مي کند که «در خارج از صحنه نبرد، بوناپارت قلبي مهربان و حساس داشت» و منوال، که مدت سيزده سال از نزديکان ناپلئون بود، متذکر مي شود که:

انتظار داشتم که او را بي ادب و داراي خلق و خوي غير ثابت بيايم، در صورتي که او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگير و شادديد، آن هم نوعي شادي که غالباً پر از سروصدا و استهزا بود و گاهي حاكي از سادگي سحرانگيزي... ديگر از او نمي ترسيدم. من هميشه به اين حال باقي ماندم، زيرا رفتار دلپذير و محبت آميز او را با ژوزفين، اخلاص و فداکاري ساعيانه افسران، محبت آميز بودن روابطش با کنسولها و وزيران و خصوصي بودن او را با سربازان مي ديدم.

ظاهراً هنگامي که سياست اقتضا مي کرد سختگير بود، و وقتي که سياست اجازه مي داد مهرباني مي کرد؛ سياست مي بايستي قبل از همه مورد توجه قرار گيرد. افراد بسياري را به زندان فرستاد؛ با وجود اين، چنانکه در مجلات فردريك ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتي به منظور اصلاح زندانهاي بروکسل به عمل آورد، در ۱۸۱۴ زندانهاي فرانسه متناسب با کارايي عمومي حکومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنه جنگ مرده يافت، و باز به جنگهاي ديگر مي پرداخت؛ با وجود اين، خبر داريم که غالباً براي تسلي دادن سربازي زخمي يا دستگيري از او توقف مي کرده است. وري کنشتاين مي گوید: «پس از آنکه ناپلئون از کنار بستر مارشال لان، که در اسلينگ در ۱۸۰۹ بسختي زخمي شده بود، بازگشت، ديدم که ضمن خوردن صبحانه اش مي ريزد.»

درباره جوانمردي، يا آمادگي او براي بخشودن، ترديدي نيست. وي بارها برنادوت و بورين را عفو کرد. هنگامي که کارنو و شنيه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند که آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وي بي درنگ به آنها کمک کرد. در سنت هلن براي کساني که او را در ۱۸۱۳ يا ۱۸۱۵ ترک کرده بودند معاذيري تراشيد. تنها به سبب خصومت دائم انگليسيها بود که کينه آنها را هميشه در دل داشت؛ در

پیت جز خشونت فردی مزدور نمی‌دید، درباره سرهادسن لو قدری غیرمنصف بود، و تعریف کردن از ولینگتن را امری محال می‌دانست.

در مورد ارزشیابی خودش تا حد زیادی انصاف داشت. می‌گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبی می‌دانم.» می‌گویند هیچ کس به نظر نوکرش قهرمان نمی‌آید؛ ولی وری کونستان، که چهارده سال نوکر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بی‌شمار ضبط کرده است، و آن هم «در حالی که نفسش از شدت ستایش بند آمده است.»

اشخاصی که با آداب مهذب رژیم گذشته به بار آمده بودند گستاخی رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل

سخنان خویش آن قبیل اشخاص را به خنده وامی‌داشت. نمی‌دانست که چگونه در دیگران حالت راحتی ایجاد کند و ظاهراً توجهی هم به این امر نمی‌کرد؛ به اندازه‌ای به جوهر علاقه داشت که به عرض اهمیتی نمی‌داد. می‌گفت: «آن عبارت مبهم و یکدست‌کننده آداب معاشرت را دوست ندارم... آن هم یکی از ابداعات احمق‌هاست برای اینکه خود را به سطح روشنفکران برسانند.

و سلیقه خوب هم یکی از آن عبارات قدیمی است که در نظر من مفهومی ندارد... آنچه که سبک نامیده می‌شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد... من فقط به نیروی فکر اهمیت می‌دهم.»

اما در نهان ظرافت و ملاحظه کاری را که خاص نجبا بود می‌پسندید؛ مایل بود که مورد تمجید اشرافی قرار گیرد که در فوبورسن-ژرمن او را به باد انتقاد می‌گرفتند. اگر می‌خواست که دلها را به دست آورد، می‌توانست با روش خودش به این کار بپردازد.

عقیده بدی که درباره زنان داشت شاید مربوط به عدم توجه شتابزده او به حساسیت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتیه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر می‌آید!» - و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت که زنان را به نسبت باروری آنها طبقه بندی کرد. بعضی از زنان از خشونت او در مورد نکته گویی خانمها انتقاد می‌کردند. روزی بر سر خانم شوروز داد زد که «مویتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «اعلیحضرتا! شاید همین طور باشد، ولی اولین بار است که مردی این طور به من گفته است!» همچنین روزی به زنی زیبا گفت: «مادام، دوست ندارم که زنان در سیاست دخالت کنند.» وی بتندی پاسخ داد: «(ژنرال، حق با شماست؛ ولی در کشوری که سرهای مردان قطع می‌شود زنان می‌خواهند علت آن را بدانند.» با وجود این، منوال، که تقریباً هر روز او را می‌دید، جذبه سحرانگیزی در ناپلئون ملاحظه می‌کرد که کسی نمی‌توانست در برابر آن مقاومت کند.

حرف زدن را دوست داشت - گاهی وراجی می‌کرد، ولی در هر چه می‌گفت تقریباً همیشه هدفی داشت. دانشمندان، نقاشان، و نویسندگان را به کنار میز خود می‌خواند، و آنها را مورد لطف و عنایت قرار می‌داد، و با اطلاعاتی که در زمینه تخصص آنها داشت به حیرتشان می‌انداخت. ایزابه مینیاتورساز، مونژ ریاضیدان، فونتن مهندس، و تالمای هنرپیشه خاطراتی از این ملاقاتها بر جای نهاده‌اند که همگی آنها گواه «لطف، دلپذیری، و نشاط» مکالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجیح می‌داد. افکارش تندتر از حرفهایش بود؛ و اگر می‌خواست آنها را بر روی کاغذ بیاورد، به اندازه‌ای تند می‌نوشت که هیچکس - ولو خود او - قادر به خواندن خط بدش نبود. از این رو مطالب خود را دیکته می‌کرد. تا کنون ۴۱۰۰۰ نامه او انتشار یافته، و بدون تردید هزاران نامه دیگر نوشته شده است؛ از اینجا می‌توانیم تا اندازه‌ای بفهمیم که چگونه افتخار منشیکگری او به منزله محکومیت به اعمال شاقه بوده است. بورین، که در ۱۷۹۷ به مقام مزبور رسید، دارای این بخت بلند بود که در ۱۸۰۲ مرخص شد، و

تمام روز کار کند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورین قادر به تکلم و نوشتن به چندین زبان بود؛ با قوانین بین المللی آشنایی داشت؛ و با روش تند نویسی مخصوص خود، با همان سرعتی که ناپلئون املا می کرد، می نوشت.

منوال که در ۱۸۰۲ جانشین بورین شد بیشتر کار می کرد، زیرا به قول خودش «تندنویسی بلد نبودم». ناپلئون به او علاقمند بود و گاهی با او شوخی می کرد؛ ولی تقریباً هر روز او را از پا می انداخت و سپس به او می گفت که به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنین بازگو می کند: «بیچاره منوال را تقریباً هلاک کردم؛ مجبور بودم که تا مدتی او را مرخص کنم و برای اعاده سلامتش او را نزد ماری لویز بگذارم، تا شغل بی دردمندی داشته باشد.» در سال ۱۸۰۶ ناپلئون به او اجازه داد که یک نفر دستیار (فرانسوافن) استخدام کند.

این شخص تا پایان دوره، و در همه جنگها به کار مشغول بود. با وجود این، هنگامی که منوال از دست فرمانروای مستبد و مهربان خود گریخت (۱۸۱۳)، کاملاً خسته و فرسوده شده بود.

IV- سردار

جسم و روح و اخلاق و خط مشی او تحت تأثیر تعلیمات نظامی در برین واقع شد. در آنجا بود که دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مکانی بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صریح فکر کند؛ چگونه واقعیت را از هوس تشخیص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت کند و آن را تربیتی برای فرماندهی بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمین را برای حرکت علنی یا مخفی توده ها در نظر بگیرد؛ چگونه حرکات دشمن را پیش بینی کند و برای برابری با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غیرمنتظره باشد و بدون غافلگیر شدن، به مقابله آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به طور دسته جمعی برانگیزد؛ چگونه از شدت درد به وسیله افتخار بکاهد، و جان دادن در راه میهن را به صورتی دلپذیر و عالی درآورد: همه اینها در نظر ناپلئون به منزله «علم العلوم» می آمد زیرا حیات یک ملت در صورتی که وسایل دیگر غلط از آب درآید- وابسته به میل و توانایی آن ملت در دفاع از خود در داوری نهایی جنگ خواهد بود. می گفت: «هنر جنگ، مطالعه عظیمی است که سایر مطالعات را در بر می گیرد.»

بدین ترتیب، آن علوم را بیشتر پرورش می داد که بیش از همه به علم دفاع ملی کمک کند. تاریخ را برای درک طبیعت بشر و طرز رفتار دولتها می خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود درباره یونان و روم قدیم و تاریخ قرون وسطی و جدید به حیرت انداخت. جنگهای اسکندر و هانیبال و قیصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا و فردریک کبیرا «بارها و

نباشد به دور بیندازید.»

از مدرسه نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازید یک فوج شتافت. شاید از مادر شکیبای خود استعداد فرماندهی را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: که بیشتر مردم مایلند دنبال رهبر بروند تا اینکه رهبری کنند- مشروط بر اینکه رهبر واقعاً رهبری کند. شجاعت آن را داشت که قبول مسئولیت کند، و بنابر داوری خویش بارها موقعیت خود را به خطر انداخت؛ و با نوعی بیباکی که به احتیاط خنده می زد از مخاطره ای به مخاطره ای دیگر می پرداخت- مرتب با مهره های بشری به شرط بندی مهمتری دست می زد. آخرین شرط بندی را پس از آن باخت که ثابت کرد لایقترین سردار تاریخ است.

استراتژی نظامی او با اقداماتی برای جلب مغزها و قلبها آغاز می شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهای هر یک از افسرانی که مستقیماً آنها را تحت فرماندهی خود داشت علاقه نشان می داد. گاهگاه نیز با سربازان عادی معاشرت می کرد؛ پیروزیهایشان را به یاد می آورد؛ درباره ی خانواده هایشان سؤال می کرد، و به

شکایاتشان گوش فرا می‌داد. با مهربانی، گارد امپراتوری خود را جمع می‌کرد و آنها را «غرو» می‌نامید زیرا همیشه شکایت می‌کردند؛ ولی آنها تا آخرین نفس در راهش می‌جنگیدند. گاهی نیز از سربازان پیاده ساده بدگویی می‌کرد، چنانکه روزی در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنیا می‌آیند که کشته شوند.» ولی همه فرزندان جنگجویان فرانسوی را که در اوسترلیتز کشته شدند به فرزندی پذیرفت و وسایل راحتی آنها را فراهم ساخت. در میان ملت فرانسه، سربازانش بودند که بیشتر به او علاقه نشان می‌دادند، به طوری که به عقیده ولینگتن حضور او در صحنه نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.

مطالب او خطاب به لشکریانش بخش مهمی از استراتژی او را تشکیل می‌داد. می‌گفت: «در جنگ، اخلاق و عقیده بیش از نصف نبرد است.» هیچ سرداری از زمان عبور قیصر از رودخانه روبیکون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورین، که بعضی از آن اعلامیه‌های مشهور را بر طبق املاي ناپلئون می‌نوشت، می‌گوید که سربازان در بسیاری از موارد «نمی‌توانستند درک کنند که ناپلئون چه می‌گوید؛ ولی این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه می‌افتادند.» در چندین اعلامیه که صادر کرد نقشه عملیات را برایشان شرح داد؛ آنها معمولاً می‌فهمیدند، و با صبر و بردباری راه‌های درازی را می‌پیمودند تا بتوانند بر دشمن شبیخون بزنند یا از حیث شماره بر آن برتری یابند. می‌گفت: «بهترین سرباز آن نیست که خوب بجنگد، بلکه کسی است که خوب راه برود.» در اعلامیه‌ای که در ۱۷۹۹ صادر کرد چنین متذکر شد: «صفات عمده سرباز عبارت از پایداری و انضباط است. شجاعت در مرحله دوم است.» غالباً رحم و شفقت داشت، ولی وقتی که انضباط به خطر می‌افتاد تردیدی به خود راه نمی‌داد. پس از پیروزی‌های نخستین در ایتالیا، هنگامی که عمداً به سربازان اجازه داد

جبران کنند، دیگر این حرکت را منع کرد و چنان‌این دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت که دیگر مورد غارت دیده نشد و دستور بزودی مورد اطاعت کامل قرار گرفت. منوال می‌گوید: «وین، برلین، مادرید، و سایر شهرها، شاهد محکومیت و اعدام سربازانی، چه از گارد امپراتوری و چه از سایر قسمت‌های ارتش، بودند که مرتکب غارت شده بودند.»

ناپلئون قسمتی از استراتژی خود را به صورت قاعده‌ای ریاضی در آورد: «نیروی يك ارتش، مانند مقدار حرکت در مکانیک، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد) ضرب در سرعت است. حرکت سریع، روحیه ارتش را بالا می‌برد. و به قدرت پیروزی آن می‌افزاید.» مأخذي در دست نداریم تا این گفته موجز را به او نسبت دهیم که «ارتش بر روی شکم خود راه می‌رود»- یعنی متکی بر ذخایر غذایی خود است؛ عقیده او بیشتر این بود که ارتش با پاهای خود به فتح نایل می‌آید. شعار او این بود «فعالیت، فعالیت، سرعت» در نتیجه، چندان اعتمادی به قلعه‌ها به عنوان وسایل دفاعی نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال ۱۹۳۹ می‌خندید. در ۱۷۹۳ گفته بود: «بدیهی است که طرفی که در پشت خط مستحکم خود باقی می‌ماند همیشه شکست می‌خورد؛» و این حرف را در ۱۸۱۶ تکرار کرد. عناصر استراتژی ناپلئونی از این قرار بود: انتظار کشیدن زمانی که دشمن قوای خود را تقسیم کند یا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده کردن از کوه‌ها و رودها برای استتار و حفظ قوای خودی؛ تصرف مرتفعات سوق الجیشی که از آنجا توپخانه بتواند صحنه نبرد را زیر آتش بگیرد؛ انتخاب زمینی که مانع تحرك پیاده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمرکز قوای خودی- معمولاً با حرکتهای سریع- تا بتوان با تعداد بیشتری سرباز بر قسمتی از قوای دشمن تاخت که، به علت دور بودن از مرکز، نمی‌تواند به موقع تقویت شود.

آزمایش نهایی هر سرداری در تاکتیک اوست، یعنی در ترتیب دادن و به حرکت درآوردن قوایش برای جنگ و در طی جنگ. ناپلئون در جایی می‌ایستاد که بتواند تا حد اطمینان هر اندازه از عملیات را که ممکن بود زیر نظر بگیرد؛ و از آنجا که نقشه عملیات، و انطباق سریع آن با تحول اوضاع، متکی بر مراتب مداوم و متمرکز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسیار مهمی به شمار می‌آمد و حتی سربازانش در حفظ جان او بیش از خودش علاقمند بودند. با این حال، هر جا لازم می‌دید- چنانکه در آرکوله دیده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمی‌کرد؛ و شنیده‌ایم که بارها مردانی که نزدیک محل دیدگاه با او بودند به قتل

رسیدند. از همین محل بود که توسط گماشتگان سواره خود دستور هایی برای افسران فرمانده پیاده نظام، توپخانه، و سواره نظام می فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز می گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عملیات آگاه کنند. به عقیده او، سربازان در جنگ بیشتر بر اثر وضع و قابلیت تحرک خود ارزش پیدا می کردند. در اینجا نیز هدف تمرکز بود- تجمع افراد و زیر آتش

«در همه جنگها لحظه ای فرا می رسد که دلیرترین سربازان، پس از نهایت کوشش، متمایل به فرار می شوند... دو لشکر به منزله دو شخص هستند که با هم روبه رو می شوند و می کوشند یکدیگر را بترسانند؛ لحظه ای وحشت ناگهانی فرا می رسد، و از آن لحظه باید استفاده کرد. اگر انسان در عملیات بسیاری حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشکال تشخیص می دهد.» ناپلئون در استفاده از چنین وضعی بسرعت عمل می کرد، یا اگر افراد خود او متزلزل می شدند، قوای امدادی می فرستاد یا خط عملیات را ضمن نبرد تغییر می داد؛ همین امر باعث شد که در مارنگو پیروز شود. پیش از ۱۸۱۲، عقب نشینی در قاموس او وجود نداشت.

طبیعی بود که مردی که چنان مهارتی در فرماندهی به دست آورده باشد باید لذتی خوفناک در جنگ احساس کند. شنیده ایم که به شهروندان بیشتر اهمیت می داد تا به سربازان؛ در دربار خود سیاستمداران را بر مارشالها مقدم می داشت؛ و هنگامی که اختلافی میان غیر نظامیان و نظامیان روی می داد، معمولاً طرف غیر نظامیان را می گرفت. در صحنه نبرد نشاطی احساس می کرد بمراتب بیش از اداره امور کشور- و این امری بود که نه آن را از خود پنهان می کرد نه از دیگران. می گفت: «در خطر لذتی است» و به ژنرال ژومینی اعتراف کرد که «هیجان جنگ را دوست دارم»؛ بیشتر وقتی احساس خوشی می کرد که می دید دسته ای سربازان بنا به میل او وارد عملیاتی می شوند که نقشه ها را تغییر می دهد و تاریخ را تعیین می کند. مصافه ای خود را عکس العمل می دانست، ولی بر طبق گفته بورین، اعتراف می کرد که «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پیروزی هایم. اگر قدرتم را با افتخارات جدید و پیروزی های تازه تقویت نکنم از بین خواهد رفت. فتح مرا به صورتی که اکنون هستم درآورده است، و فقط فتح می تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد یک اعتراف مهم و اساسی شاید نتوان به حرف بورین بدخواه اعتماد کرد ولی لاس کازه، که ناپلئون را به چشم خدایی می نگریست، از قول او گفته است (۱۲ ماس ۱۸۱۶): «امپراطوری جهان را می خواستم، و برای به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نیاز داشتم.»

آیا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته اند که روی هم رفته ۲۶۱۳۰۰۰ نفر فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خواند؛ که در حدود یک میلیون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آیا از کشتار ناراحت می شد؟ این مطلب را در ضمن استمدادهایی که از دولتهای بزرگ برای صلح می کرد آورده است؛ گفته اند که از مشاهده اجساد در آیلو به گریه افتاد. اما، هنگامی که کارش به پایان رسیده بود، و قضایا را با توجه به گذشته به نظر آورد، به لاس کازه گفت: «در جنگهایی فرماندهی داشتم که سرنوشت یک ارتش را به تمامی تعیین می کرد، و هیچ هیجانی احساس نمی کردم. اجرای عملیاتی را ناظر بودم که باعث مرگ عده زیادی از ما می شد و اشک به چشمانم نمی آمد.» احتمالاً سرداران باید به این فکر دلخوش باشند که مرگ و میر آن افراد

و با افتخار کمتری، و بدون بیهوش شدن در جنگ و کسب شهرت، نمی مردند.

با وجود این، همان گونه که بسیاری از دانشمندان (رانکه، سورل، و اندال) احساس می کردند، او نیز چنین احساس می کرد که به او بیشتر ظلم شده است تا اینکه او به دیگران ظلم کرده باشد؛ که تنها در دفاع از خود جنگیده و آدم کشته است؛ که متفقین عهد کرده بودند که او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسله بوربون از کار براندازند. مگر او بارها پیشنهاد صلح نکرده و با او مخالفت نشده بود؟ می گفت: «من فقط برای دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ علیه فرانسه، علیه اصول او، و علیه خون من دست برنداشت. اتحادیه [علیه فرانسه] هرگز متوقف نشد، چه به طور مخفی چه به طور علنی.» وی در هنگام تاجگذاری سوگند خورده بود که «مرزهای طبیعی» فرانسه را حفظ کند؛ اگر از این مرزها

دست برداشته بود، فرانسه چه می‌گفت؟ وی اظهار می‌داشت که «عوام همیشه جنگ‌های مرا ناشی از حس جاه طلبی من دانسته اند. ولی مگر به دست من بود؟ مگر جنگ همیشه بر اثر ماهیت اجتناب ناپذیر اوضاع پیش نمی‌آمد؟- یعنی بر اثر کشمکش میان گذشته و آینده؟» وی همیشه، پس از سال‌های پر نشاط نخستین، از این فکر ناراحت بود که، علی‌رغم پیروزی‌های متعدد او، ممکن است يك شکست قاطع همه آنها را از بین ببرد و او را در اختیار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولی با شروط خود او.

می‌توان نتیجه گرفت که تا زمان عهدنامه تیلزیت (۱۸۰۷) و حمله به اسپانیا (۱۸۰۸)، ناپلئون حالت تدافعی داشت، و پس از آن، ضمن کوشش برای انقیاد اتریش و پروس و اسپانیا، و سپس روسیه، و اجرای محاصره بری باعث تحمیل جنگ‌های دیگری بر فرانسه فرسوده و اروپای خشمگین شد. اگر چه نشان داد که مدیری برجسته است، امور کشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها کرد. فرانسه را به عنوان سردار فتح کرده بود، ولی آن را به عنوان سرادر از دست داد. شاهکارش سرنوشت او را تعیین کرد.

V- فرمانروا

به عنوان فرمانروای غیر نظامی هرگز از یاد نمی‌برد که برای سرداری تربیت شده است. عادت رهبری او به طرزی مرعوب کننده باقی ماند، مگر در شورای دولتی و در برابر اعتراضات یا در مباحثات. می‌گفت: «از همان بدو ورود به زندگی [اجتماعی] عادت به رهبری داشتم؛ مقتضیات و نیروی اراده ام طوری بود که به محض کسب قدرت هیچ اربابی نمی‌شناختم و از هیچ قانونی جز ابتکارات خودم اطلاعات نمی‌کردم.» دیدیم که در سال ۱۸۰۰- هنگامی که ژنرال‌ها به منظور خلع او توطئه می‌چیدند - به شکل غیر نظامی حکومت خود بیشتر اهمیت می‌داد. ولی در سال ۱۸۱۶ ادعا کرد که «در آخرین تحلیل، برای حکومت کردن، لازم است که

انسان مثل نظامیان رفتار کند؛ فقط با چکمه و مهمیز است که می‌توان حکمفرمایی کرد.» بدین ترتیب، با نظری تیزبین به آرمان‌های نهانی و متناقض مردم فرانسه، خود را مرد صلح و نابغه جنگی اعلام کرد، و بدین سبب دموکراسی نسبی دوره کنسولا به صورت حکومت یکنفری امپراطوری و سرانجام به صورت حکومت مطلقه درآمد. آخرین قسمت قانون نامه ناپلئونی- امور کیفری (۱۸۱۰)- بازگشتی است به شدت وحشیانه مجازات‌های قرون وسطایی. با وجود این، وی در حکومت به همان اندازه درخشید که در صحنه نبرد. ناپلئون پیش بینی می‌کرد که اقداماتش در امور اداری در خاطره بشر پیروزی‌های او را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد، و قانون نامه او یادگاری است که بیش از فنون استراتژی و تاکتیک او (که ربطی به جنگ‌های کنونی ندارد) پایدار خواهد ماند. آرزو داشت که هم یوستی نیانوس عصر خود باشد و هم قیصر آن.

ضمن ۳۶۸۰ روز حکومت امپراطوری خود (۱۸۰۴-۱۸۱۴) تنها ۹۵۵ روز در پاریس بود، ولی در همین روزها فرانسه را بازسازی کرد. هنگامی که در فرانسه بود، و پیش از ۱۸۰۸، به طور متوسط هفته‌ای دوبار ریاست شورای دولتی را به عهده می‌گرفت؛ و سپس به قول لاس کازه (که خودش عضو آن بود) «هیچ يك از ما، اگر هم دنیا را به ما می‌دادند، غیبت نمی‌کردیم.» ناپلئون مردی سختکوش بود؛ ضمن اشتیاقی که به انجام دادن کار داشت، ساعت ۳ بعد از نصف شب بر می‌خواست تا کار روزانه خود را آغاز کند. همان اندازه کار را هم از دستیاران اداری خود انتظار داشت. آنان همیشه حاضر بودند که آخرین اطلاعات دقیق را در مورد هر قضیه‌ای که در حوزه اختیارشان بود به او بدهند؛ و او نیز با توجه به دقت و نظم و آمادگی و کفایت گزارش‌هایشان آنان را ارزیابی می‌کرد. روز خود را وقتی تمام شده می‌دانست که یادداشت‌ها و اسنادی که روزانه از دیپارتمان‌های مختلف کشور به او می‌رسید خوانده باشد؛ شاید او را بتوان مطلعترین فرمانروای تاریخ دانست.

برای تصدی وزارتخانه‌ها مردان با کفایت درجه يك مانند تالران، گودن، و فوشه را انتخاب می‌کرد، و آن هم علی‌رغم غرور مزاحمشان؛ در مورد بقیه، معمولاً برای مقامات اداری، مردان درجه دو را ترجیح می‌داد، که از طرف خود مطلبی نپرسند یا پیشنهادی نکنند؛ وقت یا حوصله چنان مباحثاتی را نداشت؛ بنا به داورى خود انتخابی می‌کرد و مسئولیت و خطر را به عهده می‌گرفت. از منصوبان خود انتظار داشت که نه تنها نسبت به او بلکه به فرانسه سوگند و فاداری یاد کنند؛ در بسیاری از موارد، آنان بزودی می‌پذیرفتند، زیرا منش و خوی او را می‌شناختند، و عظمت مقاصد را احساس می‌کردند. می‌گفت: «حس رقابت را بر می‌انگیختم؛ برای هر کار شایسته‌ای پاداشی در نظر می‌گرفتم؛ و مرزهای افتخار را توسعه می‌دادم.» این روش انتخاب دستیار برایش گران تمام شد، زیرا بتدریج خدمتگزارانی را در پیرامون خود گردآورد که بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقایدش را پیدا می‌کردند، به طوری که در پایان کار هیچ مانعی در راه سلیقه یا غرور او جز قدرت دشمنان خارجی باقی نماند. کولنکور در

۱۸۱۲ موردی استثنایی بود.

وی دربارهٔ زیردستان خود سختگیری می‌کرد: در ملامت، خشن و در تمجید، خونسرد بود؛ ولی خدمت استثنایی و فوق‌العاده را بی‌درنگ پاداش می‌داد. بر این عقیده نبود که زیردستان را با اطمینان خاطر آسوده و به حال خویش بگذارد؛ تا اندازه‌ای تزلزل مقام را برای تشویق به سعی و کوشش لازم می‌دانست. لزوماً به وابستگی‌های آنان، یا به مسائل مشکوک در گذشته آنها اعتراض نمی‌کرد، زیرا اینها دستاویزی بود که رفتار خوبی داشته باشند. از دستیاران خود به حد کمال استفاده می‌برد و سپس آنها را با مستمری سخاوتمندانه‌ای، و گاه هم با اعطای ناگهانی يك لقب اشرافی، بازنشسته می‌کرد. بعضی از آنها تا زمان بازنشستگی زنده نماندند؛ ویلنوو، که در ترافالگار شکست خورده بود، خود را کشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زیاد تحت تأثیر اعتراضاتی که به خشونت او می‌شد قرار نمی‌گرفت، و می‌گفت: «قلب سیاستمدار باید در سرش باشد.» نمی‌بایستی با دخالت احساسات در سیاست موافقت کند؛ در اداره امپراطوری، فرد ارزش زیادی ندارد. مگر آنکه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسیت خود نسبت به قبول خدمت افراد می‌گفت: «فقط افرادی را دوست دارم که به حال من سودمندند، و آن هم تازمانی که مفید باشند.» - ولی شاید در این مورد اغراق گویی کرده باشد؛ وی ژوزفین را مدتها پس از آنکه مانعی در راه نقشه‌هایش شد دوست می‌داشت. البته در صورت لزوم، مانند بیشتر ما، دروغ هم می‌گفت: و مثل بیشتر دولتها اعلامیه‌های جنگی خود را طوری می‌نوشت که روحیهٔ مردم را تقویت کند. آثار ماکیاولی را مداد به دست مطالعه می‌کرد؛ حتی نسخه‌ای از کتاب شهریار در کالسکه او در واترلو پیدا شد. هرچه را که باعث پیشرفت مقاصدش می‌شد خوب می‌دانست. صبر نکرد که نیچه او را در «ارادهٔ معطوف به قدرت» به «فراسوی نیک و بد» رهبری کند؛ از این رو نیچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب می‌دانست. امپراطور می‌گفت: «نیرومندان خوبند و ضعیفان بد.» افسوس می‌خورد و می‌گفت: «ژوزف به علت آنکه آدم خیلی مهربانی است بزرگ نیست»؛ ولی او را دوست می‌داشت.

شبهه این نظریات که آنها را در کرس و در جنگ آموخته بود عقیده‌ای داشت که آن را بارها تکرار می‌کرد مبنی بر آنکه مردم فقط بر اثر نفع یا ترس به حرکت درمی‌آیند و تحت فرمان قرار می‌گیرند. از این رو سال به سال این احساسات به صورت اهرم‌های حکومت او درآمد. در سال ۱۸۰۰، هنگامی که ژنرال ادوویل را برای سرکوبی شورشی در واندِه گسیل داشت، به وی چنین توصیه کرد: «به عنوان سرمشقی سودمند، دو یا سه بخش بزرگ [شهر] را از میان آنهايي که رفتارشان بدتر از دیگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است که يك اقدام شدید نظرگیر، در اوضاعی که انسان با آن مواجه است،

فقط ضعف نفس که غیر انسانی می‌باشد.» به منصوبان قضایی خود دستور می‌داد که مجازات‌های سنگینی در نظر بگیرند به فوشه گفت: «هنر پلیس در این است که بندرت ولی بشدت مجازات کند.» وی نه تنها تعداد زیادی پلیس و کارآگاه تحت فرمان فوشه یا رینیه استخدام کرد، بلکه يك سازمان پلیس مخفی به وجود آورد که وظیفهٔ آن کمک به فوشه و رینیه - در عین حال، مراقبت و نظارت بر کار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود دربارهٔ هر گونه احساسات ضد ناپلئونی که در روزنامه، تماشاخانه‌ها، سالنها، کتابها، ابراز

می‌شد. می‌گفت: «فرمانروا باید به هر چیزی بد گمان باشد.» در سال ۱۸۰۴ فرانسه به صورت کشوری پلیسی درآمد. در سال ۱۸۱۰ تعداد جدیدی باستانی‌های کوچک داشت که عبارت بود از زندانهای دولتی که در آنها مجرمان سیاسی را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» می‌کردند. اما باید بگوییم که در ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نیز وجود داشت. فرمانهای عفو بسیاری، حتی درباره کسانی که توطئه قتل او را چیده بودند صادر کرد؛ گاهی نیز کیفرهای شدید دادگاهها را تخفیف می‌داد. در ۱۸۱۲ به کولنکور گفت:

مردم فکر می‌کنند که آدمی خشن و حتی قسی‌القلب. چه بهتر - این کار مجبورم نخواهد ساخت که شهرت خود را توجیه کنم. استواری مرا به جای سنگدلی حساب می‌کنند. شکایتی از این بابت ندارم. زیرا این فکر حاکی از نظم خوبی است که برقرار است... ببینید، کولنکور، من انسانم. هر چه هم مردم بگویند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولی دل پادشاه. من تحت تأثیر اشکهای یک دوشس قرار نمی‌گیرم، ولی مصایب مردم در من اثر می‌کند.»

ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدی روشنفکر و غالباً مستبدی عجول، نزد لاس کازه اعتراف کرده گفت: «کشور، من بودم.» قدری از استبداد او را می‌توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه‌ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواری که از آزادی لجام گسیخته انقلاب بعد از ۱۷۹۱ تا نظم و ترتیب سازنده دوره کنسولی و امپراطوری پیش آمد لازم می‌شمرد. وی به خاطر داشت که روبسپیر و همچنین مارا نوعی دیکتاتوری را برای برقراری نظم و ثبات در فرانسه لازم می‌دانستند، زیرا نزدیک بود هم خانواده و هم کشور در هم فرو ریزد. احساس می‌کرد که دموکراسی را نابود نکرده است؛ آنچه را که در سال ۱۷۹۹ عوض کرده بود عبارت از حکومت جمعی فاسد و بیرحم و بی وجدان بود. اگر چه آزادی توده‌ها را از بین برده بود، ولی آن آزادی بر اثر فتنه عوام و بی بند باری اخلاقی باعث از بین رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراری و تمرکز قدرت می‌توانست فرانسه را دوباره به صورت کشوری متمدن و مستقل درآورد.

تا سال ۱۸۱۰، ناپلئون حقاً می‌توانست احساس کند که به هدف دوم انقلاب - یعنی برابری - وفادار مانده

آنچه او برقرار کرده بود برابری شایستگیها و قابلیتها - یعنی یک نوع برابری غیر ممکن - نبود بلکه برابری بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه‌ای که امکانات تربیتی و اقتصادی و شایستگی انتخاب شدن به مقامات سیاسی برای همگی میسر باشد در پیشرفت خود بکوشند؛ شاید همین «باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد»، پایدارترین هدیه‌ای بود که وی به فرانسه داد. تقریباً فساد را در زندگی اجتماعی از بین برد. این امر به تنهایی می‌تواند او را جلودان سازد. وی مردی را به جامعه فرانسه عرضه کرد که وقتی که در صحنه نبرد نبود خود را در امور اداری فرسوده می‌کرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت.

چرا شکست خورد؟ زیرا حرص و طمعش بیش از استطاعت او بود؛ قوه تصورش برحس جاه‌طلبی او غلبه داشت؛ و حس جاه‌طلبی او بر جسم و بدن و اخلاقش مستولی بود. می‌بایستی دانسته باشد که دولتهای معظم هرگز نخواهند گذاشت که فرانسه بر نیمی از اروپا حکمروایی کند. تا اندازه‌ای موفق شد که سرزمین راین را در آلمان از وضع ملوک‌الطوایفی نجات بخشیده آن را وارد قرن نوزدهم کند. ولی تبدیل پهنه‌ای که از مدتها پیش به ایالاتی با سنن، لهجه‌ها، آداب، عقاید و نوع حکومت مختلف و رقیب تقسیم شده بود به اتحادیه‌ای پابرجا، بیش از حد توانایی او یا هر فرد دیگری در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهای گوناگون، از راین گرفته تا ویستول و از بروکسل گرفته تا ناپل، می‌توان به دشواری مسئله پی برد: کشورهای سلطنتی یا شاهزاده نشینهایی وجود داشت مانند هلند، هانوفر و ستفالن، شهرهای اتحادیه هانسایی، بادن، باواریا، وورتمبرگ، ایلیریا، ونیز، لومباردیا، ایالات پاپی، سیسیلهای دوگانه. کجا می‌توانست مردانی بیابد که به اندازه کافی مقتدر باشند و بتوانند در این نواحی به حکمروایی بپردازند، بر آنها مالیات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهایی ببرند که قرابتشان با آنها بیشتر بود تا

با فرانسویها؟ چگونه می‌توانست میان آن چهل و چهار دیارتمان اضافی و هشتادوشش دیارتمان فرانسه، یا میان آن شانزده میلیون انسان مغرور و نیرومند اضافی و این بیست و شش میلیون فرانسوی مغرور و دمدمی مزاج وحدتی ایجاد کند؟ شاید کوشش در این راه عالی بود، ولی مسلماً با شکست مواجه می‌شد. سرانجام، قوه تصور بر عقل غالب آمد؛ آن مجسمه عظیم چندزبانه که بر روی سری ناپایدار قرار داشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نیروی ریشه‌دار خصیصه ملی میل به قدرت آن دیکتاتوری را با ناکامی مواجه ساخت.

VI - فیلسوف

با وجود این، هنگامی که قوه تصور بالهای خود را می‌بست، وی می‌توانست با داناترین دانشمندان در

در کار نیاورد که با آن بتوان جهان را که ظاهراً از هر فرمول و قاعده گریزان است به بند آورد، فکر واقع‌پرداز او به «ایدئولوگهایی» که ایده را حقیقت می‌پنداشتند و قصرهایی خیالی، بدون اتکا بر زیست‌شناسی و تاریخ می‌ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و سایر دانشمندان در مقامات اداری، به این نتیجه رسید که «با فیلسوف هیچ کاری نمی‌توان کرد.» اما علوم مختلف را تشویق و خواندن تاریخ را توصیه می‌کرد. در سنت هلن گفت: «پسرم باید تاریخ را زیاد مطالعه کند و در آن باره بیندیشد، زیرا تنها فلسفه واقعی همین است.»

مذهب یکی از زمینه‌هایی که ایدئولوگها در آن بر روی پرده‌ای نازک از عقاید شناور بودند، و حال آنکه می‌بایستی اساس کار خود را بر تاریخ بگذارند. به عقیده ناپلئون، تنها یک منطقی به این سؤال می‌پردازد که آیا خدا وجود دارد؟ فیلسوف واقعی، که در مکتب تاریخ تربیت یافته باشد، خواهد پرسید که: چرا مذهب، که غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، همیشه باقی مانده و چنان سهم مهمی در هر تمدنی داشته است؟ چرا ولتر شکاک می‌گفت که اگر خداوند وجود نداشته باشد باید او را ابداع کرد؟

خود ناپلئون ایمان و مذهب خویش را در همان سن سیزدهسالگی از دست داد. گاهی آرزو می‌کند که ای کاش آن را حفظ کرده بود و می‌گفت: «فکر می‌کنم مذهب باعث سعادت عظیم و واقعی خواهد شد.» همه کس این حکایت را می‌داند که وی در سفر مصر چون شنید که دانشمندان در مباحثات خود سخنانی کفر آمیز بر زبان می‌آورند، آنها را به مبارزه طلبید و به ستارگان اشاره کرده گفت: «آقایان، هر قدر مایلید حرف بزنید، ولی آنها را که آفریده است؟» این امکان وجود دارد که عقاید متضاد او را درباره مذهب و بسیاری موضوعات دیگر نقل کنیم، زیرا عقاید و حالات خود را با زمان تغییر می‌داد، و ما تاریخ آن را نادیده می‌گیریم؛ ولی کدام مرد متفکر است که در پنجاهسالگی اصولی را که در جوانی بدان سوگند خورده بود طرد نکند و در هشتاد سالگی به عقاید «پخته» واسطه عمر خود لبخند نزنند؟ بطور کلی ناپلئون عقیده خود را درباره عقلی ماوراء جهان مادی یا در آن حفظ کرد، ولی ادعایی درباره اطلاع بر ماهیت یا هدف آن نداشت. در سنت هلن چنین نتیجه گرفت که «گفتن اینکه از کجا آمده‌ام، چه هستم، یا به کجا می‌روم به عقلم نمی‌رسد.» گاهگاه مانند فردی ماتریالیست که به تحول عقیده دارد سخن می‌گفت: «همه چیز ماده است؛ ... بشر جانوری است که کاملتر است و بهتر استدلال می‌کند.» «روح جاویدان نیست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبی داشته باشم، خورشید را خواهم پرستید، زیرا خورشید همه چیز را بارور می‌کند؛ خدای واقعی زمین اوست.» «در صورتی به مذهب معتقد می‌شدم که از آغاز جهان وجود داشته بود. ولی وقتی آثار سقراط و افلاطون و کتابهای مذهبی را می‌خوانم، اعتقاد سلب می‌شود. همه اینها را بشر اختراع کرده است.»

آنان از کشتن توانگران. زیرا همه افراد برابر به دنیا می‌آیند و با هر پیشرفتی در فن و تخصص، نابرابرتر می‌شوند؛ هر تمدنی باید استعدادهاي برتر را بیرون بکشد، آنها را بی‌رورد و پاداش دهد؛ در عین حال باید افرادی را که استعداد کمتری دارند متقاعد کند که این نابرابری پاداشها و داراییها را به طور مسالمت‌آمیز

بپذیرند و آنها را طبیعی و لازم بدانند. این کار چگونه انجام خواهد گرفت؟ با گفتن اینکه اراده خداوند است. می‌گفت: «آنچه در مذهب می‌بینم راز نظم اجتماعی است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمی‌تواند بدون نابرابری [از حیث پاداشها و بنابر این] دارایی وجود داشته باشد، و این نابرابری نمی‌تواند بدون مذهب حفظ شود... باید بتوان به مستمندان گفت: اراده خداوند این است در دنیا باید فقیر و غنی وجود داشته باشد، ولی از این به بعد و تا ابد وضع به نحو دیگری خواهد بود» مذهب در مغز انسان فکر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد کرد. و این خود مانع از آن می‌شود که توانگران به دست مستمندان قتل عام شوند.»

اگر این موضوع درست باشد، پس حمله عصر روشنگری به مسیحیت و جلوگیری انقلاب کبیر از تعالیم مذهب کاتولیک اشتباه بوده است. می‌گفت: «هرج و مرج عقلائی [اخلاقی؟] که با آن مواجهیم نتیجه هرج و مرج اخلاقی [عقلانی؟] پیشتر است - یعنی نابودی ایمان، و انکار اصولی [عقادی] که قبلاً وجود داشته است.» شاید به این علت و هم برای استفاده سیاسی بود که ناپلئون کلیسای کاتولیک را به عنوان «ژاندارمری [پلیس] ملت فرانسه» احیاء کرد. وی این اتحاد جدید را به معنای پیوستگی او به «احکام عشره» تعبیر نکرد؛ گاهیگاه از آن منحرف هم می‌شد، ولی به کشیشان حقوق داد تا آن اصول را برای نسلی موعظه کنند که از هرج و مرج خسته شده و خواهان بازگشت به نظم و انضباط بود. بیشتر پدران و مادران و آموزگاران خشنود بودند که از کمک مذهب برای به بار آوردن یا تربیت کودکان برخوردار می‌شوند تا، به وسیله یک سلسله قواعد اخلاقی متکی بر پرهیزگاری مذهبی و در خور فرزندان، با هرج و مرج طلبی جوانان مقابله کند، و آن قواعد را به نحوی عرضه دارند که گویی از طرف خدایی توانا آمده است؛ خدایی که ناظر بر هر عمل است و مردم را با عذابهای جاودانی می‌ترساند و پادشاهای ابدی می‌دهد. بیشتر افراد طبقه حاکم از این نظام آموزشی - که به اجتماع می‌قبولانید که نابرابری استعدادها و داراییها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است - خشنود بودند. از اشراف دیرین از آن لحاظ صرف نظر می‌کردند که ثروت خود را با آداب پسندیده تطهیر می‌کردند؛ اشراف جدیدی به وجود آمد؛ و انقلاب در طی یک نسل صدای خود را خاموش و توپهای خود را پنهان کرد.

در این جامعه تازه احیا شده، ازدواج و مادری می‌بایستی دوباره تقدیس شود، و دارایی،

نه عشق رمانتیک، به منزله اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقی که بر اثر کشش و جاذبه بدنی دختر و پسر به وجود می‌آید عارضه هورمونها و نزدیکی است؛ ایجاد ازدواجی پایدار بر اساس چنین شرط اتفاقی و زودگذر مسخره‌آمیز است؛ «حماقتی است که طرفین انجام می‌دهند.» قسمت اعظم آن بر اثر ادبیات رمانتیک به طور مصنوعی القا می‌شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً از بین خواهد رفت. ناپلئون می‌گفت: «اعتقاد راسخ دارم که عشق [رمانتیک] بیشتر ضرر می‌رساند تا نفع، و نعمتی خواهد بود اگر بتوان آن را از بین برد، تا زن و مرد مادام‌العمر عملاً برای تربیت کودکان و کسب و انتقال دارایی متحد شوند. «ازدواج برای افرادی که یکدیگر را کمتر از شش ماه شناخته‌اند باید ممنوع شود.»

ناپلئون درباره ازدواج، نظری اسلامی داشت، بدین معنی که می‌گفت هدف ازدواج باید داشتن کودکان بسیار تحت شرایط آزادی برای مرد و حمایت از همسری باوفا و مطیع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدنی باشد، باید مقید به آداب و به طور رسمی انجام گیرد، چنانکه گویی تأکیدی است در مورد تعهد طرفین. زن و شوهر باید در یک بستر بخوابند؛ این عمل «تأثیری غریب در زندگی زنشویی دارد، وضع زن و وابستگی شوهر را تضمین می‌کند و باعث حفظ صمیمیت و اخلاق می‌شود»؛ ناپلئون تا زمانی که تصمیم به طلاق گرفت از همین رسم دیرینه پیروی می‌کرد.

با این حال، یک همسر، حتی همسری باوفا، برای یک مرد کافی نیست. می‌گفت: «به عقیده من مضحک است که مرد نباید بیش از یک زن مشروع داشته باشد. وقتی که زن آبستن است، مثل این است که مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق یا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق باید ممنوع شود. به زن فقط یک بار باید اجازه طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج سال بعد نباید حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نباید دلیل کافی طلاق به شمار آید، مگر آنکه شوهر، معشوقه خود را با زن خود در یک خانه نگاه

دارد. «هنگامي که شوهری درباره همسرش مرتکب بیوفایی می‌شود، باید نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف کند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمی از میان می‌رود. همسر خشمگین می‌شود و می‌بخشاید و با او آشتی می‌کند. غالباً هم در نتیجه این کار سود می‌برد. اما در مورد بیوفایی زن، قضیه طور دیگری است. البته برای او بسیار خوب است که اعتراف کند و تأسف خود را ابراز دارد، ولی چه کسی می‌داند که چه باقی می‌ماند- در سرش یا در رحمش؟ بنابراین نباید و نمی‌تواند هرگز با شوهر خود به تقاهمی دست یابد.» (ولی خود او دوبار ژوزفین را عفو کرده بود.)

وی با پیروی از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فریبندگی آنان محفوظ داشت. می‌گفت: «ما با زنان خودمان خیلی خوشرفتاری می‌کنیم و به این طریق همه چیز را در هم می‌ریزیم. با بالا بردن آنها در سطح خودمان مرتکب خطای

عقل و احساسشان از ما بیشتر است، زیرا زن را ملک واقعی شوهر می‌دانند. درحقیقت طبیعت زن را به صورت برده آفریده است... زن از آن لحاظ به مرد داده می‌شود که برای او کودکانی بیاورد؛... بنابراین، زن ملک اوست، همان‌طور که میوه درخت مال باغبان است.»

همه این تفکرات به اندازه‌ای بدوی است (کاملاً مخالف نکات زیست‌شناسی است که، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهیه‌کننده غذا، و گاهی خود او خورده می‌شود) که باید نظر لاس کازه را بپذیریم که می‌گوید بیشتر آن حرف‌ها لاف و گراف مطایبه‌آمیز است، یا زائیده تخیلات بی‌پایان مردی نظامی درباره سربازانی که از زهدانهایی بارور بیرون می‌آیند؛ ولی کاملاً با عقاید هرکوندو تیره کرسی هماهنگ بود. در قانون‌نامه ناپلئون، برتری مطلق شوهر بر زن خود و بردارایی او به‌عنوان عاملی لازم برای نظم اجتماعی در نظر گرفته شده است. در سال ۱۸۰۷ ناپلئون به ژوزفین نوشت که «زن برای مرد آفریده شده و مرد برای کشور و خانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از کشتار متقابلی که به جنگ فریدلاند (۱۴ ژوئن ۱۸۰۷) شهرت یافته است، ناپلئون برنامه‌ای جهت مدرسه‌ای تنظیم کرد که می‌بایستی دراکوان تأسیس شود؛ و هدف از ایجاد آن تربیت «دخترانی بود که مادران خود را از دست داده‌اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمی‌توانند آنها را به نحو شایسته‌ای به بار آرند.»

به دخترانی که در اکوان خواهند بود چه چیزی باید آموخته شود؟ باید از مذهب با کمال دقت و شدت شروع کرد... آنچه که از تعلیم و تربیت انتظار داریم این نیست که دختران فکر کنند، بلکه باید اعتقاد داشته‌باشند. ضعف مغز زنان، ناپایداری عقایدشان،... نیاز آنها به تسلیم شدن دائم... همه اینها به وسیله مذهب برآورده می‌شود... می‌خواهم که این محل، زنان فریبده به وجود نیارود بلکه زنان پاکدامن بی‌رود؛ از آن لحاظ باید جالب باشند که از اصولی عالی و قلبی گرم بهره‌منداند، نه به علت بذله‌گویی و شوخ‌طبعی... گذشته از این، به دختران باید نوشتن و ریاضیات و فرانسه مقدماتی و مختصری تاریخ و جغرافیا، ولی نه لاتینی، تعلیم داده شود... باید یاد بگیرند که همه‌گونه کار زنانه انجام دهند... به استثنای رئیس، همه مردان باید از ورود به مدرسه منع شوند... حتی باغبانی باید به وسیله زنان انجام گیرد.

فلسفه سیاسی ناپلئون نیز به همان ترتیب سازش‌ناپذیر بود. از آنجا که همه مردان به طور غیرمساوی متولد می‌شوند، ناگزیر بیشترین مغزها در اقلیتی از مردانی قرار دارد که باید بر اکثریت با توپ یا حرف حکمرانی کنند. از این رو، تصورات بیهوده در مورد برابری، افسانه‌های تسلی‌بخش ضعف‌است؛ تقاضای آنارشیست‌ها درباره آزاد بودن از قید قانون و حکومت همانا افکار باطل مغزهای نارس و خودخواه است؛ و دموکراسی بازیچه‌ای است که از طرف اقویا برای پنهان‌داشتن حکومت متنفذان به کار می‌رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود که از میان اشراف موروئی و حکومت پیشه‌وران یکی را انتخاب کند. به این صورت، «در میان ملتها و طی انقلابها، طبقه اشراف همیشه وجودخواهدداشت. اگر بخواهید با نابود کردن اشراف از این وضع

شوید، حکومت اشرافی بی‌درنگ به وسیله خانواده‌های متمول و مقتدر طبقه سوم دوباره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حکومت را از بین ببرید، دوباره زنده خواهد شد و به میان رهبران کارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموکراسی، اگر معقول باشد، محدود به این خواهد بود که به هر کس فرصتی مساوی برای رقابت و به دست آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا می‌کرد که خود این وضع را با باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد در همه زمینه‌ها به وجود آورده است؛ ولی بارها اجازه داد که از این قاعده عدول شود.

در مورد انقلابات قدری مبهم حرف می‌زد. می‌گفت که انقلابات باعث ایجاد هیجانات شدید عوام می‌شود زیرا «جنایات دسته‌جمعی کسی را به جرمی متهم نمی‌کند»، و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» «انقلابات علت واقعی اصلاح رسوم عمومی است»، ولی به طور کلی (در ۱۸۱۶ چنین نتیجه گرفت) «انقلاب یکی از بزرگترین مصایبی است که دامن‌گیر بشر می‌شود. عذاب نسلی خواهد شد که آن را به وجود می‌آورد؛ و همه مزایایی را که ایجاد می‌کند نخواهد توانست مصیبتی را که زندگی شرکت‌کنندگان در آن را تلخ می‌سازد جبران کند.»

سلطنت را بر انواع حکومتها ترجیح می‌داد، و حتی از سلطنت موروثی (یعنی مال خودش) در مقابل اظهار تردیدهای تزار الکساندر دفاع می‌کرد. عقیده داشت که «امکان به دست آوردن یک پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنان حکومت ثابتی سعادتمندترند تا در یک دموکراسی که همه درها بر روی همه باز باشد و هر کس برای خودش کار کند. «در ادوار عادی و آرام، هر فرد از سعادت بهره‌مند می‌شود: پینه دوز در دکان کوچک خود به همان اندازه راضی است که پادشاه بر روی تختش؛ سرباز هم کمتر از سردار خوشبخت نیست.»

کمال مطلوب او در سیاست عبارت از اتحادیه‌ای از کشورهای اروپایی بود که روابط خارجی آنها از پاریس به عنوان «پایتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادیه اروپایی» همه کشورهای تشکیل دهنده دارای پول و اوزان و مقیاسات و قوانین پایه واحد خواهند بود، و مرزهای سیاسی از لحاظ سفر و حمل و نقل و تجارت باید از بین برود. ناپلئون پس از رسیدن به مسکو در ۱۸۱۲ معتقد شد به اینکه در راه تحقق رؤیای او چیزی جز صلحی عادلانه با الکساندر باقی نمانده است. وی نیروی مرکز گریز اختلافات ملی را کمتر از آنچه بود ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه استمداد از عقل و خرد نخواهد بود، بلکه بر اثر تحمیل نیروی برتر خواهد بود که یک نسل ادامه پیدا کند، محق بوده است. جنگ در آن صورت ادامه خواهد یافت، ولی لااقل داخلی خواهد بود.

بتدریج که به پایان کارش نزدیک می‌شد از خود می‌پرسید که آیا عاملی آزاد و مبتکر بوده است یا ابزار

موفقیت یا شکست، تندرستی یا بیماری، و همچنین صفت اختصاصی زندگی و لحظه مرگ او به وسیله نیروی پنهانی (قطع نظر از هر کاری که می‌خواهد بکند) تعیین شده باشد، ناپلئون مردی جبری نبود؛ نیز به طور وضوح فردی دترمینیست بدین معنی نبود که حوادث از پیش به توسط قوای خارجی و برتر از اراده ما چنان تعیین و تثبیت شده‌اند که هر چه هم آدمی بکند آن حوادث قطعاً و بی چون و چرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» یعنی یک سلسله مرکزی حوادث سخن می‌گفت، که قسمتی از آن با اراده بشر قابل تغییر است، ولی اساساً غیر قابل مقاومت می‌باشد زیرا از طبیعت ذاتی اشیاء منبعث می‌شود. گاهگاه سخن از اراده خود به میان می‌آورد که به اندازه کافی نیرومند است و می‌تواند مسیر حوادث را قطع یا منحرف کند. می‌گفت: «همیشه توانسته‌ام که اراده خود را بر سرنوشت تحمیل کنم.» و چون به سبب عدم اطمینان زیاد نمی‌توانست ثابت و منطقی باشد می‌گفت: «وابسته به حوادث؛ اراده‌ای ندارم؛ همیشه به نتیجه کارها می‌نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، یعنی قدرت او بیشتر باشد، اراده آزاد کمتری خواهد داشت»، یعنی قوایی که به او برخورد می‌کند زیاده‌تر و شدیدتر خواهد بود. «انسان وابسته به مقتضیات و حوادث است. در میان مردم، من بزرگترین برده‌ام؛ ارباب من طبیعت اشیاء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانه خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم می‌آمیخت، یعنی سرنوشتی که به منزله

طبیعت اشیاء است و مسیر و سرانجام حوادث را تعیین می‌کند. می‌گفت: «سرنوشت مرا به هدفی می‌کشاند که از آن غافلم. تا زمانی که به آن هدف نرسیده‌ام زخم‌ناپذیرم و چیزی نمی‌تواند به من حمله کند» - یعنی با مسیر حمل می‌شوم. «هنگامی که سرنوشت هدف خود را به وسیله من انجام می‌دهد، کافی است که مگس مرا از بین ببرد.» خود را بسته سرنوشتی می‌دانست که عالی ولی خطرناک بود؛ غرور و مقتضیات او را به پیش می‌راند؛ «سرنوشت باید اجرا شود.»

مانند همه ما غالباً در فکر مرگ بود، و حالاتی داشت که ضمن آنها از خودکشی دفاع می‌کرد یا در فکر آن بود. در جوانی معتقد بود به اینکه خودکشی حق نهایی هر فردی است؛ در پنجاه و یکسالگی این نکته را به اعتقاد مزبور افزود: «به شرطی که مرگ آن فرد به کسی زیان نرساند.» به فناپذیری عقیده نداشت و می‌گفت: «فناپذیری جز خاطره‌ای نیست که در اذهان افراد باقی می‌ماند... زندگی بدون افتخار، بدون به جای گذاشتن اثری از وجود خویش، مثل این است که انسان اصلاً نزیسته است.»

VII – که بود؟

آیا ناپلئون فرانسوی بود؟ بلی، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غیر از این، وی نه از لحاظ جسم و فکر

بیشتر به سیمای رومی خشن می‌مانست تا به سیمای روشن فردی از طایفه گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ‌طبعی و آراستگی و آداب فرانسوی تربیت شده‌ای بود؛ بیشتر به مسلط شدن بر جهان تمایل داشت تا به لذت بردن از آن. در تکلم به زبان فرانسه قدری دشواری داشت، و تا سال ۱۸۰۷ لهجه خارجی خود را حفظ کرد؛ به ایتالیایی به سهولت حرف می‌زد، و به نظر می‌آمد که در میلان بیشتر احساس راحتی می‌کند تا در پاریس. در چندین مورد از اخلاق فرانسوی اظهار تنفر کرد. لاس کازه نوشته است: «امپراطور به تفصیل درباره اخلاق دمدمی و بی‌ثبات و متغیر ما حرف می‌زد، و می‌گفت: همه فرانسویان گردن کشند و متمایل به بد دهنی... فرانسه آنقدر تغییر را دوست دارد که هیچ دولتی نمی‌تواند در آنجا پایدار بماند.»

غالباً با تأکیدی نه چندان مطمئن در باره عشق خود به فرانسه سخن می‌گفت. دوست نداشت که او را «اهل کرس» بنامند؛ «می‌خواستم کاملاً فرانسوی باشم»؛ «عالیترین عنوان در جهان آن است که انسان فرانسوی متولد شده باشد.» ولی در ۱۸۰۹ به رودرر عقیده خود را در مورد عشق به فرانسه آشکار ساخت: «تنها يك شور و تنها يك معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او می‌خوابم. هرگز به من بیوفایی نکرده است. خون و گنج خود را در راه من صرف می‌کند. اگر نیم میلیون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من می‌دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست می‌داشت که ویولون نوازی، با ویولون خود را، یعنی سازی که در برابر نوازش و میل او عکس‌العملی فوری نشان می‌دهد. ولی ناپلئون سیمهای این ساز را چنان محکم کشید که از جا در رفت: و تقریباً همه آنها با هم.

آیا او «فرزند انقلاب» بود؟ گاهی متفکین او را به همین لقب می‌نامیدند؛ ولی بدین وسیله می‌خواستند بگویند که مجرمیت جنایات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت کرده است. خود او بارها می‌گفت که انقلاب را به پایان رسانده است - نه تنها به هرج و مرج و زورگویی آن پایان بخشیده، بلکه به ادعاهای آن در مورد دموکراسی خاتمه داده است. او را تا آنجا می‌توان فرزند انقلاب دانست که آزادی کشاورزان، آزادی کار و پیشه، برابری در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل به روی افراد، و تصمیم به دفاع از مرزهای طبیعی را حفظ کرده بود. ولی چون خود را کنسول دائمی و سپس امپراطور کرد، هنگامی که به آزادی نطق و مطبوعات پایان داد، کلیسای کاتولیک را در دولت خود سهیم کرد، باستیلهای تازه‌ای به وجود آورد، و از اشراف قدیم و جدید طرفداری کرد - آن وقت، مسلماً، دیگر فرزند انقلاب نبود. از بسیاری جهات در اراضی فتح شده نیز به همین صورت رفتار کرد؛ در آنجا به ملوک الطوائفی، تقشیش افکار، و تسلط کشیشان بر زندگی خاتمه داد؛ در آنجا قانون‌نامه خود و بعضی از

جنبه‌های عصر روشنگری را بر قرار ساخت. اما پس از آنکه این مواحب را به آنها ارزانی داشت، پادشاهانی بر تختهای آنها نشاند.

نسبت به اعضای خانواده‌اش، قوه تشخیص برای جنگ، دفاع پرشورش علیه دشمنان فرانسه؛ ولی روحیه کینه‌جویی خانوادگی کرسیها را نداشت، و مطالبی که از آثار فیلسوفان فرانسوی خوانده بود او را از اصول کاتولیک قرون وسطایی جزیره بومیش دور ساخت. وی از لحاظ خون، کرسی بود و از لحاظ تعلیم و تربیت، فرانسوی و تقریباً از سایر جهات، ایتالیایی.

باوجود این پس از کوششهایی که برای پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آوردیم، باید به حرف ستندال وتن باز گردیم و بگوییم که ناپلئون کوندو تیره‌ای بود از رنسانس ایتالیا، که از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، کینه‌های خانوادگی، و جنگهای کرس محفوظ مانده بود. سزار بورژیا بود با دو برابر مغز او، و ماکیاوولی بود با نیمی از توجه و محافظه‌کاری او و اراده‌ای صد برابر اراده او. مردی ایتالیایی بود که به وسیله ولتر شکاک شده بود؛ بر اثر نیرنگهایی جهت زنده ماندن در انقلاب کبیر، زرنگ؛ در نتیجه مبارزات روزانه روشنفکران فرانسوی، تیزهوش. همه صفات دوره رنسانس در وجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فیلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرایز و مقاصد، سریع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و درهم‌شکننده از لحاظ عمل، ولی عاجز از متوقف شدن. قطع‌نظر از آن عیب مهم، برجسته‌ترین فرد تاریخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پیچیده و نیروهای هماهنگ کننده بود. تو کوئل در مورد او چنین گفته است: ناپلئون تا آن حد که مردی می‌تواند بدون تقوا و فضیلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پایه که فردی می‌تواند بدون حجب و

حیا عاقل باشد عاقل. با وجود این، نظر نهائیش نسبت به ناپلئون این است که **فصل یازدهم**

فرانسه در عصر ناپلئون

۱۸۱۵-۱۸۰۰

I - اقتصاد

ناپلئون اگر چه برای سربازی تربیت شده بود، از واقعیت‌های اقتصادی به عنوان تعیین کننده سرنوشت خانواده، زیر بنای فرهنگ، و ضعف و قوت يك کشور آگاهی داشت. به طور کلی، علی‌رغم علاقه‌ای که به تنظیم کارها نشان می‌داد، طرفدار کار و پیشه آزاد، رقابت علنی، و مالکیت خصوصی بود. توجه زیادی به نقشه‌های سوسیالیستی شارل فوریه برای تولید دسته‌جمعی کالا و توزیع عادلانه محصول نداشت. مطمئن بود که در هر جامعه‌ای اقلیت تواناتر بزودی بر اکثریت حکومت خواهد کرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از این، اندیشه کمال مطلوب کمونیستی نمی‌تواند در دراز مدت جای پادشاهی گوناگون را بگیرد و سختکوشی و رنجبری را در نظر افراد امری خوشایند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزیه و تحلیلی صریح و بی‌پرده باید گفت: «گرسنگی است که جهان را به حرکت در می‌آورد.» گذشته از این، مالکیت دسته جمعی باعث تشویق دائمی به بی‌مبالاتی و لاقیدی است. «ضمن آنکه يك مالک، با علاقه‌ای شخصی به ملك خود، همیشه کاملاً بیدار است، و نقشه‌های خود را به ثمر می‌رساند، منافع دسته‌جمعی و مشترك اساساً غیر فعال است، و محصولی به بار نمی‌آورد، زیرا کار شخصی امری غریزی است، و کار دسته‌جمعی مربوط به روحیه عمومی یعنی چیزی است که بندرت دیده می‌شود.» از این رو ناپلئون همه درها و همه شغلها را به روی مردان، قطع نظر از ثروت و نسبی که داشتند، باز کرد، و تا

سالهاي آخر حكومت او فرانسه از پيشرفتي برخوردار شد كه صلح و آرامش را به همه طبقات ارزاني داشت؛ بيكاري از بين رفت و شورش سياسي متوقف شد.

«هيچ كس به برانداختن حكومتي راغب نيست كه در آن همه به طور شايسته به كار گماشته شده‌اند.»

يكي از اصول مهم ناپلئون اين بود كه امور مالي دولت اگر متكي بر روش خوب كشاورزي باشد هرگز با

از نظر دور نمي‌داشت پي برد كه تعرفه‌هاي حمايتي، سرمايه‌گذاري قابل اعتماد، و تنظيم امر حمل و نقل به وسيله راهها و ترعه‌هاي خوب، موجب تشويق كشاورزان به كار دائم، خريد زمين، استفاده تدريجي از آن از لحاظ كشاورزي، و آماده ساختن جوانان قوي بنيه براي ارتش خواهد شد. تعداد زيادي از كشاورزان فرانسه، به اميد دريافت محصول، بر روي اراضي مالك كار مي‌كردند يا كارگر كشاورزي بودند، ولي در سال ۱۸۱۴ نيم ميليون نفر از آنها زمينه‌اي را كه در آن بذر مي‌افشانند در تملك خود داشتند. خانمي انگليسي كه در همان سال در فرانسه مسافرت مي‌كرد مي‌گفت كه كشاورزان به چنان پيشرفتي نائل آمده‌اند كه ساير افراد آن طبقه در نقاط ديگر اروپا از آن برخوردار نيستند. اين كشاورزان ناپلئون را تضمين زنده اسناد مالكيت خود مي‌شمردند، و تا زماني كه زمينه‌اي آنها در غياب فرزندان ريز پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.

صنعت نيز مورد علاقه شديد ناپلئون بود. وظيفه خود مي‌دانست كه به ديدن كارخانه‌ها برود، و فرايند كار و محصولات صنعتگران و مديران كارخانه‌ها را مورد پشنيباني و تشويق قرار دهد. مشتاق بود كه علم را به خدمت صنعت در آورد در ۱۸۰۱ در لوور و در ۱۸۰۶ در زير چادرهاي عظيمي در ميدان انواليد نمايشگاههاي صنعتي تشكيل داد. مدرسه پيشه و هنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در ۱۸۰۲ آزمايشگاهي با قوه بخار با ماشيني ابتدائي بر روي يك كرجي در ترعه‌اي نزديك پاريس به عمل آمد؛ موفقيت آنها قانع كننده نبود، ولي باعث كوششهاي ديگر شد. در ۱۸۰۳ رابرت فولتن طرحي براي استفاده از قوه بخار در كشتيراني پيشنهاده كرد؛ ناپلئون آن نقشه را به انستيتوي ملي فرستاد، ولي در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحي غير عملي رد شد، صنعت در فرانسه آهسته‌تر پيش رفت تا در انگليس؛ زيرا فرانسه بازار، سرمايه، و ماشين آلات كمتر داشت. اما در ۱۸۰۱ ژوزف-ماري ژاكار دستگاه جديد خود را براي بافندگي به معرض تماشا گذاشت؛ در ۱۸۰۶ دولت فرانسه آن اختراع را خريداري كرد، و به تكثير و توزيع آن پرداخت. در نتيجه صنعت نساجي فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگليس به رقابت پردازد. صنعت ابريشم در ليون، كه در ۱۸۰۰ داراي ۳۵۰۰ دستگاه بافندگي بود، در ۱۸۰۸ داراي ۱۰،۷۲۰ دستگاه شد؛ و در ۱۸۱۰ يك مدير نساجي يازده هزار كارگر در كارگاههاي خود استخدام كرد. در اين ضمن، شيمي دانهاي فرانسوي براي مقابله با منع ورود شكر و چيت و نيل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه‌هايي بهتر از چيت كردند؛ همچنين از سيبزميني برندي ساختند.

ناپلئون با ايجاد تعرفه‌هاي حمايتي و محاصره‌بري به صنايع فرانسه كمك كرد، و مشكلات مالي آنها با اعطاي وامهائي با شرايط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهاي تازه‌اي براي محصولات فرانسه در امپراطوري رو به توسعه خود باز كرد، و بيكاري را با كارهاي عام‌المنفعه پردامنه از بين برد. بعضي از اينها بناهاي ياد بودي بود كه به افتخار ناپلئون و

ستون و اندوم، كليساي مادلن، و طاق نصرتهاي كاروزل و اتوال؛ بعضي از آنها استحكamat يا آمادگيهاي نظامي بود، مانند قلعه‌ها و سدها و بندر شربور؛ بعضي از آنها ساختمانهاي سودبخشي بود كه با هنرمندي و به طرزي زيبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانك فرانسه، اداره پست كل، تئاتر اودئون، حتي بازار سرپوشيده براي گندم يا شراب (۱۸۱۱). بعضي از اقدامات او به منظور كمك به كشاورزي بود، مانند خشك كردن باتلاقها؛ و برخي براي كمك به حمل و نقل و تجارت. گشودن كوچه‌هاي جديدي در پاريس، مانند: كوچه ريولي، كاستيليونه، دولاپه و حدود سه كيلومتر بارانداز، مانند كه د/ اورسه در طول

رودخانه سن باهمین نیت بوده است. مهمتر از همه آنکه پنجاه و چهار هزار کیلومتر راه جدید در فرانسه، و پلهای بیشماري - از جمله پل اوسترلیتز و ینا ساخته شد؛ به این کارها باید گودکردن بستر رودخانه‌ها و توسعه شبکه عالی ترعه‌ها را افزود. ترعه‌های عمده‌ای حفر شد که پاریس را به لیون، ولیون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حکومت ناپلئون قبل از تکمیل دو شبکه دیگر از ترعه‌ها سقوط کرد: یکی ترعه‌ای که مقرر بود رود راین را به دانوب ورون متصل کند، و دیگری ترعه‌ای که می‌بایست ونیز را به جنوا ببیوندد.

کارگرانی که ترعه‌ها را حفر می‌کردند، یا طاق نصرتها را می‌ساختند، یا در کارخانه‌ها به کار می‌پرداختند اجازه نداشتند که دست به اعتصاب بزنند یا اتحادیه‌هایی برای بحث در باره شرایط بهتر کار یا حقوق بیشتر تشکیل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت که دستمزدها با قیمتها متناسب باشد، و نانویان و قصابان و صاحبان صنایع تحت مقررات دولتی در آیند و - مخصوصاً در پاریس - لوازم زندگی به حد وفور تأمین شود. تا آخرین سالهای فرمانروایی ناپلئون، دستمزدها سریعتر از قیمتها بالا رفت، و طبقه کارگر، که در پیشرفت عمومی سهم بیشتری داشتند و به پیروزیهای ناپلئون افتخار می‌کردند، بیش از طبقه بورژوازی میهن‌پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزادیخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال یا بنژامن کنستان، که آزادی را تبلیغ می‌کردند، گوش فرا می‌داد.

با وجود این، منابع و نغمه‌های عدم رضایت به گوش می‌رسید. به همان نسبت که کار و پیشه آزاد بتدریج افراد با هوش را ثروتمند می‌ساخت، پاره‌ای افراد مشاهده می‌کردند که برابری بر اثر آزادی از بین می‌رود، و

دولتی که اصل اقتصادی آزادی عمل را پذیرفته اجازه می‌دهد که تمرکز ثروت، نیمی از جمعیت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بی‌بهره سازد. در ۱۸۰۸ فرانسوا - ماری فوریه رساله خود را تحت عنوان نظریه حرکات چهارگانه و مقدرات عمومی انتشار داد - و آن نخستین اثر کلاسیک در مورد سوسیالیسم خیالی به شمار می‌رفت. وی پیشنهاد کرده بود که افرادی که از سازمان صنعتی موجود ناراضی هستند باید فالانژ (جوامع تعاونی)‌هایی، هر کدام با حدود چهارصد خانواده،

دیگر را در صنایع خانوادگی با گروهی، و قسمتی دیگر را در استراحت یا کارهای تفریحی بگزرانند، و هر فرد باید انواع و اقسام وظایف را انجام دهد، گاهگاه نیز شغل خود را عوض کند هر فالانژ دارای یک مرکز جامعه، یک مدرسه، یک کتابخانه، یک هتل، و یک بانک خواهد بود. این نقشه موجب الهام ایدالیستهای هر دو نیمکره شد؛ و مزرعه بروک نزدیک بستن تنها یکی از جوامع خیالپرستان بود که بزودی بر اثر فردگرایی طبیعی افراد از هم پاشیده شد.

خود ناپلئون زیاد به سرمایه‌داری علاقه نداشت. امریکاییان را «بازرگانان محض» می‌دانست و می‌گفت آنها «همه افتخار خود را در پول در آوردن می‌دانند.» تجارت فرانسه را از طریق حفظ و نگاهداری کلیه راههای حمل‌ونقل و داد و ستد و نیز افزایش آنها، و با تهیه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشویق می‌کرد، ولی با هزار و یک مقرراتی که در مورد محاصره بری به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شکایات تن در داد و در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ جواز صدور بعضی از کالاها را به انگلیس و برای ورود شکرو قهوه و سایر محصولات خارجی به فرانسه صادر کرد برای این جوازها قیمت گذاشت، و مقدار زیادی رفیق‌بازی و فساد در صدور آنها به کار رفت. با پیشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده‌فروشان از عمده‌فروشان بهتر شد؛ با توسعه کشاورزی و صنعت و حمل‌ونقل مغازه‌ها به طرزی بیسابقه پر شد، و کوچه‌های شلوغ با دکانهای رنگارنگ آراسته گشت؛ ولی شهرهای ماریسی و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصره او به مخالفت پرداختند.

بزرگترین پیروزی او مدیریت امور مالی بود. عجب آنکه تا سال ۱۸۱۲ جنگهای او بیشتر پول وارد فرانسه می‌کرد و کمتر خرج برمی‌داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان می‌گذاشت، و

چون آنها را شکست می‌داد از آنها غرامت سنگین می‌گرفت، آن هم در ازای درسی که به این «استادان کهنسال» می‌داد! قسمتی از این عواید را به عنوان اعتبار فوق‌العاده تحت‌نظر خود می‌گرفت. در سال ۱۸۱۱ ادعا می‌کرد که ۳۰۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانک طلا در سردابهای توپلری دارد. از این مبلغ برای کمک به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناک بورس، اجرای کارهای عام‌المنفعه یا اصلاح شهرداریها، پاداش به خدمات برجسته، بهره‌مند ساختن هنرمندان و نویسندگان، کمک به صنایع، رشوه‌دادن به دوست و دشمن، استفاده می‌کرد. به اندازه کافی از آن پول نیز می‌ماند که در تدارک جنگ بعدی مورد استفاده قرار دهد و نیز بتواند مالیات را بمراتب کمتر از سطح زمانی لویی شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.

تن می‌گوید که «قبل از ۱۷۸۹، کشاورزان مالک از هر ۱۰۰ فرانک عایدی خالص، ۱۴ فرانک به ارباب، ۱۴ فرانک به کشیشان، ۵۳ فرانک به دولت می‌پرداختند، و تنها ۱۸ یا ۱۹ فرانک برای هر یک می‌ماند. پس از سال ۱۸۰۰، از صد فرانک عایدی خالص هیچ مبلغی به ارباب یا کشیش نمی‌پرداختند و فقط مختصری به دولت و فقط هر یک ۲۵ فرانک به بخش و استان خود

معادل دستمزد از بیست تاسی و نه روز از کار خود را در سال برای پرداخت مالیات خود می‌پرداخت؛ پس از ۱۸۰۰، این مدت به شش تا نوزده روز در سال رسید» بر اثر معافیت تقریباً کامل کسانی که ملکی ندارند، همه بار مالیات مستقیم تقریباً بر دوش افراد پولدار قرار می‌گیرد. اما مالیاتهای غیر مستقیم «بسیار ناچیز» یا مالیات فروش نیز وجود داشت که همه افراد به طور مساوی آنرا می‌پرداختند و بنا بر این بر دوش فقرا بیشتر سنگینی می‌کرد تا بر اغنیا. در حدود اواخر رژیم امپراطوری هزینه‌های جنگی به مراتب از عواید آنها بیشتر شد؛ مالیاتها و قیمتها بالا رفت، و نارضایي عمومی زیادتیر شد.

بحرانی در امور مالی در ۱۸۰۵ ناپلئون را بر آن داشت که در سازمان بانک فرانسه که در ۱۸۰۰ تحت مدیریت خصوصی اداره می‌شد تجدیدنظر کند. ضمن آنکه برای حیات سیاسی خود در مارنگو مبارزه می‌کرد، گروهی از سفته‌بازان به رهبری گابریل ژولین اورار تهیه ملزومات ارتش را تحت‌نظر خود داشتند از آنجا که این عده گرفتار مشکلاتی شده بودند، از بانک استمداد کردند و مبلغ قابل توجهی وام گرفتند. برای تهیه این پول، با اجازه خزانه، بانک اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانونی انتشار داد. این اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوری خود را از دست داد؛ هم شرکت و هم بانک با ورشکستگی مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاریس با قسمتی از غراماتی که از اتریش دریافت داشته بود بانک را نجات داد، ولی اصرار کرد که از این تاریخ به بعد بانک «تحت نظارت دولت در آید، ولی نه خیلی زیاد». در ۲۲ آوریل ۱۸۰۶ آن را زیر نظر رئیس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماینده از طرف سهامداران قرار دادند. این بانک جدید فرانسه شعبه‌هایی در لیون و روان و لیل افتتاح و خدمتی طولانی را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز کرد. دولت هنوز اقلیتی از سهام بانک را مالک است.

ناپلئون برای افرادی که ملزومات را به ارتش و وزارتخانه‌ها می‌فروختند احترام چندانی قایل نبود. این نکته را مسلم می‌دانست که مقاطعه کار در صورتحسابهای خود دست می‌برد؛ مبلغ را بیش از واقع می‌نویسد؛ بعضی از آنها هم موادی از جنس پست را با قیمتهای درجه اول عرضه می‌کردند. از این رو به مأموران خود دستور داد که همه صورتحسابها را بدقت بررسی کنند، و گاهی خود او این کار را می‌کرد. روزی به بورین گفت: «همه مقاطعه‌کاران افراد متقلبی هستند... میلیونها فرانک پول دارند و مغروران در ناز و تجمل به سر می‌برند، و حال آنکه سربازان نه نان دارند نه کفش. نمی‌خواهم این طور باشد!» در وین ۱۸۰۹ شکایاتی درباره لباسها و تجهیزات که به لشکریان فروخته شده بود دریافت داشت. بنابر این دستوری برای تحقیق در این امر صادر کرد، و پس از رسیدگی معلوم شد که مقاطعه‌کاران سودهای کلان و غیر مجازی در این فروشها به دست آورده‌اند. دادگاه نظامی مختلسان را به مرگ محکوم کرد. همه گونه اعمال نفوذی برای نجات آنها به کار رفت، ولی ناپلئون از عفو آنها

حکم به مورد اجرا گذاشته شد.

رویهمرفته، همان‌گونه که منتقدان مخالف عقیده دارند، سیزده سال نخست حکومت ناپلئون باعث چنان پیشرفتی در فرانسه شد که این کشور هرگز به خود ندیده بود. هنگامی که لاس‌کازه، یکی از مهاجران صاحب‌عنوان و بخشوده‌شده، در ۱۸۰۵ از بازدید شصت‌دپارتمان بازگشت، گزارش داد که «فرانسه در هیچ دوره‌ای از تاریخ خود تا آن حد نیرومند و مترقی و سعادتمند نبوده و بهتر اداره نشده است.» در سال ۱۸۱۳ کنت دومونتالیوه، وزیر کشور، ادعا می‌کرد که این ترقی مداوم به سبب «از بین رفتن ملوک‌الطوایفی و عوارض آن، موقوفات، و فرقه‌های راهبان... و توزیع عادلانه بیشتر ثروت و وضوح و سادگی قوانین» بوده است. در ۱۸۰۰ جمعیت فرانسه تقریباً ۲۸ میلیون بود؛ در ۱۸۱۳ این رقم به ۳۰ میلیون رسید. به نظر نمی‌رسد که افزایش شگفت‌انگیزی باشد ولی اگر همان میزان افزایش (حتی اگر در این افزایش اصول ربح مرکب به کار نرود) تا ۱۸۷۰ ادامه پیدا کرده بود، برادرزاده ناپلئون ۵۰ میلیون نفر در اختیار داشت و می‌توانست با آلمان دوره بیسمارک به مبارزه بپردازد.

II - آموزگاران

دیدیم که ناپلئون در دوره کنسولی سعی کرد به وسیله يك قانون‌نامه مدنی نظم و ثبات را در فرانسه بعد از انقلاب برقرار کند، و توافقی جهت صلح و همکاری میان دولت و مذهب سنتی مردم به وجود آورد. وی در نظر داشت تا به این عوامل اساسی عامل سومی، از طریق سازماندهی مجدد روش تعلیم و تربیت، بیفزاید. می‌گفت: «در میان همه دستگاه‌های اجتماعی، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زیرا مدرسه در زندگی جوانان محصل از سه طریق نفوذ کرده آنها را هدایت خواهد کرد: یکی از طریق استاد، دیگری از طریق همشاگردان، و سومی از طریق قوانین و مقررات.» اعتقاد داشت که یکی از علل از بین رفتن قانون و نظم در انقلاب کبیر آن بوده است که در میان کشمکش‌های زندگی و مرگ در آن روزگار نتوانستند که تعلیم و تربیتی بنیان نهند که بطور کافی جانشین تعلیم و تربیتی شود که کلیسا سابقاً برقرار کرده بود. نقشه‌هایی عالی طرح شده بود، ولی برای تحقق آنها پول و وقت کافی وجود نداشت؛ تعلیمات ابتدایی به عهده کشیشان و راهبه‌ها، یا مدیران مدارس بود که پدران و مادران یا بخش‌ها پول بخورو نمیری از اولیاء اطفال یا بخش‌ها دریافت می‌کردند؛ تعلیمات متوسط در دبیرستان‌هایی برقرار بود

نمی‌کردند؛ ناپلئون تعلیمات عمومی را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار می‌داد: وظیفه آن باید تربیت شهروندان مطلع ولی مطیع باشد. با صداقتی که در دولتها کمتر دیده می‌شود می‌گفت: «با تشکیل گروهی از آموزگاران، هدف عمده من آن است که زمینه هدایت سیاسی و اخلاق عمومی را فراهم کنم... تا زمانی که انسان بدون این اطلاع بزرگ می‌شود که جمهوریخواه یا سلطنت‌طلب، کاتولیک یا لا مذهب، باشد، کشور هرگز ملتی به وجود نخواهد آورد، و اساس و شالوده آن هیچ‌گاه استحکام نخواهد یافت؛ بلکه پیوسته در معرض بی‌نظمی و تغییر واقع خواهد شد.»

ناپلئون پس از آنکه همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمان‌های نیمه رهبانی، مانند «برادران مدارس عیسوی» اجازه داد که به کار تعلیمات ابتدایی بپردازند و راهبه‌ها به تعلیم دختران خانواده‌های مرفه اقدام کنند؛ ولی اجازه نداد که یسوعیان دوباره به فرانسه بازگردند. با وجود این، سازمان دقیق آنها را به عنوان صنف با اخلاص و فداکاری از آموزگاران می‌ستود. در ۱۶ فوریه ۱۸۰۵ چنین نوشت که «مسئله مهم و اساسی عبارت از يك هیئت تعلیماتی شبیه یسوعیان قدیم است.» بورین نقل می‌کرد «وقتی که با او بودم، غالباً به من می‌گفت که لازم است همه مدارس و دبیرستانها و سایر سازمان‌های تعلیمات عمومی تابع انضباط نظامی باشند.» در یادداشتی در ۱۸۰۵ ناپلئون نوشته بود: «استقرار يك نظم آموزشی و نظامی صحیح برای آن مستلزم آن است که اولاً همه رؤسا و مدیران و استادان امپراطوری تحت فرمان يك یا دو نفر رئیس باشند، نظیر سرداران و رؤسای نواحی یسوعیان؛ و ثانیاً اینکه هیچ کس نتواند به مقام بالاتری در سازمان برسد مگر آنکه از مراحل مختلف پایینتر گذشته باشد. همچنین بهتر آن خواهد بود که آموزگار زن نگیرد، یا ازدواج خود را به تأخیر بیندازد، «تا شغل و حقوق کافی... برای تشکیل خانواده داشته باشد.»

سال بعد (۱۰ مة ۱۸۰۶) آنتوان - فرانسوا دوفورکروا، مدير كل تعليمات عمومي، از مجلس مقنن دستوري موقتي گرفت بدین مضمون که «تحت عنوان دانشگاه امپراطوري، هیئتي تشکیل خواهد شد که کارش منحصرأً تعليم در سراسر امپراطوري باشد.» (دانشگاه پاریس که در حدود ۱۱۵۰ تشکیل یافت بر اثر انقلاب در ۱۷۹۰ منحل شده بود.) قرار شد که این دانشگاه جدید فقط مجموعه‌اي از دانشکده‌هاي مختلف مانند علوم الاهي، حقوق، پزشکی، علوم، و ادبیات نباشد، بلکه یگانه مؤسسه براي تربیت دبیر جهت دبیرستانهاي فرانسه باشد و همگي فارغ‌التحصیلهاي زنده و تعلیم‌دهنده را در برگیرد. این لیسه‌ها (دبیرستانها) می‌بایستی در يك یا چند شهر هر يك از دیارتمانها، با برنامه‌اي به وجود آید که زبانها و ادبیات کلاسیک را با علوم

تلفیق کند؛ می‌بایستی بودجه آنها به وسیله شهرداری تأمین شود، ولي همه آموزگاران آنها می‌بایستی فارغ‌التحصیلان دانشگاه باشند؛ هیچ کس هم به مقام بالاتري نرسد مگر آنکه قبلاً مقامات پایینتر را طی کرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازي که از افسر اطاعت می‌کند، اطاعت کرده باشد. برای ترغیب جوانان فرانسوي به پذیرفتن این کار پر زحمت و خسته‌کننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس کمک هزینه تحصیلی بر قرار ساخت، و دریافت‌کنندگان آن خود را متعهد به حرفة معلمی می‌کردند و قول می‌دادند که ازدواج را لااقل تا سن بیست‌وپنجسالگی به تعویق بیندازند. به عنوان پاداش نهایی قرار شد که «امید ارتقا به عالیترین مناصب دولتي را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فورکروا گفت که «همه اینها فقط مقدمه کار است؛ بتدریج کارهاي بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد.»

از نظر خودش کار بهتری انجام داد و آن تشکیل دانشسرای عالی به عنوان شعبه‌اي از دانشگاه بود. در دانشسرا که دانشجویان منتخب، تحت انضباط نظامی، زندگی مشترکی خواهند داشت و به وسیله هیئتي برجسته - شامل استادانی مانند لاپلاس، لاگرانژ، برتوله، و مونتر تعليمات مخصوص خواهند دید. انتظار می‌رفت که تا سال ۱۸۱۳ همه دبیران دبیرستانها از فارغ‌التحصیلان دانشسرای عالی باشند؛ در برنامه‌هاي دبیرستانها، علوم بر مباحث کلاسیک مقدم شمرده می‌شد و روشنفکران طبقه تحصیل کرده فرانسه از آن الهام می‌گرفتند. دارالفنون که در انقلاب تشکیل یافت به صورت يك دانشکده نظامی در آمد و در آنجا فیزیک به خدمت جنگ به کار گرفته شد. چنددانشگاه ایالتی تحت از فرمان نظامی امپراطور بر کنار ماندند، و به دبیرستانهاي خصوصی اجازه داده شد که، با اجازه دانشگاه، به کار مشغول شوند و امتحانات را نیز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد کاسته می‌شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد که از سالنهای دانشگاه برای دادن درسهاي مخصوص استفاده کنند، و دانشجویان می‌توانستند در این کلاسها بنا به میل خود شرکت جویند.

در رأس این هرم فرهنگی، انستیتوی ملی فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، که در ۱۸۹۳ منحل شده بود، در ۱۷۹۵ به عنوان «کلاس دوم» انستیتوی جدید دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضویت در انستیتو به خود می‌بالید، ولي هنگامی که قسمت علوم اخلاقی و سیاسی آن در ۱۸۰۱ شروع به بحث درباره طرز کار دولتها کرد، وي به کنت لویی-فیلیپ دوسگور دستور داد که به «کلاس دوم انستیتو بگوید من نمی‌خواهم مسائل سیاسی در جلسات آن مورد بحث قرار گیرد.» انستیتو در آن زمان شامل بسیاری از طرفداران شورشی عصر روشنگری و انقلاب بود که در نهان، به علت برقراری مجدد و رسمی کلیسای کاتولیک، می‌خندیدند یا می‌گریستند. کابانیس و دستوت دوتراسی کلمه ایدئولوژی را به معنی بررسی تشکیل عقاید به کار برده بودند؛ ناپلئون این روانشناسان و فیلسوفان را «ایدئولوگ» نامیده بود، یعنی مردانی که در افکار و عقاید خود زیاد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودی می‌کردند

تا بدان وسیله حقایق زندگی و تاریخ را درك و فهم کنند. این روشنفکران، که عقاید خود را از طریق نوشته‌هاي بی‌شمار نشر می‌دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهای خوب بودند. می‌گفت: «کسانی که خوب می‌نویسند و خوب حرف می‌زنند داورى متقن و محکمی ندارند.» وي به برادرش ژوزف که در آن هنگام در ناپل فرمانروایی می‌کرد چنین نوشت: «شما خیلی زیاد با ادبا معاشرت می‌کنید.» اما در مورد روشنفکرانی که در سالنها حرف می‌زدند می‌گفت: «دانشمندان و بذله‌گویان نظیر زنان طنزنند؛ انسان باید

با آنها معاشرت کند و با آنان حرف بزند، ولي نبايد از ميان چنان زناني همسر خود را انتخاب کند، يا از ميان چنان مرداني وزراي خود را برگزيند.»

در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۳، ناپلئون انستیتو را به صورت چهار کلاس در آورد و بخش اخلاقي و سياسي آن را حذف کرد. «کلاس اول»، که در نظر او اهميت بسيار داشت، مي‌بايستي به بررسي علوم پيردازد. در ميان شصت عضو آن افراي بودند مانند آدرين لوژاندر، مونژ، بيو، برتوله، گيلوساک، لاپلاس، لامارک، ژوفروا سنتيلر، و کوويه. «کلاس دوم» که چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبيات فرانسه مي‌پرداخت، جانشين فرهنگستان فرانسه شد، و کار ديکسيونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ اين کلاس شامل افراي بود مانند دوليل، شاعر کهنسال؛ ماري-ژوزف دوشنيه نمايشنامه‌نويس معروف؛ گيزو، مورخ جوان؛ شاتوبريان، شاعر و نويسنده رمانتيک؛ و فيلسوفاني مانند لنه، دستوت دوتراسي، و من‌دوبيران. «کلاس سوم» که چهل نفر عضو داشت به تاريخ قديم و شرق، ادبيات، و هنر مي‌پرداخت؛ در اينجا لويي لانگلس مطالعات مربوط به ايران و هندوستان يعني همان رشته‌اي را تعقيب کرد که قبلاً به تشکيل «مدرسه السنة شرقيه» انجاميده بود (۱۷۹۵)؛ و ژان-باتيست د / آنس دو ويلوازون مفسران اسکندراني آثار هومر را کشف کرد، و بدین ترتيب راه را براي اين فرضيه فريدريش آوگوست ولف، دایر بر اينکه آثار هومر کار چندین نفر است، هموار ساخت. «کلاس چهارم»- فرهنگستان هنرهای زیبا - شامل ده نقاش، شش مجسمه‌ساز، شش مهندس، سه حکاک، و سه آهنگساز بود؛ در ميان آنها داوید و انگر و اودون مي‌درخشيدند.

ناپلئون صرف نظر از تنفري که عليه ايدئولوگها داشت، از انستيتو صميمانه حمايت مي‌کرد، و ماييل بود که آن را زينت حکومت خود سازد. هر عضو انستيتو از دولت مقرري سالانه‌اي به مبلغ ۱۵۰۰ فرانک، و هر يك از اعضاي دائم کلاس‌ها ۶۰۰۰ فرانک دريافت مي‌داشتند. در فوريه و مارس، هر کلاس گزارشي از کار قسمت خود را به امپراطور تقديم مي‌کرد. ناپلئون از مجموع کارهاي انستيتو خشنود بود، زيرا (بنا به ادعاي منوال) «اين بررسي کلي ادبيات و علم و هنر ... نشان مي‌داد که آگاهي بشر، گذشته از آنکه به عقب نمي‌رود، ضمن پيشرفت مداوم خود به سوي ترقي، متوقف نمي‌شود.» ممکن است در کلمه «مداوم» تردید کنیم، ولي شک نيست که سازماندهي مجدد علم و دانشمندی زیر نظر ناپلئون، دست‌اندرکاران آنها را تا نيم

رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III - جنگجویان

پس از تعليم و تربيت، نظام وظيفه بود. بر اثر انقلاب، جنگ کثير الوقوعتر، آدمکستر، و پرهزينه‌تر شده بود: سربازگيري دسته جمعي در ۱۷۹۳ اين قاعده را برقرار ساخت که جنگ ديگر براي تفريح فرمانرواياني که مزدوران را به خدمت خود در مي‌آوردند نيست، بلکه کشمکش بين ملتها و شامل هر طبقه‌اي است - گرچه مدتي طول کشيد تا ساير دولتها از فرانسويان پيروي کردند و به افراد عادي هم اجازه دادند که به درجه افسري و حتي مارشالي نائل شوند. روسو اين اصل را وضع کرده بود که خدمت نظام وظيفه عمومي نتيجه منطقي رأي دادن همگاني است: هر کس که رأي مي‌دهد بايد خدمت کند. فرانسه که در کشمکشي براي حفظ جمهوري خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لويي چهاردهم به صورت مجموعه‌اي از مناطق مغرور بود و هيچ‌گونه روحية اجتماعي نداشت که همگي را به يکديگر پيوند دهد، در سال ۱۷۹۳ بر اثر وحشت مشترک، وحدت خود را باز يافت. عکس‌العمل آن ملي و قاطع بود. به لشکري عظيم که همه مردان را به خدمت فرا مي‌خواند نياز افتاد؛ سربازگيري آغاز شد؛ و هنگامي که توده‌هايي از فرانسويان به طور بي‌سابقه‌اي به هيجان آمدند و شروع به شکست دادن سربازان حرفه‌اي پادشاهان دوره ملوک‌الطوايفي کردند، اين پادشاهان نيز نظام‌وظيفة اجباري را برقرار ساختند، و جنگ به

صورت کشمکش میان توده‌هایی در آمد که با یکدیگر در قتل‌عام رقابت می‌کردند. افتخار ملی‌گرایی جایی غرور سلسله‌ها را به عنوان داروی تقویت جنگ گرفت.

در سال ۱۸۰۳، ناپلئون که با نقض «عهدنامه صلح آمین» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادیه دیگری را داشت فرمان جدیدی در مورد سربازگیری صادر کرد: همه مردان از بیست سالگی تا بیست و پنج سالگی مشمول نظام وظیفه شدند. بسیاری از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه‌دار زن‌مرده یا طلاق گرفته، کسی که برادرش در خدمت بود، و مسنترین فرد از میان سه نفر یتیم. گذشته از این، فرد مشمول نظام وظیفه می‌توانست به فرد دیگری پول بدهد تا به جایی او خدمت کند در ابتدا این امر به‌منظر ناپلئون ظالمانه می‌آمد؛ ولی بعد با آن موافقت کرد: بیشتر هم به این دلیل که به دانشجویان سال‌های بالا باید اجازه داد که تحصیلات خود را ادامه دهند تا خود را برای مناصب اداری آماده کنند. شعار «مردن برای میهن شیرین و شایسته است» ضمن شور و شعفی که از طرف مردم فرانسه برای پیروزی‌های ناپلئون نشان داده می‌شد، صبورانه تحمل می‌شد؛ ولی هنگامی که شکست‌ها آغاز شد (۱۸۰۸) و هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد کسانی که

به زیر پرچم خود فرا خوانده بود؛ در حدود یک میلیون از این عده بر اثر جراحت یا بیماری در گذشتند؛ نیم میلیون دیگر را که از کشورهای متفق یا تابع فرانسه نامنویسی کرده یا به خدمت نظام در آمده بودند به این عده بیفزایید. در ۱۸۰۹ ناپلئون از تزار الکساندر خواهش کرد که میان فرانسه و انگلیس به میانجیگری بپردازد، و گفت که صلح عمومی به نظام وظیفه اجباری پایان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اینکه دشمنان شکست‌خورده گویی از قبرهای خود برمی‌خاستند تا به تشکیل اتحادیه‌ها و مصاف‌های تازه بپردازند، ناپلئون بسیاری از سربازان را بیش از دوره قانونی پنج‌ساله در خدمت نگاه می‌داشت، و افراد دیگری را قبل از موعد به زیر پرچم فرا می‌خواند، تا آنکه در سال ۱۸۱۳ مشمولان دوره ۱۸۱۵ را احضار کرد. سرانجام، شکست‌های پدران و مادران فرانسوی به پایان رسید و فریاد «مرگ بر نظام وظیفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.

به این ترتیب بود که ارتش بزرگ که مایه عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحیه آن را با دادن پرچمی رنگارنگ به هر یک از فوج‌ها تقویت می‌کرد. جوانی دلیر آن پرچم را برای رهبری و برانگیختن افراد به صحنه نبرد می‌برد؛ و اگر بر زمین می‌افتاد، جوان دیگری به جلو می‌شتافت و پرچم را می‌گرفت و آن را حمل می‌کرد. معمولاً این پرچم به منزله روح مرئی هنگ خود محسوب می‌شد، و تقریباً همیشه باقی می‌ماند و تکه‌های آن در رژه‌های پیروزی به تماشا گذاشته می‌شد، و سرانجام به عنوان غنیمت جنگی پاره ولی مقدس در کلیسای انوالید آویخته می‌شد. تقریباً هر فوجی دارای لباس و نام مخصوص خود بود که روزگاری از برست تا نیس و از آنتورپ تا بوردو شهرت داشت: نارنجه‌انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبک اسلحه)، تیرانداز، نیزمدار، دراگون (سرباز سواره و پیاده)... کلاً ۹۲۰۰۰ نفر بودند که گارد امپراطوری را تشکیل می‌دادند، و به عنوان ذخیره حفاظتی در پیرامون امپراطور نگاه داشته می‌شدند تا اگر بحرانی پیش آید جان خود را فدا کنند. هر سرباز وظیفه می‌توانست به عضویت گارد نائل آید، و حتی به عنوان یکی از هجده مارشال فرانسه عصر ناپلئون عصای مارشالی را به دست گیرد.

نتایج جنگ بیشمار بود: از لحاظ زیست‌شناسی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی، رقم سابق یک میلیون و هفتصد هزار نفر کشته فرانسوی در آن نبردها بر اثر محاسبات اخیر به یک میلیون نفر تقلیل یافته است؛ مع الوصف، این مرگ‌های ظاهراً زودرس شاید فرانسه را تا یک نسل ضعیف کرده باشد، تا آنکه زهدانش این ضایعه را جبران کرد. از لحاظ اقتصادی، جنگ‌ها و انگیزه محاصره بنادر و نیازهای نظامی نمو صنعت را تسریع کرد. از لحاظ سیاسی، وحدت حکومت‌های منطقه‌ای و وفاداریها را تحت دولتی مرکزی تقویت کرد. از لحاظ اخلاقی، کشمکش‌های دائم، اروپا را هم به توسعه جنگ‌ها و هم به تنظیم قوانینی جهت کشتار آشنا ساخت که از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه‌ها، و بعد در پایتخت‌ها، فرمانروایان «احکام عشره» را به طرفی

نهادند. ناپلئون در ۱۸۰۹ به ژنرال برتیه نوشت: «هیچ چیزی هرگز جز با شمشیر برقرار نشده است.» و «در آخرین تحلیل، در دولت باید خصیصه‌ای نظامی وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، کشور وجود نخواهد داشت.

ناپلئون برای عادت دادن مردم فرانسه به این اصل اخلاقی نظامی از علاقه شدید آنها به افتخار استمداد کرد، افتخار به صورت یک تب ملی در آمد که هماهنگی و اطاعت پرشوری ایجاد کرد؛ به طوری که ناپلئون می‌توانست بگوید که «جنگ‌های انقلاب کبیر تمام ملت فرانسه را شریف و محترم ساخته است.» وی ظرف ده سال با کمک متفکین، ملت خود را در این جذبه خواب‌آور نگاه داشت. به بیان آلفرد دوموسه که در آنجا بوده و حالت فرانسه را در ۱۸۱۰ شرح داده است توجه کنید:

در زیر این آسمان صاف بود که جوانان می‌زیستند، و آنهمه افتخار می‌درخشید و آنهمه شمشیر برق می‌زد. آنها به خوبی می‌دانستند که سرنوشتشان کشته شدن به طور دسته‌جمعی است، ولی مورا را شکست‌ناپذیر می‌شمردند، و چون امپراطور را دیده بودند از پلی می‌گذرد که در آنجا مدام صفیر گلوله شنیده می‌شد از خود می‌پرسیدند شاید در برابر مرگ مصونیت دارد. اگر هم می‌بایستی بمیرند، چه اهمیت داشت؟ مرگ در کنار لباس ارغوانی او که در جنگ سوراخ شده بود چه زیبا و چه عالی و چه با شکوه بود! مرگ رنگ امید به خود می‌گرفت، به اندازه‌ای محصول رسیده بر می‌داشت که جهان جوان می‌شد، و دیگر پیری وجود نداشت. همه گاهواره‌های فرانسه و همچنین گورهای آن مجهز به سپر بزرگ و کوچک بود؛ دیگر مرد کهنسال دیده نمی‌شد؛ یا اجساد وجود داشت یا نیمه خدایان.

در این ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدی و قمار بودند و برای آنکه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به می‌گساری می‌پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود می‌دزدیدند؛ ماسنا میلیون‌ها فرانک گردآوری کرد، و سولت خیلی از او عقب نماند. ژوزفین دوست‌داشتنی، ژوزف مهربان، لوسین دلیر، و داییش کاردینال‌فش با سرمایه‌گذاری در کارخانه‌هایی که کالاهای پست به قوای فرانسه می‌فروخت سود بردند. ناپلئون در اعلامیه‌های جنگی اغراق می‌گفت و حقایق را می‌پوشانید، خزائن ملتهای شکست‌خورده را خالی می‌کرد، آثار هنری آنان را به خود اختصاص می‌داد و در فکر راه‌هایی بود که در احیای اخلاقی فرانسه مؤثر باشد.

IV - اخلاق و آداب

انقلاب، با از بین بردن قدرت سیاسی و تسلط پدران و مادران و طرد عقاید مذهبی، غرایز فردگرایانه مردم فرانسه را – که در ایالات، معتدل و در پایتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مرکز قانون، خود را سرگرم کشمکش یا مرکز هرج و مرج و جنایت یافت. ناپلئون،

که خود مردی سرکش و متمرّد بود، در صدد برآمد که ثبات را به اخلاق و آداب- که برای تجدید حیات فرانسه و برای سلامت و رضایت مردم آن و پیروزی حکومت او لازم بود- باز گرداند. وی تصریح کرد که به روابط بازرگانی با دولت یا در داخل آن با نظری دقیق خواهد نگریست و هر گونه نادرستی و تقلبی را که کشف کند شدیداً تنبیه خواهد کرد. با لباس خارج از نزاکت در جامعه یا بر روی صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسین و خواهرش الیزا را ملامت کرد که در تئاترهای خصوصی مقدار زیادی از بدن خود را بیرون می‌اندازند؛ و شبی که خود را با مادام دوستال که لباسی بایقه باز و کوتاه بر تن داشت در اتاقی تنها یافت، به او گفت: «فکر می‌کنم که خودتان به بچه‌هایتان شیر می‌دهید!» همچنین اصرار کرد که تا لران با معشوقه‌اش ازدواج کند. مادام تالین، که اخلاق را در دوره هیئت مدیره به وسیله انحای کفل خود اداره کرده بود، در ایالات ناپدید شد؛ ژوزفین با زناکاری وداع کرد، و کلاهسازان وحش‌ترده او صورتحساب‌های خود را به نصف تقلیل دادند. قانون نامه جدید به شوهر تقریباً اختیاراتی شبیه اختیارات

رومیها به زن و فرزندان می‌داد؛ خانواده وظیفه خود را که تبدیل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در این مورد به زبانی که این کار به آزادی شخصی وارد می‌ساخت توجهی نداشت.

انضباط جدید موجب آن شد که حالت آن عصر تا حدی به افسردگی بگراید. شادی بی‌محابای زن و مرد و طبقات مختلف در دوره انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و کارگران با رنج و خستگی خو گرفتند. مرزهای طبقاتی که در دوران بوربونها مردم را طبقه‌بندی و تثبیت می‌کرد مبدل به رقابتی شدید شد، زیرا که «باز بودن درهای مشاغل به روی همگان» پله‌هایی انتقالی میان طبقات به وجود آورد، و باعث شد که جوانان بی‌اصل و نسب از اهرام لغزنده بالا بروند و خود را به قدرت برسانند. پس از این نتیجه‌گیریها، ناپلئون حق داشت احساس کند که در دوره حکومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتی را باز یافته است که موجب لطف زندگی قبل از انقلاب در میان فرانسویان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس می‌کرد که علی‌رغم تمام کوششها جهت برقراری تساوی استفاده از فرصت و موقعیت برای همگان، ناچار نوعی تمایز طبقاتی بر اثر تنوع طبیعی استعدادها و محیط به وجود خواهد آمد. وی برای آنکه این نتیجه فقط به صورت طبقه‌ای از اشراف پولدار در نیاید، در ۱۸۰۲ لژیون د/ اونور را به وجود آورد و آن متشکل بود از مردانی که به وسیله دولت انتخاب شده و بر اثر برتری مخصوص در رشته‌های خود – مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادی، و هنر – متمایز شده‌باشند... قرار شد که لژیون د/ اونور نیمه دموکراتیک باشد: همه مردان می‌توانستند انتخاب شوند، ولی نه زنان. اعضای آن ضمن ورود سوگند می‌خوردند که از اصول آزادی و برابری حمایت کنند؛ ولی بزودی بر اساس شایستگی یا نفوذ یا دوره تصدی به طبقات تقسیم شدند. هر یک از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبی می‌گرفتند: ۵۰۰۰ فرانک برای

افسری عالی‌رتبه، ۲۰۰۰ فرانک برای فرمانده، ۱۰۰۰ فرانک برای افسر، ۲۵۰ فرانک برای شهسوار. قرار شد اعضا برای تمایز خود از نواری صلیب استفاده کنند. هنگامی که بعضی از اعضای شورای دولتی به این چیزهای کم‌بها لبخند می‌زدند، ناپلئون پاسخ می‌داد که افراد به وسیله نشان، بیشتر رهبری می‌شوند تا به وسیله قدرت یا زور؛ «انسان می‌تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چیز از آنها به دست آرد.»

امپراطور، برای ایجاد اشراف جدید، قدم دیگری با تشکیل «اشراف امپراطوری» برداشت (۱۸۰۷) و به خویشان و مارشالها و بعضی از کارمندان و دانشمندان برجسته لقبهایی عطا کرد. بنابراین، ظرف هفت سال بعد، ۳۱ دوک، ۴۵۲ کنت، ۱۵۰۰ بارون، ۱۴۷۴ شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوک اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزیننده بزرگ شد، و لویی بوناپارت شهربان کبیر؛ مورا، فرمانده سوارمنظام، عنوان دریاسالار اعظم یافت و این موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوود نام جدید دوک اورشنت داده شد و به لان، لقب دوک دومونتبلو؛ ساواری، دوک دوروویگو نامیده شد؛ لوفور، دوک دانتزیگ. لاپلاس و ولنه‌کنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت یافتند. با هر لقبی لباس رنگارنگ و مشخصی همراه بود و یک مقرری سالانه، و گاهی هم یک ملک مهم. گذشته از این - و در اینجا ناپلئون صریحاً به جمهوری پشت کرد - بیشتر این القاب موروئی شد. به عقیده ناپلئون، تنها با ثروت و ملک قابل انتقال امکان داشت که اشراف جدید موقع و قدرت خود را حفظ کنند، و بنابراین به عنوان پشتیبان فرمانروا خدمت کنند. خود امپراطور برای آنکه یک یا دو قدم از اشراف جدید - که پس از چندی القاب و لباس و قدرتهای خود را به رخ دیگران کشیدند - جلوتر باشد، برای خود پیشکارها و مهترها و رؤسای قصر و در حدود صد مستخدم دیگر ترتیب داد؛ و به ژوزفین ندیمه‌هایی داد که لقبهای آنان از بوربونها و غیر آنها گرفته شده بود.

ناپلئون که هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف دیرین روی آورد و هر گونه دامی برای جذب آنها به دربار خود به کاربرد. وی بسیاری از آنها را به فرانسه دعوت کرده بود تا اقدامات ژاکوبنها را که هنوز

انقلابی بودند بی‌اثر کند، و میان فرانسه قدیم و جدید نوعی پیوستگی به وجود آرد. این عمل امکان نداشت، زیرا مهاجران بازگشته ناپلئون را به عنوان غاصبی نورسیده تحقیر می‌کردند و از سیاستش به انتقاد می‌پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر می‌گرفتند و اشراف جدید او را هجو می‌کردند. اما بتدریج که اعتبار او با پیروزیهایش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتی رسید که حتی در زمان لویی چهاردهم بدان نایل نیامده بود، نظر غرورآمیز آنان تعدیل یافت؛ فرزندان جوان مهاجران

نو دولت پذیرفتند؛ خانمهای بزرگ به حضور ژوزفین آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه - خانواده مومورانسی، مونتسکیو، سگور، گرامون، نوآی، تورن - هاله خود را به دربار امپراطوری افزودند، و قسمتی از املاک مصادره شده خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماری لویز، آشتی تکمیل شد. اما قسمت اعظم آن سطحی بود؛ فرزندان و دختران جدید انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجرنامه‌دار را دوست نداشتند؛ ارتش که هنوز به آرمانهای انقلابی خود علاقه‌مند بود از دیدن آشتی معبود خود با دشمنان دیرین ناراضی شدند؛ اینها نیز به ژنرالهای بلندقد و دانشمندان عصبی و بوناپارتهای جاه‌طلبی که جسارت کرده جای آنها گرفته بودند به چشم حقارت می‌نگریستند.

برای جلوگیری از جنگ علنی با حرف یا شمشیر در این کنام شیران، ناپلئون اصرار ورزید که مجموعه‌ای از قوانین آداب معاشرت تنظیم شود، و بعضی از متخصصان را مأمور کرد که از میان بهترین نمونه‌های آداب معاشرت بوربون‌ها کتابچه‌ای حاوی این مطالب برای مقابله مؤدبانه با هر وضعی ترتیب دهند؛ آن عده نیز کتابچه‌ای در هشتصد صفحه تنظیم کردند؛ فیلسوفان و نارنچک‌اندازان آن را بررسی کردند؛ و درباره امپراطوری نمونه‌ای شد برای لباسهای فاخر و کلمات میان‌تهی. درباریان ورق‌بازی می‌کردند، ولی چون ناپلئون بازی با پول را نپسندید، ورق ارزش خود را از دست داد. نمایشنامه‌هایی بر روی صحنه آوردند؛ کنسرت‌هایی می‌دادند؛ مراسم با شکوه و رقصهای مجلل برپا می‌کردند. هنگامی که هیجان مقایسه لباسها و بذله‌گویی متقابل فرو می‌نشست، اعضای صمیمیتر دربار با امپراطور و ملکه به سن-کلو، رامبویه، تریانون می‌رفتند، و چنانچه فوق‌العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اینجا از رسمیت کاسته می‌شد، و شکار، خونها را گرم می‌کرد.

هیچ کس بر اثر این تشریفات شاهانه به اندازه ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا که می‌توانست از آن اجتناب می‌کرد. می‌گفت: «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس کازه اظهار داشت: «نیاز مرا مجبور می‌ساخت که تا اندازه‌ای وضعی را رعایت، و نوعی نظم تشریفاتی اتخاذ کنم. خلاصه آنکه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هر روز خود را در معرض بدزبانی طاعنان قرار می‌دادم.» اما در مورد تشریفات، آن هم دلایلی داشت: ناپلئون می‌گفت: «دولتی که بتازگی برقرار شده است باید چشمها را خیره و مردم را مبهوت کند. به محض آنکه آن دولت درخشندگی خود را از دست بدهد، سقوط می‌کند.» «تظاهر و نمایش برای قدرت همان اندازه مهم است که تشریفات برای مذهب.» «آیا حقیقت نیست که مذهب کاتولیک بر اثر جلال و شکوه تشریفات خود بیشتر فکر را متوجه خود می‌کند تا عالی بودن اصولش! وقتی که می‌خواهید در توده‌ها هیجان برانگیزید، باید از چشمانشان استمداد کنید.»

معمولاً آداب درباری ضمن رسیدن به طبقات غیردرباری تقلیل می‌یابد و دگرگون می‌شود. و آن واقعیتهایی

کتابدوست می‌گوید: «تنها ده یا دوازده سال طول کشید که بزرگان دوره هیئت مدیره به صورت افرادی محبوب و مهذب و با تربیت درآیند.» این موضوع مخصوصاً درباره لیون و بوردو صدق می‌کند. البته پاریس جای خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشنفکر گرد می‌آمدند... و بسیاری از آنها عادت داشتند که هوش و روشنفکری خود را به لذات محاوره بیفزایند.» لاس کازه می‌گوید که ناپلئون «ذوق و استعدادی را که اهالی پایتخت فرانسه را ممتاز می‌ساخت مورد تحسین قرار می‌داد؛ به قول او هیچ‌جا آن قدر ظرافت و سلیقه یافت نمی‌شد.» در صدها کافه مردمی اجتماعی نشسته و مشغول نوشیدن و مبادله اخبار بودند؛ حاضر جوابی می‌کردند در حالی که در برابر آنها دنیایی متحرک، بی‌اراده،

به صورت رژه می‌گذشت و هر حیوان کوچکی دنیای مخصوص خود را داشت. در دوره وحشت رستورانهای عالی بسته شده بود، ولی در دوره هیئت مدیره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سلیقه‌ها وجیبهای فرانسویان مستقر ساخت. در دوره کنسولی و امپراطوری بود که آنتلم بریا - ساوارن حقایق و افسانه‌هایی را در مورد خوراکیها گرد آورد و کتاب کلاسیک خود را تحت عنوان فیزیولوژی ذائقه تدوین کرد که یک سال قبل از مرگش به چاپ رسید (۱۸۲۶).

سبکهای تکلم و لباس تغییر کرد. به جای کلمه «شهروند» کلمات «مسیو» و «مادام» یعنی همان عناوینی که پیش از انقلاب رواج داشت، به کار برده شد. مردان شیک‌پوش به شلوار کوتاه و جوراب ابریشمی رو می‌آوردند، ولی شلوار بلند با کاهش قدرت امپراطوری دوباره تفوق یافت. خانمها سبک یونانی دوره هیئت مدیره را ترک کردند، و به دامن و بالاتنه پرداختند. لباس یقه‌باز با شانه و بازوی عریان باقی ماند؛ ناپلئون با این سبک مخالفت می‌کرد، ولی ژوزفین آن را می‌پسندید؛ بازوان و شانه‌های زیبا و سینه برجسته‌اش پیروز شد.

امپراطور با بالماسکه موافق بود، زیرا بالماسکه خبر از احیا شدن زندگی اجتماعی می‌داد. علاقه‌ای به سالنهایی که در پاریس تشکیل می‌یافت نداشت. این سالنها پناهگاههای سیاستمداران، نویسندگان، و «ایدئولوگهایی» بود که از حکومت او که بتدریج مستبدتر می‌شد انتقاد می‌کردند. برادرانش ژوزف و لوسین ضیافت‌های بسیاری تشکیل می‌دادند که در آنها مباحثات لزوماً در طرفداری از امپراطور و معمولاً در مخالفت با ژوزفین بود؛ فوشه و تالران نیز برای خود جلساتی داشتند و در آنجا مؤدبان به انتقاد می‌پرداختند؛ مهاجران بازگشته در شب‌نشینیهای غم‌انگیز خود در فوبورسن - ژرمن از تمام افراد خانواده بوناپارت عیبجویی می‌کردند؛ و مادام دوستان سالن معروف خود را به عنوان قسمتی از مبارزه پانزدهساله خود علیه ناپلئون نگاه داشت. مادام دوژانلیس، که پس از هفت سال به عنوان مهاجر به فرانسه بازگشت، سالن و نوشته‌های خود را وقف دفاع از

V - مادام رکامیه

موفقیت سالن رکامیه مربوط به زیبایی فریبنده این زن و ثروت بی‌حساب شوهرش بود. مادام رکامیه در ۱۷۷۷ در لیون به دنیا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولی - آدلایدبرنار نام نهادند که دوستانش بعدها ژولی یا ژولیت می‌خواندند. وی چهره و اندامی چنان دل‌فریب داشت که حتی پس از آنکه هفتاد ساله و کور شد همچنان زیبا باقی ماند. تقریباً دارای همه گونه جذابیت و فریبندگی زنانه بود: مهربانی، دلسوزی، لطف، ذوق، زیبایی، سلیقه... و به این حالات، نوعی انعطاف‌پذیری شهوانی را افزوده بود که دهها مرد را برانگیخت بی آنکه ظاهراً آسیبی به بکر بودنش رسیده باشد. در ۱۷۹۳، در سن شانزدهسالگی، با ژاک - روز رکامیه، بانکداری چهل و دو ساله ازدواج کرد. وی از دیدن روی زیبایی این دختر، از شنیدن آوازش، از مشاهده دست‌های ظریفش که احساسات و عواطف را از میان پیانو یا چنگ خود بیرون می‌کشید چنان محظوظ و مشغوف می‌شد که همه گونه وسایل آسایش او را فراهم ساخت و هزینه سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتی پدران پیروزیهایی او را در شکار دل‌ها تحمل کرد (و حال آنکه خود آن زن شکارناپذیر بود) و ظاهراً اصراری در ایفای حقوق زناشویی خود به عمل نمی‌آورد.

در ۱۷۹۸ خانه ژاک نکر را در کوچه مون - بلان پاریس خریداری کرد. در ضمن این معامله، ژولیت بیست و یکساله با مادام دوستان سی و دو ساله آشنا شد؛ این برخورد تصادفی آغاز دوره دوستی مادام العمری بود که حتی بر اثر رقابت در عشق پایان نیافت. ژولیت که از پیروزی آن زن مستتر در گردآوری برجسته‌ترین سیاستمداران و نویسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در ۱۷۹۹ خانه جدید خود را به روی اجتماعی که گاهگاه مردان و زنان مشهور سیاسی و فرهنگی یا اجتماعی پاریس تشکیل می‌دادند گشود. لوسین بوناپارت وزیر کشور در نخستین فرصت، عشق فناناپذیر خود را به او ابراز داشت. مادام رکامیه نامه‌های سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصیه کرد که با لوسین مدارا کند

مبادا بانك ركاميه گرفتار خصومت سلسله جديد شود. ناپلئون با فرستادن لوسين به عنوان سفير در اسپانيا آتش عشق او را فرو نشاند. شايد خود او به ژوليت چشم دوخته و او را «لقمه‌اي در خور پادشاه» دانسته باشد. ژوليت تمايلات كاملاً جداگانه‌اي داشت: علي‌رغم اخطارهاي شوهر و وضع ناپايدار پدرش به عنوان مدير كل پست در حكومت كنسولي، ژوليت سلطنت‌طلباني مانند ماتيودومونمورانسي، ژنرالهاي ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنين افراد ديگري را وارد سالن خود كرد كه با روشهاي كنسول اول كه بتدريج آمرانه‌تر مي‌شد مخالفت مي‌ورزیدند.

مادام ركاميه در اين زمان در كمال زيبايي بود، و نقاشان برجسته خوشحال مي‌شدند كه وي در برابر آنها بنشينند. داوید تصوير او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهه‌اي معمولي كشيد كه روي نيمكت آرميده و لباسي گشاد به سبك يوناني بر تن دارد و بازوان و پاهایش



ژاك - لويي داوید: بوناپارت در عبور از آلپ (۱۸۰۱). موزه مالمزون، پاریس

برهنه است. آقاي ركاميه احساس مي‌كرد كه داوید زيبايي مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از اين رو از فرانسوا ژرار شاگرد داوید دعوت كرد كه با او به رقابت پردازد؛ ژرار در اين كار چنان توفيق يافت كه داوید هرگز او را نبخشید.

در ۱۸۰۲ ژوليت و مادرش از انگلستان دیدار کردند، و بزرگاني مانند وليعهد انگلستان (پرينس آويلز) و زيباروياني مانند داجس آودونشر او را با احتراماتي پذيرفتند كه در خور زيبايي او و احساسات ضد

ناپلئوني او بود. چندي پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشاي مذاكراتي سري كه ميان سلطنت طلبان پاریس و شوانهاي شورشي و انده صورت گرفته بود دستگیر شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوریده او برنادوت را بر آن داشت كه نزد ناپلئون برود و در مورد رهايي آقاي برنار شفاعت كند. ناپلئون پذیرفت، ولي او را از مقامش معزول كرد. ژوليت اعتراف كرده گفت: «دولت كاملاً حق داشت كه او را از كار بر كنار كند.»

در سال ۱۸۰۶ شوهرش از «بانك فرانسه» استمداد كرد كه او را با پرداخت وامی به مبلغ ۱۰۰۰۰۰۰ فرانك، از ورشكستگی نجات دهد. اعضاي هیئت مدیره این تقاضا را به ناپلئون ارجاع كردند و او كه از مارنگو بازگشته بود دریافت كه خود بانك گرفتار مشكلاتي است، و از این رو با اعطاي وام موافقت نكرد. ركامیه خانه خود را در كوچه مون-بلان فروخت؛ ژوليت هم نقره آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگی ساده تری را پذیرا شد بدون آنكه لب به شكایت بگشاید. اما وقتی مادرش در ۲۰ ژانویه ۱۸۰۷ در گذشت، نزدیك بود اعصاب ژوليت به كلي خراب شود. برای نجات دادن از این وضع بود كه مادام دوستال از او دعوت كرد كه مدتی نزد وی برود، و در قصر نكر در كوپه (در سویس) اقامت كند. آقاي ركامیه، كه برای بیرون آمدن از اعسار گرفتار كشمکش بود، به او اجازه مسافرت داد. در ۱۰ ژوئیه ژوليت به كوپه رسید، و عاشقانه ترین دوره حیات خود را آغاز كرد. تعدادی از عشاق او در آنجا ملازمش بودند: از جمله بنژامین كنستان كه در عین حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژوليت از دلبستگی عشاق خود لذت می برد و در عین حال آنان را تشویق هم می كرد، و در این ضمن (به طوری كه گفته می شود) عصمت خود را نگاه می داشت. بعضی از منتقدانش او را متهم كرده اند كه با دلهاي مردم بی پروا رفتار كرده است، و كنستان با خشم نوشته است: «با سعادت و عمر من بازی كرده است؛ لعنت بر او!» ولي كنستان نیز با دلها و عمرهاي مردم بازی می كرد، و دوشس د/آ برانتس در خاطرات خود متذكر می شود كه ژوليت بدون عیب و نقص بود:

انتظار نمی رود كه در آینده زنی مانند او پیدا شود - زنی كه مشهورترین مردان عصر خواهان دوستی با او بودند - زنی كه زیبایی او همه مردانی را كه يك بار او را دیده اند به پایش افكنده است، و عشق او هدف همگان بوده است، و با وجود این، تقوی و پرهیزكاری او همچنان پاك و دست نخورده باقی مانده است... در روزگار شادی و شكوه و جلالش



فرانسوا ژرار: امپراطور ناپلئون اول در لباس تاجگذاری (۱۸۰۵). موزه درسدن (آرشیو بتمان)

این شایستگی را داشته است که همیشه تفریحات خود را برای تسلیت دادن... هر دوستی که گرفتار مصیبتی بوده فدا کند. در نظر جهانیان، مادام رکامیه زن مشهوری است؛ در نظر کسانی که سعادت آشنایی با او را داشته و قدر او را دانسته‌اند، وی موجودی مخصوص و با استعداد بوده که مادر طبیعت او را به عنوان نمونه‌ای کامل و در یکی از بخشندترین حالات خود آفریده است.

در اکتبر ۱۸۰۷ ژولیت چنان روابطی با شاهزاده آوگوست پروسی (برادرزاده فردریک کبیر) پیدا کرد که نامه‌ای به شوهر خود نوشت و از او تقاضای طلاق کرد. آقای رکامیه به او خاطر نشان ساخت که طی چهارده سال، ثروت خود را با او تقسیم کرده و تمام آرزوهای او را برآورده است. آیا اشتباه نیست که ضمن کوششهایی که او برای بهبود وضع مالی خود به عمل می‌آورد مادام رکامیه وی را ترک کند؟ بدین ترتیب، مادام رکامیه به پاریس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد که خود را با نامه‌هایش تسلی دهد.

رکامیه دوباره توانگر شد، و ژولیت از مادر خود ثروتی به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در ۱۸۱۱، هنگامی که مادام دوستال مورد کمال بی‌مهری امپراطور بود، و ماتیو دومونمورانسی هم به سبب ملاقات با ژولیت تبعید شده بود، وی دل به دریا زد، و علی‌رغم اخطارهای ژرمن، تصمیم گرفت که لااقل یک روز را با او در کوپه به سر برد، و چنین هم کرد. ناپلئون که بر اثر اخبار بد اسپانیا و روسیه ناراحت شده بود، به او قدغن کرد که از دویست کیلومتری پاریس جلوتر نیاید. پس از استعفای نخست او (۱۱ آوریل ۱۸۱۴) ژولیت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولینگتن و سایر رهبران متفقین پیروزمند پذیرایی کرد. هنگامی که ناپلئون از جزیره الب بازگشت و

فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخیر کرد، ژولیت آماده ترک پایتخت شد، ولی اورتانس قول کمک به او داد و ژولیت نیز باقی ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفای دوم ناپلئون (۲۲ ژوئن ۱۸۱۵) مهمان‌نوازی خود را از سر گرفت. شاتوبریان، که در ۱۸۰۱ با ژولیت ملاقات کرده بود، اکنون دوباره وارد زندگی او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاریخی و شگفت‌انگیزی، او را جوانی دوباره بخشید.

VI - یهودیان در فرانسه

آزادی یهودیان اروپا نخستین بار در فرانسه به تحقق پیوست، زیرا فرانسه رهبری آزادی فکری را به عهده داشت، و از آن رو که عصر روشنگری جوانان فرانسه را به نحوی روزافزون بر آن می‌داشت که تاریخ را با عبارات غیر مذهبی تعبیر کنند. از بررسی در کتاب مقدس معلوم شده بود که مسیح موعظ‌گری دوست‌داشتنی بوده و از فریسیان انتقاد می‌کرده ولی به دین یهود

وفادار بوده است؛ و خود انجیل‌های چهارگانه نشان داده بود که هزاران تن از یهودیان با خشنودی به کلام او گوش می‌داده‌اند. پس چگونه ممکن است که یک جمعیت تمام را در طی هزاران سال، بتوان به سبب جنایت یک حواری و مشت‌های عوام ناچیز که خواستار اعدام او بودند مجازات کرد؟ دشمنی‌های اقتصادی با یهودیان به جای خود باقی ماند، و ناراحتی طبیعی مردم را در برابر یک زبان و جامعه بیگانه می‌افزود؛ اما همان خصومت هم بتدریج کاهش می‌یافت، و لویی شانزدهم، چون مالیات‌هایی را که مخصوصاً بر یهودیان تحمیل شده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. میرابو در رساله‌ای که ضمن آن منطق را با بذله‌گویی در هم می‌آمیخت، خواهان آزادی کامل یهودیان شده بود (۱۷۸۷)، و آبه‌گرگوار، به سبب تحریر رساله‌ای تحت عنوان اصلاح جسم و اخلاق و سیاست یهودیان برای انجمن سلطنتی علم و هنر در مس، جایزه‌ای به دست آورده بود (۱۷۸۹). این خود نتیجه منطقی اعلامیه حقوق بشر بود که مجلس مؤسسان در ۲۷ سپتامبر ۱۷۹۱ حقوق کامل مدنی را به همه یهودیان فرانسه اعطا کرد. ارتش‌های انقلاب آزادی سیاسی را به یهودیان هلند در ۱۷۹۶، به یهودیان و نیز در ۱۷۹۷، به یهودیان مایننس در ۱۷۹۸ داده بود. بزودی قانون‌نامه ناپلئون در هر جا که دامنه پیروزی‌های ناپلئون می‌رسید آن آزادی را خود به خود برقرار می‌ساخت.

ناپلئون برای اینکه صورتی اساسی به موضوع بدهد، خود به حل این مسئله پرداخت. در ژانویه ۱۸۰۶، هنگامی که از نبرد اوسترلیتز باز می‌گشت، در ستراسبورگ متوقف شد و درخواست‌هایی برای کمک به کشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر و فاقه دریافت داشت. کشاورزان که ناگهان از بردگی فئودال‌ها آزاد شده بودند برای زندگی کردن نه شغلی در اختیار داشتند نه زمینی. از این رو از بانکداران محلی - که بیشتر آنها از یهودیان آلمانی بودند - تقاضا کردند که مبالغی را که برای خرید زمین و ابزار و بذر لازم داشتند در اختیار آنها قرار دهند تا به عنوان کشاورزان مالک زمین به کار بپردازند. بانکداران آن پول‌ها را تهیه کردند، ولی بهره آن به شانزده درصد می‌رسید. این مقدار در نظر وام‌دهندگان بر اثر مخاطراتی که موجود بود موجه می‌آمد. (وام‌گیرندگان در آمریکا در این روزگار نرخ‌های مشابهی می‌پردازند.) ولی بعضی از کشاورزان نمی‌توانستند ربح و بهای استهلاک را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد که اگر دخالت نکند، بسیاری از کشاورزان با از دست رفتن زمین‌های خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار کردند که همه اهالی عیسوی آلاس بر سر این موضوع آماده شورشند، و بزودی حمله‌ای علیه یهودیان آغاز خواهد شد.

پس از ورود به پاریس، قضیه را در شورای دولتی مطرح کرد. بعضی از مشاوران خواهان اقدامات شدید شدند؛ بعضی دیگر خاطر نشان ساختند که یهودیان مارس، بوردو، میلان، و آمستردام در جوامع خود در صلح و صفا و با احترام زندگی می‌کنند، و نباید بر اثر الغای کلی حقوق یهودیان در مناطق تحت نظارت فرانسه مجازات شوند. ناپلئون موافقت کرد، و مقرر داشت که

پرداخت مطالبات طلبکاران یهودی در بعضی ولایات تا یک سال بعد به عهده تعویق بیفتد. ولی در عین حال (۳۰ مه ۱۸۰۶) از بزرگان یهود در سراسر فرانسه دعوت کرد که در پاریس گرد آیند تا به مسائل مربوط به روابط عیسویان و یهودیان بپردازند، و روشهایی برای پراکنده کردن بیشتر یهودیان در فرانسه پیشنهاد کنند، و آنها را به کارهای متنوعتری بگمارند. قرار شد که فرمانداران، بزرگان یهود را انتخاب کنند، ولی «رویه‌مرفته انتخاب آنها خوب بود.»

خاخامها و افرادی که بیشتر مورد احترام همکیشان خود بودند در ژوئیه ۱۸۰۶ در پاریس گرد آمدند: تعدادشان ۱۱۱ نفر بود؛ و تالاری در شهرداری جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلی را که امپراطور مایل به دریافت اطلاعاتی در باره آنها بود برای آن گروه فرستادند، از جمله: آیا یهودیان چند زن هستند؟ آیا ازدواج یهودیان و عیسویان را مجاز می‌دانند؟ آیا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدنی، افراد را طلاق دهند؟ آیا یهودیان ربا را حلال می‌شمردند؟ بزرگان یهود جوابها را به نحوی تهیه کردند که ناپلئون را خشنود کند: تعدد زوجات در جوامع یهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتی مجاز است که به وسیله دادگاههای مدنی تأیید شود؛ ازدواج با عیسویان مجاز شناخته می‌شود؛ ربا بر خلاف قوانین موسی است. ناپلئون کنت لویی موله را برای ابراز خشنودی خود به آنجا فرستاد؛ و کنت که سابقاً نظری انتقادی داشت با لیداهه با زبانی فصیح گفت: «کیست که با دیدن این انجمن مردان روشنفکر، که از میان اعقاب قدیمترین ملت‌ها انتخاب شده‌اند، به شگفتی نیفتد؟ اگر فردی از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به این منظره بنگرد، آیا تصور نخواهد کرد که وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنین به سخن خود افزود: امپراطور مایل است نوعی ضمانت اجرایی و تأمین برای اصولی که به وسیله این انجمن – که بیشتر اعضای آن غیر مذهبی هستند- در کار آید، و پیشنهاد می‌کند که بزرگان یهود، برای این قصد و سایر مقاصد، «سنه‌درین بزرگ» را در پاریس فرا خوانند - و آن عبارت از دادگاه عالی مذهبی و شرعی یهودیان است که، به سبب پراکنده شدن یهودیان پس از ویرانی معبد اورشلیم، از سال ۶۶ میلادی به بعد تشکیل نیافته بود. بزرگان یهود حاضر به همکاری شدند، و در ۱۶ اکتبر دعوت امپراطور را مبنی بر انتخاب نمایندگان جهت تشکیل سنه‌درین بزرگ، به همه کنیسه‌های عمده اروپا ارسال داشتند تا وسایلی برای تخفیف اختلافات میان عیسویان و یهودیان بیابند، و بهرمنند ساختن یهودیان فرانسه را از همه حقوق و مزایای تمدن فرانسه تسهیل کنند. بزرگان یهود به دعوت خود اعلامیه‌ای غرورآمیز و پر نشاط افزودند:

واقعهای عظیم در شرف تکوین است که طی قرن‌ها پدران ما حتی ما در عصر خودمان انتظار دین آن را نداشته‌ایم. بیستم اکتبر برای افتتاح «سنه‌درین بزرگ» در پایتخت یکی از مقتدرترین ملت‌های نیرومند اروپا و تحت حمایت فرمانروای جاویدی که بر آن حکومت می‌کند در نظر گرفته شده است. پاریس منظره‌ای فوق‌العاده به جهان عرضه

خواهد داشت، و این واقعه فراموش نشدنی درهای نجات و ترقی را بر روی بقایای پراکنده اعقاب ابراهیم خواهد گشود.

«سنه‌درین بزرگ» نتوانست این انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسیها در ینا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاییز، وی یا در آلمان یا در لهستان باقی ماند؛ به تجزیه پروس پرداخت؛ دوکنشین بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سیاست یا جنگ بود. در سراسر زمستان نیز در لهستان باقی ماند؛ به ارتش خود سروصورتی داد؛ با روسها به طرزی بی‌نتیجه در آیلو جنگید؛ آنها را در فریدلاند شکست داد؛ و با تزار الکساندر در تیلزیت صلح کرد (۱۸۰۷). بنا بر این وقت زیادی برای «سنه‌درین بزرگ» نداشت.

این انجمن در ۹ فوریه ۱۸۰۷ تشکیل یافت. چهل و پنج خاخام و بیست و شش یهودی عادی با هم به مذاکره پرداختند؛ به سخنرانیها گوش دادند؛ و پاسخهای بزرگان به ناپلئون را تصویب کردند. بعد به صدور توصیه‌هایی جهت یهودیان مبادرت ورزیدند، بدین مضمون: به خصومت با عیسویان پایان دهید؛ کشور خود را از هم اکنون دوست داشته باشید؛ خدمت نظام وظیفه را برای دفاع از آن بپذیرید؛ از

رباخواري اجتناب كنيد؛ و بيش از پيش وارد كشاورزي و صنايع دستي و كارهاي هنري شويد. در ماه مارس، سنهدين گزارش خود را براي ناپلئون، كه در نقطه‌اي دور دست به سر مي‌برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتي ديگر موكل كرد.

تقريباً يك سال بعد، در ۱۸ مارس ۱۸۰۸، ناپلئون تصميمات نهايي خود را اعلام داشت كه، بر طبق آنها آزادي مذهبي يهوديان و حقوق كامل سياسي آنها را در سراسر فرانسه (غير از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در اين نواحي ظرف ده سال آینده مي‌بايستي براي كم كردن ورشكستگيها و دشمنيهاي نژادي بعضي محدوديتها بر بانكداران تحميل شود. گذشته از اين وامهاي زنان و صغيران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد كه بقايای پرداخت ربح را لغو يا كم كنند، و مهلتي براي پرداختها بدهند؛ هيچ يهودي نمي‌بايستي بدون كسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت يهوديان به آلزاس ممنوع شد.

در ۱۸۱۰ امپراطور تقاضاي ديگري به آنها افزود: هر فرد يهودي بايستي نام خانوادگي اختيار كند، كه مابين كيش و نژادش باشد.

اين حل نهايي مسئله نبود؛ ولي بايد وضع فرمانروايي را هم در نظر گرفت كه مايل به تسلط بر همه چيز بود، و لاجرم بارها در سيلی از مشكلات و جزئيات آن غرق مي‌شد. يهوديان آلزاس احساس مي‌كردند كه مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسيب مي‌رساند؛ ولي بيشتر جوامع يهودي در فرانسه و ساير نقاط، آن مقررات را به عنوان كوششي معقول در

براي وستفالن تنظيم كرد اعلام داشت كه همه يهوديان آن سرزمين از حقوق شهروندي برابر با ساير شهروندان استفاده خواهند كرد. در فرانسه بحران رفع شده و يهوديان وارد ادبيات و علوم و فلسفه و

موسيقي و هنر شدند و آثار **فصل دوازدهم**

ناپلئون و هنر

I - موسيقي

ناپلئون كه مي‌بايستي قاره‌اي را اداره كند نمي‌توانست وقت زيادي را به موسيقي اختصاص دهد؛ حتي تجسم اينكه وي ساكت و صامت در يكي از كنسرتهاي تئاتر - فديو نشسته است به نظر دشوار مي‌آيد؛ با وجود اين شنيدهايم كه كنسرتهايي در تويلري داده مي‌شد، و به ما اطمينان داده‌اند كه از تكنوازيهاي دوستانه‌اي كه ژوزفين در آپارتمان خود ترتيب مي‌داده لذت مي‌برده است. در هر صورت، سباستين ارار و ايگناتس پليل بيانوهاي خوبي مي‌ساختند، كه در هر خانه‌اي از خانه‌هاي افراد طبقات بالا يكي از آنها وجود داشت. بسياري از خانمها جلسات موسيقي دوستانه‌اي ترتيب مي‌دادند كه در آنها، به قول برادران گونكور، ميهمانان جوانمردانه گوش مي‌دادند، ولي بيشتر به مكالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسيقي بدون كلمات سرخوش بودند، و فرانسويها با كلمات بدون موسيقي مي‌زيستند.

ناپلئون به اپرا بيشتر علاقه داشت تا به كنسرت. به ترانه و آواز توجهي نمي‌كرد، ولي از ظواهر سلطنت يكي هم آن بود كه فرمانروا گاهگاه در اپرا شركت كند، به تفكر بپردازد، و در معرض ديد عموم قرار گيرد. وي تأسف مي‌خورد كه «پاريس داراي عمارتي براي اپرا نيست كه در خور آن شهر باشد» شهري

که پایتخت تمدن به شمار می‌آمد؛ پاریس مجبور شد آن قدر صبر کند تا برادرزاده ناپلئون و شارل گارنیه آن گوه‌ر درخشان را که بالای خیابان اپراست بر پا دارند (۱۸۶۱-۱۸۷۵). با وجود این، در دوره او صدها اپرا ساخته شد و بر روی صحنه آمد. اپرای خانم سفیدپوش اثر فرانسوا - آدرین بوالدیو، استاد اپرا کمیک، طی چهل سال هزار بار اجرا شد. طبیعت ایتالیایی ناپلئون با اپراهای ایتالیایی مساعد بود که آهنگهایی شیرین و

موضوعاتی هیجان‌انگیز داشت. وی چون از آهنگهای جوانی پازیلو لذت می‌برد او را دعوت کرد که به فرانسه بیاید و رهبری اپرای پاریس و کنسرواتور موسیقی را به عهده بگیرد. پازیلو شصت و پنج‌ساله آمد (۱۸۰۲)، ولی تنها اپرای که به نام پروزرینا در پاریس رهبری کرد (۱۸۰۳) با استقبال اندکی روبرو شد؛ از این‌رو به آهنگهای مربوط به آیین قداس و موت‌ها روی آورد، و در ۱۸۰۴ به ایتالیا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتری درآمد که در ناپل، زیر نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشممورا، اداره می‌شد.

روابط ناپلئون با گاسپاروسپونتینی بهتر بود. این شخص در سال ۱۸۰۳ به پاریس آمد و مورد حمایت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاریخی را چنان مورد استفاده قرار دهد که باعث افتخار امپراطوری جدید شود. مشهورترین اپرای او تحت عنوان وستال بود؛ و چون نتوانستند بازیکنانی برای آن بیابند، ژوزفین وساطت کرد و اپرای مزبور بر روی صحنه آمد. تأثیر نمایان، عجیب، و پر سروصدای آن همراه با قصه عشق باعث شد که به صورت یکی از آثار موفق و پایدار در تاریخ اپرا در آید. هنگامی که حکومت ناپلئون سقوط کرد، سپونتینی آهنگی برای بازگشت سلسله بوربون تصنیف کرد.

کروبینی که در طی انقلاب بر اپرای پاریس تسلط داشت، استیلاي خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود این، امپراطور موسیقی آوازدار و سبک را به نمایشهای با شکوه‌تر کروبینی ترجیح می‌داد، و پاداشی شایسته به او نداد. این آهنگساز دعوتی را که از وین دریافت داشته بود پذیرفت (ژوئیه ۱۸۰۵)، ولی ناپلئون آن شهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامی که کروبینی را دعوت کردند که در شب‌نشینی ناپلئون در قصر شونبرون رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، کروبینی زیاد خشنود نشد. وی به پاریس بازگشت و در قصر پرنس دوشیمه مورد مهمان‌نوازی قرار گرفت - و این پرنس همان کسی است که خانم تالین را، به سبب ازدواج، به صورت پرنس دوشیمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همه گرفتاریهایش وقت آن را پیدا کرد که کروبینی را شهسوار لژیون د/اونور کند. ولی تنها در زمان لویی هجدهم بود که آن ایتالیایی غمگین مورد تقدیر و تجلیل شایسته قرار گرفت و به درآمد رضایتبخشی دست یافت. از ۱۸۲۱ تا ۱۸۴۱ به عنوان مدیر کنسرواتور موسیقی پاریس بر یک نسل کامل از آهنگسازان فرانسه تأثیر گذاشت. کروبینی در سال ۱۸۴۲ در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت، و در آن دنیای رنگارنگ بی‌قید و بند تقریباً فراموش شد.



آنتوان - ژان گرو: قسمتي از پرده ناپلئون بر پل در آرکوله. موزه لوور، پاریس

II - مجموعه هاي هنري

ناپلئون با لويي چهاردهم در سرپرستي هنر بدقت رقابت مي کرد زیرا مانند او مي خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام کند، و اميدوار بود که هنرمندان او را در خاطرة بشر زنده نگاه دارند. سليقة خود او عالي نبود، زیرا براي سربازي تربيت يافته و به آن پاييند بود، ولي نهايت کوشش خود را به کار مي برد تا نمونه هاي اصیل تاريخي را در اختيار هنرمندان فرانسوي قرار دهد و آنان را تحت انگيزة خود به کار بگمارد. شاهکارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانکه در اين روزگار خريده مي شود) و غنائم جنگي و شواهد پيروزيهاي خود مي ربود، بلکه آنها را به عنوان مدل براي دانشجويان در موزه هاي فرانسه به شمار مي آورد؛ به همين ترتيب بود که ونوس مدیچی را از واتیکان، تصاویر قدیسين اثر کوردجو را از پارما، ازدواج کانا اثر ورمیر را از ونیز، پايين آوردن مسیح از صلیب اثر روبنس را از آنتورپن (آنورس)، صعود حضرت مریم اثر موریلو را از مادرید به پاریس آورد... ؛ حتي اسبهاي مفرغي کلیساي سان مارکو از راه خطرناک ونیز - پاریس عبور داده شدند. رويهمرفته، بين سالهاي ۱۷۹۶ و ۱۸۱۴، ناپلئون تعداد ۵۰۶ اثر هنري را از ایتالیا به فرانسه فرستاد که ۲۴۹ اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، ۲۴۸ اثر باقي ماند، و ۹ اثر گم شد. بر اثر چنين غارتی بود که پاریس به عنوان پایتخت هنري جهان غرب جانشين رم شد. هر چه پيروزيهاي ناپلئون افزايش مي يافت، غنائم موزه هاي ولايات نیز افزوده مي شد؛ و به فرمان امپراطور، براي جادادن آنها، موزه هايي در نانسي، لیل، تولوز، نانت، روان، لیون، ستراسبورگ، بوردو، مارسي، ژنو، بروکسل، مونپلیه، گرنوبل، و آمین بنا شد. ناپلئون کار نظارت بر اين مجموعه ها، و مخصوصاً بر لوور را، به دومينیک دنون سپرد. دنون خدمات صادقانه و متعددي براي

ناپلئون انجام داده بود و هرگز فراموش نمی‌کرد که امپراطور شخصاً او را از دشتی که تحت آتش توپخانه دشمن در نبرد آیلو قرار گرفته بود به محل امنی کشاند.

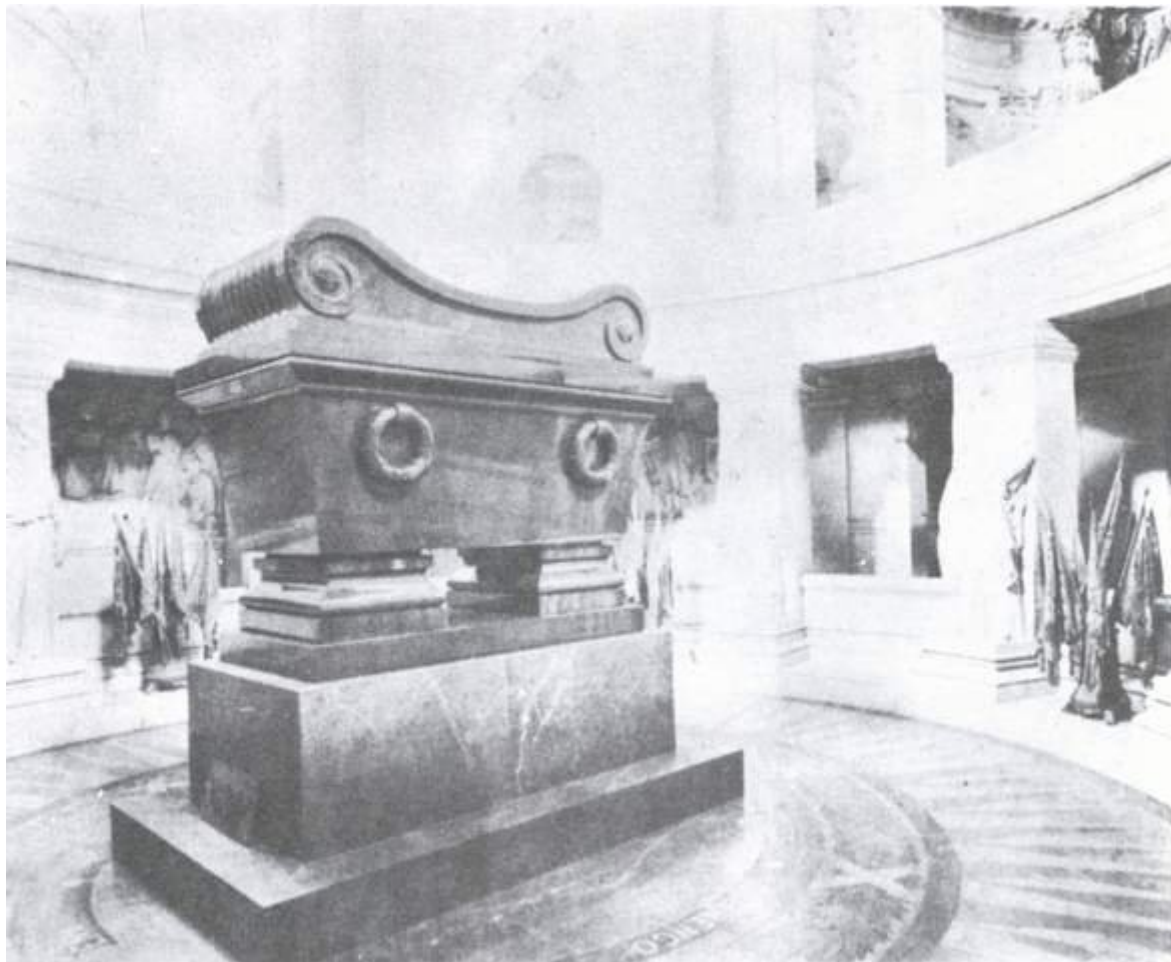
ناپلئون مسابقات و جوایز قابل توجهی در زمینه‌های هنری چندی برقرار ساخت. جایزه رم را تجدید کرد و فرهنگستان فرانسه را در رم به حال اول بازگردانید. هنرمندان را به کنار میز خود می‌خواند و نقش منتقد هنری را بازی می‌کرد، حتی در طی جنگها. بیشتر به نقاشان اهمیت می‌داد چه اینان به طور مؤثری اقدامات او را به رسم یادگار جاوید می‌ساختند؛ و معمارانی را که پاریس را به صورت زیباترین شهر و دوره فرمانروایی او را به صورت نقطه اعتلای تاریخ در می‌آوردند می‌ستود. مجسمه‌سازان را مأمور کرد که پانزده آبنا و فواره جدید برای تزیین میدانهای پاریس بسازند.

همان‌گونه که سلیقه او در نقاشی به سبک کلاسیک متمایل بود، در مهندسی نیز سبک با شکوه روم قدیم

یا فریبندگی جزئیات. از این رو بارتلمی وینیون را مأمور کرد که یک «معبد افتخار» برای تجلیل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دستور داد که جز مرمر و آهن و طلا چیزی به کار نبرند. این کار به اندازه‌ای پرخرج و دشوار بود که اگر چه در ۱۸۰۹ آغاز شد، در زمان سقوط ناپلئون هنوز به پایان هنوز به پایان نرسیده بود. جانشینانش آن را در سال ۱۸۴۲ تکمیل و به عنوان کلیسا وقف مریم مجدلیه کرده لامادلن نامیدند. فرانسه هیچ‌گاه این معبد را دوست نداشته است؛ نه پرهیزگاری پاریس با آن نمایی زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادی آن. ستونهای آن ساختمان بیشتر حاکی از لشکری در حال پیشروی است تا نشان دهنده گناهکاری حساس که از بلهوسی توبه کرده و عشق خود را به وفور ارزانی داشته بود. پالعهولابورس (کاخ بورس) نیز ساختمانی عظیم است که توسط تئودور برونیار در ۱۸۰۸ آغاز شد و اتین‌دولابار آن را در ۱۸۱۳ ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت در جایی به این شکوه و جلال قرار ننگرفته بود.

معماران طراز اول این دوره عبارت بودند از شارل پرسیه و دستیارش، پیر – فرانسوا لئونار فونتن. این دو، علی‌رغم ناسازگاری طرح ساختمانی لوور و توپلری، آنها را با زحمات بسیار به یکدیگر متصل کردند؛ و بدین ترتیب، جناح شمالی - حیاط مربع - لوور را ساختند (۱۸۰۶). نمایی قسمت خارجی را تعمیر و تجدید، و صحن آنها را با پله‌های بزرگ و سنگین به یکدیگر متصل کردند. همچنین طاق نصرت کاروزل را با سبک و ابعاد طاق سپتیمیوس سوروس در رم، طرحریزی کردند (۱۸۰۶ - ۱۸۰۸). طاق نصرت با شکوهراتر اتوال در منتهی‌الیه شانزلیره به وسیله ژان – فرانسوا شالگرن آغاز شد (۱۸۰۶)، ولی تازه سر از شالوده برآورده بود که ناپلئون سقوط کرد، و تکمیل آن در سال ۱۸۳۷، انجام گرفت؛ سه سال بعد بقایای جسد او را، طی مراسم با شکوهی، از زیر آن عبور دادند و به آرامگاهش در هتل دزانوالید بردند. طاق نصرت مزبور اگر چه به طور واضح تقلیدی از طاق قسطنطنین در رم است، از آن - و از هر طاق رومی دیگر - از لحاظ زیبایی برتر است، و قسمتی از آن زیبایی به سبب برجستگیهای مرمرین آن است. در قسمت چپ، ژان - پیر کورتو تاجگذاری ناپلئون را جاری کرد؛ در قسمت راست، فرانسوا روده شور جنگ‌طلبانه انقلاب را، با استفاده از مارسیز نشان داد (۱۸۳۳ - ۱۸۳۶). این خود یکی از مظاهر عالی پیکرتراشی در قرن نوزدهم است.

آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پایه عظمتی را که قبل از روی کار آمدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال ۱۸۲۸ زنده ماند و مجسمه‌ای از او ساخت که موجب عضویت آن هنرمند در لژیون د/اونور شد (مجسمه مزبور اکنون در موزه دیژون است).



تصویر عکس از هاشت: آرامگاه ناپلئون در هتل دز / انوالید، پاریس

ناپلئون که هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاری شده پیروزیهای ترایانوس را به خاطر داشت، به ژان - باتیست لوپر و ژاک گوندوئن دستور داد که سرگذشت نبرد او سترلیز را با برجستگیهای مفرغی نمایش دهند؛ و این کار می‌بایستی با گذاشتن قطعاتی (پلاکهای) در کنار یکدیگر که به طور حلزونی بر ستونی مشرف بر میدان واندوم بالا رود انجام شود. این کار صورت گرفت (۱۸۰۶ - ۱۸۱۰)، و در ۱۸۰۸ آنتوان شوده بر روی ستون مزبور مجسمه ناپلئون را قرار داد که از توپهایی که از دشمن گرفته بودند ریخته شده بود. بندرت غرور پیروزمند تا این حد بالا رفته بود.

هنرهای کوچک مانند فرنگی‌سازی، تزیینات داخلی، فرشینه‌سازی، سوزندوزی، گلدان‌سازی، چینی‌سازی، آینه‌کاری، گراورسازی، جواهرسازی، و ساختن پرده‌های نقشدار و ظروف چینی و مجسمه‌های کوچک در دوره انقلاب تقریباً از میان رفته بود. در دوره هیئت‌مدیره وضع آنها بهبود یافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چینی عالی ساخته شد. هنرمندان میز و صندلی و اثاثه منزل را به طرزی محکم و با دوام ساختند و «سبک امپراطوری» را در این مورد به کار بردند. مینیاتورهایی که در آنها ایزا به شخصیت‌های برجسته عصر را به صورتی ریز و درخشان می‌ساخت در شمار بهترین نوع خود در تاریخ محسوب می‌شود. ژوزف شینار مجسمه‌های نیمتنه‌های سفالی زیبایی از ژوزفین و مادام رکامیه ساخته است؛ مخصوصاً نیمتنه مادام رکامیه که یک پستان او عریان است بسیار زیباست و نمونه و در خور زنی است که مصمم بود تا پایان عمر نیمه باکره بماند.

III - نقاشان

در دوره ناپلئون نقاشی ترقی کرد، زیرا کشور در حال پیشرفت بود، و حامیان هنر می‌توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نیز دستمزدهای خوب می‌داد، زیرا می‌خواست خود را محبوب قرون کند، و امیدوار بود که با تشویق ادبیات و هنر به این محبوبیت بیفزاید. توجه شدید او به روم دوره آوگوستوس و پاریس عصر لویی چهاردهم او را متمایل به معیارهای هنری کلاسیک - طرح، سبک، تناسب، نقشه، عقل، احتیاط ساخت؛ ولی حدت احساس، حد تصور، و نیروی هیجان باعث شد که نهضت رمانیتیک را، که بتازگی برای آزادی فرد، احساسات، ابتکار، قوه تصور، و راز و رنگ‌آمیزی از بردگی سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدی درک کند. از این رو داوید را که متمایل به سبک کلاسیک بود نقاش دربار خود کرد، ولی گوشه چشمی هم به احساسات ژرار، تصاویر عشق و دلدادگی پرودون و رنگهای درخشان گرو داشت.

ژاک لویی داوید طبعاً خواهان سرپرستی شد که خود را کنسول می‌نامید و تا مدتی برپایی

کرسی خطابه سخنرانان محبوب را تحمل می‌کرد و فرمانهای خود را تحت عنوان «سناطوس کنسولتا» پنهان می‌ساخت. داوید پس از ۱۸ برومر با آن مرد کرسی پیروزمند ملاقات کرد. ناپلئون با نامیدن او به عنوان آپلس فرانسه وی را به بی‌درنگ طرفدار خود ساخت، ولی بآرامی او را ملامت کرد که چرا استعداد خود را صرف تاریخ قدیم می‌کند؛ آیا در تاریخ جدید - یا حتی معاصر - نمی‌توان وقایع قابل ذکر یافت؟ سپس به سخن خود افزود: «با وجود این، هر چه می‌خواهید بکنید؛ قلم شما به هر موضوعی که انتخاب کنید شهرت می‌بخشد. برای هر موضوع تاریخی که جهت نقاشی در نظر بگیرید مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ فرانک دریافت خواهید داشت.» این پیشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داوید با کشیدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به این پیمان صحنه گذاشت (۱۸۰۱). وی جنگجوی خوش‌اندام را با ساق پایي خوشتراش، سوار بر اسبی عالی‌نشان می‌دهد، و چنین به نظر می‌رسد که بر روی کوهپایه‌ای صخره‌ای چهارنعل می‌دود. این تابلو یکی از درخشانترین تصاویر آن عصر است.

داوید با اعدام لویی شانزدهم موافقت کرده بود؛ هنگامی که ناپلئون خود را امپراتور نامید و همه شکوه و قدرت سلطنت را باز گردانید، داوید می‌بایستی خود را کنار کشیده باشد. اما به دیدن تاجگذاری ارباب جدید خود رفت، و گیرایی آن منظره بر سیاست او غالب آمد. پس از سه سال کار صادقانه بی‌وقفه، آن واقعه را در شاهکار تصویری عصر به یادبود گذاشت. تقریباً صد شخصیت در تاجگذاری ناپلئون (۱۸۰۷) نشان داده شده‌اند - حتی مادام لتیتسیا که در آنجا حضور نداشت. تصویر بیشتر آنها عیناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غیر از تصویر کاردینال کاپرارا، که شکایت می‌کرد از اینکه داوید سرطاس او را بدون کلامگیس معمولی او نشان داده است - بقیه افراد راضی بودند. ناپلئون پس از آنکه آن تابلو را نیمساعت بررسی کرد، کلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: «داوید، خوب است، خیلی خوب، به شما سلام می‌کنم.»

داوید نه تنها نقاش رسمی دربار بلکه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر کس اهمیت و اعتباری داشت از او می‌خواست که تصویرش را بکشد - ناپلئون، پاپ پیوس هفتم، مورا، حتی کاردینال کاپرارا، ولی این بار با کلاه گیس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ایزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبکش گسترش دادند. در اواخر سال ۱۸۱۴ جمعی از سیاحان انگلیسی که از موزه لوور بازدید می‌کردند متوجه شدند که هنرمندان جوان از روی آثار استادان رنسانس کپی برمی‌دارند بلکه از تصویرهای داوید تقلید می‌کنند - و این امر موجب نهایت تعجب آنان شد. سال بعد، که بوربون‌ها دوباره بر روی

سال ۱۸۲۵، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.

شرح حال انگر (۱۷۷۰-۱۸۶۷) را که از شاگردان او بود به سالهای بعد موکول می‌کنیم؛ ضمن بررسی احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاویر عالی و درخشان آنها، سر تعظیم فرو می‌آوریم. به آنتوان - ژان گرو باید با نظر عمیقتری نگریست، زیرا به طرزی جالب از سبکهای مختلف استفاده کرده است. دیدیم که

در میلان تصویر ناپلئون بر روی پل آرکوله را می‌کشد یا او را در عالم خیال چنین می‌بیند؛ در اینجا نیز وارث کلاسیک داوید با تخیل سروکار دارد. احترام فوق‌العاده‌ای که گرو برای ناپلئون قائل بود موجب شد که امپراطور او را به مأموریتی نظامی بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه‌های جنگ را از نزدیک ببیند. اما او بیش از آنچه به جنگ توجه کند، نظرش معطوف به مصیبت جنگ بود - و این کیفیتی است که چند سال بعد در مورد گویا هم به حقیقت پیوست. در طاعون‌زدگان یافا (۱۸۰۴) نشان داده است که ناپلئون به زخم‌های فردی که قربانی آن بیماری شده است دست می‌زند؛ همچنین وحشت و بیچارگی مرد و زن و کودکی را نشان داده که گرفتار سرنوشتی نافرمان شده‌اند. در جنگ آیلو (۱۸۰۸) جنگ را نشان نداده، بلکه صحنه‌ای را کشیده است پر از افراد مرده یا در حال مرگ. وی حرکت زن‌ده رنگ‌های جانبخش روبنس را احساس می‌کرد، و به تصاویر خود حیاتی می‌بخشید که روحیه رمانتیک فرانسه بعد از ناپلئون را بالا می‌برد. آنگاه چون احساس می‌کرد که به استاد تبعیدی خود خیانت کرده است، کوشید که در آثار خود آرامش سبک کلاسیک را نشان دهد، ولی در این کار توفیق نیافت؛ و چون در عصری که شیفته هوگو، برلیوز، ژریکو و دولاکروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار مالیخولیایی شد که شیر و شور زندگی را در وجودش خشک کرد. در ۲۵ ژوئن ۱۸۳۵ در سن شصت و چهار سالگی خانه خود را ترک گفت و به سوی مودون رفت و خود را در شعبه‌ای از رودخانه سن غرق کرد.

پیر - پل پرودون (۱۷۵۸-۱۸۲۳) نهضت رمانتیک را با ترجیح دادن زیبایی خیالی بر واقعیت، خدایان زن (الاهگان) بر خدایان مرد، و کوردجو بر رافائل پیش برد. به اتفاق داوید برتری خطوط را قبول داشت، ولی احساس می‌کرد که خط بدون رنگ بیهوده است. خلق و خویی زنانه داشت الا اینکه به زنان عشق می‌ورزید؛ طبع فکور و نازک و احساس عاشقانه‌اش همه نقایصی را که در شکلی دلپذیر وجود داشت نادیده می‌گرفت. جوانترین کودک در میان سیزده فرزند بود و در فقر و فاقه در کلونی به سر می‌برد، و به کندي رشد می‌کرد. اما راهبان محلی دیدند که طراحی و نقاشی می‌کند، و اسقفی را بر آن داشتند که هزینه تحصیل پیر را در رشته هنر در دیژون بپردازد. پرودون در آنجا پیشرفت کرد. در بیست سالگی با دختری زیبا ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی به زنی بدخو و بد زبان تبدیل یافت. به اخذ بورس تحصیلی نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و

در ۱۷۸۹ به همسر خود پیوست، به پاریس رفت، و پس از چندی خود را در هرج و مرج انقلابی یافت که ضمن آن کسی علاقه‌ای به خدایان عشق و روح او نداشت. ولی با اصرار تمام همچنان تصویر آنها را می‌کشید - آن هم با لطافتی محبت‌آمیز که گویی قلم موی او گوشت را نوازش می‌دهد. از راه کشیدن تصویر برای آگهیهای تجارتي و ساختن مینیاتور نان می‌خورد. پس از ده سال کار پر مشقت، از طرف هیئت‌مدیره مأمور کشیدن تابلو هبوط عقل بر زمین شد و این تصویری بود که مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها کنسول اول علاقه خود را بیشتر معطوف به داوید کرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف می‌کرد. اما از ژوزفین تصویری کشید که اکنون در موزه لوور است. در این ضمن، از داشتن يك زن (تکگانی) رنج می‌برد، زن و شوهر بر سر جدایی توافق کردند.

پرودون تنها در ۱۸۰۸، یعنی در پنجاهسالگی بود که به شهرت رسید. در آن سال، رؤیاهای شهوانی خود را در تابلو هتک ناموس پسوخه مجسم کرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقیب جنایت متعادل ساخت. ناپلئون که تحت تأثیر قرار گرفته بود او را به عضویت لژیون د/اونور درآورد و آپارتمانی در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنه عشق، هنرمند دیگری را یافت به نام کونستانس مایر که معشوقه و خانهدار و تسلاي روزگار پیری او شد. کونستانس که ظاهراً بر اثر وسواسهای مذهبی پریشان‌خاطر شده بود خود را کشت. این ضربه روحی پرودون را در هم شکست، و متعاقباً در ۱۸۲۳ در حالی در گذشت که در جنب و جوش آن تحرك رمانتیک تقریباً ناشناخته ماند، حال آنکه وی را با بازگشت از داوید به واتو به پیش برده و ستایش فرانسویان را برای زیبایی و لطف تجدید کرده بود.

IV - تئاتر

ناپلئون با درام کلاسیک فرانسه کاملاً آشنا بود، ولی با ادبیات دراماتیک یونان قدیم آشنایی زیادی نداشت. به کورنی فوق‌العاده علاقه‌مند بود، زیرا آنچه را به عقیده او درک صحیحی از قهرمانی و نجابت است در آثار کورنی بهتر از آثار راسین می‌یافت. در سنت هلن می‌گفت: «تراژدی خوب هر روز ما را به سوی خود می‌کشد. نوع عالی‌تری از تراژدی عبارت از مکتب مردان بزرگ است: وظیفه پادشاهان آن است که علاقه به آن را تشویق کنند و آن را تعمیم دهند. اگر کورنی در روزگار من زندگی می‌کرد به او لقب شاهزاده می‌دادم.» امپراطور علاقه‌ای به کمدی نداشت؛ چه نیازی به تفریح احساس نمی‌کرد؛ تا لران بر

برای «این مرد غیر قابل تفریح» فراهم سازد. اما این مرد غیر قابل تفریح مبالغه زیادی در اختیار کمدی - فرانسز و «ستارگان» قرار می‌داد، تا لمارا بر سر میز خود می‌پذیرفت و مادموازل ژرژ را به بستر خود می‌برد.

در سال ۱۸۰۷ ناپلئون تعداد تئاترهای پاریس را به نه تماشاخانه محدود کرد، و به تئاتر فرانسز سازمانی تازه داد - و حق تقریباً انحصاری نمایش دادن درام کلاسیک را به آن اعطا کرد. در ۱۵ اکتبر ۱۸۱۲، در بحبوحه آتش‌سوزی مسکو، وقت آن را یافت که برای تئاتر فرانسز [کمدی - فرانسز آن روز و امروز] مقرراتی وضع کند که هنوز برقرار است. کمدی - فرانسز، که به این ترتیب تشویق شده بود، در طی دوران امپراطوری بهترین نمایشنامه‌های کلاسیک تاریخ فرانسه را بر روی صحنه آورد. تئاتر اودئون که در ۱۷۷۹ ساخته شده و در ۱۷۹۹ بر اثر حریق از بین رفته بود، به منظور تکمیل این فعالیتها، در ۱۸۰۸، بر طبق اصول کلاسیک، به دست شالگرن از نو ساخته شد. یک تئاتر درباری در توپلری تأسیس شد، و در بسیاری از منازل توانگران نمایشنامه‌هایی عالی، به طور خصوصی، بر روی صحنه می‌آمد.

تالما پس از آنکه سهم خود را در انقلاب ادا کرد، در زمان ناپلئون به حد کمال رسید. از لحاظ اخلاقی به اندازه‌ای مغرور و منحصر به فرد، و جدی بود که احتمالاً بسختی می‌توانست خود را از دست اخلاقی آزاد ساخته نقش دیگری را به عهده بگیرد. ولی، برای اینکه در این هنر دقیق و ظریف استاد شود، همه اعضا، عضلات، کیفیات چهره، و زیر و بم صدای خود را به کار می‌گرفت، کنترل می‌کرد، و سازگار می‌ساخت تا با هر احساس یا فکر یا هر گونه شگفتی و تردید یا قصد شخصیتی که او را نشان می‌داد متناسب باشد و آن را به بیننده انتقال دهد. بعضی از مشتریان تئاتر بارها برای دیدن او در همان نقش می‌رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسی کنند. وی سبک خطابه‌ای تئاتر رژیم گذشته را رهاساخت، و اشعار آکساندرین را به طرزی می‌خواند که گویی نثر بدون وزن است، و هر گونه بیان یا احساس غیر طبیعی را طرد می‌کرد. با وجود این، می‌توانست مانند هر عاشقی حساس، یا مانند هر تبهکاری تندخو باشد. مادام دوستال که بر اثر نشان دادن سیمای اتللو به وسیله تالما تقریباً وحشت کرده بود در ۱۸۰۷ به او نوشت: «شما در کارتان در دنیا نظیر و مانند ندارید، و هیچ کس غیر از شما به آن درجه از کمال نرسیده است که هنر را با الهام ترکیب کند و تفکر را با غریزی بودن، و خرد را با نبوغ.»

ناپلئون نیز شیفته آن بازیگر تراژدی بود، و به او مبالغه گزاف می‌داد و قروضش را می‌پرداخت و غالباً او را برای خوردن صبحانه دعوت می‌کرد. در این موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق می‌شد که سیاستمداران و سرداران

آن جزئیات تاریخی را که در ارائه یک شخصیت لازم است شرح می‌داد. صبح آن شب که مرگ پومپئوس را دید، به تالما گفت: «کاملاً راضی نیستم. بازوانتان را زیاد حرکت می‌دهید. پادشاهان این قدر در حرکت زیاده روی نمی‌کنند؛ آنها می‌دانند که یک حرکت به منزله دستوری است و یک نگاه مساوی با مرگ؛ از این لحاظ در حرکات و نگاهها افراط نمی‌کنند.» گفته‌اند که تالما از این پند سود برد. در هر حال تا پایان عمر به صورت سلطان صحنه نمایش فرانسه باقی ماند.

همان گونه که ناپلئون می‌گفت، صحنه نمایش فرانسه دارای ملکه‌ای نیز بود. مادموازل دوشنو اچهره‌ای ساده و اندامی بی‌نقص داشت. بنابراین، همان گونه که دوما (پدر) گفته است: «وی به بازی کردن در نقش

الزیر کاملاً علاقه‌مند بود و ضمن آن می‌توانست بدن خود را تقریباً برهنه نمایش دهد. هم/چنین صدایی داشت که می‌توانست آهنگهایی حاکی از مهربانی و شفقت یا نواهایی جانسوز را به نحوی اجرا کند که بیشتر کسانی که او را در نقش «ماری استوارت» دیده‌اند وی را بر مادموازل راشل ترجیح داده‌اند.» استعداد او در تراژدی بود، و در آن تقریباً با تالما رقابت می‌کرد. معمولاً او بود که برای بازی در نقش مقابل تالما انتخاب می‌شد. مادموازل ژرژ زیبا روی ظریفتری بود که کم‌دی – فرانسز او را بر آن داشت تا نقش کلوتایمنسترا را در نمایشنامهٔ ایفیژنی اثر راسین ایفا کند. صدا و سیمای او کنسول اول را مسحور کرد؛ به طوری که، مانند یکی از اشراف دورهٔ ملوک‌الطوایفی که دارای حق اربابی بود، وی را گاهگاه مجبور به بازی می‌کرد. اگر چه این رابطه پس از یک سال خاتمه یافت، ولی او نیز مانند تالما ضمن افتخارات و شکستهای ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براین شغل خود را در تئاتر – فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولی بعدها بازگشت و در هیجان صحنهٔ رمانتیک شرکت جست.

ناپلئون تا اندازه‌ای حق داشت معتقد باشد که کم‌دی – فرانسز در عصر او ارزش نمایش را در فرانسه به طرز بیسابقه‌ای بالا برده است. وی چندین بار، برای نشان دادن کیفیت کم‌دی – فرانسز و شکوه و جلال خود، به بازیکنان آن دستور داد که به خرج دولت به مایننتس و کومپینی یا فونتنبلو بروند و برای دربار بازی کنند؛ یا، همان‌گونه که در ارفورت، و در سدن پیش آمد، در برابر انجمنی از پادشاهان نمایش دهند.

حتی لویی چهاردهم (پادشاه عظیم‌الشأن) با آن شکوه که در خور **فصل سیزدهم**

ادبیات ضد ناپلئونی

I – سانسور

ناپلئون به تئاتر بیشتر علاقه‌مند بود تا به ادبیات. به برنامه‌های تئاتر – فرانسز توجه دقیق می‌کرد؛ داوری خود را در بارهٔ آنها ابراز می‌داشت؛ و در طرد ولتر و احیای کورنی و راسین بیش از همه سهیم بود. سلیقهٔ او در ادبیات چندان جالب نبود. قصه را با اشتیاق می‌خواند، و در جنگل‌ها داستانهای بسیاری را که بیشتر آنها جنبهٔ تخیلی داشت با خود می‌برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضی انتقادات ادبی خوب بود و اطلاع او را دربارهٔ هومر، ویرژیل، کورنی، راسین، لافونتن، مادام دوسوینی، ولتر، ریچاردسن، و روسو نشان می‌داد. اما مطلقاً علاقه‌ای به شکسپیر نداشت، و می‌گفت: «محال است که بتوان یکی از نمایشنامه‌های او را تا آخر خواند؛ بسیار بد و بی‌ارزش است. در آنها چیزی نیست که شبیه آثار کورنی یا راسین باشد.» (ترجمه‌های آثار شکسپیر به زبان فرانسه بسیار ناقص بود.)

مانند بیشتر مردان پر مشغله، اعتنایی به اقتصاددانان یا عالمان علم سیاست نمی‌کرد، و آنها را عبارت پردازانی می‌دانست که از واقعیت یا طبیعت بشر و محدودیتهای او اطلاعاتی چندان ندارند و راه اصلاحی ارائه نمی‌دهند. وی اطمینان داشت که بهتر از آنها می‌تواند آنچه را که مردم فرانسه می‌خواستند و بایستی داشته باشند درک کند: کفایت و درستی در امر دولت، عادلانه بودن مالیات، آزادی کار و پیشه، نظم و ترتیب در رساندن آذوقه، اطمینان به کار پر سود در صنعت، مالکیت کشاورزان، و جایی غرورآفرین برای فرانسه در میان دولتها. اگر اینها را به آنها می‌دادند، مردم اصراری به دخالت در کارها یا جنگ‌های انتخاباتی و کشمکشهای لفظی نخواهند داشت. وی ضمن اینکه برای تحقق این هدفها – و قدرت یا افتخار خودش – می‌کوشید، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمی‌کرد. اگر می‌توانست این طبقه را با جایزه و مستمری یا مناصب سیاسی

افرادی که محل آرمش دوره کنسولی یا امپراطوری می‌شدند می‌بایستی ممنوع‌القلم شوند و به پاریس یا فرانسه نیایند. ناپلئون در ۱۸۰۲ نوشته بود: «آزادی نامحدود مطبوعات بزودی هرج و مرج را در کشوری دوباره برقرار خواهد ساخت که در آن همه عناصر لازم برای چنین وضعی موجود است.»

ناپلئون برای نظارت در عقاید عمومی و به پیروی از سوابق هیئت مدیره، به رؤسای پستخانه‌ها دستور داد که نامه‌های خصوصی را باز کنند؛ از عبارات خصمانه یادداشت بردارند؛ سرپاکنها را دوباره ببندند؛ و نسخه‌هایی از مواد برگزیده را برای او یا به «قفسه سیاه» در اداره کل پست در پاریس بفرستند. سپس به کتابدار شخصی خود دستور داد که «هر روز بین ساعت پنج و شش» خلاصه‌ای از مطالب سیاسی موجود در مجلات رایج را تهیه کند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزیه و تحلیلی از جزوه‌ها یا کتابهای منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهید»؛ درباره محتویات و تمایلات سیاسی هر نماینده که به روی صحنه می‌آید، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستین نمایش، گزارشی تهیه کنید؛ و «روز اول و روز ششم [از هفته ده روزه] بین ساعت پنج و شش یادداشتی در باره آگهیهای معمولی و آگهیهای دیواری یا اعلاناتی که درخور توجه باشد به من تقدیم دارید؛ همچنین هر موضوعی را که به اطلاع شما رسیده و آنچه را که در دبیرستانهای مختلف، انجمنهای ادبی، مجالس و عظماء، انجام گرفته یا گفته شده و ممکن است از لحاظ سیاسی و اخلاقی قابل توجه باشد باید گزارش دهید.»

در ۱۷ ژانویه ۱۸۰۰ - ایضاً در ادامه رسم هیئت مدیره - ناپلئون دستور داد که جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامه‌ای که در فرانسه انتشار می‌یافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقی ماند، و هیچ یک از آنها اساساً انتقادآمیز نبود. می‌گفت: «از سه روزنامه مخالف بیشتر باید ترسید تا از هزار سرنیزه.» روزنامه لومونیتور اونیورسل به طور مرتب از سیاست ناپلئون دفاع می‌کرد؛ گاهی خود او مقاله حتی انتقاد کتاب - برای آن می‌نوشت، که اگرچه بدون امضا بود، ولی سبک امرانه آنها حقیقت نویسنده را آشکار می‌ساخت. ظریفی این روزنامه دولتی را «لومانتور» [دروغگو] اونیورسل نامید.

مایلم که به ناشر «لوژورنال‌ده‌دا و لوپوبلیسیست و لاگازت‌دوفرانس» بنویسید - اینها به عقیده من روزنامه‌هایی هستند که بیشتر از همه خوانده می‌شود - و به آنها بگویید که ... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها یک حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد که روزنامه‌ها علیه مصالح من چیزی بنویسند یا کاری انجام دهند؛ و اگرچه اکنون می‌توانند چند مقاله کوچک زهرآگین منتشر کنند، ولی یک روز صبح شخصی دهان آنها را خواهد بست.

در ۵ آوریل ۱۸۰۰ سانسور به درام نیز راه یافت. دولت استدلال می‌کرد که عقایدی که به طور انفرادی یا خصوصی بیان می‌شود ممکن است زیان اندکی برساند، ولی اگر همان عقاید در دهان یک شخصیت مشهور تاریخی گذاشته شود، و از روی صحنه با قدرت و فصاحت هنرپیشه محبوبی بیان گردد، بر اثر انعکاس متقابل احساسات - و در نتیجه عدم مسئولیت افراد - تأثیر منفجر شونده زیادی در تماشاچیان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستایش از دموکراسی را در نمایشنامه‌های عمومی ممنوع ساخت. مرگ قیصر از آن لحاظ از پهنه تئاتر خارج شد که تماشاچیان، پس از سخنرانیهای بروتوس علیه دیکتاتوری، کف زده بودند.

سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشریات را به عهده گرفت. «بسیار مهم است که تنها کسانی که مورد اعتماد دولت هستند اجازه چاپ داشته باشند. کسی که چیزی خطاب به مردم می‌نویسد مثل مردی است که به طور علنی در انجمنی سخن می‌گوید»؛ می‌تواند موادی فتنه‌انگیز منتشر کند، و باید او را به منزله مردی که بالقوه حریق روشن خواهد کرد زیر نظر گرفت. از این‌رو ناشران باید هر نوشته مورد قبول را خواه پیش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقدیم کنند، و برای آنکه از دولت اجازه چاپ

بگیرند، باید بپذیرند که مطلب مورد اعتراض را حذف کنند، یا مطالبی را که دولت پیشنهاد می‌کند جایگزین آنها سازند. حتی، پس از آنکه متصدی سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسید، به وزیر پلیس اجازه داده می‌شود که اثر منتشر شده را توقیف و حتی آن را کاملاً نابود کند، قطع نظر از زبانی که ممکن است به نویسنده یا ناشر وارد آید.

در این زندان فکری بود که ادبیات مبارزه می‌کرد تا در دوره ناپلئون زنده بماند. قهرمانیترین کوشش از طرف زنی به عمل آمد.

II – مادام دوستال: ۱۷۹۹-۱۸۱۷

۱- کینه‌توزی ناپلئون

کمیته نجات ملی آن زن را از فرانسه تبعید کرده بود؛ هیئت‌مدیره این مجازات را به طرد او از پاریس تقلیل داده بود؛ روز بعد از سقوط هیئت‌مدیره، مادام دوستال شتابان به پاریس بازگشت (۱۲ نوامبر ۱۷۹۹) و در کوچه گرند آپارتمانی در قسمت اعیان‌نشین فوبورسن – ژرمن اجاره کرد. حکومت کنسولی جدید – یعنی ناپلئون – اعتراضی به بازگشت او نکرد.

کمی بعد مادام دوستال سالن تازه‌ای افتتاح کرد؛ از جمله بدان سبب که به قول خودش «گفت و شنید در پاریس برای من همیشه سحرانگیزترین لذات بوده است»، و نیز بدان سبب که وی تصمیم داشت در اداره حوادث سهمی به عهده

در خور زن نیست؛ به نظر او شایسته می‌آمد اگر زنی (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شایسته وارث ژاکنکر بود - نکری که قهرمان انقلاب بود ولی قدرش را کس ندانست تصادفاً دولت هنوز ۲۰۰،۰۰۰ فرانکی را که از وی در ۱۷۸۹ وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شاید این علت هم در کار بود که بتواند آن مبلغ را برای پدرش بازگیرد، و خود به عنوان ارث نهایی از آن استفاده کند. کمال مطلوب او (مانند کمال مطلوب پدرش) یک حکومت سلطنتی مشروطه بود که در آن آزادی مطبوعات و مذهب و نطق و بیان تأمین باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهیدستان حمایت کند. به این مفهوم، احساس می‌کرد که مطابق تعریفی که مجلس ملی ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱ به دست داده وی به انقلاب وفادار مانده است. شاهکشها را تحقیر می‌کرد، و همسایگان معنوی و اشرافی فوبور را که هر روز برای برقراری مجدد بوربونها دعا می‌کردند به سالن خود می‌پذیرفت. با وجود این، کانون اصلی اجتماع و انجمن، شخص بنژامن کنستان بود که با جمهوری کاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تریبونا، با هر حرکت ناپلئون برای سیر از مقام کنسولی به قدرت امپراطوری مخالفت می‌ورزید. مادام دوستال همچنین برادران کنسول اول را نزد خود می‌پذیرفت، زیرا آنها نیز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.

در حقیقت، بیشتر مردان برجسته جهان سیاست و فرهنگ در پاریس سال ۱۸۰۰ در شب‌نشینیهای او شرکت می‌جستند تا به آخرین شایعات سیاسی گوش فرا دهند، یا سخنان زنی را بشنوند که پاریس آن را از زنی از زمان مادام دودفان نشنیده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملکه بودم، به مادام دوستال دستور می‌دادم که تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است که «در فرانسه لزوم محاوره به وسیله همه طبقات احساس می‌شود؛ در اینجا، مانند سایر نقاط، حرف زدن فقط وسیله ارتباط نیست؛ ... بلکه سازی است که مایلند آن را بنوازند.»

وی بی‌درنگ با ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ در حقیقت، اگر حرف بورین را باور کنیم، مادام دوستال در آغاز دوره کنسولی چند نامه تملق‌آمیز به او نوشت و حتی حاضر شد برای او خدمت کند. ولی نادیده گرفتن مداوم پیشنهادهای آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات که هر روز گسترده‌تر می‌شد، انتقاد شدید او از

روشنفکران در امر سیاست، و عقیده او درباره زنان به عنوان تولیدکنندگان کودکان با محسوب داشتن آنان به منزله اسباب بازیهای زیبا و عدم اطمینان به رازداری آنها باعث شد که مادام دوستال پاسخی مشابه بدهد. پس از آنکه ناپلئون مهمانهای او را ایدئولوگ نامید، مادام دوستال هم او را «ایدئوفوب» (ایده‌گریز) نامید؛ و هرگاه آتش خشمش بالا می‌گرفت، او را «روبسییر اسب‌سوار» لقب داد یا نجیب‌زاده‌ای بورژوا بر تخت.

در ۷ مه ۱۸۰۰، مادام دوستال با خانواده و جمع کوچکی از ملتزمان باوفای خود برای گذراندن تابستان به کوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاریس بیرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابله اتریشیها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف کرده گفت: «نمی‌توانستم آرزو نکنم که بوناپارت شکست نخورد، زیرا به نظر می‌رسید که شکست او به مفهوم جلوگیری از پیشرفت استبداد است.» در پاییز آن سال، مادام دوستال که از کوپه و کوه مون‌بلان خسته شده بود به پایتخت بازگشت، زیرا زندگی او وابسته به حرف زدن بود و می‌گفت که «مکالمه به سبک فرانسوی در هیچ جا غیر از پاریس وجود ندارد.» بزودی گروهی از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلی سخن دیکتاتوری ناپلئون بود. ناپلئون با نارضایتی می‌گفت: «این زن ترکشی پر از تیر با خود دارد. می‌گویند که نه از سیاست حرف می‌زند نه از من. ولی چطور است که هر کس او را می‌بیند مرا کمتر دوست می‌دارد؟» وی در سنت‌هلن گفت: «خانه آن زن کاملاً به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد او علیه من پرچم شهنشاهی را برافرازند.» با وجود این، اعتراف می‌کرد که «آن زن به مردمی فکر کردن را می‌آموزد که قبلاً به این کار عادت نداشتند، یا فراموش کرده بودند که چگونه فکر کنند.»

وی احساس می‌کرد که چون می‌خواهد فرانسه را با سازمانی فعال از هرج و مرج بیرون آورد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحادیه‌های مخالف به پیروزی برساند، حق دارد انتظار داشته باشد که در میان مردم تا حدی وحدت اخلاقی و هماهنگی روحیه ملی با اراده ملی جهت دفاع از جمهوری جدید و مرزهای «طبیعی» وجود داشته باشد - یا خود، در صورت لزوم، چنین وضعی را به وجود آورد؛ ولی این زن هم سلطنت‌طلبان را در پیرامون خود گرد می‌آورد و هم ژاکوبینها را، و همگی را علیه او بر می‌انگیخت و دشمنانش را تقویت می‌کرد. پدر ژرمن در این مورد با ناپلئون موافق بود؛ وی دختر خود را به سبب حملات مداوم علیه دیکتاتور جوان ملامت می‌کرد، و به او می‌گفت که در زمان بحران یا جنگ، قدری دیکتاتوری لازم است. ژرمن پاسخ می‌داد که آزادی از پیروزی مهمتر است. گذشته از این، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشویق می‌کرد، و بعضی از سخنرانیهای او را که کنستان در مجلس تریبونا علیه سوءاستفاده ناپلئون از اختیارات مجلس مقنن ایراد می‌کرد، وی می‌نوشت. هم این زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه‌طلب و فتنه‌انگیز بودند، و فرانسه به اندازه‌ای وسیع نبود که هر دو را در خود جای دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.

در بهار ۱۸۰۱ ناپلئون به برادرش نوشت: «آقای ستال در کمال فقر و فاقه به سر می‌برد، ولی زنش ضیافت می‌دهد و مجلس رقص برپا می‌کند.» ژوزف این سرزنش را بازگو کرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر کنکور رفت و او را در آخرین مراحل فلج یافت. مدتی به پرستاری او پرداخت و در ماه مه ۱۸۰۲ او را با خود به سویس برد. شوهرش ضمن راه

درگذشت و در گورستان کوپه به خاک سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال که هیجانش بتدریج بالا می‌گرفت شروع به کشیدن تریاک کرد.

۲- مؤلف

مادام دوستال بزرگترین نویسنده زن روزگار خود، و بزرگترین مؤلف فرانسه به استثنای شاتوبریان، بود. وی قبل از ۱۸۰۰ پانزده کتاب نوشته بود که اکنون فراموش شده است. در آن سال، کتاب عمده‌ای تحت

عنوان درباره ادبیات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهای دلفین (۱۸۰۳) و کورین (۱۸۰۷) به رشته تحریر در آورد که او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بین سالهای ۱۸۱۰ و ۱۸۱۳ بزرگترین نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهکارش، تحت عنوان درباره آلمان، با موفقیت به انجام رسانید. در زمان مرگ، کتاب عمده دیگری تحت عنوان ملاحظاتی درباره... انقلاب فرانسه و ده سال در تبعید به جای گذاشت. همه آثاره که در اینجا نام بردیم تألیفاتی معتبر و جدی است، و بعضی از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت کار می کرد؛ با صمیمیت دوست می داشت؛ و با حالتی پر شور می نوشت؛ تا پایان کار با نیرومندترین مرد روزگار خود جنگید و جشن سقوط او را محزونانه برپا کرد.

کتاب درباره ادبیات از لحاظ روابط آن با بنیادهای اجتماعی موضوعی وسیع و قهرمانانه است. می گوید: «قصدم دارم که نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبیات، و نفوذ ادبیات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسی کنم.» هنوز از آن بوی قرن هجدهم می آید - آزادی فکر، فرد در برابر دولت، پیشرفت دانش و اخلاق؛ در اینجا افسانه‌ای فوق طبیعی نیست، بلکه ایمان به تعلیم و تربیت، علم، و فهم مطرح است. نخستین شرط لازم برای پیشرفت، آزادی فکر از استیلای سیاسی است. پس از آنکه افکار بدین ترتیب آزاد شد، ادبیات میراث روزافزون نژاد را در بر خواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نباید انتظار داشت که هنر و شعر مانند علم و فلسفه پیشرفت کند، زیرا آنها بیشتر وابسته به قوه تصور است که در همه دورانها قوی و بارور است. در تکامل یک تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر می رود؛ به همین سبب بود که عصر پریکلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطی جلوتر از عصر گالیله و هنر در زمان لویی چهاردهم جلوتر از عصر روشنگری بود. پیشرفت فکر مداوم نیست؛ به سبب اختلال در طبیعت یا تحولات سیاسی، دوره‌های قهقراپی نیز پیش می آید؛ ولی علم و روش علمی حتی در قرون وسطی پیشرفت کرد، و ظهور کوپرنیک و گالیله و بیکن و دکارت را امکان پذیر ساخت.

در هر عصری، فلسفه نماینده تجمع و جوهر میراث فرهنگی است. شاید فلسفه (این را تفکرکنان گفته است) در دوره‌ای در آینده به اندازه کافی جامع و در حد کمال باشد که «برای ما به صورتی درآید که مذهب عیسوی در گذشته بوده است.» وی انوار فلسفی را «ارزیابی اشیاء بر طبق خرد» می داند، و فقط در مقابل مرگ بود که اعتقادش به حیات خود متزلزل شد. «پیروزی نور همیشه برای عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.»

اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنین ادامه می دهد که رشد عقل کافی نیست؛ دانش تنها یک عنصر فهم است. عنصر دیگر احساس است. باید حساسیت روح و همچنین حساسیت حواس در کار باشد. بدون آن، روان آدمی یک دریافت کننده راكد احساسات جسمی است؛ با بودن آن، روان وارد زندگی سایر موجودات زنده می شود؛ در حیرتها و رنجهای آنها شرکت می جوید؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان مادی احساس می کند. از این نقطه نظر، ادبیات رمانتیک اروپای شمالی مه آلود - آلمان، اسکاندیناوی، بریتانیای کبیر - به همان اندازه مهم است که ادبیات کلاسیک اروپای جنوبی آفتابی - یونان و ایتالیا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است که حماسه‌های هومر، و ورتر بزرگترین کتاب عصر خود بود.

ناپلئون هم (در جوانی) شاید با این ارزیابیها موافقت می کرد، ولی در این مورد حتماً از نظر آن مؤلف درباره روابط میان ادبیات و دولت ناراحت شده بود. دموکراسی (به عقیده مادام دوستال) نویسندگان و هنرمندان را تابع سلیقه‌های مردم پسند می کند؛ اشراف آنها را بر آن می دارند که برای طبقه‌ای برگزیده بنویسند، و افکار سنجیده و میانه‌روی در رفتار را تشویق می کنند؛ استبداد هنر و علم را به پیش می برد، و بدان وسیله خود را به وسیله عظمت و قدرت بر مردم تحمیل می کند، ولی جلو فلسفه و تاریخنگاری را می گیرد، زیرا این دو موجب وسعت و عمق نظریاتی می شود که به حال دیکتاتوری زیان آور است. دموکراسی ادبیات را تشویق می کند و هنر را عقب می اندازد؛ اشراف سلیقه را تحمیل می کنند، ولی مانع ابراز احساسات و ابتکار می شوند؛ دولت مستبد آزادی و نوآوری و فکر را خفه می کند. اگر فرانسه بتواند

دولتي مشروطه داشته باشد - نظم و آزادي را با هم آشتي دهد - شايد بتواند انگيزه هاي دموكراسي را با محدوديتهاي عاقلانه حكومت قانوني تركيب كند.

رويهمرفته كتاب جالبي بود، آن هم اثر زني سي و چهار ساله، و داراي چندين ميليون فرانك تمول. در اين اثر ششصد صفحه اي البته اشتباهاتي وجود دارد، زيرا فكر وقتي كه از حد خود بيرون مي رود احتمال دارد كه سقوط كند - ولو آنكه چند ميوه اغفال كننده بر زمين بريزد. مادام دوستال در مورد تاريخ و ادبيات قدرتي مبهم سخن گفته است؛ ايرلنديها را آلماني و دانته را شاعري كم بها شمرده است؛ اما در مورد حكومت آزاديخواهانه و مسيحيت راستين دليرانه استدلال کرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نيز ابراز داشته است. وي پيش بيني کرده كه تكامل آمار ممكن است دولتها را عاقلتر كند، و تربيت

براي مشاغل ملي آماده سازد. همچنين، پيامبرگونه، گفته است كه «پيشرفت علمي پيشرفت اخلاقي را اجباري خواهد كرد؛ زيرا اگر قدرت بشر افزايش يابد، موانعي كه او را از سوءاستفاده از آن باز مي دارد بايد تقويت شود.» «بندرت فكري مربوط به قرن هجدهم است كه [آن كتاب] ذكر نكند، و بندرت فكري مربوط به قرن بيستم است كه نطفه آن را در بر نداشته باشد.»

در اين جلد از شكايته سخن به ميان آورده كه عمري آن را بر زبان داشته است، و آن اينكه «تمام نظم اجتماعي... عليه زني صف آرايي کرده است كه مي خواهد از حيث شهرت خود را در قلمرو فكر و هنر به پايه مردان برساند.» مجبور بود استثنائي هم قائل شود؛ زيرا كه بيست و يك سال بعد نوشت «در بهار ۱۸۰۰ اثر خود را درباره ادبيات منتشر كردم، و موفقيتي كه اين اثر به دست آورد مرا كاملاً دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذيرايي من دوباره پر شد.» افراد ترسويي كه پس از حمله كنستان عليه ديكتاتوري از سالن آن زن گريخته بودند نادم و متعلق بازگشتند؛ و «سر جوخه كوچك» در كاخ توپلري مجبور شد اعتراف كند كه دشمني نظير خود، با جرئت، يافته است.

در اوت ۱۸۰۲ ژاكندر جزوه اي تحت عنوان آخرين نظريات در باره سياست و ماليه نزد كنسول لوبرن فرستاد كه حاوي آخرين عقايد او در باره سياست و پول بود. در اين جزوه، ديكتاتوري ناپلئون مجاز شمرده شده ولي عيب لازمي به حساب آمده است كه شايد موقتي باشد؛ ضمناً عليه تمرکز مداوم قدرت در دست نظاميان زنهار داده بود. ژاكندر اظهار تأسف کرده بود كه امور مالي دولت جديد تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگي باشد، و قانون اساسي آزاديخواهانه تري پيشنهاد کرده بود كه ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال كه تا آن زمان نيمه امپراطور شده بود از اين فكر كه بايد اختيارات خود را كاهش دهد از وي رنجيد؛ و چون متقاعد شده بود كه مادام دوستال قلم پدر خود را هدايت کرده است، دستور اخراج او را از پاریس صادر كرد - يعني در واقع سالن فتنه انگيز او را بست. ولي فراموش کرده بود كه آن زن هم مي توانست بنويسد و هم حرف بزند. وي زمستان ۱۸۰۲-۱۸۰۳ را در ژنو گذرانيده، ولي در دسامبر با انتشار كتاب دلفين دوباره نامش در پاریس بر سر زبانها افتاد. امروزه كسي اين كتاب را نمي خواند؛ هر فرد ادبي يا سياسي آن را در آن زمان خواند، زيرا بخشي از كشمكشي مردانه بود ميان يك زن و روزگار او.

دلفين دختری پرهيزگار است كه مايل است خود را تسليم كند ولي از اين كار بيم دارد؛ به عبارت ديگر، همان مادام دوستال است. لئونس (= ناربون) مرد اشرافي و برازنده اي است كه دلفين را دوست دارد، ولي از او اجتناب مي كند زيرا كه شايع است با افراي روابط عاشقانه دارد. از اين رو نمي تواند مقام اجتماعي خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بيندازد. سپس با ماتيلد دورنون ازدواج مي كند كه مادرش جادوگر دسيسه بازي است و دروغهاي خود را با بذله گويي مي پوشاند.

تالران براي انتقام گرفتن گفت كه آن نويسنده مردصفت جامه زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفين كه طرد شده بود در ديري گوشه عزلت اختيار مي كند و رئيسه ديربشتاب از او قول مي گيرد كه تا پايان عمر عفيف بماند. هنگامي كه لئونس به بيگناهي او پي مي برد، به فكر طلاق دادن همسر بي احساس

خود و خواستگاري از دلفين مي‌افتد، ولي از اينكه زندگي خود را با نقض اصل اخلاقي كاتوليک در مورد داشتن يك زن و ناگسستني بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلي مي‌شود. ماتيلد به نحوي كه در خور موضوع درام است جان مي‌سپارد؛ لئونس دلفين را و مي‌دارد كه با او بگريزد و تسليم احساسات او شود؛ ولي او را ترك مي‌گويد و به مهاجران مي‌پيوندد، گرفتار و محكوم به مرگ مي‌شود. دلفين كه عاشق ستمكاري اوست، براي نجات او مي‌شتابد، ولي وقتي مي‌رسد كه او را تيرباران کرده بودند، و خود او هم بر زمين مي‌افتد و جان مي‌دهد.

اين طرح بي‌معني و اساساً رمانتيك براي آن نويسنده به صورت سكوي خطابه‌اي درآمد تا در آنجا درباره مشروعت طلاق و تعصب كاتوليکها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنين حقوق اخلاقي زنان را در برابر اعمال تبعيض عليه آنان، و اعتبار وجدان فردي را در مقابل مقررات شرافتي يك طبقه مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلایل او مورد قبول روشنفكران پاریس واقع شد، ولي ناپلئون را، كه به آيين كاتوليک به عنوان داروي آشفتگي فكري و اخلاقي فرانسه روي آورده بود، خشنود نساخت. وي در ۱۳ اکتبر ۱۸۰۳ فرماني صادر کرد و به مادام‌دوستال دستور داد كه تا چهل فرسنگي پاریس جلوتر نيايد.

مادام‌دوستال موقع را براي دیدار از آلمان غنیمت شمرد. به اندازه كافي زبان آلماني را فرا گرفته بود كه آن را بخواند، ولي به آن زبان سخن نمي‌گفت. پس چرا اکنون از موسيقي وين، بذله‌گويي و ايمار و انجمن سلطنتي برلن بهره‌مند نشود؟ در ۸ نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتين و دو نوكر و همچنين كنستان كه در اين زمان نسبت به او عشق افلاطوني داشت و در خدمت او بود در مس از راین گذشت و وارد آلمان شد.

۳- سیاح

نخستين احساس او، در فرانكفورت، مطلوب نبود؛ همه مردان به نظر او فربه مي‌آمدند، براي خوردن مي‌زيستند و براي سيگار كشيدن غذا مي‌خوردند؛ و هنگامي كه نزديك او بودند، نفس كشيدن براي شوار مي‌شد. آنها از كار اين زن مغرور در شگفت بودند كه نمي‌تواند قدر پيپهاي آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام‌دوستال به نظرم مثل سنگ آسيا مي‌آمد. هر جا كه مي‌توانستم، از او اجتناب مي‌کردم؛ از رفتن به جاهايي كه قرار بود برود مي‌گريختم؛ و هر وقت محل

ژرمن با ملتزمان خود به وایمار رفت و محيط را بر اثر شعر مهذب يافت. شهر تحت استيلاي نويسندگان و هنرمندان و موسيقيدانان و فيلسوفان بود؛ دربار زير نظر دوک‌كارل اوگوستوس و همسرش دوشس لويزه، و مادرش آنا آماي، به صورتی مدبرانه و آزاديخواهانه اداره مي‌شد. اين افراد تحصيل کرده بودند؛ بدون افراط سيگار مي‌كشيدند و تقريباً همه آنها به زبان فرانسه سخن مي‌گفتند. گذشته از اين، بسياري از آنها دلفين را خوانده بودند، عده بيشتري از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگي مي‌ديدند كه آن زن پول دارد و آن را خرج مي‌كند. براي او ضيافت شام، نمايش و مجلس رقص ترتيب دادند؛ از شيلر خواستند كه صحنه‌هايي از ويلهلم ثل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنكه مادام‌دوستال قسمتهاي طويلي از آثار راسين را مي‌خواند به او گوش مي‌دادند. گوته كه در آن هنگام در ینا بود، عذر آورد كه سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزید. دوک از وي خواست كه با اين وصف بيايد؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو کرد. ولي از اخطار صريح او مبني بر اينكه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ كند به وحشت افتاد. مادام از اينكه مي‌ديد گوته ديگر ورتر نيست، و از حالت دلدادگي بيرون آمده و به اسقف بدل شده است نوميد شد. گوته كوشيد او را با تناقض‌گويي گيج كند و در اين باره گفته است: «خودرايي شديد من غالباً او را به نوميدي مي‌كشانيد، ولي در همين حال بود كه بسيار مهربان مي‌شد، و سرعت فكري و لفظي خود را به طور درخشان نشان مي‌داد.» مادام در خاطرات خود چنين آورده است كه «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ويلانت در كمال خوبي فرانسه حرف مي‌زدند؛ شيلر سعي مي‌کرد.» درباره شيلر با محبت و

درباره گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادی بودند که وی پس از ملاقات با آنها به محدودیتهای خود پی می برد. شیلر از سرعت فکر و حرفش خسته می شد، ولی عاقبت تحت تأثیر او قرار گرفت. وی به دوستی نوشته است: «شیطان مرا به زنی فرانسوی و فیلسوف رهنمون شد که از همه موجودات زنده باروحتر از همه برای نبرد آماده تر، و از همه پر حرفتر است. ولی با فرهنگترین و تیزهوشترین زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمی دادم.» هنگامی که مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وایمار به برلن رفت، مردم نفسی به راحت کشیدند.

وی پس از محیط درخشان وایمار، هوای مه آلود برلن را غم انگیز یافت، رهبران نهضت رمانتیک آلمان یا غایب یا مرده بودند؛ فیلسوفان در دانشگاههای دوردست در انزوا به سر می بردند - هگل در ینا بود و شیلینگ در وورتسبورگ؛ مادام نکر مجبور شد به پادشاه و ملکه و اوگوست ویلهلم فون شلگل اکتفا کند که دانش وسیع او درباره زبانها و فرهنگهای مختلف باعث نشاط او می شد. وی شلگل را استخدام کرد تا به عنوان معلم سر خانه فرزندش اوگوست با او به کوپه برود؛ شلگل نیز پذیرفت، و در بدترین وقت ممکن عاشق او شد.

از رسیدن به آنجا مطلع شد که وی در گذشته است (۹ آوریل ۱۸۰۴). این ضربه او را بیش از دوئل با ناپلئون پریشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانه اخلاقی او بود و هم پشتوانه مالی او؛ به عقیده مادام، پدرش همیشه حق داشته و همیشه خوب بود؛ و هیچ یک از عاشقانش هم نمی توانستند جای او را بگیرند. از این رو، برای تسلاهی خاطر، به نوشتن اثر کوچکی، تحت عنوان اخلاق و زندگی خصوصی آقای نکر، پرداخت که سراسر در ستایش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهکار خود کرد تحت عنوان درباره آلمان. وی بیشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در این هنگام سالانه ۱۲۰،۰۰۰ فرانک عایدی داشت.

در دسامبر در طلب هوای آفتابی به ایتالیا رفت، و کودکان خود - اوگوست، آلبرتین، و آلبر - و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد که مادام درباره هنر ایتالیا اطلاع زیادی ندارد، سمت معلمی او را نیز بر عهده گرفت. در میلان، راهنمای بهتری به نام ژان - شارل لئونارد و سیسموندی به آنها پیوست. سیسموندی که بتازگی شروع به نوشتن اثر عالمانه خود تحت عنوان تاریخ جمهوریهای ایتالیا کرده بود، عاشق ژرمن شد - یا عاشق فکرش یا ثروتش - تا اینکه سرانجام او نیز، مانند شلگل، پی برد که آن زن هرگز فرد عادی را جدی نمی گیرد. سپس همه با هم از طریق پارما، مودنا، بولونیا، و آنکونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت که همیشه به او علاقه مند بود نامه هایی در معرفی او به بهترین مجامع نوشت و به او سپرد. اشراف به او احترام بسیار می گذاشتند؛ ولی دریافت که شاهزاده ها و شاهزاده خانمهای ایتالیایی مثل کاردینالهای درباری جالب توجه نیستند، زیرا این کاردینالها به عنوان مردان دنیوی با کتابهای او آشنا هستند و از ثروت و مبارزه او با ناپلئون خبر دارند و از اینکه او پیرو مذهب پروتستان است ناراحت نمی شوند. در آنجا با استقبال عمومی و سرود و موسیقی وارد آکادمی آرکادیا شد، و از آن تجربه برای معرفی کورین استفاده کرد.

در ژوئن ۱۸۰۵ به کوپه بازگشت و پس از چندی دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سیاستمداران (شاهزاده استرهایزی از وین، کلوداوشه عضو شورای دولتی ناپلئون) شد - حتی یک فرمانروا یعنی برگزیننده با واریا در میان آن جمع دیده می شد. سالن او در کوپه در این زمان از سالن او در پاریس بیشتر شهرت یافت. شارلویکتور دوبونشتن در این مورد چنین نوشته است: «همین الان از کوپه بازگشتم، و کاملاً بر اثر ظرایف و لطایف و سرگرمیهای عقلانی گیج و فرسوده شده ام. بذلگویی و ظرافت و نکته سنجی یک روز در کوپه از نظیر آن در طی یک سال در اکثر کشورها بیشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازه کافی زیاد بود که بتوانند نمایشنامه ها را کاملاً بر روی صحنه بیاورند؛ خود ژرمن رهبری را در آندروماک و قدر به عهده گرفت، و بعضی از مهمانان عقیده داشتند که فقط ملکه های صحنه پاریس می توانند از او بهتر بازی کنند. در موارد دیگر برنامه های تکنوازیهای موسیقی یا شعرخوانی بود. در روز سه بار میز غذا آماده می شد، گاهی برای سی مهمان؛ پانزده

در باغها عاشقان می توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه ای بیابند.

رفته رفته شور و هیجان عشاق ژرمن - مونمورانسی، کنستان، شلگل، سیسموندي - به مقدار زیاد فرو نشسته بود. این عده از تقاضای او مبنی بر فداکاری بی چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگی با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جوانی بود بیست و سه ساله، و ژرمن سی و نه ساله، اما رفتار ژرمن بزودی او را خسته کرد و برای آنکه از دست ژرمن در امان بماند گوشه عزلت برگزید و از خود تردید نشان داد - همین حالت است که ژرمن آن را در وجود اسوالد که در کورین آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات این داستان که روزگاری مشهور بود، اینک نزدیک به پایان رسیده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه ای فرانسوی اجازه چاپ مجدد آن را از پلیس ناپلئون بگیرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمینان داد که سال گذشته مادام «خوشتن دار و محتاط» بوده است. ژرمن اجازه گرفت که تابستان ۱۸۰۶ را در اوسر در دویست کیلومتری پاریس بگذراند؛ در آنجا ویلایی اجاره کرد؛ و در پاییز اجازه یافت که زمستان به روان برود. چندین تن از دوستانش در این شهرها به دیدن او رفتند، و بعضی از آنها اظهار امیدواری کردند که ناپلئون در جنگ دشواری که با آن درگیر است و باعث شده است که وی زمستان را به اتفاق لشکریانش در هوای منجمد شمالی بگذراند سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. پلیس مخفی ناپلئون نامه های ژرمن را می گشود و او را از این احساسات با خبر می کرد. ناپلئون در ۳۱ دسامبر با خشم به فوشه نوشت: «نگذارید آن سگ ماده، مادام دوستال، به پاریس نزدیک شود. می دانم که از این شهر زیاد دور نیست.» (ژرمن در نهانی و طی مدت کوتاهی در حدود بهار ۱۸۰۷ مخفیانه وارد پاریس شد.) ناپلئون ضمن تدارکاتی که برای نبرد فریدلاند می دید در ۹ آوریل به فوشه نوشت:

در میان هزار و یک چیزی که در مورد مادام دوستال به دست من می رسد، نامه ای است که از آن می توانید استنباط کنید که با چه زن فرانسوی عجیبی سرو کار داریم... واقعاً مشکل است با دیدن تغییرات احوال این روسپی - آن هم روسپی زشت - بتوانیم جلوی خشم خود را بگیریم. نمی گویم چه نقشه هایی این گروه مضحک طرح کرده است که اگر بر اثر حادثه مساعدی کشته شوم چه خواهد کرد، زیرا فرض بر آن است که وزیر پلیس باید از آن با خبر باشد.

و در ۱۱ مه دوباره به فوشه نوشت:

این مادام دوستال دیوانه یک نامه شش صفحه ای نامفهوم برای من نوشته است... می گوید ملکی در دره مونمورانسی خریده است و نتیجه می گیرد که این عمل به او حق می دهد که در پاریس مقیم شود. به شما تکرار می کنم که اگر این زن را در این امید باقی بگذاریم، بیهوده او را شکنجه داده ایم. اگر مدارک مبسوط کارهایی را که در ملک خود در طی دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهید شد. راستی عجیب است که من، با آنکه در پانصد فرسنگی فرانسه هستم، بهتر از وزیر پلیس خودم می دانم که در آنجا چه می گذرد.

بنابر این، در ۲۵ آوریل ۱۸۰۷، ژرمن بر خلاف میل خود به کوپه بازگشت. کنستان که با وجود بیوفایی او پایدار مانده بود همراهش رفت، ولی در دول راه خود را کج کرد تا نزد پدر بیمار خود بماند. ژرمن چون به کوپه رسید شلگل را فرستاد تا به کنستان بگوید که اگر بزودی به او نپیوندد، خود را خواهد کشت. بنژامن می دانست که این تهدید با سابقه نغمه ای از سیرینها است نه آواز قو، ولی باز آمد و در سکوت، ملامتهای او را تحمل کرد. وی از مدتها پیش دیگر او را دوست نمی داشت، ولی «انسان چگونه می تواند حقیقت را به کسی بگوید که تنها پاسخش خوردن تریاک است؟» در ۱۰ ژوئیه، ژولیت رکامیه آمد تا مدت درازی نزد او بماند؛ ژرمن شیفته او شد و تصمیم گرفت زنده بماند.

پلیس اجازه داد که کورین به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار ۱۸۰۷ به نویسنده اش شهرتی بخشید که موجب تسلاي خاطر او پس از پیروزی ناپلئون در فریدلاند شد. مجلاتی که تحت نظارت دولت قرار

داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولی هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقیده خود را ابراز کردند. امروزه از محتوای آن زیاد لذت نمی‌بریم - داستان تخیلی پرشوری است که در لابلای آن مباحث خسته‌کننده‌ای است در باره مناظر طبیعی، اخلاق، مذهب، عادات، ادبیات و هنر ایتالیا؛ و هیچ کس هم از «چهره مردانه» قهرمان آن (که بعد معلوم می‌شود بی‌عزم و جرئت است)، یا «برق آسمانی» که در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است»، به هیجان نمی‌آید. در سال ۱۸۰۷، درباره سرزمین ایتالیا آنقدرها مطلب ننوخته بودند و آن کشور از لحاظ تاریخ و هنر بیش از کشور ما شناخته نشده بود. در پاریس رمان بالهای خود را می‌گسترده؛ عشق رمانتیک می‌کوشید خود را از تسلط پدران و مادران، قیود اقتصادی، و ممنوعیتهای اخلاقی رها سازد؛ حقوق زن صدای خود را به گوش مردم می‌رسانید. کورین همه این زیباییها را داشت که در وجود بدیهه‌گویی جمع شده بود که بالبداهه شعر می‌گفت و عودی مسحورکننده می‌نواخت. کورین در جوانی به طور محسوس همان ژرمن است که «شالی هندی در پیرامون گیسوان سیاه و درخشان خود انداخته است؛ ... بازوانش بینهایت زیباست، ... چهره‌اش بیشتر مردانه است؛» گذشته از این، گفتارش «آنچه را که طبیعی، تخیلی، درست، عالی، نیرومند و شیرین است با هم دارد.» عجب آنکه امپراطور بی‌احساس که در سنت‌هین گرفتار شده بود آن کتاب را بر دست گرفت و

۴- درك آلمان

علاوه بر وظیفه براندازی ناپلئون و اداره مجمعی از افراد خوش‌مشر و لذت‌طلب، مادام‌دوستال در این هنگام کار حساس معرفی کردن آلمان را برای فرانسویان به عهده گرفت. حتی در روزگاری که اثر جدیدش کورین، در برابر مطبوعات سرسپرده، برای حیات خود مبارزه می‌کرد، مادام در ضمیر خود طرح اثری پنهانی و جسورانه را درباره سرزمین ماوراء راین گسترش می‌داد. برای آنکه از هر لحاظ آماده باشد، سفر دیگری به اروپای مرکزی در پیش گرفت.

در ۳۰ نوامبر ۱۸۰۷ با آلبر، آلبرتین، شلگل، و نوکر خود اوژن (ژوزف اوژینه) کوپه را ترک کرد در وین آثاری از هایدن، گلوک، و موتسارت گوش کرد، ولی نامی از بتهوون نبرده است. طی سه یا پنج هفته اقامت در آلمان، مکاتبه‌ای عاشقانه با افسری اتریشی به نام موریتس اودونل برقرار ساخت، به او پیشنهاد پول و ازدواج کرد، ولی او را از دست داد؛ نامه‌هایی به کنستان نوشت و در آنها مراتب دل‌باختگی و وفاداری بینهایت خود را عرضه داشت: «قلبم، زندگیم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهی و هر گونه که بخواهی؛» کنستان هم به گرفتن مبلغی پول به عنوان وام از او قناعت کرد. در تپلیس و پیرنا با فریدریش فون گنتس که روزنامه‌نگاری مخالف ناپلئون بود به مذاکره پرداخت؛ ناپلئون چون از این ملاقاتها خبر یافت، چنین نتیجه گرفت که آن زن می‌خواهد عهدنامه صلحی را بر هم زند که اخیراً (در ماه ژوئیه) در تیلزیت منعقد شده بود. در وایمار مادام نه شیلر را یافت (که در ۱۸۰۵ فوت کرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانکفورت رفت، ولی چون ناگهان بیمار و پریشانحال شد، شتابان به کوپه بازگشت.

شاید این احساس مرگ در گرایش او به رازوری بی‌اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در این گرایش سهمی داشت؛ ولی تأثیر بسیار قویتری از طرف یولی فون کروندر متورع و زاهد و تساخاریاس‌ورنر نمایشنامه‌نویس هرزه و فاسق اعمال شد که هر دو در ۱۸۰۸ در کوپه اقامت داشتند. در اکتبر آن سال، مهمانان، آلمانی و زبان نیز بیشتر آلمانی بود، و انوار عصر روشنگری، مذهبی رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنین نوشت: «بر روی این زمین هیچ واقعیتهایی وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقی حتی گریزپا از عمر و زندگی است.»

در این حال بود که کتاب درباره آلمان را نوشت. این اثر در سال ۱۸۱۰ نزدیک به اتمام بود، و نویسنده میل داشت که در زمان چاپ آن در پاریس باشد. از این رو نامه‌ای خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت که «هشت سال [تبعید و] بدبختی همه صفات را نرم می‌کند و سرنوشت، تسلیم را به انسان می‌آموزد.»

قصد او این بود که به آمریکا برود؛ تقاضای گذرنامه کرد و اجازه خواست که موقتاً در پاریس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولی اجازه را نه. با وجود این، در آوریل ۱۸۱۰ با خانواده

بلوا) رفت و از آنجا کار چاپ سه جلد دستنوشته خود را در تور زیر نظر گرفت. در اوت، به فوسه که در آن نواحی بود نقل مکان کرد.

نمونه‌های چاپی دو جلد اول توسط نیکول رئیس چاپخانه، برای سانسور، نزد بازرسهای مطبوعات در پاریس ارسال شد. آنها با انتشار کتاب، پس از حذف چند جمله بی‌اهمیت، موافقت کردند. نیکول پنج‌هزار نسخه انتشار داد، و نسخه‌های اول را نزد افراد منتفذ فرستاد. در ۳ ژوئن فوشه، که مردی همدرد و همفکر بود، از مقام وزارت پلیس معزول شد، و جای او را رنه‌ساواری گرفت که مردی خشن و سختگیر بود و دوک‌دوروویگو لقب داشت. در ۲۵ سپتامبر، ژولیت رکامیه نمونه‌های چاپی جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه‌های کامل چاپی را نزد ملکه اورتانس، همراه با نامه‌ای از مؤلف خطاب به امپراتور آورد. ساواری، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد که آن کتاب به اندازه‌ای به حال فرانسه و فرمانروای آن کشور نامساعد است که توزیع آن مجاز نخواهد بود. از این رو به ناشر دستور داد که انتشار کتاب را متوقف سازد، و در ۱۳ اکتبر یادداشت خشونت‌آمیزی برای مادام‌دوستال فرستاد که می‌بایستی بی‌درنگ قصد اعلام شده خود را مبنی بر رفتن به آمریکا به اجرا درآورد. در ۱۱ اکتبر دسته‌ای ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهای حروفچینی شده را در هم شکستند، و همه نسخه‌های موجود کتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمیر کردند. افسران دیگری خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن کتاب را به آنها داد، ولی پسرش اوگوست یک نسخه را پنهان و حفظ کرد. مؤلف زیانهای صاحب چاپخانه را جبران نمود و به کوپه گریخت.

کتاب در باره آلمان که در ۱۸۱۳ انتشار یافت کوششی واقعی بود تا به اختصار و با دلسوزی کلیه سیمایهای مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسی قرار دهد. اینکه زنی با آن همه گرفتاری و عاشقان بسیار، وقت و نیرو و شایستگی تألیف چنین اثری را داشته باشد، یکی از شگفتیهای آن روزگار شورانگیز است. وی خون سوییسی در رگ داشت - و سوییسی کشوری بین‌المللی تلقی می‌شد با بارون‌هولشتاین ازدواج کرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بی‌پایان؛ لاجرم آماده بود که آلمان را تقریباً از هر عیب مبرا بداند، فضایل آن را به منزله انتقاد غیرمستقیم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگی غنی از لحاظ احساس، مهربانی، و مذهب به فرانسویان نشان دهد، و شایستگی آن را داشته باشد که «عقل‌گرایی» و «فلسفه کلی» بدگمانی و «شکاکیت» را که در آن عصر میان فرانسویان با سواد رایج بود اصلاح کند.

عجبتانکه مادام‌دوستال توجهی به وین نداشت، و حالآنکه این شهر مانند خود او هم

شاد بود و هم غمگین - شاد بر اثر می‌گساری و سخن‌گویی، غمگین در نتیجه فناپذیری عشق و کثرت پیروزیهای ناپلئون. وین کاتولیک بود و جنوبیتر با موسیقی، هنر، و ایمانی تقریباً بی‌غل و غش؛ مادام‌دوستال پروتستان بود و شمالی، پرخور و با احساس و با فلسفه‌ای متزلزل. در وین سخن از کانت نبود، بلکه از مونتسارت صحبت می‌شد؛ شوق و ذوق جدل در میان نبود؛ بذله‌گویی جایی در آن شهر نداشت، بلکه لذت بی‌آلایش مصاحبت با دوستان و دوستانان، پدران و مادران و کودکان، و گردش در پراتر و تماشای گذر آرام آب دانوب مطرح بود.

حتی آلمانها او را به صورتی مشوش می‌کردند؛ «بخاری، آبجو، بوی توتون به صورت جوی ضخیم و گرم افراد عادی را چنان احاطه کرده بود که به نظر نمی‌رسید تمایلی به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگی یکنواخت لباس آلمانها، سر‌بیزی کامل مردان، و آمادگی آنها برای تسلیم شدن به قدرت افسوس می‌خورد. «به صورت طبقاتی درآمد مردم در آلمان بیشتر به چشم می‌خورد تا در سایر نقاط؛ همه کس در مقام خود و در جای خود می‌ماند،... گویی مقام ثابت اوست.» وی در آلمان آن معاشرت اشراف،

نویسندگان، هنرمندان، سرداران و سیاستمداران را که در جامعه فرانسوی دیده بود نمی‌یافت؛ در اینجا «اشراف عقاید زیادی ندارند، ادیبان تجربه زیادی در امور بدست نمی‌آورند»؛ طبقه حاکم به صورت فئودالی باقی می‌ماند، طبقه روشنفکر وقت خود را به تفکرات بیهوده و ساختن قصر در هوا می‌گذراند. در اینجا مادام طنز مشهور پول ریشتر را نقل می‌کند که گفته بود: «سیاست دریایی به انگلیس تعلق دارد؛ سیادت بری به فرانسویان، و سیادت هوایی به آلمانها.» در این باره مادام دوستال سخنی مناسب گفته است که «توسعه دانش در عصر جدید اخلاق را ضعیف می‌کند، مگر آنکه آن را با عادت به کار و پیشه و به کار بردن اراده قوی کنند.»

دانشگاههای آلمان را به عنوان بهترین دانشگاههای جهان می‌ستود، ولی از زبان آلمانی، با تراکم حروف بیصدایش، اظهار تأسف می‌کرد، و از طول و ساخت جمله آلمانی که فعل اصلی را به آخر جمله می‌کشاند و بدین ترتیب وقفه را دشوار می‌کرد ناراحت می‌شد؛ به عقیده او، وقفه حیات مکالمه است. از جنبه مباحثه پر حرارت ولی مؤدب سالنهای پاریس چیز زیادی در آلمان نمی‌دید؛ و این وضع در نظر او به سبب نبودن یک پایتخت ملی بود که هوشمندان را به دور هم جمع‌کند، و تا اندازه‌ای هم به سبب این عادت آلمانها بود که چون مردها در صدد سیگار کشیدن و صحبت کردن بر سر میز شام برمی‌آمدند، زنهارا کنار می‌گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با کسی دیگر حرف نمی‌زنند؛ وضع نظامی نوعی خشونت به آنها می‌دهد که مانع از آن می‌شود که در باره معاشرت با زنان زحمتی به خود بدهند.» اما در وایمار زنهارا با فرهنگ و عاشق‌پیشه بودند، سربازان به رعایت آداب توجه داشتند، و دوک درک می‌کرد که شاعران گوشه‌ای از تاریخ را به او اختصاص می‌دهند. «ادیبان آلمانی از

راهنمای ما اشکالاتی در ارزیابی اختلافات جزئی شعر آلمانی و حتی نثر آلمانی داشت؛ وی به صراحت و وضوح فرانسوی معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه می‌دید. اما در قیام رمانتیک آلمانها علیه قالبها و محدودیتهای کلاسیک، طرف آنها را می‌گرفت. به عقیده او سبک کلاسیک متکی بر آثار کلاسیک یونان و روم قدیم بود؛ ولی ادبیات رمانتیک، برخلاف، از الاهیات مسیحی و احساسات پدید می‌آمد، و در اشعار تر و بادورها، افسانه‌های مربوط به شهسواران، اسطوره‌ها و آهنگهای شمالی در اوایل قرون وسطی ریشه می‌دواند. اساساً، شاید اختلاف در این بود که به طرز کلاسیک نفس را تابع واقعیت می‌کردند، و به شیوه رمانتیک واقعیت را تابع نفس.

به همین علت، مادام دوستال فلسفه آلمان را، علی‌رغم دشواری آن، می‌پذیرفت، زیرا فلسفه آلمانی مانند خود او بر نفس تأکید می‌کرد، و در آگاهی، معجزه‌ای می‌دید بهتر از همه انقلابات علمی، مادام دوستال روانشناسی لاک و کوندیاک را، که معرفت را به آنچه از طریق حواس کسب می‌شود محدود می‌کرد، و بدین ترتیب همه ایده‌ها را تأثیرات مواد خارجی دانست رد می‌کرد. به عقیده او این وضع ناگزیر به ماتریالیسم (ماده‌گرایی) و الحاد منجر می‌شد. وی در یکی از طولانیترین فصلهای کتاب، با فروتنی و بدون هیچ ادعایی، کوشید تا عصا نقد عقل محض اثر کانت را بیان کند: فکر به عنوان یک عامل فعال در درک واقعیت، اهمیت خود را به دست آورده است؛ اراده آزاد به منزله یک عنصر فعال در تعیین اعمال است، و وجدان، یک جزء اساسی در اخلاق. مادام دوستال عقیده داشت که بر اثر این فرضیات، «کانت با دستی قوی قلمرو روح و احساس را از یکدیگر جدا کرده است»، و بدین ترتیب اساس فلسفی مسیحیت را به عنوان یک مجموعه اخلاقی مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حکم ششم از «احکام عشره» را در هم ریخته بود، معتقد بود که هیچ تمدنی نمی‌تواند بدون اخلاق پایدار بماند، و هیچ مجموعه اخلاقی نمی‌تواند از عقیده مذهبی صرف‌نظر کند. به عقیده او استدلال در باره مذهب یک روش خیانت‌آمیز است؛ «خرد به جای آنچه که می‌گیرد سعادت نمی‌دهد»، مذهب «تسلای فقر، ثروت مستمندان، آینده محتضران است»؛ در این مورد، امپراطور و مادام دوستال توافق داشتند. از این‌رو مادام آیین پروتستان فعال آلمان را به آیین کاتولیک غیرواقعی فرانسویان طبقه بالا ترجیح می‌داد؛ از سرودهای مذهبی با شکوهی که از گلوی همسرایان و از خانه‌ها و کوچه‌ها به گوش می‌رسید به هیجان می‌آمد، و از توجه فرانسویان به بورس و واگذاری فقرا به خداوند انتقاد می‌کرد. درباره

دفاعي بود از «شور» رازورانه - يك احساس دروني نسبت به خدائي كه همه جا حاضر است.

رويهمرفته كتاب در باره آلمان با قبول محدوديتهايي كه بر اثر حالت و طبع مادامدوستال و مقتضيات زمان در آن وجود دارد يكي از كتابهاي برجسته عصر است، و جهشي دشوار از كورين به كانت؛ اگر ناپلئون آن را به اين صورت مي ستود « كتاب خوبي است براي زني كه علاقه اي به مسائل دولتي ندارد.» كتاب ارزش خود را از دست مي داد. مادامدوستال از بازرسي مطبوعات شديداً انتقاد کرده بود، ولي منع ورود آن كتاب به فرانسه به منزله نشان دادن و تقويت نظريات او بود. وي در بسياري از صفحات كتاب از آلمان به زبان فرانسه تمجيد كرد. ولي در غالب موارد از فرانسه به زبان آلمان به ستايش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را براي سرزمين بومي و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پيچيده و انتزاعي با بي اعتنايي گذشته بود، ولي قصد داشته بود كه توجه عده زيادي از خوانندگان را به خود جلب كند، و بدان وسيله تفاهمي بين المللي را پيش ببرد. وي ماييل به پيوند دادن فرهنگها بود، اين عمل ممكن بود به وحدت كنفدراسيون رايين با فرانسه كه موردنظر ناپلئون بود كمك كند. مطالب را هوشمندانه، و گاهي طنزآمیز مي نوشت، و صفحات كتاب را با عقايد و افكاري مي آراست كه باعث افزايش معلومات مي شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانكه كولريچ و كارلايل نيز، كمي بعد، آن را به انگليس نشان دادند. گوته گفته است: «اين كتاب بايد به منزله ماشين عظيمي تلقي شود كه شكافي وسيع در آن ديوار چيني تعصب ديرينه كه دو کشور را از يكدیگر جدا مي كرد به وجود آورده است؛ به طوري كه در آن سوي رايين و بعدها در آن سوي دريائي مانس ما [آلمانها] بهتر شناخته شدیم - حقيقتي كه مسلماً نفوذ زيادي در سراسر اروپاي غربي براي ما ايجاد خواهد كرد،» مادامدوستال «اروپايي خوبي» بود.

۵ - پيروزي ناتمام

تنها نويسندهاي ديگر مي تواند بفهمد كه ژرمن دوستال از اينكه مي ديد كه حاصل زندگي و فكر او مي بايستي در زواياي كوپه پنهان بماند، چه احساس مي كرد و ظاهراً مرده و عبث مانند كودكي بود كه در هنگام تولد خفه شده باشد. وي پي برد كه خانه اش به وسيله عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضي از مستخدمانش رشوه گرفته اند كه گزارشهايي در باره او بدهند، و هر دوستي كه به ديدنش مي آيد مورد انتقام امپراطور واقع مي شد. اشرافي كه زندگي و ثروتشان در طي انقلاب به وسيله او حفظ شده بود در اين هنگام مواظب بودند كه نزديك او نيايند.

ژرمن در اين زمان دو تسلاي خاطر داشت. در ۱۸۱۱ با آلبر ژان روکا آشنا شد، كه در آن زمان قريب بيست

لنگ شده بود، و از بيماري سل رنج مي برد. وي عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام در اين زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسماني جالب توجه نمي نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولي از لحاظ فكري درخشان بود ولي از افسون مالي بهره ها داشت. ژان او را تصرف، و آيستن كرد. ژرمن از عشق جديد به عنوان عملي كه با پيري مبارزه مي كند و آن را به تاخير مي اندازد استقبال كرد. تسلاي خاطر ديگرش اين آرزو بود كه اگر بتواند به سوئد يا انگليس برود، ممكن است ناشري براي شاهكار مخفي خود بيايد. ولي نمي توانست از طريق هيچ كشوري كه زير سلطه ناپلئون بود به آنجا سفر كند. از اين رو درصدد برآمد كه دست نوشته خود را در نهان به اتريش ببرد، و از آنجا از طريق روسيه به سن پترزبورگ، و سپس به استكهلم، رسانيده از شاهزاده برنادوت كمك بگيرد. ترك كردن خانه اي كه او آن را به شهرت رسانده بود، پرايش كار آساني نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترك گويد و از آرامگاه پدر خود كه هنوز در نظر او هوشمندي سياسي و مردي مقدس و متخصص مالي بود جدا شود؟ باري، در ۱۷ آوريل ۱۸۱۲ پسر روکا تولد يافت، و او را نزد پرستاري فرستادند. در ۲۳ مه ۱۸۱۲ ژرمن از دست همه جاسوسان گريخت، و همراه دختر خود آلبرتین، و دو پسر و عاشق ديرين خود شلگل و عاشق جديد خود روکا عازم وين شد، و اميدوار بود كه در آنجا گذرنامه اي براي رفتن به روسيه به دست آرد، و سپس به سن پترزبورگ نزد تزار خوش اندام و

جوانمرد و بخشنده برود. در ۲۲ ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانه نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.

ژرمن سرگذشت این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده‌ها و حوادث، انسان از شجاعت این زن تعجب می‌کند که چگونه از میان صدها مانع و مردمی احتمالاً وحشی گذشت و به ژیتومیر در قسمت روسی لهستان رفت، و آن هم هشت روز پیش از حرکت قوای ناپلئون. از آنجا به کیف و سپس به مسکو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتی درنگ کرد تا کرملین را ببیند؛ به آهنگ‌های کلیسایی گوش دهد؛ و رهبران محلی را در زمینه علم و ادبیات ملاقات کند. آنگاه يك ماه پیش از ورود ناپلئون، مسکو را ترك کرد و از طریق نووگورود به سن پترزبورگ رفت. همه‌جا، در شهرهای ضمن راه، او را به عنوان متفقی برجسته در جنگ علیه مهاجم پذیرا شدند. وی از تزار تملق گفت و او را امید لیبرالیسم اروپا نامید. هر دو با هم نقشه کشیدند که برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.

در ماه سپتامبر به استکهلم رسید و امیدوار بود که برنادوت را وارد در اتحادیه‌ای علیه ناپلئون کند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دریا به انگلیس رفت. اهالی لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال کردند؛ بایرن و سایر بزرگان برای ادای احترام نزدش آمدند، و وی بدون اشکال با ناشر آثار بایرن به نام جان ماری قراردادی برای انتشار مجلاتی که

ناپلئون را در لایپزیگ شکست دادند، به سوی پاریس رفتند، و لویی هجدهم را بر تخت نشانند. سپس در ۱۲ مه ۱۸۱۴، مادام دوستال از راه مانس بازگشت و سالن خود را در پاریس پس از ده سال تبعید باز کرد، و مشغول پذیرایی از بزرگان ممالک مختلف- مانند تزار آلکساندر، و لینگن، برنادوت، کنینگ، تالران، لافایت - شد؛ کنستان نیز به او پیوست، و مادام رکامیه دوباره درخشید. ژرمن از آلکساندر تقاضا کرد که اعلامیه‌های آزادیخواهانه خود را به یاد بیاورد؛ آلکساندر و تالران لویی هجدهم را ترغیب کردند که يك قانون اساسی با دو مجلس بر اساس نمونه کار انگلیسیها به اتباعی که دوباره متحد می‌شوند «اعطا» کند؛ سرانجام، مونتنسکیو حرف خود را بر کرسی نشانند. اما مادام کلمه «اعطا» را دوست نداشت؛ مایل بود که پادشاه حاکمیت مردم را به رسمیت بشناسد. در ژوئیه ۱۸۱۴ پیروزمند و مغرور به کوپه بازگشت، ولی نزدیک شدن مرگ را احساس می‌کرد.

ماجرایها، نبردها، حتی پیروزیهایش باعث شده بود که نیروی حیاتی شگفت‌انگیز او رو به زوال برود. با وجود این، در کمال وفاداری به مواظبت از روکای محتضر پرداخت، ترتیب ازدواج دختر خود را با دوک دوبرو داد، و شروع کرد به نوشتن آخر اثر درخشان و ششصد صفحه‌ای خود تحت عنوان ملاحظاتی درباره حوادث عمده مهم انقلاب فرانسه. بخش اول کتاب دفاعی بود از همه سیاستهای نکر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنکه وی زمام حکومت را به دست گرفت، هر اقدام او در نظر مادام دوستال قدمی به سوی استبداد بود؛ و جنگهای او برای نمایش و بهانه‌هایی برای استبداد به شمار می‌آمد. مادام پیش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان ایتالیایی قرون چهاردهم و پانزدهم» مانند کرده بود. ناپلئون کتاب شهریار اثر ماکیاوولی را خوانده و اصول آن را پذیرفته بود، بی‌آنکه عشق مشابهی در مورد کشور خود احساس کند. فرانسه در واقع میهن او نبود، بلکه وسیله‌ای بود برای رسیدن او به هدفهای دیگر. مذهب در نظر او به منزله پذیرش خاضعانه موجودی متعال نبود، بلکه ابزاری بود برای به دست آوردن قدرت. مردان و زنان انسان نبودند؛ ابزارهای کار به شمار می‌رفتند. خونخوار نبود، ولی همیشه به کشت و کشتار جنگ بی‌اعتنایی نشان می‌داد. سببیت يك کوندوتیره را داشت، نه رفتار يك انسان مؤدب و با وقار را. هرگونه نطق و اندیشه، هر روزنامه‌ای که آخرین پناهگاه آزادی بود، و هر سألنی که به مثابه قلعه افکار آزادیخواهانه فرانسه به شمار می‌رفت زیر نظر این فرد عامی‌تاجدار قرار گرفت که به عنوان قاضی و بازرس مطبوعات رفتار می‌کرد. ناپلئون فرزند انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزله کسی بود که پدر خود را به قتل رسانده باشد.

مادام دوستان چون شنید که توطئه‌ای برای کشتن امپراطور مخلوع در جریان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه کرد، و حاضر شد به جزیره‌ی الب برود و دشمن شکست خورده خود را حفظ کند؛ ناپلئون مختصری در تقدیر

از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولی شد، مادام از تعجب درباره‌ی دلیری او نتوانست خودداری کند و گفت: «من به رجزخوانی علیه ناپلئون نخواهم پرداخت. وی آنچه را که برای بازیافتن تخت و تاجش طبیعی بود انجام داده است، و حرکت او از کان به پاریس یکی از بزرگترین مظاهر تهور و جرئت است که در تاریخ از آن می‌توان یاد کرد.»

پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنه‌ی سیاست کناره گرفت. وی از اشغال فرانسه توسط قوای بیگانه خشنود نبود؛ همچنین از شتاب اشراف رژیم گذشته برای بازیافتن اراضی و ثروت و قدرت خود اظهار رضایت نمی‌کرد. با وجود این، خوشحال بود از اینکه از دست لویی هجدهم ۲۰،۰۰۰،۰۰۰ فرانکی را که وی به نکر یا وارثانش بدهکار بود دریافت دارد؛ این مبلغ را نکر به خزانه‌ی فرانسه وام داده بود. در ۱۰ اکتبر ۱۸۱۶، مادام به طور خصوصی با روکا ازدواج کرد. در ۱۶ اکتبر، اگر چه هر دو بیمار بودند، به پاریس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز کرد. این فرصت، آخرین پیروزی او بود. مشهورترین افراد در پاریس به دیدن او آمدند: و لینگتن از انگلیس، بلوشر و ویلهلم فون هومبولت از پروس، کانووا از ایتالیا. در آنجا شاتو بریان روابط عاشقانه‌ی خود را با مادام رکامیه از سر گرفت. اما تندرستی ژرمن سرعت از بین می‌رفت، و چون سلطنت طلبان در صدد برآمدن که هرگونه اثر انقلاب را از زندگی سیاسی فرانسه محو کنند، سرخوردگی او از تجدید سلطنت افزایش یافت. این خود همان رؤیایی نبود که وی انتظار آن را داشت. کتاب ملاحظات او استبداد را به معنای اجتماع قدرت مجریه و قضائیه در دست یک فرد تعریف کرده، و در مورد یک مجلس ملی که کاملاً به وسیله‌ی یک ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزیده بود.

مادام دوستان عمرش وفا نکرد که انتشار کتاب را ببیند. بدن او بر اثر شور و هیجان ضعیف و در نتیجه استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسیله‌ی مقادیر روزافزون تریاک به خواب می‌رفت. از این رو کوششی که وی برای تقویت فکر خود به عمل می‌آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در ۲۱ فوریه ۱۸۱۷، ضمن آنکه در ضیافتی که به توسط یکی از وزیران لویی هجدهم برپا شده بود از پله‌ها بالا می‌رفت، غش کرد و بر زمین افتاد و در نتیجه سکته مغزی فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابید و قادر به حرکت نبود، ولی می‌توانست سخن بگوید، و گرفتار یک سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظیفه مهمانداری در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبریان چنین می‌گفت که «همیشه به یک صورت بوده‌ام، جدی و غمناک. خدا و پدرم و آزادی را دوست داشته‌ام.» در ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۷ در سالروز سقوط باستیل جان سپرد، در حالی که هنوز پنجاه و یکساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او که پنجاه و دو سال بیش نداشت در گذشت.

با مکولی همعقیده‌ایم که مادام دوستان «بزرگترین زن عصر خود بود»، و مشهورترین نام در ادبیات

مهمتر بود تا از لحاظ هنری، و فکر او بیشتر نافذ بود تا عمیق. با دشمن منتخب خود دارای صفات مشترک بود: شخصیت قوی، شجاعت در مقابل نابرابریها، روحیه‌ی برتری جویانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فکر واقع‌گرایانه‌ی او بود، و قوه‌ی تصور او، همانگونه که در داستانهایش دیده می‌شود، در مقایسه با وسعت رؤیاهای سیاسیش، کودکانه می‌نمود. بگذارید که از دید ناپلئون در آن انزوای جزیره سنت هلن، عقیده‌ی او را درباره‌ی مادام دوستان خلاصه کنیم: «خانه‌ی مادام دوستان به صورت زرادخانه‌ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می‌رفتند تا در جهاد علیه من پرچم شهنشاهی را برافرازند... و با وجود این، رویهمرفته، واقعیت این است که وی زنی بسیار با استعداد و بسیار ممتاز و دارای شخصیتی محکم و استوار بود. نامش پایدار خواهد ماند.»

III – بنژامن کنستان: ۱۷۶۷-۱۸۱۶

در زندگي پر آشوب ناپلئون دو نفر به نام کنستان وجود داشتند: يکي وري کنستان، نوکر او، که درباره زندگي خصوصي آن ديکتاتور کبير خاطرات حقيقي نوشت، و بر يك ضرب المثل قديمي خط بطلان کشيد؛ ديگري بنژامن کنستان دوربک که در سويس بدنيا آمد، در چندين شهر تحصيل کرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجويان پيوست. زندگي وي سراسر عبارت است از قرضهاي ناپرداخته، معشوقه‌هاي ترك شده، و رنگ عوض کردنهاي سياسي؛ به طوري که در اينجا پرداختن به آنها سودي ندارد، و فقط به سبب جنجالهايش است که نام وي در تاريخ ثبت شده است. زنان بسياري ديوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معايب خود را با چنان فصاحت و زيرکي و بيطرفي شرح دهد که ممکن است در فهم معايب خودمان به ما کمک کند.

وي بيست سال اول عمر خود را به ترتيب تاريخ در دفتر سرخ آورده است؛ بيست سال دوم را در داستان کوتاهي تحت عنوان آدولف؛ و سالهاي ۱۸۰۴-۱۸۱۶ را در دفتر روزنامه خصوصي که مطالب مربوط به پاریس و کوپه و وایمار و لندن را با اشارات جالبی به تاريخ، ادبيات، روانشناسي، و فلسفه در بر مي‌گيرد. فقط آدولف در طی حیات او انتشار يافت (لندن، ۱۸۱۶)؛ دفتر روزنامه خصوصي تا ۱۸۸۷ به صورت دستنوشته باقي ماند، و دفتر سرخ در ۱۹۰۷ منتشر شد؛ اين مطالب پراکنده، با صدها ذکري که معاصرانش از وي به عمل آورده اند کنستان را، به صورتی که امروزه مي‌شناسيم، نشان مي‌دهد.

وي به خانواده‌اي سويسی و آلماني و معنون تعلق داشت که سلسله نسب خود را به هشتصد سال قبل مي‌رسانيد. در اينجا لزومي ندارد که از حد پدرش فراتر رويم؛ وي چنان سرگرم ارتکاب گناهان بود که فراغت براي نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارون آرنولد-ژوست کنستان دوربک افسري بود در يك فوج سويسی که در اتاژنروي هلند خدمت

خوش‌اندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوایل سال ۱۷۶۷ با هانريت دوشانديو، که يکي از خانواده‌هاي هوگنوهاي فرانسه بود، ازدواج کرد. اين زن بيست و پنجساله بود، و بارون چهلساله. در ۲۵ اکتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنيا آمد، ولي هفته بعد مادرش در گذشت. او نخستين زن از زنان بسياري بود که فدایي بي نظم و ترتيبی او شد. پدر، کودک را به آموزگاران مختلفی که بدون توجه آنها را انتخاب کرده بود سپرد. يکي از آنها کوشيد که با کتک زدن و نوازش کردن، آن کودک را به صورت اعجوبه‌اي در زبان يوناني درآرد. هنگامی که تنبيه بدني تندرستی بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار ديگري فرستادند که او را به روسي خانه‌اي در بروکسل برد. آموزگار سوم او را با موسيقي به خوبي آشنا ساخت، و در مورد بقیه موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربيت خود بپردازد. بنژامن چون روزي هشت تا ده ساعت کتاب مي‌خواند، چشمان و تندرستی خود را براي هميشه خراب کرد. يك سال در دانشگاه ارلانگن گذرانيد، و سپس به ادنبورگ (ادینبره) انتقال يافت، و در آنجا آخرين هيچانات عصر روشنگري اسكاتلندي را احساس کرد. در آنجا نيز به قمار بازي پرداخت، و اين کار پس از شهوترانی، عامل دومی بود که زندگي او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجويیهاي در پاریس و بروکسل، در سويس رحل اقامت افکند، و شروع به نگارش يك تاريخ مذهبي کرد، با اين نيت که برتري بت پرستی را بر مسيحيت نشان دهد.

وي همچنان از زني به زن ديگر و از کازينويي به کازينوي ديگر مي‌پرداخت، تا اينکه سرانجام پدرش ترتيبی داد (۱۷۸۵) که او در پاریس با خانواده ژان-باتيست سوار زندگي کند- و سوار منتقدي ادبي بود با معلومات و با حسن نيت.

خانواده او مرا بخوبي پذيرفت. ذهن من، که در آن هنگام کاملاً فاقد استحکام و دقت بود، جنبه هجوآمیز و سرگرم‌کننده‌اي داشت؛ معلومات من که بسيار نامربوط ولي برتر از معلومات اکثر ادیبان نسلي بود که بر

روي کار مي‌آمدند- و غرابت طبيعت من، همه به نظر تازه و جالب مي‌آمد... وقتي نوع چيزهايي را که در آن روزگار مي‌گفتم، و حقارت مسلمي را که در مورد هر فرد نشان مي‌دادم به ياد مي‌آورم، متحير مي‌شوم که چگونه وجود مرا تحمل مي‌کردند.

در سال ۱۷۸۷ با زني ملاقات کرد که به قول خودش «نخستين زن فوق العاده با هوشي بود که تا اين زمان شناخته بودم». اين زن ايزابلان تويل يا همان «زليد» است که بازول در کتاب در هلند او را لقمه چرب و نرم توصيف کرده بود. وي بازول و ديگران را طرد کرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج کند، و در اين هنگام با او در حالت نارضايتي و تسليم در شهر کولومبيه در مجاورت درياچه نوشاتل مي‌زيست. هنگامي که کنستان به او رسيد، وي در پاریس بود و بر چاب داستان خود کاليست نظارت مي‌کرد. آن زن چهل و هفتساله بود، ولي براي آن جوان نوزدهساله زنباره فريبندگي زني را داشت که هنوز جسماً محرک و

بود ولي به حدي بيشرم که کنستان، که چشم و گوشش کاملاً باز بود، در نظرش کودكي مي‌نمود. مي‌گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و شبهايي را که با يکديگر گذرانديم، چاي نوشيديم، و با حرارتي پايان ناپذير درباره هر موضوع ممکني سخن گفتيم به ياد دارم.» هنگامي که زليد به کولومبيه بازگشت، کنستان در لوزان، که در آن حوالی بود، اقامت گزيد. شوهر زليد به اشتباه چنين مي‌پنداشت که اختلاف سن آن دو روابط زليد و کنستان را به دوستي ساده‌اي محدود خواهد کرد. زليد با شور و شوق، نيرنگهاي زنان و دروغهاي مردان را به او مي‌آموخت.

«يکديگر را با شوخيها و با تحقير نژاد بشري سرمست مي‌کرديم.»

پدر کنستان، براي قطع اين انحراف نيمه روشنفکرانه، او را به برونسويک فرستاد تا کارمند دربار آن دوکي شود که بزودي لشكري را عليه انقلاب کبير فرانسه رهبري مي‌کرد. ضمن مراسمي تشريفاتي، کنستان به دام مهر و محبت خانم ويلهلمينا فون کرام افتاد، با او ازدواج کرد (۸ مه ۱۷۸۹)، زنداري را خسته کننده تر از زنجارگي يافت، و به اين نتيجه رسيد که مينا «گرچه ها، سگها، پرندگان، دوستان، و يك عاشق» را بيش از همسر قانوني خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. کنستان چون از اين موضوع فراغت يافت، شيفته شارلوت فون هاردنبرگ همسر بارون فون مارنهلتن شد. وي حاضر نشد به تقاضاي بنژامن تن در دهد، ولي به او گفت که به محض طلاق گرفتن از بارون، با او ازدواج خواهد کرد. وي که از فکر ازدواج مجدد به وحشت افتاده بود به لوزان (۱۷۹۳) و کولومبيه گريخت، و در آنجا زليد تعليم و تربيت او را از سر گرفت. در اين هنگام بيست و شش ساله بود، و زليد احساس مي‌کرد که کنستان بايد عشق به تنوع را فدای استراحت در وحدت کند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نيرومندي را مي‌شناختم که تو را به اندازه من دوست مي‌داشت، و از من احمقتر نبود، اين گذشت را داشتم که به تو بگويم: پيش او برو!» و در برابر شگفتي و خشم زليد، کنستان بزودي اين زن جوان و نيرومند را پيدا کرد.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۴، در راه ميان نيون و کويه، بنژامن با ژرمن دوستال بيست و هشت ساله ملاقات کرد، به کالسکه او رفت، و نقش کمدي پانزده ساله خود را با عهد و پيمان، نذر و گريه، و حرف آغاز کرد. و وي هرگز زني ندیده بود که از لحاظ فرهنگي آن قدر غني، از لحاظ اراده آن قدر قوي، و از لحاظ شور و احساس آن قدر نيرومند باشد. در مقابل اين نيروها، کنستان سراپا ضعف بود، زيرا جنبه اخلاقي خود را در نتيجه جواني لجام گسيخته و نامنظم از دست داده و نيروي حياتي طبيعي وي، بر اثر نبردهاي فيزيولوژي بي‌ارزش، کاهش يافته بود. در اينجا نيز پيروي سهل و ساده او در واقع شکستي بود، زيرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذيرفت و به او اين احساس را تلقين کرد که پدر آلبرتين است، ولي او را بر آن

داشت که به اتفاق وي، در تاريخي نامعلوم يك سوگند وفاداري امضا كند؛ اين سوگند، به اضافه مبالغه كه به ژرمن بدهكار بود، او را حتي در زماني كه هر دو دوستان ديگري اختيار كرده و با ديگري همبستر مي شدند در بردگي روي نگاه داشت. اينك متن سوگند وفاداري:

قول مي دهيم كه زندگي خود را وقف يكدیگر كنيم؛ اعلام مي كنيم كه خود را به طور پايدار به يكدیگر وابسته بدانيم؛ تا ابد و از هر جهت داراي سرنوشت مشتركی باشيم؛ وارد هيچ گونه پيمان ديگري نشويم؛ روابط خود را تا جايي كه در قدرت ماست مستحکم كنيم.

اعلام مي كنم كه با دلي بيريا اين تعهد را مي پذيرم، هيچ كسي را مانند مادام دوستانل بر روي زمين شايسته عشق خود نمي دانم، طي چهار ماهي كه با او گذرانده ام خوشبخت ترين مرد جهان بوده ام، و سعادت زندگي من در اين خواهد بود كه در روزگار جواني او را سعادت مند كنم، به آرامي در كنار او به پيري برسم، و عمرم را با كسي به پايان برسانم كه مرا درك مي كند و بدون حضورش زندگي در اين جهان براي من ارزشي نخواهد داشت.

بنژامن كنستان

كنستان در ۱۷۹۵ به دنبال او به پاریس رفت، سياست خود را منطبق با سياست او ساخت؛ از هيئت مديره به طرفداري پرداخت؛ كودتاي ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامي كه از طرف ناپلئون به عضويت مجلس تربيونا انتخاب گشت، سخنگوي مادام دوستانل نيز شد. اما به محض آنكه از كنسول اول آثار ميل به قدرت به چشم خورد، اين دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستانل در سالن خود، و كنستان در نخستين سخنراني خود (۵ ژانويه ۱۸۰۰)، كه ضمن آن تقاضا كرد مجلس تربيونا حق مباحثه بلامانع را داشته باشد. وي به عنوان ناطقي نيرومند شهرت يافت، ولي او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنكه زمان پاكسازي ادواري تربيونا فرا رسد كنارش بگذارند. هنگامي كه عشاق جنگ خود را عليه ناپلئون ادامه دادند، وي آنها را از پاریس تبعيد كرد.

كنستان با او به كوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطوني سري درآمده بود. كنستان به خود مي گفت كه «من به زن احتياج دارم، و ژرمن شهواني نيست.»

به او پيشنهاده ازدواج داد، ولي او نپذيرفت و گفت اين امر مقام او و آینده زنشويي دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر ۱۸۰۲ ژرمن دلباخته كامی ژوردان شد و از او دعوت كرد كه بي آنكه پولی بپردازد همراه وي به ايتاليا برود، و عهد كرد كه «با تو، كه تو را عميقاً دوست مي دارم، همه چيز را فراموش كنم.» ژوردان نپذيرفت. در آوريل ۱۸۰۳، كنستان عازم رفتن به ملكي شد كه در نزديكي مافليه در پنجاه كيلومتری پاریس خريده بود. در پاييز، ژرمن، علي رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه خانواده خود به خانه اي بيلاقي در مافليه نقل مكان كرد. هنگامي كه ناپلئون از اين انتقال باخبر شد، به وي

دور شدن تا دويست كيلومتری پاریس اطاعت كند. ژرمن ترجيح داد كه از آلمان ديدار كند. كنستان، كه از خشونت كنسول اول بيم داشت و از تأثر ژرمن به رفت درآمده بود، تصميم گرفت همراه او برود.

كنستان در طي دشواريهاي سفر هم به او كمك كرد و هم به كودكانش، و هنگامي كه به وایمار رسيد اظهار خوشحالي كرد، و به نوشتن كتاب تاريخ مذهب پرداخت. در ۲۲ ژانويه ۱۸۰۴ نگارش دفتر روزنامه خصوصي خود را آغاز كرد، و با خاطري آسوده در صفحه اول آن چنين نوشت: «بتازگي وارد وایمار شده ام، و قصد دارم مدتي اينجا بمانم، زيرا در اينجا كتابخانه هايي وجود دارد، مكالماتي جدي مطابق ذوق و سليقه ام صورت مي گيرد، و بالاتر از همه اينكه براي كارم آرامشي وجود دارد.» مطالب بعد حاكي از نمو فكري اوست:

۲۳ ژانویه: کم کار می‌کنم و آن هم بد، ولی گوته را برخلاف خود دیده ام: ظرافت، غرور، قدری حساسیت بدنی تا حد عذاب کشیدن؛ مرد عجیبی است، سیمایی زیبا دارد، و ترکیبی که قدری خراب شده است... پس از شام با ویلانت حرف زدم - روحی فرانسوی دارد، مثل فیلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبکروح است... هر در مثل بستر گرم و نرمی است که در آن خوابهای خوش می‌توان دید....

۲۷ ژانویه: یوهانس فن مولر [مورخ سوئیسی] نقشه خود را برای تهیه یک تاریخ جهانی برایم شرح داده است.... [با او] مسئله‌ای جالب پیش آمد: خلقت یا عدم خلقت جهان. برطبق اینکه چگونه این سؤال را جواب دهیم مسیر نژاد بشر به نظر کاملاً معکوس می‌آید: اگر خلقت باشد، فساد در کار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح....

۱۲ فوریه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزای نوع بشر و همه دانشمندان است. آلمانها در آن عمقی بیسابقه می‌یابند ولی من «کاندید» را بر آن ترجیح می‌دهم.

۲۶ فوریه: ملاقاتی با گوته....

۲۷ فوریه: شبی با شیلر...

۲۸ فوریه: شام با شیلر و گوته. کسی را در جهان نمی‌شناسم که مثل گوته دارای آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سعه صدر باشد.

۲۹ فوریه: فردا عازم لایپزیگ خواهم شد، و با تأثیر وایمار را ترک می‌کنم. سه ماه در کمال خوشی در اینجا گذرانده‌ام: مطالعه کرده‌ام، در امن و امان زیسته‌ام، کم رنج کشیده‌ام؛ بیش از این چه می‌خواهم؟...

۳ مارس: به دیدن موزه لایپزیگ رفتم... کتابخانه دارای هشتاد هزار جلد کتاب است.... چرا اینجا نمانم و کار نکنم؟

۱۰ مارس: معادل ۶ لویی [قریب ۱۵۰ دلار] کتاب آلمانی خریده‌ام.

وی مادام دوستال را در لایپزیگ به جای گذاشت و برای دیدن خویشان عازم لوزان شد، و درست زمانی به آنجا رسید که پدر ژرمن فوت شده بود «این نکر خوب، که مردی بسیار شریف و مهربان و پاک بود، مرا دوست می‌داشت. حالا دیگر چه کسی دخترش را راهنمایی خواهد کرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامی به گوش او برساند؛

که این ضایعه او را در هم خواهد شکست. با او به کوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند که مادام سر از گریبان تأثر برآورد.

مادام در آن روزها بیش از همه وقت به او نیاز داشت، و حال آنکه کنستان می‌خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا کارهای سیاسی و شخصی خود را، بدون وابسته کردن آنها به او، تعقیب کند. احساس می‌کرد که آینده سیاسی خود را با همدست شدن با او در جنگ علیه ناپلئون خراب کرده است. در یادداشت روزانه آوریل ۱۸۰۶ در مورد بیماری اراده خود چنین تجزیه و تحلیل کرده است: «به کرات متمایل به قطع رابطه با مادام دوستال شده‌ام، ولی هرگاه چنین احساسی به من دست می‌دهد، روز بعد حال دیگری دارم. در عین حال، بی‌پروایها و بی‌احتیاطیهای او مرا عذاب می‌دهد و در خطری دائمی گرفتارم می‌کند. باید از هم جدا شویم...، این تنها فرصت من برای یک زندگی آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانه خود می‌نویسد: «غروب، جریانی وحشت‌انگیز داشتیم - کلماتی مخوف، بیمعنی، بیرحم. یا او دیوانه است یا من. چگونه به پایان خواهد رسید؟»

کنستان، مانند بسیاری از نویسندگان که قادر به دست و پنجه نرم کردن با زندگی نیستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستانی شد که در آن گر چه به دقت تغییر قیافه داده بود اعترافات او آشکار می نمود. وی که از تسلط و ملامتهای ژرمن در خشم بود و از تردیدهای اراده ضعیف خویش در خود احساس عصبانیت می کرد، ظرف پانزده روز (ژانویه ۱۸۰۷) و طی صد صفحه نخستین داستان روانشناسی قرن نوزدهم را نوشت - داستانی که دقیقتر و بهتر از هر کس موضوع را بررسی کرده، و زن و مرد را مورد انتقاد شدید قرار داده بود.

داستان آدولف شرح ماجراهای ایام جوانی افسانه‌ای و بیهدف، تعلیم و تربیت نامنظم، عشقهای شتابزده و سطحی و مطالعات مشتاقانه اوست. در این قسمت نوعی بدبینی جای ایمان او را گرفته و باعث آزار در زندگی بیمعنی او شده است. سپس داستان سرگشتگی عشقهای نسنجیده خود را، که ضمن قصه النور به اوج می‌رسد، بیان می‌کند. النور زنی بود از طبقه اشراف که خانه و شرافت و آینده خود را فدا کرده بود تا معشوقه کنت «پ» شود. آدولف نشان می‌دهد که چگونه جامعه - که نظم و ثبات خود را بر قوانین و عرف استوار کرده است و جلو امیال غیراجتماعی را می‌گیرد - با شایعات بی‌اساس و تهمت‌زدن، زنی (کمتر مردی) را که این اصول حفاظی را نادیده می‌گیرد تنبیه می‌کند. ترحم او بر حال النور که به وسیله جامعه طرد شده است، تمجید او از دلیری این زن، بسهولت مبدل به عشق می‌شود؛ یا شاید میلی پنهانی برای تصرف زنی دیگر، در جهت تقویت غرور خود در او به وجود می‌آورد. درست در زمانی که آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسلیم او می‌کند؛ کنت و ثروت او را ترک می‌گوید؛ آپارتمانی محقر می‌گیرد؛ و می‌کوشد که با ملاقاتها و پولهای آدولف زندگی کند. هر چه

قلعه تسخیر شده» کاسته می‌شود. می‌کوشد که از وی جدا شود؛ آن زن او را ملامت می‌کند؛ سرانجام با یکدیگر به نزاع می‌پردازند و از هم جدا می‌شوند. النور او را ترک می‌گوید، و در فقر و عدم علاقه به زیستن، بتدریج تحلیل می‌رود. وی مجدداً هنگامی به آن زن می‌پیوندد، که وی در میان بازوانش جان می‌سپارد.

کنستان کوشیده بود که نگذارد هویت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساکنان کوپه برملا شود؛ وی قهرمان زن داستان خود را لهستانی و مطیع معرفی کرده و او را به صورتی جلوه داده بود که از یأس و نومیدی جان می‌سپارد. با وجود این، همه کسانی که با کتاب او و نویسنده آن آشنایی داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور می‌دانستند.

کنستان مدت نه سال از انتشار کتاب خود امتناع کرد، ولی (چون غرور احتیاط را از بین می‌برد) قسمتهایی و گاهی همه مطالب دستنوشته خود را برای دوستان و عاقبت نیز برای خود ژرمن خواند که در پایان از حال رفت.

کنستان، بر اثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوری پیدا کرد. آن زن که از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ویکنت دوترتر، احساس خستگی می‌کرد، در این هنگام رابطه قطع شده خود را با کنستان از سر گرفت. این دو در ۵ ژوئن ۱۸۰۸ با یکدیگر ازدواج کردند، ولی هنگامی که بنژامن، برای آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگی خود به کوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زمانی که مادام دوستال عاشقی به نام روکا به دست نیآورده بود (۱۸۱۱)، کنستان احساس آزادی نمی‌کرد. وی به اتفاق شارلوت به گوتینگن رفت و با کمک کتابخانه دانشگاه کار خود را درباره تاریخ مذهب از سر گرفت. از این هنگام تا دو سال وی احتمالاً خوشترین دوره عمر خود را گذرانید.

اما خوشی با طبع او سازگار نبود. هنگامی که در ژانویه ۱۸۱۳ از کنت دوناربون سرگذشت دقیق شکست ناپلئون را در روسیه شنید، و نزدیک شدن سقوط ناپلئون را احساس کرد، ناآرامی دیرینه‌اش تجدید شد. در یادداشت‌های روزانه‌اش از خود پرسیده است: «آیا همیشه باید ناظر باشم؟» در زمانی که متفقین پیروزمند ناپلئون را به طرف راین عقب می‌رانند، کنستان به هانوفر رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات کرد.

برنادوت او را مورد تشویق قرار داده از او خواست تا جزوه‌ای تحت عنوان روحیه جهانگشایی بنویسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشی از استبداد او قلمداد کند. این جزوه که در هانوفر در ژانویه ۱۸۱۴ - در اوج حمله متفقین به فرانسه - انتشار یافت، کنستان را در نظر رهبران متفقین به صورت شخصیتی محبوب درآورد، و او به دنبال لشکرهای آنان به امید بهبود وضع خود به پاریس رفت (آوریل ۱۸۱۴).

آنگاه از سالن احیاشده مادام دوستال بازدید کرد، و دریافت که وی هیچ علاقه‌ای به او ندارد. از آنجا که شارلوت هم هنوز در آلمان بود، کنستان در یادداشتهای خود نوشت که عاشق مادام رکامیه یعنی زنی شده است که بکارت متزلزل

پیش به باد استهزا گرفته بود. کنستان به دوک دو بروی محرمانه گفت که کوشیده است روح خود را در ازای بدن ژولیت رکامیه به شیطان بفروشد. این زن چون از حامیان سرسخت بوربونها بود، هنگامی که از فرار ناپلئون از جزیره الب و ورود او به کان اطلاع یافت، برجان خود بیمناک شد. هم او بود که کنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاری از مردم فرانسه بخواهد که علیه «غاصب» قیام کنند (۶ مارس ۱۸۱۵). در این مقاله نوشته شده بود که «ناپلئون وعده صلح می‌دهد، ولی حتی نام او نشان جنگ است. وعده پیروزی می‌دهد؛ با وجود این، سه بار - در مصر و اسپانیا و روسیه - مثل فردی ترسو و جبان لشکرهای خود را ترک می‌گوید.» رکامیه در وجود کنستان آتشین مزاج شعله‌ای برافروخته بود که گویی همه پلها را در پشت سرش خراب خواهد کرد. در ۱۹ مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت که آماده است در راه پادشاهی که دوباره بر تخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لویی هجدهم به گنت (گان) گریخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاریس شد و کنستان خود را در سفارت آمریکا مخفی کرد؛ و تنها پس از صدور فرمان عفو عمومی ناپلئون از مخفیگاه خود بیرون آمد. در ۳۰ مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمینان داد که امپراطور تمایل به عفو دارد. در ۱۴ آوریل ناپلئون او را به حضور پذیرفت و از او خواست که طرح یک قانون اساسی آزادیخواهانه‌ای را بریزد. ناپلئون در این طرح تغییرات زیادی داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسی دولت فرانسه اعلام داشت. کنستان از فرط افتخار در پوست نمی‌گنجید.

در ۲۰ ژوئن، ضمن آنکه کنستان آدولف را برای ملکه اورتانس می‌خواند، دوک دوروویگو وارد شد و گفت که ناپلئون دو روز قبل در واترلو شکست خورده است. در ۸ ژوئیه، لویی به توپلری بازگشت، کنستان نامه‌ای خاضعانه و معذرت‌آمیز نزد او ارسال داشت. پادشاه که او را جوان ولگرد و بی‌مسئولیتی می‌شمرد که زبان فرانسه را عالی می‌نویسد، فرمان عفو صادر کرد که موجب شگفتی همگان شد. همه اهالی پاریس از او اجتناب کردند و طنزها و هجویه‌هایی درباره او ساختند. کنستان در نامه‌ای که به مادام رکامیه نوشت او را به سبب آنکه «کار و آینده و شهرت» او [کنستان] را خراب کرده است مورد عفو قرار داد. در اکتبر از پاریس بیرون آمده به سوی بروکسل رفت، و به شارلوت پیوست. در آغاز سال ۱۸۱۶ با شارلوت به انگلیس عزیمت کرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. در سپتامبر با همسرش به پاریس بازگشت و وارد سیاست شد و کار تازه‌ای در پیش گرفت.

IV - شاتوبریان: ۱۷۶۸-۱۸۱۵

۱. جوانی

فرانسوا - رنه دوشاتوبریان در نظر معاصران فرانسوی خود بزرگترین نویسنده آن زمان بود.

سنت - بوو در ۱۸۴۹ نوشت که وی «مشهورترین نویسنده جدید ما» به شمار می‌رود، و امیل فاگه، که نمونه دیگری از بزرگان ادب است، در حدود ۱۸۸۷ (بدون توجه به ولتر) نوشت که «عصر شاتوبریان بزرگترین دوره در تاریخ ادبیات فرانسه از عهد یلناید (حدود ۱۵۵۰) به بعد محسوب می‌شود». عموماً نزدیک بودن زمان باعث جلب توجه بیشتر می‌شود؛ با این حال، تردید نیست که تسلط او بر ادب فرانسه به

پایه ولتر می‌رسد. تفوق او حاکی از غلبه مذهب بر فلسفه است، همان‌گونه که تفوق ولتر ناشی از غلبه فلسفه بر مذهب به شمار می‌آید؛ وی به اندازه‌ای عمر کرد که تولد مجدد لامذهبی را به چشم خود ببیند. اصولاً هر حالت فکری یا اجتماعی که پیش آید و با شور و هیجان ادامه یابد، بتدریج حس قبول خود را از دست می‌دهد و حالت مخالف خود را به وجود می‌آورد و بر اثر افراط بسیار نوع بشر بار دیگر احیا می‌شود.

شاتوبریان نوشته است: «زندگی و عمر من به سه پرده تقسیم می‌شود. از آغاز جوانی تا ۱۸۰۰ سرباز و جهانگرد بودم؛ از ۱۸۰۰ تا ۱۸۱۴، در زمان کنسولا و امپراطوری، زندگی من وقف ادبیات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار کنونی (۱۸۳۳) زندگی من سیاسی بوده است.» پرده چهارم و آرام دیگری نیز وجود داشته (۱۸۳۴-۱۸۴۸) که ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره‌ای زنده ولی لطیف، به وسیله زنان مهربان نگهداری می‌شد ولی در غبار زمان از نظر ناپدید می‌گشت.

«نام من در آغاز برین بود و سپس بریان نوشته شد. در حدود قرن یازدهم، خانواده برین نام خود را به قصری در برتانی داد، و این قصر مرکز بارون‌نشین شاتوبریان شد.» هنگامی که آن خانواده مغرور تقریباً همه چیز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمریکا رفت، و ثروت مختصری به دست آورد. در بازگشت با آپولین دوبده ازدواج کرد. آپولین آنقدر برایش فرزند زاید که وی به صورت مردی درونگرا و افسرده درآمد، و این حال به آخرین پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال یافت. مادرش دردهای زایمان و بیماری‌ها را با پرهیزگاری شدید تسکین بخشید. چهارتن از کودکانش قبل از تولد رنه (۴ سپتامبر ۱۷۶۸) در سن -مالو در ساحل مانش درگذشتند. وی بعدها چنین گفت که «بعد از تولد، هیچ مصیبتی را بالاتر از به وجود آوردن بشر دیگری نمی‌دانم.» خواهرش لوسیل، که همیشه مریض بود،

مانند رنه از بیماری زیستن رنج می‌برد. این دو چنان صمیمانه با یکدیگر زندگی می‌کردند و بیماری زیستن چنان آنان را گرم در آمیخت که هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد کرد. مهی که از سوی مانش می‌آمد، و امواجی که بر خانه و جزیره آنها می‌خورد به افسردگی آنها می‌افزود، ولی خاطره‌ای ارزشمند بر جای نهاد.

هنگامی که رنه نه سال داشت، خانواده‌اش به ملکی در کومبور انتقال یافت و در نتیجه لقب کنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ویکننت شد. در این زمان او را به دول دو برتانی فرستادند، و کشیشانی که به او درس می‌دادند بنا به اصرار مادرش کوشیدند که در او علاقه به شغل کشیشی را برانگیزند. این عده برای او زمینه خوبی در تحصیلات کلاسیک فراهم ساختند، به طوری که پس از چندی توانست قسمتهایی از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه کند. «در سومین سال اقامتم در دول... تصادفاً آثار هوراس را که هنوز پاکسازی نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتی درباره... زیباییهای ناشناخته جنس مخالفی کسب کردم که از آن فقط مادر و خواهرانم را می‌شناختم... وحشت من از سایه‌های جهنمی هم در اخلاق و هم در جسم اثر گذاشت. در آن حالت بیگناهی، همچنان با طوفانهای یک شور و هیجان زودرس و نابهنگام و وحشتهای ناشی از خرافات مبارزه می‌کردم.» نیروی جنسی او، بدون هیچ گونه تماس معلومی با جنس مخالف، تصویر زنی خیالی و در حد کمال را در نظرش مجسم کرد که با شدتی که ممکن بود وی را مبدل به فردی منحرف کند او را به طرز مرموزی سرسپرده آن زن ساخت.

هرچه زمان نخستین آیین قربانی مقدس نزدیک می‌شد، وی در این فکر بود که اضطرابات پنهانی خود را نزد کشیش اعتراف کند. هنگامی که آن شجاعت را در خود احساس کرد که به چنین کاری دست بزند، کشیش مهربان او را دلداري داد و تبرئه کرد. وی در خود «شادی فرشتگان» را احساس می‌کرد. «روز بعد... در مراسم عالی و هیجان انگیزی شرکت جستم که در کتاب روح مسیحیت بیهوده سعی در توصیف آن کردم. حضور واقعی قربانی آیینهای مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشکار بود که حضور مادر در کنارم... احساس می‌کردم که گویی فروغی در وجودم درخشیده است. از فرط حمد و سجود

بر خود می‌لرزیدم.» سه ماه بعد کالج دول را ترك گفت. «خاطرة این آموزگاران گمنام همیشه در نظرم گرامی خواهد بود.»

مطالعات مبسوط وی درباره مسائل مذهبی سؤالاتی را در مورد ایمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش کاهش یافت، و نزد پدر و مادر اعتراف کرد که علاقه‌ای به حرفه کشیشی ندارد. در هفدهسالگی به کالج رن فرستاده شد تا دوره دوساله آن را طی کرده برای خدمت در گارد دریایی در برست آماده شود. در ۱۷۸۸، در بیست سالگی، در آنجا برای دادن امتحان در گارد دریایی حضور یافت، ولی مناظر زندگی و انضباط در نیروی دریایی فرانسه به اندازه‌ای وی را وحشتزده کرد که

تخفیف ملامت‌های آنان بود که حاضر شد وارد کالج دینان شود و خود را برای پیشه کشیشی آماده کند. «حقیقت آنکه می‌کوشیدم دفع الوقت کنم، زیرا نمی‌دانستم چه می‌خواهم.» سرانجام با درجه افسری وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لویی شانزدهم معرفی کردند. با او به شکار رفت، و ناظر سقوط باستیل بود؛ با انقلابیون همراهی کرد، تا اینکه در ۱۷۹۰ انقلاب همه مناصب و القاب و حقوق فئودالی را ملغی ساخت. پس از آنکه هنگی که در آن خدمت می‌کرد، رأی به پیوستن به ارتش انقلابی داد، وی از مقام خود چشم پوشید، و با دارایی مختصری که پس از مرگ پدرش باقی مانده بود در ۴ آوریل ۱۷۹۱ عازم آمریکا شد، و اعلام داشت که خواهد کوشید راهی از شمال غربی به قسمت قطبی آمریکا بیابد. «در این هنگام فکری آزاد و وارسته از مذهب داشتم.»

شاتوبریان در ۱۱ ژوئیه ۱۷۹۱ به بالتیمور رسید؛ تا فیلادلفیا پیش رفت؛ با رئیس جمهور واشینگتن شام خورد؛ او را با نقشه‌های عظیمش خندانند؛ به آلبانی رفت؛ راهنمایی را اجیر کرد؛ دو رأس اسب خرید، و مغرورانه به سوی غرب پیش راند. وی از عظمت مناظر به شگفتی افتاد- مجموعه‌ای بود از کوه، دریاچه، و جویبار در آفتاب تابستان. از این فضاهای آزاد و زیبایی طبیعی آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهی برای فرار از تمدن و نگرانیها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نیز در یادداشتهای روزانه‌ای ثبت کرد که بعدها آن را با عنوان سفر به آمریکا تصحیح و منتشر کرد. این کتاب زیبایی دل‌انگیز سبکش را نشان می‌داد:

ای آزادی ابتدائی، سرانجام تو را باز یافتم! مانند پرنده‌ای می‌گذرم که در برابرم پرواز می‌کند، و بدون فکر و قصد به حرکت در می‌آید، و هیچ ناراحتی جز انتخاب سایه درخت ندارد. اینک من به صورتی هستم که خدای متعال مرا آفریده است: بر طبیعت فرمانروایی می‌کنم؛ با فتح و پیروزی از روی آنها می‌گذرم، در حالی که ساکنان رودخانه‌ها مسیر مرا دنبال می‌کنند، و موجودات هوا برایم سرود می‌خوانند، و جانوران زمین به من تهنیت می‌گویند، و جنگلها سرهای درختان خود را ضمن حرکت خم می‌کنند. آیا بر روی پیشانی فردی از اجتماع مهر جاودانی اصل ما رغم زده شده است یا بر پیشانی من؟ پس بشتابید و در شهرهای خود پنهان شوید، بروید و از قوانین ناچیز خود اطاعت کنید، نان خود را با عرق جبین به دست آرید، یا نان تهیدستان را غارت کنید؛ به خاطر کلمه‌ای و برای فرمانروایی یکدیگر را بکشید؛ وجود خدا را مورد تردید قرار دهید، یا او را به صورتهای خرافاتی بپرستید؛ اما من در تنهایی به سرگشتگی خود ادامه می‌دهم؛ حتی جلوی ضربان قلبم گرفته نمی‌شود؛ حتی یک رشته از افکار من در زنجیر نخواهد ماند؛ مثل طبیعت آزاد خواهم بود؛ هیچ فرمانروایی نخواهم داشت جز کسی که شعله خورشیدها را برافروخت، و با یک ضربه دست افلاک را به گردش درآورد.

در این عبارت همه ارکان و اجزای نهضت رمانتیک به چشم می‌خورد: آزادی، طبیعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بی‌اعتناهی به شهرها و مبارزه بشر با بشر برای نان یا قدرت؛ طرد کفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبیعت؛ فرار

لحاظ ادبیات، مهم نبود که شاتوبریان ایمان مذهبی خود را از دست بدهد یا بسیاری از توصیفهایش تخیلی باشد نه واقعی، یا صدها اشتباه، اغراق، یا مطالب غیرممکن، به وسیله منتقدان فرانسوی یا آمریکایی، در

سفرنامه‌اش کشف شود؛ نثري که در اینجا به چشم مي‌خورد قلب زنان- و هم قلب بسياري از مردان- را به طيش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو يا برناردن دوسن-پير تا اين حد شيوا و زيبا نبوده، و طبيعت آن جلال و شکوه را نداشت، و تمدن اين قدر بيهوده به نظر نمي‌آمد. نهضت رمانتيك اينك در انتظار آن بود که فردا امريکايي سرخپوستي به نحوي مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانرواي بهشت و مظهر دانايي جلوه کند، و مذهب به منزلة مادر اخلاق و هنر و رستگاري معرفي شود. شاتوبريان اندکي بعد، يکي را در آتالا و رنه، و ديگري را در روح مسيحيت نشان داد.

شاعر جهانگرد از ايالت نيويورک گذشت، از مهمان نوازي بعضي از هنديشمردگان آنداکا بهره‌مند شد، به صورت بدوي در مجاورت آبشار نياگارا روي زمين خوابيد، و غرش کرکننده آب را شنيد. روز ديگر، که محسور در کنار رودخانه خروشاني ايستاده بود، گفت: «اشتيافي بي اراده داشتم که خود را در آغوش امواج بيندازم»؛ و چون مشتاق تماشايش آبشارها از پايين بود، از سر اشيبه صخره‌اي بزحمت پائين رفت و پايش غلتيد و افتاد و يکي از بازوانش شکست و بيهوش شد. هنديشمردگان او را بالا کشيدند و به جاي امني بردند. پس از آنکه به هوش آمد، از رؤيائي خويش در مورد کشف يک راه شمال غربي دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانه اوهايو رسيد. در اين نقطه سفرنامه کمي مشکوک مي‌شود. وي مي‌گويد که به دنبال رودخانه اوهايو تا ميسي سيبی و به دنبال اين رودخانه نيز تا خليج مکزيک و از آنجا پس طي صدها كيلومتر راه و گذشتن از روي دهها کوه تا فلوريدا پيش رفته است. منتقدان با مقايسه مسافتها و وسايط نقلیه و زمان، قصه او را باور نکردني دانسته، و شرح زيا و گيائي را که داده است کاملاً برخلاف جانوران و گياهان آن مناطق شمرده‌اند؛ اما گذشت يک قرن ممکن است طبيعت وحشي را کاملاً تغيير داده، و حتي بر اثر کشاورزي و استخراج معدن صورت زمين را نيز عوض کرده باشد.

پس از مدتي اقامت نزد هنديشمردگان سمينول، شاتوبريان به سوي شمال غربي و به طرف سرزمين چيليكوت رفت که ايالت ايلينوي کنوني در آن قرار دارد. در آنجا بود که در يک روزنامه انگليسي از فرار لويي شانزدهم به وارن (۲۲ ژوئن ۱۷۹۱) آگاه شد، و احساس ناراحتي کرد که ممکن است جان آن پادشاه اسير هر روز در معرض خطر قرار گيرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بي درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در ۲ ژانويه ۱۷۹۲، پس از نه ماه غيبت، به فرانسه بازگشت، در

۲- تکامل

شاتوبريان تقريباً همه سرمايه خود را از دست داده، و در کشوري که مخالف ويکنتها بود و به طرف جنگ و کشتارهاي ماه سپتامبر پيش مي‌رفت، متحير و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصيه کردند که به خاطر پول ازدواج کند، و عروسي هفدهساله برايش يافتند به نام سلسټ بويسون دولويني، که ثروت متوسطي داشت. اين دو در ۲۱ فوریه ۱۷۹۲ با يکديگر ازدواج کردند. سلسټ محجوب در همه تغييرات احوال و با وجود معشوقه‌هاي بسيار شوهر، و همچنين ده سال کشمکش وي با ناپلئون که مورد ستايش سلسټ بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود که رنه عاشق او شد. سپس به پاریس رفتند تا نزد خواهرانش لوسيل و ژولي زندگي کنند. قسمتي از ثروت زنش که در اوراق قرضه کليسا سرمايه گذاري شده بود ضمن مصادرة املاک کليسا به وسيله دولت انقلابي از دست رفت؛ قسمت ديگر را رنه در قمارخانه‌ها بر باد داد.

در ۲۰ آوريل مجلس مقنن به اتریش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوي هنگي جهت پيوستن به اتریش و براي سرکوبي انقلاب تشکيل دادند. شاتوبريان اگر چه کاملاً مطمئن نبود که مايل به اين کار است. خود را موظف به پيوستن به اشراف هم طبقه خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاریس يعني شهري گذاشت که بزودي صدها تن از اشراف را زنداني و قتل عام کرد؛ به کوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنوبي کرد، و در محاصره بيهوده تيونويل شرکت جست (اول سپتامبر ۱۷۹۲). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اينکه نمي‌توانست از طريق فرانسه مسلح به

همسرش بپیوندد، به طرف اوستاند روانه شد. بیشتر راه را پیاده طی کرد؛ به جزیره جزری راه یافت، به وسیله یکی از عموهایش پرستاری شد و تندرستی خود را باز یافت، و در مه ۱۷۹۳ به انگلیس گریخت.

در آنجا بود که با فقر و فاقه آشنا شد و، علی رغم «آب و هوای بیمار خیزی که گرفتار آن بودم، و خیالات رمانتیکی که در باره آزادی در سر می پروردم»، آن را بخوبی تحمل کرد. وی از پذیرفتن اعانه‌ای که دولت انگلیس به مهاجران می‌داد امتناع ورزید، و با تعلیم خصوصی زبان فرانسه و با زیستن در مدرسه‌ای شبانه‌روزی زندگی کرد. عاشق یکی از شاگردان به نام شارلت آیوز شد که در مقابل عشق او عکس العمل مناسبی نشان داد. پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که با شارلت ازدواج کند، ولی او مجبور شد که به داشتن همسر اعتراف کند. در این ضمن خبر رسید که زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زندانی شده بوده‌اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب که مردی قهرمان و پدر بزرگ این زن بود در ۲۲ آوریل ۱۷۹۴ در زیر گیوتین جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پایان دوره وحشت با سقوط روبسپیر رها شدند.

که نویسنده شود. در طی این مدت در انگلیس حماسه عظیم منثوری را آغاز کرد به نام ناچز، و در ۲۳۸۳ صفحه آن، رؤیاهای رمانتیک و ستایش خود را از هندی‌شمرگان آمریکایی شرح داد.

از آنجا که مایل بود به عنوان فیلسوف شهرت یابد، در لندن کتابی منتشر کرد (۱۷۹۷) تحت عنوان مقاله تاریخی، سیاسی، و اخلاقی درباره انقلابهای قدیم و جدید. این اثر که از لحاظ نظم ضعیف، ولی از لحاظ افکار گردآوری شده غنی بود، برای جوانی بیست و نه‌ساله کار قابل توجهی به شمار می‌رفت. شاتو بریان عقیده داشت که انقلابات به منزله طغیانهای ادواری است و همیشه یک منحنی را تشکیل می‌دهد که از شورش آغاز می‌شود و از طریق هرج و مرج به استبداد منتهی می‌گردد. مثلاً، یونانیان پادشاهان خود را خلع کردند، حکومت‌های جمهوری تشکیل دادند، و سپس تسلیم اسکندر شدند؛ رومیها نیز شاه خود را برانداختند، یک جمهوری تشکیل دادند و سپس مطیع و منقاد قیصرها شدند؛ در این مورد نیز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبریان این وضع را درباره ناپلئون پیش بینی کرد. تاریخ به منزله دایره‌ای است یا صورت بزرگ شده همان دایره، با حواشی و تعلیقاتی اضافی که چیز قدیمی را نو جلوه می‌دهد؛ صفات خوب و بد افراد علی رغم چنان تحولات عظیم باقی می‌ماند. پیشرفت واقعی وجود ندارد؛ علم افزایش می‌یابد، ولی فقط برای خدمت غریزی که تغییر نمی‌کنند. ایمان عصر روشنگری به «کمال نامحدود بشر» تصور باطل کودکانه‌ای بیش نیست. با وجود این (نتیجه‌ای که بیشتر خوانندگان را تکان داد) عصر روشنگری موفق به تحلیل بردن مسیحیت شده بود؛ احتمال ندارد که مذهب روزگار جوانی هرگز بتواند خود را از تأثیر آن قرن صلح‌های سیاسی و جنگ‌های روشنفکرانه برهاند. پس چه مذهبی جانشین مسیحیت خواهد شد؟ شاید هیچ مذهبی (به عقیده آن شکاک جوان). آشوب عقلانی و سیاسی، تمدن اروپایی را تحلیل خواهد برد، و آن را به روزگار بربریت که از آن خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامی که امروزه وحشی‌اند به تمدن خواهند رسید، از عظمتها و انقلابات متوالی خواهند گذشت، و به نوبه خود به بربریت سقوط خواهند کرد.

این کتاب باعث شهرت شاتوبریان در محافل مهاجران شد، ولی عده‌ای را که می‌گفتند اشرافیت و مذهب یا باید با هم باشند یا در صورت جدایی، از بین بروند به وحشت انداخت. این انتقادات اثر خود را در شاتوبریان به جایی نهاد، زیرا آثار متأخرش بیشتر در دفاع از همین اصل بود. در این هنگام نامه‌ای از خواهرش ژولی از پاریس رسید که در اول ژوئیه ۱۸۹۸ نوشته شده بود. این نامه شاعر را سخت تکان داد و در اندوهی عمیق فرو برد:

دوست عزیز، هم اکنون بهترین مادر را از دست دادیم... نمی‌دانید که چقدر باعث اشگریزی مادر گرامیمان شده‌اید، و چقدر این اشتباهات در نظر کسانی که نه تنها مدعی پرهیزکاری بلکه اهل استدلالند مایه تأسف است. اطلاع از این قول به شما کمک می‌کرد که چشمانتان را باز کنید، و شما را بر آن می‌داشت که دست از نویسندگی بردارید؛

و اگر خدا از دعاهاي ما به رقت درآيد و به ما اجازه دهد که به يکديگر ببينيم، شما در ميان ما تمام سعادتي را که در روي زمين مي‌توانيم داشته باشيم خواهيد يافت.

هنگامي که شاتوبريان اين نامه را دريافت داشت نامه‌اي ديگر همراه آن بود حاكي از اينکه خواهرش ژولي نيز درگذشته است. وي در مقدمه کتاب روح مسيحيت تغيير کلامي را که در کتاب آمده ناشي از اين پيامها مي‌داند: «اين دو آوا از گور، اين مرگي که براي تعبير مرگ به کار رفت، ضربه‌اي به من وارد آورد؛ عيسوي شدم... گريستم و ايمان آوردم.»

ممکن است خواننده از اين اعترافات شاعر دستخوش شك و ترديد شود، ولي بايد قبول کرد که اين تغيير ناگهاني و هيجان انگيز با صداقت و صميميت قرين بوده است. احتمالاً شاتوبريان، که در وجودش جنبه فيلسوفي هرگز از جنبه شاعري متمايز نبود، فريندي را که تحت تأثير آن از بي‌ايماني به عيسويت گراييد به يك لحظه نسبت داده است. در اينجا عيسويت را نخست زيبا، سپس اخلاقاً مفيد، و سرانجام، با وجود نقايص آن، سزاوار توجه شخصي و حمايت عمومي دانسته است. در سالهاي آخر قرن هجدهم، شاتوبريان تحت تأثير نامه‌هايي قرار گرفت که از سوي دوستش لوئي دوفونتان دريافت داشته بود. وي براي شاتوبريان فساد اخلاقي رايج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقه روزافزون مردم را به بازگشت به کليساها و کشيشان خودشان يادآور شده بود. فونتان عقیده داشت که بزودي اين اشتياق موجب برقراري مذهب کاتوليك خواهد شد.

شاتوبريان تصميم گرفت که سخنگوي آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسيحيت مطالبتي نه با عبارات علمي و فلسفي، بلکه با اصطلاحات اخلاقي و هنري بنويسد. مهم نبود که آن قصه‌هاي شيرين و دلبريبي که در جواني به ما مي‌گفتند بيشتر داراي جنبه افسانه‌اي بود تا تاريخي؛ در هر حال، باعث شيفتگي و الهام مي‌شد، و تا اندازه‌اي ما را با «احکام عشره» موسي که نظم اجتماعي ما، و بنا بر اين تمدن مسيحي، بر پايه آن بنا نهاده شده بود وفق مي‌داد. اگر اعتقاداتي را که به مردم کمک کرده است تا انگيزه‌هاي غير اجتماعي خود را کنترل کنند و ستمگري، بدبي، رنج، و مرگ غير قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگيريم آيا مرتکب بزرگترين جنايات نشده‌ايم؟ شاتوبريان در آخرين خاطرات خود هم ترديدهاي خود را بيان کرده و هم ايمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمايل به اين مي‌کند که به هيچ چيز، حتي خودم، عقیده نداشته باشم، و همه چيز را - عظمت، بدبختي، مردمان، پادشاهان را - با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود اين، بر روح من غريزه تعقل مستولي است، و به آن دستور مي‌دهد که تسليم آنچه که ظاهراً زيباست بشود: مذهب، عدالت، انسانيت، برابري، آزادي، و افتخار.»

در اوایل سال ۱۸۰۰ فونتان از شاتوبريان دعوت کرد که به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت کنسول

نيز در فکر برقراري آيين کاتوليك بود؛ کتاب خوبي درباره مزايای عيسويت ممکن بود به او کمک کند که با طعنه‌هاي اجتناب ناپذير ژاکوبنها به مقابله بپردازد.

در ۱۶ مه ۱۸۰۰، شاتوبريان به همسر خود و لوسيل در پاریس پيوست. فونتان او را به انجمني ادبي معرفي کرد که در خانه کنتس پولین دوبومون تشکيل مي‌شد. اين زن نحيف ولي زيبا دختر کنت آرمان-مارک دومونمورن وزير سابق امور خارجه لويي شانزدهم بود که بعد در زير گيوتين جان سپرد. وي پس از مدت کوتاهی معشوقه شاتوبريان شد. در خانه بيلقي اين زن و بنا به تشويق او بود که شاتوبريان کتاب روح مسيحيت را به پايان رساند. وي زمان را براي انتشار کامل کتابي که شکايت رايج در محافل فرهنگي مخالف بود مساعد نمي‌دانست؛ ولي در ۱۸۰۱ خلاصه‌اي از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده‌اي درباره فضيلت عيسويت و عشق رمانتيک در پاریس منتشر ساخت. اين خلاصه بي درنگ او را به صورت نقل محافل ادبي فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب کليساي احيا شده درآورد.

وي آن را آتالا، يا عشقهاي دو نفر وحشي در بيابان ناميد. صحنه نخستين در لويزيانا ترتيب شده است كه در آن هنگام مسكن هنديشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئيس قبيله شاكتناس است كه مردى است سالخورده و نابينا. شاكتناس حكايست مي كند كه در جواني به دست قبيله مخالف افتاد و محكوم به سوختن شد، ولي به وسيله آتالا كه دوشيزه اي سرخپوست بود نجات يافت. اين دو از طريق باتلاقها و جنگلها، كوهها و جويبارها مي گريزند؛ در نتيجه مجالست و همدمي و بر اثر خطرهاي مشترك، دلباخته يكدگر مي شوند؛ شاكتناس درصدد ازدواج با او بر مي آيد، ولي آن دختر نمي پذيرد، زيرا عهد کرده است كه بكارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ كند. سپس با يك مبلغ مذهبي پير ملاقات مي كنند. وي متذكر مي شود كه عشق نوعي سرمستي است، و ازدواج سرنوشتي بدتر از مرگ؛ و، بدین ترتيب با مسخره كردن عشق و ازدواج، از پرهيزگاري دختر حمايت مي كند. آتالا كه ميان مذهب و ميل جنسي گرفتار است، مشكل خود را با خوردن زهر حل مي كند. شاكتناس پريشان خاطر مي شود، ولي آن مبلغ مذهبي به وي تذكر مي دهد كه مرگ، نجات فرخنده اي از زندگي است:

«علي رغم اين همه سال كه عمر كرده ام، ... هرگز مردى را ندیده ام كه از رؤياهاي سعادت قريب نخورده، و هيچ قلبي را نيافته ام كه زخمي نهاني نداشته باشد. رويي كه به ظاهر بسيار آرام است به چاههاي طبيعي ساواناهاي فلوريدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاك مي آيد، ولي وقتي كه به عمق آنها نگاه مي كنيد، تماسح بزرگي را مي بينيد كه از آب چاه تغذيه مي كند.»

توصيف شاتوبريان از مراسم تدفين آتالا و دست به دست هم دادن كشيش و كافر براي

پوشاندن جسد او با خاک از زیباترین قطعات ادبیات رمانتیک است؛ همچنین موضوع یکی از تابلوهای بزرگ دوره ناپلئون شد به نام تدفین آتالا، اثر ژیروده-تریوزون، که نیمی از اهالی پاریس را در ۱۸۰۸ به گریه انداخت. ولی در فرانسه سال ۱۸۰۱ هنوز سنن کلاسیک به اندازه‌ای شدید بود که مانع برانگیختن تحسین کامل منتقدان برای آن داستان شد. بسیاری از آنان به عبارات آراسته به صنایع بدیعی آن لبخند می‌زدند؛ و از اینکه از عشق و مذهب و مرگ برای تهییج قلبهای شکسته یا جوان استفاده شده، و طبیعت با حالات مختلف آن به عنوان چیزی ملازم لذات و آلام بشری به کار گرفته شده ایراد می‌گرفتند. اما عده‌ای دیگر از کلمات ساده، آهنگ موزون، از صداها، شکلهای، و رنگهای زیلوگیا، از کوهها و جنگلها و جویبارهایی که زمینه زنده داستان را فراهم می‌ساخت، تمجید می‌کردند و جمع کثیری از خوانندگان از آنها لذت می‌بردند. اینک فرانسه برای شنیدن ستایش از مذهب و پاکدامنی مساعد بود. ناپلئون قصد داشت با کلیسا آشتی کند. ظاهراً فرصت مناسبی برای انتشار روح مسیحیت پیش آمده بود.

۳- «روح مسیحیت»

این کتاب در پنج جلد در ۱۴ آوریل ۱۸۰۲ و در هفته اعلام کنکوردا انتشار یافت. ژول لومتر در ۱۸۶۵ نوشته است: «تا آنجا که می‌توانم داوری کنم، کتاب روح مسیحیت بزرگترین توفیق در تاریخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله‌ای که در روزنامه مونیتور انتشار داد نسبت به آن کتاب نظر مساعد و دوستانه‌ای ابراز داشت و آن را جزء آثار عالی شمرد. چاپ دومی از آن در ۱۸۰۳ انتشار یافت که به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس کرد که بوناپارت تنها مرد عصر است که خود باید بر او تفوق یابد.

عنوان اصلی این کتاب Le Genie de Christianisme است که کلمه Genie به معنای روح می‌باشند، ولی دارای یک معنی اصطلاحی به عنوان جنبه مشخص و روح خلاق ذاتی مذهبی است، و در اینجا مقصود مذهبی است که تمدن اروپایی بعد از یونان و روم را ایجاد کرده و پرورش داده بود. شاتوبریان قصد داشت که بر عصر روشنگری قرن هجدهم از این طریق خط بطلان بکشد که ثابت کند در مسیحیت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نیازها و غمهای بشر وجود دارد، آن قدر به هنر انگیزه‌های مختلف داده می‌شود، و آن قدر اخلاق شخصی و نظم اجتماعی مورد تأیید قرار می‌گیرد که همه پرسشهای مربوط به اعتبار اصول و سنتهای کلیسایی در درجه دوم اهمیت واقع می‌شوند. پرسش واقعی باید این باشد که: آیا مسیحیت یک تکیه گاه بیکران لاینفک، و اجتناب ناپذیر تمدن غرب هست یا نه؟

اگر کسی فکری منطقی تر از فکر شاتوبریان داشت، ممکن بود نخست به شرح فساد اخلاقی و اجتماعی و سیاسی فرانسه انقلابی بپردازد که از آیین کاتولیک جدا شده بود و سیمای آن



ژیروده: فرانسوا - رنه دوشاتو بریان (۱۸۰۹). موزه سن مالو

را توصیف کند. ولی شاتوبریان مردی احساساتی و عاطفی بود، و شاید حق داشت چنین فرض کند که اکثر فرانسویان، از زن و مرد، بیشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و سایر فیلسوفانی که آنقدر زحمت کشیده بودند که «رسوایی» یک مذهب مستبد را «در هم بشکنند.» شاتوبریان خود را ضد فیلسوف می خواند، و به مراتب بیش از روسو علیه راسیونالیسم (خردگرایی) عکس العمل نشان می داد و مادام دوستال را که از عصر روشنگری دفاع می کرد به باد انتقاد می گرفت. از این رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع کرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنکه احساس راه را باز کرد، به راه بیفتد.

وی در آغاز، ایمان خود را به رمز اساسی آیین کاتولیک یعنی تثلیث بیان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفریننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح القدس روشنگر و پاک کننده از گناه. در اینجا نباید نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است که بدون ایمان به خدایی باهوش، زندگی به صورت کشمکش بی رحمانه در خواهد آمد؛ گناه و تقصیر غیر قابل عفو می شود؛ ازدواج جنبه شرکتی سست بنیاد و متزلزل به خود می گیرد؛ پیری به صورت از هم پاشیدگی غم انگیزی در می آید؛ و مرگ رنج و عذابی مکروه و اجتناب ناپذیر می شود. آیینهای مقدس- غسل تعمید، توبه، آیین قربانی مقدس، تأیید، ازدواج، تدهین نهایی، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فناي نفرت انگیز بشر را به صورت مراحل پیشرفته تکاملی روحانی در می آورد، که هر کدام از آنها با هدایت کشیشان و مراسمی تشریفاتی و قرو کمالی می یابد؛ همچنین خرد ناچیز را، با عضویت در جامعه ای نیرومند و مطمئن و متشکل از افرادی مؤمن، تقویت می کند که به عیسای نجاتبخش و دوست داشتنی، و مریم بی گناه و شفاعتگر، و خدای عاقل و قادر و ناظر و بخشاینده و بخشنده ایمان دارند. با این ایمان، بشر از بدترین عذابها که بیهوده بودن در جهانی بیهوده است نجات می یابد.

شاتوبریان سپس فضایی را که فیلسوفان کافر توصیه می‌کنند با آنچه که مسیحیت تعلیم می‌دهد مقایسه می‌کند: از یک طرف، بردباری، اعتدال، و احتیاط – که همگی از لحاظ پیشرفت فرد مهم است؛ از طرف دیگر، ایمان، امید، و دستگیری – عقیده‌ای که زندگی را عالی، و پیوستگی اجتماعی را مستحکم، و مرگ را رستخیزی می‌شمارد. شاتوبریان نظریه فیلسوفان را درباره تاریخ که عبارت از کشمکش و شکست افراد و گروه‌هاست با نظریه مسیحان درباره تاریخ مقایسه می‌کند، و می‌گوید که مسیحیان تاریخ را به منزله کوشش بشر برای جلوگیری از گناهکاری ذاتی می‌دانند که مربوط به طبیعت بشری می‌باشد که از اصل شریر است. پس بهتر است که ایمان داشته باشیم که آسمانها عظمت خداوند را اعلام می‌دارند تا اینکه بگوییم آنها تراکمهای تصادفی صخره و غبار، پایدار ولی بیمعنی، زیبا ولی گنگند. و چگونه می‌توان

زیبایی بیشتر پرندگان و بسیاری از چارپایان را دید و احساس نکرد که در نمو سریع و شکلهای دلفریبشان نوعی الوهیت وجود دارد؟

در مورد اخلاق، قضیه در نظر شاتوبریان روشن بود: اصول اخلاقی ما باید به تصویب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبیعت بشر در هم فرو خواهد ریخت. هیچ اصولی که واقعاً اساسی بشری داشته باشد دارای آن قدرت کافی نیست که غرایز غیر اجتماعی را تحت کنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقیات. گذشته از این، آن ترس و این عشق باید به وسیله پدران و مادران و کشیشان از نسلی به نسلی دیگر انتقال یابد. پدران و مادرانی که خدایی ندارند، آموزگاران که مورد حمایت کشیشان و دارای عقیده مذهبی نیستند خواهند دید که خودخواهی و هیجان و حرص، که از لحاظ ابتکار نامحدود است، نیرومندتر از کلمات غیر ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آینده و جهانی دیگر نباشد اخلاقیاتی هم وجود نخواهد داشت» جهان دیگری باید باشد که پاداش مشقات پرهیزگاری بر روی زمین را بدهد.

تمدن اروپایی (به عقیده شاتوبریان) تقریباً به کلی مرهون کلیسای کاتولیک است – مرهون حمایت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعلیم فضایل مسیحیت؛ از جلوگیری از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرایند شفاف‌بخش توبه نزد کشیش؛ از الهام بخشیدن به ادبیات و هنر و تشویق آنها. هنرمندان قرون وسطی عاقلانه از تعقیب بدون نقشة حقیقت به خاطر خلق زیبایی چشم پوشیده‌اند، و در کلیساهای جامع به سبک گوتیک نوعی معماری به وجود آوردند که برتر از یارتان بود. ادبیات یونان و روم مزایای بسیاری برای فکر و ذهن دارد، ولی انسان را گرفتار محظورات اخلاقی می‌کند. کتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پیامبران الهام‌بخش تر از فیلسوفانند؛ و چه افسانه‌ای از لحاظ لطافت و تأثیر با زندگی و تعلیمات عیسی قابل مقایسه است؟

ظاهراً کتابی مانند روح مسیحیت تنها مورد توجه کسانی واقع می‌شد که، بر اثر زیاده رویهای انقلاب یا دشواریهای زندگی، از لحاظ احساسات آمادگی ایمان آوردن را داشتند. از این رو ژوبر فیلسوف، دوست شاتوبریان، می‌گفت که در آیین کاتولیک پناهگاهی می‌جوید از دست دنیای انقلابی، که تحمل آن به سبب وحشتناک بودنش دشوار است. چنان خوانندگانی شاید به این حکمت کودکانه در مورد علل غایی لبخند می‌زدند که «آواز پرندگان صریحاً برای گوشه‌ای ما خلق شده است... علی رغم بیرحمی، درباره آنها، باز از محسور ساختن ما خودداری نمی‌کنند، زیرا مجبورند که فرامین خداوند را اجرا کنند.» اما آن

رحمت برای بیان «تثلیت» چشم می‌پوشیدند، یا بیم مالتوس را از افزایش جمعیت، برای دفاع از مجرد کشیشان، نادیده می‌گرفتند. اگر چه دلایل کتاب گاهی ضعیف بود، لطف زیاد داشت؛ حتی طبیعت، اگر پس از زمین لرزه، سیل، یا طوفان، ندای شاتوبریان را درباره زیبایی خود گوش می‌داد، شاد می‌شد.

آیا شاتوبریان واقعاً ایمان داشت؟ گفته می‌شود که از ۱۸۰۱ تا اواخر عمر نه برای توبه حاضر می‌شده و نه در آیین قربانی مقدس شرکت می‌کرده. که حداقل تقاضای کلیسای کاتولیک از پیروانش بود. سیسموندی درباره مکالمه‌ای که با او در ۱۸۱۳ انجام داده است چنین می‌گوید:

شاتو بریان انحطاط جهانی مذهب را هم در اروپا و هم در آسیا به چشم می‌دید، و این علایم فساد را با علایم فساد شرکت در روزگار یولیانیوس مقایسه می‌کرد.... وی از این موضوع چنین نتیجه می‌گرفت که ملتهای اروپا همراه با مذهبشان از میان خواهند رفت. از دیدن روحیه آزاد او به شگفتی افتادم.... شاتوبریان درباره مذهب سخن می‌گفت؟... وی اعتقاد داشت که [مذهب] برای نگاهداری کشور لازم است؛ فکر می‌کرد که هم خود او هم دیگران موظفند که ایمان داشته باشند.

عجیبی نیست که وی طی شصت سال، چنان بار تردید پنهانی را حمل کرده باشد. وی از آن بدبینی عهد شباب که آن را در رنه شرح داده است هرگز رهایی نیافت. در زمان پیری می‌گفت: «نمی‌بایستی متولد شده باشم.»

۴- «رنه»

روح مسیحیت بیان عمده نهضت رمانتیک در زمینه مذهبی بود، و بازگشت ایمان و امید (اگر نه صدقه) را نشان می‌داد؛ از شعر و هنر قرون وسطایی تمجید می‌کرد؛ و موجب احیای معماری گوتیک در فرانسه می‌شد. تا سال ۱۸۰۵، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا بلکه رنه نیز گنجانیده شده بود. این تعریف چهل صفحه‌ای از بدبینی، منعکس‌کننده یأس و نومییدی مهاجران و حاکی از شیفتگی جوانی شاتوبریان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معیار هزاران ناله نومییدی خوش الحان درآمد.

رنه یک جوان فرانسوی اشرافی است که از فرانسه گریخته و، به امید فراموش کردن عشقی غیر مجاز، به قبیله سرخپوست ناچز پیوسته است. پدر خوانده‌اش، شاکتاس، پس از آنکه قصه آتالا را برای او می‌گوید، وی را برآن می‌دارد که قصه خود را بگوید: «در حضور پدرم

حجب و آزر مرا می‌آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملی احساس راحتی و رضایت می‌کردم.» هنگامی که فهمید عشقش به خواهرش به جای باریکی می‌کشد، برای تسکین خاطر خود را در میان جمعیت شهر پاریس - «که بیابان وسیعی از آدم بود» انداخت؛ گاهی ساعتها در کلیسایی خلوت می‌نشست و از خدا می‌خواست که او را از خیانت عشقش یا از بار زندگی رها کند. در میان کوهها و دشتها خواستار تنهایی و عزلت بود، ولی هیچ جا نمی‌توانست فکر مهربانی و زیبایی آملی را از سر بیرون کند. وی که شدیداً می‌خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصمیم گرفت که با شرمساری، خود را بکشد. زمانی که مشغول تنظیم وصیتنامه خود بود، آملی به تصمیم او پی برد، و به پاریس شتافت، و او را باز یافت، و دیوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پیشانی مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملی که دستخوش ملامت وجدان شده بود، به دیری گریخت، و کلماتی تسلی آمیز به انضمام همه ثروت خود را برای او به جای نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وی خواست که با او حرف بزند؛ ولی آملی حاضر به دیدن او نشد. هنگامی که آملی در صدد تصمیم گیری برای راهب شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزدیک او زانو زد و دید که آملی در محراب بر روی زمین افتاده چنین می‌گوید: «ای خدای مهربان، اجازه نده که از این بستر تیره و غم انگیز برخیزم؛ و برادرم را که هرگز شریک احساسات جنایتکارانه من نبوده است مورد الطاف بیکران خود قرار ده.» از این زمان به بعد هرگز یکدیگر را ندیدند. رنه دوباره به فکر خودکشی افتاده، ولی تصمیم گرفت که رنج شدیدتر زندگی را تحمل کند.

می‌گفت: «در رنج و عذاب خود نوعی رضایت خاطر احساس می‌کردم (این عبارت به صورت یکی از مضامین کلاسیک غم و اندوه رمانتیک درآمد). با یک احساس شادی نهانی کشف کردم که غم، برخلاف شادی، حس نیست که از بین برود... مالیخولیای من جنبه مشغولیتی به خود گرفت که همه اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامی و به طور طبیعی گرفتار ملال و بدبختی شد.» از آنجا که رنه از تمدن متنفر شده بود، تصمیم گرفت که خود را در امریکا گم کند و مانند فردی از قبایل هندی‌شمردگان، زندگی ساده‌ای در پیش گیرد. یکی از مبلغان مذهبی او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت کرد، و به او گفت که به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهیر کند. اما «رنه بعداً، همراه با شاکتاس در قتل عام فرانسویان و هندی‌شمردگان ناچز در لوئیزیانا تلف شد.»

داستان به نحو زیبایی بیان شده است، الا اینکه وقایع آن غیر محتمل و جنبه احساساتی آن مبالغه آمیز است. لکن باید توجه داشت که ده سالی بود که احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناک می‌دانستند، و آن را برای اشکریزی لازم نمی‌شمردند؛ اینک که انقلاب به پایان رسیده و امنیت برقرار شده بود، احساسات، آزادی خود را باز یافت و امکان

نیز به صورت حالتی درآمد، و در ۱۸۰۴ در اوبرمان اثر سنانکور منعکس شد، و نیز در ۱۸۱۳ در زیارت چایلد هرلد ادامه یافت؛ شاتوبریان بایرن را ملامت می‌کرد که حق او را در این اثر ادا نکرده است. این کتاب کوچک یک نسل را گرفتار بیماری قرن کرد، و نمونه هزار، و شاید صدهزار، قصه غم‌انگیز (رمان) شد؛ قهرمان این قبیل قصه‌ها به رومانسیه (قصه گو) شهرت یافت؛ و شاید هم نهضت رمانتیک نام خود را از این کلمه اقتباس کرده باشد. این حالت از این زمان تا نیم قرن بعد، بر ادبیات و هنر فرانسه مستولی بود.

۵- شاتوبریان و ناپلئون

روح مسیحیت، به قول ناپلئون، «اثری ساخته و پرداخته سرب و طلاست، ولی طلای آن بیشتر است. نبوغ شاتوبریان بر هر چه که جنبه عظمت و ملی داشته باشد برتری دارد.» وی به سهم خود آن اثر را به طرزی شایسته با کنکوردا هماهنگ می‌دانست، و از این رو ترتیبی داد برای ملاقات با نویسنده آن، و او را به صورت فردی گرانقدر تلقی کرد، و وی را به عنوان دبیر اول سفارت فرانسه در رم به کار گماشت (۱۸۰۳). شاتوبریان این ملاقات را با فروتنی و افتخار ثبت کرده است: «به نظر او اهمیتی نداشت اگر در امور عمومی فاقد تجربه بودم، و هیچ اطلاعی از دیپلوماسی عملی نداشتم؛ به عقیده او بعضی از مغزها قادر به فهمند، و نیازی به شاگردی ندارند.» پس از چندی، معشوقه‌اش به دنبال او به رم رفت؛ ولی در این شهر درگذشت (۵ نوامبر)، در حالی که به شاتوبریان که در کنارش بود توصیه کرده بود که به نزد همسرش باز گردد.

پس از چندی، مورد توجه پاپ و مغضوب سفیر کبیر فرانسه قرار گرفت که دایی ناپلئون بود و کاردینال فش نام داشت. فش می‌گفت که آن نویسنده برجسته مانند سفیر کبیر رفتار می‌کند. کاردینال مردی نبود که به این وضع تن در دهد، و از این رو خواهش کرد که دستیارش را به جایی دیگر انتقال دهند. ناپلئون نیز شاتوبریان را به عنوان کاردار در جمهوری کوچک واله (در سوئیس) به کار گماشت. شاتوبریان برای بررسی اوضاع به پاریس رفت، ولی چون از اعدام دوگ/دانگن باخبر شد، استعفای خود را از خدمت سیاسی به ناپلئون تقدیم داشت. شاتوبریان می‌گوید:

چون جرئت کردم که بوناپارت را ترک گویم، خود را در سطح او قرار دادم، و او با تمام

نیروی پیمان شکنی خود به مخالفت علیه من برخاست، چنانکه من با تمام نیروی وفاداری خود علیه او برخاستم... گاهی بر اثر ستایشی که در من برمی‌انگیخت، و بر اثر این فکر که شاهد تغییر جامعه هستم

نه تغییر محض سلسله سلطنتی، به طرف او جذب می‌شدم؛ اما طبیعت‌های متقابل ما، که از بسیاری جهات با یکدیگر متضاد بود، همیشه پیشی می‌گرفت؛ و اگر به طیب خاطر دستور تیرباران مرا صادر می‌کرد، من هم در مورد کشتن او احساس ندامت زیادی نمی‌کردم.

ولی آسیبی فوری به او وارد نیامد. وی در نتیجه بیماری همسرش (که علی‌رغم عشق‌بازی‌هایش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسیل (۱۸۰۴) از دخالت در سیاست منصرف شد. در این حال دلفین دو کوستین را به عنوان معشوقه خویش اختیار کرده بود. در ۱۸۰۶ بر آن شد تا ناتالی دونوآی را جانشین او کند، ولی ناتالی لطف خود را مشروط به سفری به مکان‌های مقدس در فلسطین کرد. شاتوبریان همسر خود را در ونیز به جای نهاد و به کورفو، آتن، ازمیر، قسطنطنیه، و اورشلیم رفت، و از طریق اسکندریه، کارتاژ (قرطاجنه) و اسپانیا بازگشت و در ژوئن ۱۸۰۷ به پاریس رسید. در این سفر پر مشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مایه‌ای برای دو کتاب خود به دست آورد که شهرت ادبی او را تقویت کرد. این دو کتاب عبارت بود از شهیدان دیوکلسین (۱۸۰۹)، و سفرنامه از پاریس تا بیت المقدس (۱۸۱۱).

ضمن آماده ساختن این دو مجلد، شاتوبریان مجادله خود را با ناپلئون (که در آن هنگام مشغول مذاکره صلح تیلزیت بود) با درج مقاله‌ای در مرکوردفرانس در تاریخ ۴ ژوئیه ۱۸۰۷ ادامه داد. این مقاله ظاهراً درباره نرون و تاسیت بود. ولی سهولت درباره ناپلئون و شاتوبریان قابل انطباق می‌نمود:

هنگامی که در سکوت حقارت و خواری چیزی جز صدای زنجیرهای بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمی‌رسد؛ هنگامی که همگی در برابر جابر بر خود می‌لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان اندازه خطرناک است که مورد بیمهری او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاریخ‌نویس سپرده می‌شود. نرون بیهوده پیشرفت می‌کند، زیرا تاسیت در داخل امپراطوری به وجود آمده است؛ وی به طور ناشناس در کنار استخوان‌های گرمانی‌کوس رشد می‌کند، و خدای عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست کودکی گمنام می‌سپارد. گرچه وظیفه تاریخ‌نویس وظیفه‌ای عالی است، خطرهایی نیز در بردارد؛ ولی محراب‌هایی مانند محراب شرافت وجود دارد که اگر چه متروکند، قربانی‌های بیشتری می‌طلبند.... هرگاه امکانی برای اقبال وجود داشته باشد، در آزمودن آن هیچ گونه قهرمانی لازم نیست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهایی است که نتیجه قابل پیش بینی آنها بدبختی و مرگ است. رویهم‌رفته، شکست چه اهمیتی دارد اگر نام ما بر زبان آیندگان جاری شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمردی را به طیش درآورد؟

به مرکوردفرانس هم اخطار کرد که مقالات او را دیگر چاپ نکند. از این رو شاتوبریان از مدافعان سرسخت آزادی مطبوعات شد. آنگاه به ملکی که در واله-اولو (دره گرگها) در شاتنه خریده بود رفت، و اوقات خود را صرف آماده ساختن شهیدان برای انتشار کرد. ولی از دست‌نوشته خود عباراتی را که ممکن بود به عنوان توهین به ناپلئون تلقی شود حذف کرد. در همین سال (۱۸۰۹) برادرش آرمان را دستگیر کردند، زیرا که پیام‌هایی از شاهزادگان مهاجر بوربون برای عمال آنها در فرانسه آورده بود. رنه نامه‌ای به ناپلئون نوشت و از او برای آرمان تقاضای عفو کرد. ناپلئون آن نامه را بیش از حد گستاخانه دانست، و آن را در آتش افکند، آرمان را محاکمه کردند و مجرم شناختند و در ۳۱ مارس تیرباران کردند. رنه لحظاتی چند پس از اعدام وارد شد. وی هرگز آن منظره را از یاد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و مجسمه اش بر اثر گلوله متلاشی شده بود، و «سگ قصابی خون و مغز او را می‌لیسید.» تاریخ این واقعه، روز جمعه مصلوب کردن عیسی و به سال ۱۸۰۹ بود.

شاتوبریان اندوه خود را در تنهایی دره به دست فراموشی سپرد و به تهیه خاطرات پس از مرگ مشغول شد. وی نوشتن این خاطرات را در ۱۸۱۱ آغاز کرد، و بدون وقفه به آن کار ادامه داد زیرا آن را مسکنی در برابر کار، عشق‌بازی و سیاست می‌دانست. آخرین صفحه را در ۱۸۴۱ نوشت، و انتشار آن اثر را تا پس از مرگ خود ممنوع اعلام داشت؛ از این رو آن را خاطرات پس از مرگ نامید. این خاطرات از لحاظ فکری، گستاخانه، از لحاظ احساسات، کودکانه و از لحاظ سبک، عالی است. مثلاً در جایی رژه

منصوبان ناپلئون را می بینیم که عجله می کنند تا، پس از سقوط ناپلئون، نسبت به لویی هجدهم سوگند وفاداری یاد کنند. «شرارت در حالی که بر بازوی جنایت تکیه زده بود وارد شد- آقای تالران پای به درون نهاد، در حالی که مسیو فوشه زیر بازوی او را گرفته بود.» در آن صفحات که سرفرصت نوشته شده است توصیفهایی از طبیعت، شبیه آنهایی که در آتالا و رنه دیده می شود، به چشم می خورد؛ و وقایع جالب توجهی مانند حریق مسکو. و نیز صفحاتی پر از احساس وجود دارد:

زمین، مادر دلفریبی است که از زهدان او بیرون می آیم. در کودکی ما را با پستانهایی خود که پر از شیر و عسل است می پرورد. در جوانی و مردی، آب خنک و محصولات و میوه های خود را به ما ارزانی می دارد؛ ... هنگامی که می میریم، زمین دوباره آغوش خود را به روی ما می گشاید، و روپوشی از سبزه و گل بر روی بقایای ما می افکند، و در این ضمن در نهان ما را به جنس خود تبدیل می کند تا ما را دوباره به شکلی تازه و دلپذیر درآرد.

گاهگاهی نیز بارقه های فلسفی که معمولاً غم انگیز است می درخشد: «تاریخ فقط تکرار همان حقایق است که در مورد افراد و اعصار مختلف به کار می رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبریان پایداری ترین اثر اوست.

وی تا ۱۸۱۴ در آرامش روستا به سر می برد. و در این زمان پیروزیهای ارتشهای متفقین آنها را به مرزهای فرانسه کشاند. آیا پیشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال ۱۷۹۲، به مقاومتی قهرمانه برخواهد انگیزد؟ شاتوبریان در پنجمین سالروز اعدام آرمان جزوه ای مؤثر انتشار داد تحت عنوان درباره بوناپارت و بوربونها که هنگام عقب نشینی ناپلئون برای حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمینان داده بود که «خود خدا علناً در رأس ارتشهای [متفقین] حرکت خواهد کرد و در شورای پادشاهان خواهد نشست.» وی گناهان ناپلئون را بررسی کرده بود: اعدام دوک/انگن و کادودال و «شکنجه و قتل پیشگرو» و حبس پاپ...؛ اینها «نشان می دهد که بونوناپارته» (به تلفظ ایتالیایی) آدمی است دارای «طبیعتی بیگانه با فرانسه»؛ جنایات او را نباید به پای مردم فرانسه گذاشت. بسیاری از فرمانروایان آزادی مطبوعات و نطق و بیان را از بین برده بودند، ولی ناپلئون از این هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود که او را بدون توجه به حقیقت بستانند. تمجید از او به عنوان مدیری شایسته بجا نیست؛ مدیریت او آن بوده است که استبداد را به صورت علم درآورد. مالیاتگیری را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگیری را به قتل و عام مبدل کند. در جنگ با روسیه به تنهایی ۲۴۳۶۱۰ سرباز، پس از تحمل سختیهای بسیار، درگذشتند؛ و حال آنکه رهبرشان که هم بخوبی در پناه بود و هم خوب غذا می خورد، ارتش خود را ترک گفت و به پاریس گریخت. در مقایسه با او، لویی شانزدهم چقدر نجیب و با مروت بود! همانگونه که ناپلئون در ۱۷۹۹ از هیئت مدیره پرسیده بود «با فرانسه که در زمانی که شما را ترک کردم آن قدر درخشان بود، چه کرده اید،» در این هنگام نیز تمام نوع بشر

شما را متهم می کنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادی خواهان انتقامند. کجا پریشانی به بار نیاورده اید؟ در کدام گوشه جهان خانواده گمنامی وجود دارد که از دست زیانهای شما در امان بوده است؟ اسپانیا، ایتالیا، اتریش، آلمان و روسیه از شما پسرانی را می طلبند که شما آنها را به قتل رسانده اید، و چادرها و کوخها و کاخها و معابدی را می خواهند که شما آنها را به آتش کشیده اید. صدای جهانیان شما را بزرگترین جنایتکاری اعلام می دارد که تا کنون بر روی زمین ظاهر شده است... شما در قلب تمدن، در یک عصر روشنگری، مایل بودید که به وسیله شمشیر آتیل و پندهای نرون حکومت کنید. اکنون عصای سلطنتی آهنین خود را تسلیم کنید، از آن توده ویرانه های که آن را به صورت تخت خود درآورده اید پایین بیایید! ما شما را طرد خواهیم کرد، همچنانکه هیئت مدیره را طرد کردیم. بروید، اگر می توانید، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطی باشید که سقوط شما برای فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنکه از خشم اشک می ریزید، به تماشای منظره سعادت مردم بپردازید.

به جاي او چه كسي را بايد نشانده؟ پادشاهي را كه در نتيجه تبارش تقدیس شده، و اخلاقاً شريف است- يعني لويي هجدهم را؛ «شاهزاده‌اي كه به سبب روشنفكري و بري بودن از تعصب و چشمپوشي از انتقامگيري» شهرت دارد.

است كه تحت فرمان پدرانۀ سلطان مشروع خود بياراميم! ... اي فرانسويان و دوستان و همراهان بدبختي، بياييد كشمكشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش كنيم و ميهن را نجات دهيم؛ بياييد بر روي ويرانه‌هاي كشور عزيزمان يكدیگر را در آغوش گيريم، و وارث‌هائري چهارم و لويي چهاردهم را به كمك خود بخواهيم... و فرياد برآوريم جاويد شاه» آيا عجيبي نيست كه لويي هجدهم بعدها گفت كه آن پنجاه صفحه بيش از صدهزار سرباز براي او ارزش داشته است؟

بگذاريد تا مدتي شاتوبريان را ترك گوييم. وي مطلقاً كارش به پايان نرسيده بود، و هنوز سي و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سياست پس از بازگشت خاندان بوريون، سهم مهمي به عهده گرفت؛ باز معشوقه‌هاي زيادي در پيرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش ركاميه كه از جلوه فروشي و دلربايي به خيرخواهي و نيكوكاري گرویده بود پناه برد. بيشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود كرد، و اکنون كه دشمن او در جزيره‌اي دور دست در ميان اقيانوس زنداني شده بود، مي‌توانست درباره او مطالب بنويسد؛ آن هم در حالي كه بر اثر گذشت روزگار و پيروي معتدل شده بود. وي ۴۵۶ صفحه را در

همان حالت نوشته بود. تا سال ۱۸۴۸ زندگي كرد و سه انقلاب را كه در فرانسه روي داد به **فصل**

چهاردهم

علم و فلسفه در زمان ناپلئون

I - رياضيات و فيزيك

عصر ناپلئون از لحاظ پيشرفت علمي يكي از بارورترين ادوار تاريخ بود. خود او از نخستين فرمانرواي دوره جديد بود كه تعليم و تربيتي علمي داشت؛ و احتمالاً اسكندر شاگرد ارسطو چنان مايۀ كاملي كسب نكرده بود. فرانسيسيان كه در مدرسه نظام برين به او درس مي‌دادند مي‌دانستند كه علم براي پيروي در جنگ مفيدتر از الاهيات است؛ آنها همه مطالب را كه در رياضيات، فيزيك، شيمي، زمين شناسي، و جغرافيا مي‌دانستند به آن جوان كرسي آموختند. وي چون به قدرت رسيد، روش لويي چهاردهم را در اعطاي جوايز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگي برقرار ساخت، و با دادن پادشاهي هنگفت به دانشمندان، مايه و زمينه علمي خود را آشكار كرد. همچنين از پرداخت جوايز علمي به بيگانگان نيز خودداري نكرد. از اين رو در ۱۸۰۱ به اتفاق انستيتو، آلساندرو ولتا را دعوت كرد كه به پاریس بيايد و فرضيه‌هاي خود را درباره جريان الكتريسيته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنراني او شركت جست و دستور اعطاي يك نشان طلا را به آن دانشمند ايتاليائي صادر كرد. در ۱۸۰۸ جايزۀ مخصوص اكتشافات الكتروشمي براي هامفري ديوي در نظر گرفته شد. وي براي دريافت آن به پاریس آمد، و حال آنكه فرانسه و انگليس با يكدیگر مي‌جنگيدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستيتو را دعوت مي‌كرد كه با او ملاقات كنند و درباره كارهاي انجام شده يا در جريان در زمينه‌هاي مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنين ديداري بود كه كوويه، در ۲۶ فوریه ۱۸۰۸، به عنوان منشي انستيتو با فصاحتي كلاسيك نظير بوفون سخنراني كرد- و ناپلئون مي‌توانست احساس كند كه عصر طلايي نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسویان در علم محض برتری داشتند، و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترین و شکاکترین ملتها در

توجه قرار میدادند، به طوری که در قرن نوزدهم به صورت پیشروان تاریخ درآمدند. در نخستین دهه آن قرن، لاگرانژ، لوژاندر، لاپلاس، و مونژ در ریاضیات پیشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی از اینکه ناپلئون از کنسولی به امپراطوری تنزل مقام یافته بود اظهار تأسف کرد، ولی خود از این تنزل مقام چشم پوشید، و با دریافت لقب کنت دویلوز موافقت کرد. و پلوسیوم شهری قدیمی در مصر بود که اکنون ویرانه است. هنگامی که ناپلئون به جزیره الب تبعید شد، وی ماتم گرفت، و آشکارا از بازگشت شورانگیز آن تبعیدی اظهار شادی کرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستیتو دستور داد که مونژ را اخراج کند، و انستیتو نیز پذیرفت. هنگامی که مونژ در گذشت (۱۸۱۸)، شاگردانش در مدرسه پولیتکنیک یا دارالفنون (که با کمک او تأسیس شده بود) مایل بودند که در تشییع جنازه‌اش شرکت کنند، ولی از این کار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعی به گورستان رفتند و تاج گلی بر روی قبرش گذاشتند.

لازارکارنو در زمانی که در آکادمی نظامی مزیره درس می‌خواند تحت تأثیر مونژ قرار گرفت. وی مدتی به عنوان «سازمان دهنده پیروزی» در کمیته نجات ملی خدمت کرد، از کودتای افراتی ۴ سپتامبر ۱۷۹۷ جان سالم به در برد، و امنیت و سلامت خود را در ریاضیات دید. در ۱۸۰۳ رساله‌ای تحت عنوان تفکرات در مابعدالطبیعه حساب بینهایتیک انتشار داد و، با دو رساله دیگر، هندسه ترکیبی را بنیان نهاد. در ۱۸۰۶ فرانسوا مولین، با معمول ساختن دفتر داری دوبل (در بانک فرانسه)، انقلابی به وجود آورد. در ۱۸۱۲ ژان ویکتور پونسوله، شاگرد مونژ، برای حمله به روسیه به «ارتش بزرگ» پیوست، اسیر شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بیست و چهار سالگی، هندسه تصویری را بنیاد نهاد.

ریاضیات هم مادر علوم است و هم نمونه آن: علوم با حساب شروع می‌شود و به معادله می‌گراید. توصیفات کمی فیزیک و شیمی است که مهندسان را در ایجاد جهانی نو رهبری می‌کند؛ و گاهی، مثلاً در معبدی یا پلی، به صورت هنر در می‌آید. ژوزف فوریه فیزیکدان به اداره کردن دیپارتمان ایزر قانع نبود (۱۸۰۱)، بلکه می‌خواست که هدایت حرارت را به صورت قواعد دقیق ریاضی درآورد. وی در آزمایشهای مشهوری که در گرنوبل انجام داد «سریهای فوریه» را عرضه کرد که در حل بعضی مسائل مربوط به معادلات دیفرانسیل جزئی به کار می‌رود، فوریه اکتشافات خود را در ۱۸۰۷ اعلام داشت، ولی روشها و نتایج کار خود را در کتاب تئوری تحلیلی حرارت رسماً توضیح داد (۱۸۲۲) - و آن «یکی از مهمترین آثار است که در قرن نوزدهم انتشار یافته.» فوریه در آن کتاب چنین متذکر می‌شود:

آثار حرارت تابع قوانین ثابتی است که بدون کمک تحلیل و تجزیه ریاضی قابل کشف نیست. هدف فرضیه‌ای که می‌خواهیم بیان کنیم این است که قوانین مزبور را نشان دهیم؛

بر اساس این فرضیه، همه تحقیقات فیزیکی درباره انتشار حرارت به صورت مسائل حساب دیفرانسیل و انتگرال در می‌آید که عناصر آن به وسیله تجربه داده می‌شود... این ملاحظات نمونه‌ای استثنایی از روابطی به دست می‌دهد که میان علم انتزاعی اعداد و علل طبیعی وجود دارد.

آزمایشهای ژوزف-لوئی گیلوساک برای اندازه گیری تأثیرات ارتفاع در قوه مغناطیس زمین و انبساط حجمی گازها فوق العاده جالب بود. وی در ۱۶ سپتامبر ۱۸۰۴ با بالنی تا ارتفاع ۷۰۱۴ متری بالا رفت. تحقیقات او که بین سالهای ۱۸۰۵ و ۱۸۰۹ به انستیتو عرضه شد او را در زمره بنیانگذاران علم مطالعه پدیده‌های جوی قرار داد، و بررسیهای بعدی او درباره پوتاسیوم، کلور، و سیانوژن ادامه کار لاووازیه و برتوله در جهت به کار بردن شیمی نظری در خدمت صنعت و زندگی روزانه بود.

جالبترین چهره در علوم طبیعی در دوره ناپلئون پیر-سیمون لاپلاس بود. خود او از این نکته غافل نبود که خوش قیافه‌ترین عضو سناست، و پس از آنکه به عنوان وزیر کشور با شکست مواجه شده بود به عضویت

آن مجلس در آمد. در ۱۷۹۶ به صورتی مردم پسند ولی با سبکی عالی فرضیه میکانیکی جهان را تحت عنوان بیان منظومه جهان عرضه کرد و بعد هم در یادداشتی اتفاقی «فرضیه سحابی» را درباره پیدایش منظومه شمسی اعلام کرد. اما با فرصت بیشتری در یک اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مکانیک سماوی (۱۷۹۹-۱۸۲۵) از پیشرفتهای ریاضیات و فیزیک استمداد کرد تا نشان دهد که منظومه شمسی و ضمناً همه اجرام سماوی – تابع قوانین حرکت و اصل گرانش (قوة جاذبه) است.

نیوتن اعتراف کرده بود که پاره‌ای اختلالات در حرکت سیارات روی می‌دهد که، علی‌رغم کلیه مساعی خود، هنوز موفق به توجیه و تبیین آنها نشده است. مثلاً مدار کیوان (زحل) به طور دائم ولی به آهستگی انبساط می‌یابد، به طوری که اگر مانعی در برابر آن نباشد، باید ظرف چند میلیارد سال، در فضای نامحدود گم شود؛ و مدارهای مشتری (برجیس) و ماه بتدریج منقبض می‌شود، به طوری که با گذشت روزگار، آن سیاره بزرگ می‌بایستی جذب خورشید شود، و ماه زیبا به طرزی فاجعه آمیز به زمین بخورد. نیوتن نتیجه گرفته بود که خود خداوند باید برای اصلاح چنین امور غیرعادی دخالت کند؛ ولی بسیاری از اخترشناسان این فرضیه نومیدانه را خارج از قانون طبیعت و اصول علمی دانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد که این بی‌نظمیها به سبب تأثیراتی است که گاهگاه خود به خود اصلاح می‌شود، و با اندکی شکیبایی – در مورد مشتری، ۹۲۹ سال – همه چیز خود به خود به صورت نظم و ترتیب درخواهد آمد. وی نتیجه گرفت که علتی وجود ندارد که مجموعه‌های شمسی و کوکبی خارج از قوانین نیوتن و لاپلاس باشند.

که محکوم است تا ابد نمودارهای واحدی را در آسمان طی کند. عقیده مزبور تأثیری عظیم در پیشرفت نظریه ماشینی فکر و ماده داشت، و نظیر عقیده داروین محافظه‌کار در جهت سست کردن الاهیات مسیحی بود. ناپلئون پس از مشاهده نسخه کتاب مکانیک سماوی، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر این کتاب یک بار هم نام خداوند به میان نیامده است.» و لاپلاس در پایان اظهار داشت «احتیاجی به این فرضیه نداشته‌ام.» ناپلئون آن فرضیه را قدری مشکوک می‌دانست، و خود لاپلاس گاهگاه درباره عقیده خویش تردید نشان می‌داد. علاوه بر تحقیقاتی که در مورد ستارگان انجام می‌داد، کتابی هم تحت عنوان تئوری تحلیلی احتمالات (۱۸۱۲-۱۸۲۰) و رساله‌های دیگر تحت عنوان رساله‌های فلسفی درباره احتمالات نوشت (۱۷۱۴). در پایان عمر به همکاران علمی تذکر داد که «آنچه می‌دانیم اندک است، آنچه نمی‌دانیم بسیار.»

II - پزشکی

بعضی از پزشکان نیز ممکن بود در مورد درمان همان نظریه ناپلئون را قبول داشته باشند. وی هرگز این امید را از دست نداد که پزشکان خود را متقاعد سازد که داروهایی که آنان تجویز می‌کنند بیشتر زیان می‌رسانند تا سود، و در روز رستاخیز آنان مسئول مرگومیرهای بیشتری خواهند بود تا ژنرالها. دکتر کورویزار که او را دوست می‌داشت، این شوخی را صبورانه تحمل می‌کرد؛ دکتر آنتومارکی که برای طعنه‌های ناپلئون آمادگی داشت، در موقعی که حال امپراطور وخیم بود با دادن دستورهای پزشکی مکرر و تجویز داروهای گوناگون گفتار طنزآمیز او را رد می‌کرد. تردید نیست که وی از کار پزشکان دلسوز و متخصص قدردانی می‌کرد؛ از جمله وصیت کرد که ۱۰۰۰۰ فرانک به دومینیک لاری (۱۷۶۶-۱۸۴۲) بدهند. وی جراح با تقوایی بود که همراه ارتش فرانسه در جنگهای مصر و روسیه و واترلو شرکت جست؛ «آمبولانس پرنده» را برای کمک رساندن سریع به زخمیها معمول داشته؛ در نبرد بورودینو، در یک روز دویست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد کتاب تحت عنوان خاطرات جراحی نظامی و جنگها (۱۸۱۲-۱۸۱۷) از خود به جای نهاده بود. تعیین ژان-نیکولا کورویزار، به عنوان پزشک مخصوص امپراطور، انتخابی کاملاً بجا بوده است. کورویزار استاد پزشکی عملی در کولژ دو فرانس بود؛ در تشخیصهای خود به همان اندازه دقیق و با احتیاط بود که در مداوایش دستخوش تردید می‌شد. وی

نخستین پزشك فرانسوي بود که دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان کمکي در تشخیص بیماری قلب یا ریه معمول داشت- این روش را در رساله لئوپولد آونبروگر اهل وین تحت عنوان اختراع جدید

خود به آن افزود، و آن را به صورت يك کتاب درسي چهارصدوچهل صفحه‌اي در آورد. رساله او تحت عنوان رساله درباره بیماریها و ضایعات عضوي قلب و عروق بزرگ (۱۸۰۶) باعث شد که او به عنوان یکی از پایه‌گذاران مسلم تشریح آسیب شناسي معرفي شود. سال بعد به عنوان پزشك مخصوص خانواده امپراطور به کار پرداخت. کارفرمای سختگیر او می‌گفت که اگرچه به پزشکی معتقد نیست، به کورویزار اعتماد کامل دارد. هنگامی که ناپلئون به سنت هلن رفت، کورویزار در دهی در گمنامی به سربرد و در سال مرگ اربابش (۱۸۲۱) در کمال وفاداری در گذشت.

شاگردش رنه- تنوفیل لائنگ آزمایشهای دیگری در زمینه گوش دادن به قلب یا ریه انجام داد. در آغاز، این کار با دو استوانه صورت می‌گرفت که يك طرف آنها را روی بدن بیمار قرار می‌دادند و دیگری را پزشك بر گوش خود می‌گذاشت و قفسه سینه را با گوش خود «می‌دید» بدین ترتیب صداهایی که از اعضای داخلی برمی‌خاست- مانند نفس کشیدن، سرفه کردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صدای دیگر شنیده می‌شد. لائنگ با این دستگاه به تحقیقاتی پرداخت که نتایج آنها در رساله درگوش دادن غیرمستقیم (۱۸۱۹) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (۱۸۲۶) آن را «مهمترین رساله درباره اعضای قفسه سینه که تا آن زمان نوشته شده» دانسته‌اند. شرحی که در آنجا درباره ذات‌الریه آمده است به صورت اثری کلاسیک و معتبر تا قرن بیستم باقی ماند.

اقدام برجسته در پزشکی فرانسه در این دوره عبارت از انسانی کردن معالجه دیوانگان بود. در سال ۱۷۹۲، هنگامی که فیلیپ پینل به مدیریت پزشکی تیمارستان مشهوری که به وسیله ریشلیو در بیستر در حومه پاریس بنا شده بود منصوب گشت، از اینکه دید حقوق بشر که توسط انقلاب با قاطعیت اعلام شده است درباره دیوانگانی که در آنجا یا در سازمان مشابه سالیتریر در بندند رعایت نمی‌شود کاملاً متحیر شد. بسیاری از بیماران را در غل و زنجیر می‌گذاشتند تا مبادا به دیگران یا به خود آسیب برسانند؛ بسیاری دیگر را با حجامت مکرر یا داروهای مخدر آرام می‌کردند؛ هرکس را وارد می‌شد- و لزوماً دیوانه نبود، بلکه احیاناً مزاحمتی برای خویشان یا دولت فراهم کرده بود- در میان تیمارستان می‌انداختند و می‌گذاشتند که، بر اثر تماس با دیگران، از لحاظ جسمی و روحی از بین برود. نتیجه این کار تشکیل گروهی دیوانه بود که حرکات مسخره‌آمیز، نگاههای خیره، یا استمدادهای نومیدانه آنها گاهگاه در مقابل ورودیه ناچیزی در معرض تماشای مردم قرار می‌گرفت. پینل شخصاً به مجلس

به حداقل تقلیل داد؛ بیماران را به میان هوای نیروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد که با دیوانگان به عنوان جانیان پنهانی و مورد لعنت خداوند رفتار نکنند بلکه آنها را بیمارانی بدانند که با مواظبت صبورانه می‌توان حالشان را بهبود بخشید. وی نظریات و طرز عمل خود را در رساله‌ای با ارزش تحت عنوان رساله پزشکی و فلسفی درباره اختلالات روانی انتشار داد (۱۸۰۱). عنوان کتاب نشان دیگری بود از اینکه پینل کمال مطلوب بقراط را به مرحله عمل درآورد- یا در نظر داشت به مرحله عمل درآورد- بدین معنی که پزشك باید دانش عالم را با درک دلسوزانه فیلسوف در یکجا جمع کند. بقراط گفته بود «پزشکی که دوستدار حکمت است با خدا برابر است».

III - زیست شناسی

۱. کویه (۱۷۶۹-۱۸۳۲)

کویه، دانشمند بزرگ، علی‌رغم آنکه فردی پروتستان در سرزمینی کاتولیک بود، به حد اعتلای نوع خود رسید. وی مانند بسیاری از دانشمندان دیگر فرانسه زمان ناپلئون به مقام سیاسی ارجمندی، حتی به

عضویت در شوراي دولتي، نائل آمد (۱۸۱۴). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ کرد و به ریاست شوراي مزبور رسید و در ۱۸۳۰ عنوان «پیر» را نیز به دست آورد. هنگامی که وفات یافت (۱۸۳۲)، در سراسر فرانسه به عنوان مردی مورد تجلیل قرار گرفت که دیرینشناسی و تشریح مقایسه‌ای را بنیان نهاده، و زمینه زیست‌شناسی را برای تغییر فکر اروپاییان فراهم ساخته است.

پدرش افسری در يك هنگ سويسی بود که نشان شایستگی را در پنجاهسالگی دریافت داشته و با زنی جوان ازدواج کرده بود. این زن که با دقت محبت‌آمیزی مراقب تکامل جسمی و روحی فرزندش ژرژ-لئوپولد-کرتین بود کار او در زمان تحصیلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبی و تاریخی کلاسیک آشنا کرد. کوویه در مورد نرمتان و کرماها اطلاعات بسیار مبسوطی به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهی شود که دوک وورتمبرگ در شتوتگارت تأسیس کرده بود. در اینجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوی برگزیده درس می‌دادند. وی در آنجا تا مدتی شیفته آثار لینه بود ولی به طور دائم فریفته تاریخ طبیعی بوفون شد.

هنگامی که فارغ‌التحصیل شد يك بغل جایزه داشت. چون برای ادامه تحصیل دارایی موروئی نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده‌ای که نزدیک فکان در کنار دریای مانش می‌زیست

به کار پرداخت. بعضی از سنگواره‌هایی که در آن محل از دل خاک بیرون آمد توجه او را کاملاً به خود جلب کرد و چنین پنداشت که جنبه‌های زمینشناسی به منزله نوعی چاپ سنگی از زندگی گیاهی و حیوان پیش از تاریخ است؛ و بعضی از صدفهایی که از دریا جمع‌آوری کرد، بر اثر تنوع اعضای داخلی و شکلهای خارجی، چنان او را مسحور ساخت که پیشنهاد کرد طبقه‌بندی جدیدی از موجودات زنده براساس خصوصیت ساختمانی و تنوع آنها صورت گیرد. از این مقدمات، بر اثر کنجکاو و کوششی که هرگز کاهش نیافت، اطلاعاتی درباره سنگواره‌ها و جانوران زنده به دست آورد که قبل از آن سابقه نداشت، و شاید از زمان او به بعد نیز کسی به پای او نرسید.

اخبار دانش و پشتکار او به پاریس رسید؛ ستایش رقیبان آینده او یعنی ژوفر و استیلر و لامارک را برانگیخت؛ و باعث شد که وی در بیست و هفتسالگی (۱۷۹۶) به استادی تشریح تطبیقی در موزه ملی تاریخ طبیعی برسد. در سی و یکسالگی یکی از آثار کلاسیک علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشریح تطبیقی انتشار داد؛ در سی و سه سالگی به استادی «باغ نباتات» رسید؛ سال بعد «منشی دائمی» بخش علوم فیزیک و طبیعی در انستیتو ناسیونال شد. در سال ۱۸۰۲ به عنوان مأمور انستیتو جهت سازماندهی تعلیمات متوسطه بسیار سفر کرد.

با وجود وظایفی که به عنوان استاد و مدیر به عهده داشت، تحقیقات خود را بر طبق تصمیمش، با بعضی از همکاران، ادامه داد تا هر نوع گیاه یا جانوری را که در چینه‌های زمین حفظ شده یا در خشکی یا در آب زندگی می‌کند طبقه‌بندی کند. وی در کتاب خود تحت عنوان تاریخ طبیعی ماهیها (۱۸۲۸-۱۸۳۱) پنج هزار نوع ماهی را شرح داد. با کتاب دیگرش تحقیقات درباره استخوانهای فسیل شده چهارپایان تقریباً علم دیرینشناسی پستانداران را به وجود آورد. این کتاب حاوی شرحی بود درباره فیل پشمدار؛ کوویه بقایای این فیل را در توده‌ای از خاک یخ زده سیبری یافت و آن را ماموت نامید. بدن فیل در زیر یخ چنان خوب حفظ شده بود، که سگان گوشت آن را که از حالت انجماد بیرون آمده بود می‌خوردند. کوویه در یکی از این مجله‌ها نظریه خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بیان کرد، و بدان وسیله می‌خواست ترکیب موجودی را که دیگر مانند آن بر روی زمین وجود نداشت با بررسی يك تکه استخوان باقیمانده بسازد:

هر موجود آلی دارای دستگاهی کامل و مخصوص به خود است، که همه قسمتهای آن به طور طبیعی با یکدیگر مطابقت دارد تا در جهت معینی به کار رود. این عمل به وسیله عکس‌العمل متقابل یا ترکیبی در همان جهت صورت می‌گیرد. از این لحاظ هیچ يك از این قسمتهای جداگانه تغییر شکل پیدا نمی‌کند مگر اینکه تغییر مشابهی در سایر قسمتهای همان جانور به وجود آید؛ و در نتیجه، هر يك از این قسمتها به طور

مجزا همه قسمتهای دیگر را که به آن تعلق دارد مشخص می‌کند. به این ترتیب، اگر امعا و احشای جانوری طوری ساخته شده باشد که فقط برای هضم گوشت تازه باشد، لازم می‌آید که آرواره‌ها طوری ساخته شده باشد که برای بلع شکار به کار رود؛ دندانها برای پاره

کردن و بلع گوشت آن؛ همه اعضا یا اعضای حرکت برای تعقیب و گرفتن آن؛ و عضو شعور برای یافتن آن از فاصله‌ای دور.... به همین ترتیب چنگ، استخوان شانه، مهره استخوان، استخوان پایا بازو، یا هر استخوان دیگری که جداگانه بررسی شود، ما را قادر می‌سازد که وضع دندانها را که به آن تعلق داشته است مشخص سازیم؛ و نیز متقابلاً، شکل سایر استخوانها را از روی دندانها می‌توانیم معلوم کنیم. به این ترتیب، اگر تحقیقات با بررسی دقیق يك استخوان به تنهایی آغاز شود، شخصی که به اندازه‌کافی بر قوانین ساختمان آلی تسلط دارد می‌تواند همه وجود جانوری را که استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.

در ۱۸۱۷، کوویه در اثر عمده دیگر خود تحت عنوان طبقه‌بندی حیوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندی جانوران را به صورت مهره داران، نرم‌تنان، بندپایان و شعاعیان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد که پیدایش جنبه‌های متوالی سنگواره‌ها معلول نابود شدن ناگهانی صدها جنس جانور بر اثر حرکات شدید و تخریبی زمین بوده است. اما درباره بنیاد انواع، کوویه عقیده رایج را پذیرفت که هر يك از انواع موجودات با سایر انواع هیچ گونه ارتباطی ندارند، و از روز اول به همین شکل و وضع به وسیله خداوند خلق شده‌اند، و برای ابد هم دارای وضعی ثابت و لایتنی‌خواهند بود. کوویه می‌گفت که اگر هم تغییری روی دهد بر اثر هدایت الهی، به منظور تطابق آن با محیط موجود زنده است؛ و این تغییرات هرگز نوع تازه‌ای به وجود نمی‌آورد. کوویه دو سال قبل از مرگش درباره پیدایش انواع بحث مشهوری را آغاز کرد که، به نظر گوته، مهمترین واقعه در تاریخ اروپا در سال ۱۸۳۰ بوده است. مخالف زنده او در آن بحث اتین ژوفر و استنیلر بود که نظریه خود را درباره تغییر پذیری و اصل و تکامل طبیعی انواع براساس کار زیست شناس بزرگتری که يك سال قبل وفات یافته بود بنا نهاد.

۲- لامارك (۱۷۴۴-۱۸۲۹)

به آسانی می‌توان لامارك را دوست داشت، زیرا در جوانی با فقر و فاقه دست به گریبان بود، در بلوغ با کوویه که همگان او را تحسین می‌کردند به مبارزه پرداخت، و در پیری علیه کوری و تنگدستی جنگید؛ گذشته از این، فرضیه‌ای از خود درباره علتها و روشهای تکامل برجای نهاد که با اخلاقی دوست داشتنی بیشتر سازگار بود تا با انتخاب طبیعی بیرحمی

داروین مهربان عرضه کرد.

وی مانند بیشتر فرانسویان بار سنگینی از نام داشت: ژان-باتیست-پیر-آنتوان دومونه، شوالیه دولامارك. یازدهمین فرزند پدری نظامی بود که برای همه فرزندان خود غیر از آخرین آنها مناصب نظامی دست و پا کرد، ولی او را به يك کالج یسوعی در آمین فرستاد و به او دستور داد که خود را برای کشیش شدن آماده کند. اما ژان-باتیست... که به سلاحها و اسبهای برادرانش حسد می‌برد، از کالج بیرون آمد، مقرری خود را صرف خرید اسبی سالخورده کرد و برای جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دلیرانه جنگید، و کار قهرمانانه‌اش در نتیجه، آسیبی که در بازیهای سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه یافت. سپس به عنوان منشی وارد بانکی شد؛ به تحصیل پزشکی پرداخت؛ با روسو ملاقات کرد؛ راه جدیدی در پیش گرفت؛ به تحصیل گیاهشناسی مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گیاهشناسی پرداخت؛ و در ۱۷۷۸ کتاب گیای فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پایان منابع مالی خود رسیده بود، به عنوان معلم سرخانه فرزندان بوفون استخدام شد - شاید هم نظرش بدست آوردن فرصتی جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (۱۷۸۸)، لامارك مقام بی ارزش تصدی موزه گیاهان به نام «باغ شاهی» را، که باغ نباتات سلطنتی در پاریس بود، عهده‌دار شد. پس از چندی نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پیشنهاد

لامارك آن باغ را «باغ نباتات» نامیدند. از آنجا که باغ مزبور دارای مجموعه‌ای از جانوران بود، لامارك لفظ زیست شناس را برای علم بررسی همه موجودات زنده انتخاب کرد.

بتدریج علاقه لامارك از گیاهان به حیوانات کشیده شد؛ لاجرم کار تحقیق در حیوانات مهره دار را به کوویه واگذار کرده، بررسی جانوران بی‌مهره پست را جزء حوزه عملیات خود قرار داد و برای آنها عنوان «بیمهرگان» را ساخت. تا سال ۱۸۰۹ به نظریات ابتکاری چندی رسیده بود که آنها را در رساله مجموعه جانوران بیمهره و فلسفه جانورشناسی شرح داد. علی‌رغم ضعف بینایی همچنان بررسیها و نوشته‌های خود را ادامه داد و در این کار از مساعدت دختر بزرگش و همچنین پیر- آندره لاتری بهره‌مند شد. بین سالهای ۱۸۱۵ و ۱۸۲۲ طبقه‌بندیها و نتایج نهائی خود را در کتابی قطور تحت عنوان تاریخ طبیعی بیمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به کلی نابینا و تقریباً تهیدست شد. زندگی او مظهری بود از شجاعت او، و روزگار پیریش ننگی برای دولت او.

فلسفه جانورشناسی حاوی خلاصه نظریات تکاملی اوست که با مشاهده تنوع بی پایان و اصل اسرار آمیز شکلهای حیات آغاز شد. می‌گوید: هر فرد با سایر افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندی دقیق اختلافات وجود دارد که اگر بخواهیم نوعی را از انواع بسیار مشابه و نزدیک آن از لحاظ شکل و عملکرد جدا کنیم، کاری دشوار یا نادرست خواهد بود. لامارك چنین نتیجه گرفت (ندانسته «جنبه تصوری» آبلار را خلاصه کرد) که نوع، تصوری



حکاکی: ژان - باتیست دو لامارك (آرشیو بتمان)

بیش نیست- پنداری است انتزاعی؛ در واقع فقط موجودات یا اشیاء به صورت فردی وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهایی ذهنی برای در نظر گرفتن اشیاء مشابهی هستند که به طور ثابت منحصر به فرد است.

این گروه‌ها یا نوع‌های مختلف گیاهان یا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارک با ارائه دو قانون به این سؤال پاسخ داد:

قانون اول: در هر جانوری که از مدت تکامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مکرر و مداوم از هر عضو بتدریج آن عضو را تقویت، قابل استفاده، و بزرگ می‌کند، و نیرویی به آن می‌بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده‌ای؛ و حال آنکه عدم استفاده مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعیف می‌کند، و باعث می‌شود که آن عضو کوچک شود، بتدریج توانایی خود را از دست بدهد، و منجر به نابودی آن شود.

قانون دوم: هرچه را که طبیعت باعث شده که موجودات آلی به دست آرند یا از دست بدهند در نتیجه تأثیر کیفیاتی است که نژاد آن موجودات ممکن است مدتی طولانی در معرض آنها بوده باشد، و در نتیجه به وسیله تأثیر استفاده بیشتر از چنان عضوی، یا بر اثر عدم استفاده مداوم از چنان قسمتی، طبیعت آن را در نتیجه وراثت حفظ می‌کند و آن را به افراد تازه‌ای که از آن به وجود می‌آید انتقال می‌دهد، به شرط آنکه تغییراتی که بدین گونه پیدا می‌شود در جنس مذکر و مؤنث، یا در آنهایی که موجودات آلی جدید را به وجود می‌آورند، مشترک باشد.

قانون اول واضح بود: بازوی آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نیرومندتر می‌شود؛ و گردن زرافه در نتیجه کوشش برای رسیدن به سطوح برگ‌های مغذی درازتر، و موش کور از آن لحاظ نابیناست که در زندگی زیر زمینی، نیازی به چشم ندارد. لامارک در آثار بعدی خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم یکدیگر در می‌آورد: وضع یا دشواری محیط، و نیاز و میل سازواره، موجب فعالیت آن در ایجاد پاسخی می‌شود که با آن نیاز و میل تطبیق یابد، مانند جریان خون یا شیره گیاهی به طرف عضوی که به کار می‌رود. در اینجا لامارک سعی کرد که به این پرسش دشوار پاسخ دهد: تغییرات چگونه پیش می‌آید؟ کوویه جواب داد: «در نتیجه عمل مستقیم خدا» داروین بعدها گفت: «بر اثر تغییرات اتفاقی» که علت آن نامعلوم است. لامارک پاسخ داد: «تغییرات بر اثر نیاز و میل و اجابت موجود زنده به این نیاز و میل، و برای مقابله با وضع محیط روی می‌دهد.» این توضیح با اصرار روانشناسان معاصر که در مورد عمل ابتکاری اراده تأکید می‌ورزیدند، هماهنگ بود.

اما قانون دوم لامارک، که با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضی‌ها می‌خواستند آن را با یادآوری فقدان

خرده‌گیران البته غافل بودند که عملیات مزبور (ختنه و فشرده‌گی پا) تغییرات خارجی است و به هیچ وجه شامل نیاز و کوشش داخلی نیست. بعضی دیگر از معترضان آن «مدت طولانی» را در نظر نمی‌گرفتند که طی آن، وضع محیط تغییری در «نژاد» به وجود می‌آورد. با این شرایط چارلز داروین و هربرت اسپنسر نظریه وراثت «خصایص اکتسابی» یعنی عادات یا تغییراتی را که پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملی در تکامل پذیرفتند. مارکس و انگلس این اصل موروثی را قبول کردند و معتقد بودند که اگر محیط بهتری به وجود آید انسانی بهتر هم پیدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهیر شوروی مدتها لامارکیسم (نظریه لامارک مبنی بر وراثت خصوصیات اکتسابی) را جزء اصول مسلم خود می‌دانست. در حدود ۱۸۸۵، آوگوست وایسمان ضربه‌ای به این فرضیه وارد کرد، به این معنی که گفت یاخته‌هایی که جنبه‌های موروثی را با خود دارند در بدنی که آنها را در برگرفته است تغییر نمی‌کنند، و بنابراین تحت تأثیر تجارب بعد از تولد قرار نمی‌گیرند؛ ولی این ادعا با یافت شدن کروموزومها (حاملان وراثت) در یاخته‌های جسمی (همانند یاخته‌های جنسی)، رد شد. آزمایش‌های جدید به طور کلی نظریه لامارک را مردود می‌شناخت، ولی اخیراً شواهدی برای تأیید نظریه وراثت خصوصیات اکتسابی در پارامسیوم (خیسه) و سایر جانوران سلسله آغازیان به دست آمده است. اگر بتوان آزمایش‌هایی را در مورد نسل‌های بیشتری ادامه

داد، احتمالاً شواهد مثبت دیگری هم به دست خواهد آمد. آزمایشگاههای ما گرفتار کمبود وقت است؛ این نکته درباره طبیعت صادق نیست.

IV - مغز چیست؟

تأکید لامارک درباره نیاز محسوس و کوشش ناشی از آن به عنوان عواملی در عکس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستیتو از این نظریه هماهنگی داشت که مغز به صورت مکانیسمی کاملاً غیر ابتکاری در نشان دادن عکس العمل در برابر احساسات خارجی و داخلی می‌باشد. این جویندگان درونی کلمه «فلسفه» را به عنوان خلاصه تحقیقات خود به کار می‌بردند؛ فلسفه هنوز کاملاً از علم متمایز نبود؛ و در حقیقت فلسفه را می‌توان بدرستی خلاصه علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقیت‌آمیز، روشها و فرضیه مخصوص خود، مشاهده دقیق، تجربه نظارت شده، و قواعد ریاضی مربوط به نتایج قابل رسیدگی را در مورد روان به کار برد. آن زمان هنوز فرا نرسیده است. و روانشناسان اوایل قرن نوزدهم فیلسوفان را مردانی می‌دانستند که درباره موضوعاتی که هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهای علمی است به طور آزمایشی بحث و استدلال می‌کنند.

«ایدئولوگها»، علی رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسی و فلسفه‌ای که در انستیتو تعلیم

فتنه‌انگیز و از عقیده کوندیاک درباره اصالت حواس در تمام دوره امپراطوری پیروی می‌کرد. وی که در ۱۷۸۹ به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوین قانون اساسی آزادیخواهانه ۱۷۹۱ دست داشت، ولی در ۱۷۹۳ بر اثر سببیت جماعت و تروریسم «کمیتة بزرگ» به خشم آمد و از سیاست به فلسفه روی آورد. در اوتوی حومه پاریس به محفل مسحوری ملحق شد که در پیرامون مادام هلوسیوس، زیبایی جادوانه، گرد می‌آمد؛ و در همین محفل بود که تحت نفوذ افراطی کوندورسه و کابانیس قرار گرفت. آنگاه به عضویت انستیتو درآمد و در آنجا در کلاس دوم که به کار فلسفه و روانشناسی می‌پرداخت به مقامی ارجمند رسید.

در ۱۸۰۱ تألیف کتاب عناصر ایدئولوژی را آغاز کرد و در ۱۸۱۵ آن را به پایان رسانید. وی آن را به عنوان بررسی تصورات براساس اصالت حواس کوندیاک تعریف کرد و متذکر شد که این نکته شاید درباره تصورات کلی یا انتزاعی، مانند فضیلت، مذهب، زیبایی، یا خود انسان صدق نکند؛ اما در بررسی چنین تصوراتی باید «تصورات ابتدایی را که از آنها مجزا می‌شود بررسی کرد و به ادراکات ساده و به حواسی که از آنها ناشی می‌شود پرداخت.» چنین بررسی واقعی به عقیده دستوت ممکن است علم ماوراء طبیعت را متزلزل کند، و به تسلط کانت پایان بخشد. اگر به وسیله این روش نتوانیم به نتیجه‌ای قطعی برسیم، «باید صبر کنیم، موقتاً دست از دایره برداریم، و از کوشش جهت توضیح آنچه که واقعاً نمی‌دانیم چشم پوشیم.»

این معتقدات خشونت‌آمیز لادری موجب نارضایی ناپلئون لادری شد، که در آن هنگام در صدد عقد کنکور دایی با کلیسا بود. دستوت، بی‌آنکه بیمی به خود راه دهد، ایدئولوژی (روانشناسی) را به عنوان بخشی از جانورشناسی طبقه بندی کرد. وی وقوف را به معنی درک حواس دانست؛ دایره را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس میل. اما درباره ایدالیستهایی که می‌گفتند که حواس مسلماً نمی‌توانند وجود یک دنیای خارجی را ثابت کنند، دستوت این موضوع را درباره حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول داشت؛ ولی اصرار می‌ورزید که مسلماً می‌توانیم با حس لامسه، مقاومت، و حرکت پی به جهانی خارجی ببریم. همان‌گونه که دکتر جانسن گفته بود، ما می‌توانیم با لگد زدن به سنگی قضیه را فیصله دهیم.

در ۱۸۰۳ ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسی فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازه انتشار کتاب تفسیری بر روح القوانين منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشته آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشای نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگی عمر کرد، و

را با انتشار رساله‌ای تحت عنوان درباره عشق جشن گرفت.

من دوبیران (ماری-فرانسوا-پیرگونتی دوبیران) فعالیت فلسفی خود را با شرح اصالت حواس به طرزی چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد. در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوری درآمد. در ۱۷۸۴ به گارد شخصی و سلطنتی لویی شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زنانه» که شاه و ملکه را در ورسای در ۵-۶ اکتبر ۱۷۸۹ محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملک شخصی خود نزدیک برژراک بازگشت. در سال ۱۸۰۹ به عضویت مجلس موقت درآمد؛ با ناپلئون در ۱۸۱۳ مخالفت کرد؛ در زمان لویی هجدهم خزانه‌دار مجلس نمایندگان شد. نوشته‌هایش مستقل از افکار و کارهای سیاسی او بود، و باعث شد که وی رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوی آن روزگار شود.

در سال ۱۸۰۲ با به دست آوردن جایزه اول در مسابقه‌ای به سرپرستی انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقاله او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوه تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاک در مورد اصالت حواس، و حتی روانشناسی فیزیولوژیایی دستوت دوتراسی بود. وی چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمده دستگاه مرکزی نیست، که باید آن را حس کلی قوه درک دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسی به وسیله حرکت متقابل بافتی در مغز نشان داده می‌شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین می‌آمد که در کوششهای ناشی از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکری است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبی از حواس نمی‌باشد.

این انشعاب از «ایدئولوگها» در ۱۸۰۵ با رساله‌ای که تحت عنوان رساله در باب تجزیه فکر نوشت شدیدتر، و با برقراری مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیده من دوبیران؛ کوشش اراده نشان می‌دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالی حواس نیست؛ بلکه قوه اراده مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکی هستند (شوینهاور در ۱۸۱۹ این ارادی بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوی ادامه یافت و با برگسون شکلی درخشان به خود گرفت.) این اراده فعال به سایر عواملی که عمل را تعیین می‌کند افزوده می‌شود، و به آنها آن «اراده آزاد» را می‌بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون مضحکی



کاریکاتور اثر ماخره: ویلیام گادوین، «فیلسوف مضحك» (آرشیو بتمان)

در می آید. آن نیروی درونی يك واقعیت معنوی و روحانی است، نه مجموعه‌ای از حواس و خاطرات؛ و هیچ چیز مادی یا فضایی در آن نیست. من دوبیران چنین ادامه می‌دهد: در واقع احتمالاً همه نیروها نیز به همین صورت غیرمادی است، و درك آنها فقط به وسیله مقایسه با نفس اراده دار میسر است. از این نقطه نظر، لایبنیتز حق داشت که جهان را مجموعه و صحنه نبرد جوهرها بداند، که هر يك از آنها مرکز نیرو، اراده، و فردیت است.

زندگی دوگانه من دوبیران در سیاست و فلسفه، به انضمام شرکت فعال در جلسه‌های هفتگی در انستیتو، همراه با کوویه، روایه-کولار، امپر، گیزو، و ویکتور کوزن امر پرزحمتی بود؛ سلامت او مختل، و زندگی کوتاه پنجاه و هشت ساله‌اش به آخرین مراحل خود نزدیک می‌شد؛ از تفکرات خسته کننده به ایمان مذهبی آرامبخشی گروید، و سرانجام به رازوری روی آورد که او را از این جهان پردرد بالا برد. می‌گفت که بشر باید از مرحله حیوانی حواس، از طریق مرحله انسانی اراده آزاد و آگاه، به مرحله مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقی کند.

V - موارد محافظه‌کاری

فیلسوفان قرن هجدهم با تضعیف اعتبار و موقعیت اخلاقی کلیسا و با طرفداری از «استبداد منور» به منظور تقلیل معایب جهل، بی‌کفایتی، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضعف کشانده بودند. فیلسوفان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم پاسخ این «خیالبافان» را از طریق دفاع از لزوم مذهب، معقول

بودن سنت، اختیارات خانواده، منافع حکومت سلطنتی قانونی، و نیاز مداوم به حفظ سدهای سیاسی و اخلاقی و اقتصادی علیه دریای همیشه متلاطم جهل و حرص و زورگویی و بربریت مردم دادند.

دو نفر در این دوره ادعانامه مفصل و خشم آلودی علیه تقاضای متفکران قرن هجدهم در مورد گرایش ازایمان به خرد، و از سنت گرایی به روشنگری، تنظیم کردند. یکی از آنان بونال بود و دیگری مستر ویکنت لوئی- گابریل- آمبرواز دوبرنال در طبقه‌ای مرفه به دنیا آمد (۱۷۵۴) و در یک محیط آمیخته با پرهیزگاری استوار و اطاعت آمیزی تربیت یافت. از آنجا که بر اثر انقلاب به شگفتی افتاده و مورد تهدید قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت کرد؛ مدتی به ارتش ضد انقلابی پرنس دو کنده پیوست؛ از هرج و مرج زیان‌آور آن به خشم آمد؛ و به‌هایدلبرگ رفت تا جنگ را به وسیله قلم توانای خود ادامه دهد. وی در رساله‌ای تحت عنوان نظریه قدرت سیاسی و مذهبی (۱۷۹۶) از سلطنت مطلقه، اشرافیت موروثی، اختیارات پدر در خانواده، و برتری اخلاقی و مذهبی پاپها بر همه پادشاهان کشورهای مسیحی دفاع کرد. هیئت مدیره آن کتاب را محکوم کرد، ولی به خود او اجازه داد که به فرانسه بازگردد (۱۷۹۷). پس از مکتبی احتیاط‌آمیز، حمله فیلسوفانه خود را با رساله‌ای تحت عنوان رساله تحلیلی

باره قوانین طبیعی نظام اجتماعی (۱۸۰۰) از سرگرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملی ضروری و اجتناب‌ناپذیر برای دولت، خشنود شد، و شغلی در شورای دولتی به او پیشنهاد کرد. بونال اول‌نپذیرفت، ولی بعد قبول کرد (۱۸۰۶) و گفت که ناپلئون از طرف خداوند برای برقراری مجددایمان واقعی مأمور شده است.

پس از بازگشت خاندان بوربون، وی متصدی چندین شغل دولتی بود، و یک سلسله اعلامیه‌های محافظه کارانه پرشور ولی خسته‌کننده صادر کرد. با طلاق و «حقوق زن» به عنوان عوامل مخرب خانواده و نظم اجتماعی مخالفت ورزید؛ آزادی مطبوعات را بمنزله تهدیدی علیه حکومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع کرد؛ و پیشنهاد کرد که هتک احترام ظروف مقدسی که در کلیسا به کار می‌رود مستوجب مرگ باشد. بعضی از محافظه کاران به شور و هیجان او در مورد داشتن عقاید درست و منطبق با کلیسا لبخند می‌زدند؛ ولی تسلاي خاطر او بر اثر مکاتبه با ژوزف دومستر حاصل می‌شد. این نویسنده از سن پترزبورگ نامه‌هایی می‌فرستاد و او را به حمایت کامل خود مطمئن می‌ساخت؛ و بعد مجلاتی انتشار داد که بونال بر اثر کمال محافظه کاری و درخشندگی سبک آنها، هم خشنود و هم خشمگین شد.

مستر در شامبری تولید یافت (۱۷۵۳) - و این همان محلی است که بیست سال قبل مادام دو وارن هنر عشق ورزیدن را به روسو آموخته بود. آن شهر به عنوان پایتخت دو کنشین ساووا تابع پادشاهان ساردنی بود؛ ولی اهالی ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبان بومی خود استفاده می‌کردند؛ و ژوزف می‌توانست به این زبان تقریباً به حرارت و قدرت ولتر بنویسد. پدرش رئیس مجلس ساووا بود، و خود او در ۱۷۸۷ به عضویت آن درآمد؛ این دو، انگیزه بیشتری از دلایل فلسفی برای دفاع از وضع موجود داشتند. ژوزف از لحاظ سیاسی فرزند پدرش بود و از لحاظ احساسات شبیه مادری که اخلاص پرشوری نسبت به کلیسای کاتولیک را به او انتقال داد. وی بعداً چنین می‌گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند جای تربیتی را که مادر به ما می‌دهد بگیرد.» نخست به وسیله راهبه‌ها و کشیشان و سپس در یک کالج یسوعی در تورینو تربیت یافت؛ از ارادت او به آنها نیز هرگز کاسته نشد؛ و پس از آشنایی مختصری با دستگاه فراماسونی، این نظریه یسوعیان را کاملاً پذیرفت که دولت باید تابع کلیسا باشد، و کلیسا تابع پاپ.

در سپتامبر ۱۷۹۲ یک ارتش انقلابی فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو کنشین به فرانسه ملحق شد. ضربه این ارزشیابی مجدد همه ارزشها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفري در مستر برانگیخت که او را منقلب ساخت؛ وی را به نوشتن کتابهایی مشغول داشت؛ و سبک او را آتشین کرد. آنگاه با همسر خود به لوزان گریخت، و در آنجا به عنوان خبرنگار رسمی کارلومانوئله چهارم، پادشاه ساردنی، زندگی کرد. با رفت و آمد به سالن مادام دوستال در کوپه، که در آن نزدیکیها

بنژامن کنستان که در آنجا دیده می‌شدند بسختی آلوده به شکاکیت مشمنزکننده رایج در فرانسه قرن هجدهم هستند. حتی مهاجرانی که در لوزان اجتماع کرده بودند گرفتار افکار ولتر شدند؛ آنان از اینکه ضدیت فیلسوفان با آیین کاتولیک همه سازمان زندگی فرانسویها را، از طریق تضعیف پایه‌های اخلاقی، خانوادگی، و دوستی، کاملاً در هم ریخته است آگاه نبودند و این امر خود مایه شگفتی مستر می‌شد. از آنجا که به سبب کهولت نمی‌توانست علیه انقلاب سلاح بردارد، تصمیم گرفت که با کافران و انقلابیون با قلم خود مبارزه کند. کلمات خود را با انتقاد سخت درآمیخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقی گذاشت. تنها ادمندبرک از لحاظ تفسیر نظریه محافظه کاران درباره زندگی و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وی پیشتر بود.

از این رو در ۱۷۹۶ از طریق یک روزنامه نوشتار رساله ملاحظاتی درباره فرانسه را انتشار داد. وی قبول داشت که حکومت لویی شانزدهم ناآبیت و بی‌کفایت بوده است و کلیسای فرانسه به احیای اخلاقی نیاز داشته است؛ اما تغییر شکل، سیاستها، و روشهای دولت به آن سرعت و قاطعیت به منزله چیزی جز نشان دادن جهل جوانی درباره پایه‌های عمیق حکومت نیست. به عقیده او هیچ نوع حکومتی چنانچه در سنت و روزگار ریشه ندوانده و دارای پایه‌های مذهبی و اخلاقی نباشد نمی‌تواند زیاد بر سر کار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع ید کلیسا، آن پایه‌ها را در هم شکست. «هرگز چنان جنایت عظیمی‌داری آن همه شریک جرم نبوده است... در برابر هر قطره خون لویی شانزدهم در فرانسه سیلی از خون ریخته خواهد شد؛ شاید چهار میلیون فرانسوی به سبب آن جنایت بزرگ ملی و شورش ضد مذهبی و ضد اجتماعی که به شاهکشی منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وی در ۱۷۹۶ پیش‌بینی کرد که بزودی «از بین چهار یا پنج نفر یکی پادشاه فرانسه خواهد شد.»

در ۱۷۹۷ کارلومانوئله، پادشاه ساردنی، مستر را به خدمت خود در تورینو فراخواند؛ ولی پس از چندی ناپلئون تورینو را گرفت، و آن حکیم به ونیز گریخت. در ۱۸۰۲ به عنوان وزیر مختار ساردنی در دربار تزار الکساندر اول منصوب شد. از آنجا که تصور می‌کرد که مأموریت او کوتاه خواهد بود، خانواده خود را به جای نهاد، ولی خدمت پادشاه باعث شد که تا ۱۸۱۷ در سن پترزبورگ بماند. تبعید را با شکیبایی تحمل می‌کرد و نگرانیهای خود را با نوشتن از یاد می‌برد.

اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانین اساسی سیاسی است که در ۱۸۱۰ انتشار یافت. وی قوانین اساسی مزبور را از کشمکش ناشی می‌داند که در نهاد فرد میان انگیزه‌های خوب و بد (اجتماعی و غیر اجتماعی)، و نیاز به یک قدرت متشکل و پایدار جهت حفظ نظام اجتماعی و بقای گروهی به وسیله حمایت از تمایلات دسته جمعی در مقابل فردی به وجود می‌آید. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زمانی که غرایزش رام نشود بالقوه فردی است زورگو،

درمی‌آورند؛ ممکن است چند تن از فیلسوفان این کار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولی در میان بیشتر ما، تقوی به تنهایی نمی‌تواند بر غرایز اساسی فایق آید؛ و اگر بگذاریم هر فردی که مثلاً بالغ است، تمام قضایا را با خرد خود (که در نتیجه عدم تجربه ضعیف است و برده آمال) بسنجد، این کار به مفهوم قربانی کردن نظم در راه آزادی است. این آزادی بی‌بندوباری و افسار گسیختگی می‌شود، و هرج و مرج اجتماعی قدرت جمعی را در جهت وحدت علیه حمله خارج یا تجزیه از داخل تهدید می‌کند.

در نتیجه، به عقیده مستر، عصر روشنگری پرجوش و خروش اشتباهی عظیم بوده است. وی آن را به جوانی تشبیه کرد که تا هجدهسالگی خیالاتی در سر پخته یا طرحهایی برای نوسازی اساسی تربیت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ریخته است. ولتر نمونه برگزیده‌ای از چنان معلومات وسیع توخالی بود؛ وی «طی عصر تمام، درباره همه چیز به طور سطحی سخن گفت، بی آنکه یک بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائماً مشغول تعلیم جهان بود» که «وقت بسیار کمی برای اندیشیدن داشت.» اگر تاریخ را به عنوان فردی گذرا که می‌خواهد از تجربه یک‌نژاد تعلیم بگیرد خاضعانه بررسی می‌کرد، شاید پی می‌برد که: زمان غیر شخصی، آموزگار بهتری است تا فکر شخصی؛ که صحیح‌ترین معیار هر تصور از نتایج عملی آن در زندگی و تاریخ بشر است؛ که سازمانهایی را که قرن‌ها در سنت ریشه دوانده است

نباید بدون ارزیابی صحیح و دقیق محاسن و مضار آنها طرد کرد؛ و که مبارزه برای برافکندن ننگ- یعنی تخریب قدرت اخلاقی کلیسا، که باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعی را در اروپای غربی به وجود آورده است، موجب فروریختگی اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونریز نتیجه منطقی «عصر روشنگری» بی‌تمیز بوده است. «فلسفه اساساً نیرویی مخرب است»؛ همه اعتماد و توکل خود را به خرد می‌بندد که وابسته به افراد است و به هوش متوسل می‌شود که تکرر است؛ و آزادی فرد از سنت سیاسی و مذهبی و قدرت، هم دولت را به خطر می‌اندازد، و هم خود تمدن را. «از این لحاظ نسل حاضر شاهد یکی از مهیج‌ترین کشمکش‌هایی است که بشر تا کنون دیده است.»

از آنجا که فرد آنقدر زیاد عمر نمی‌کند که شایستگی امتحان کردن حکمت سنت را داشته باشد، باید به او آموخت که آن را به عنوان راهنمای خود بپذیرد تا اینکه به اندازه کافی مسن شود و شروع به درک آن کند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامی نخواهد شد. باید درباره هر تغییری که در قانون اساسی یا اصول اخلاقی پیشنهاد می‌شود شك و تردید نشان دهد؛

قدرت مستقر را به منزله فتوای سنت و تجربه نژادی، و بنابراین آن را صدای خداوند، بدانند.

سلطنت- موروثی و مطلقه - بهترین نوع حکومت است، زیرا طولانیترین و وسیعترین سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار می‌کند؛ در صورتی که در حکومت دموکراسی، هم رهبران و هم عقاید، به طور مکرر، دستخوش تغییر اساسی می‌شود؛ گاه گاه جامعه در معرض امیال و جهالت عوام قرار می‌گیرد؛ و این کیفیات موجبات نارضایتی و بی‌نظمی را فراهم می‌آورد و به مراحل سخت و نافرجامی منتهی می‌شود. هنر دولت عبارت از آرام کردن توده‌هاست؛ و خودکشی دولت اطاعت از آنها.

مستر در مشهورترین اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشینی سن پترزبورگ در ۱۸۲۱ انتشار یافت، بعضی از جنبه‌های فرعی فلسفه خود را شرح داد - این کتاب با فراغت کامل نوشته شده و تدوین آن مدت ۱۴ سال (۱۸۰۲ - ۱۸۱۶) به طول انجامیده است. به عقیده او، علم وجود خدا را اثبات می‌کند، زیرا نشان می‌دهد که در طبیعت نظم باشکوهی وجود دارد که مستلزم یک هوش و فراست منظم و جهانی است. ما نباید بگذاریم که ایمانمان بر اثر پیروزیهای اتفاقی بدان یا مصایب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه می‌دهد که خوبی و بدی، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جانی مقدس فرو ریزد، زیرا میل ندارد که قوانین طبیعت را به حال تعلیق درآرد؛ اما در بعضی موارد ممکن است تحت‌تأثیر دعا، بدعتی حاصل شود و جریان یک قانون را تغییر دهد. گذشته از این، بیشتر بدیها پادشاهیها خطاها یا گناهان است؛ احتمالاً هر بیماری و هر رنجی، مجازات شایبه‌ای در وجود ما یا نیاکان ما یا گروه جامعه معاصر ما می‌باشد.

اگر چنین باشد، باید از تنبیه بدنی، اعدام به سبب ارتکاب پاره‌ای جنایات، یا حتی شکنجه‌های دستگاه تفتیش افکار دفاع کرد. باید به جای مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ کار او نیز کار خداست، و برای نظم اجتماع لازم است. وجود بدی مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگیریم، جنایت افزایش خواهد یافت. گذشته از این، «هیچ مجازاتی نیست که انسان را تطهیر نکند، و هیچ بی‌نظمی نیست که عشق الاهی آن را علیه اصل بدی برنگرداند.»

«جنگ، امری الاهی است زیرا که قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاریخ مجاز شمردن شده است. جانوران وحشی از این قانون پیروی می‌کنند. «گاهگاه فرشته جانستانی می‌آید و هزاران هزار از آنها را از بین می‌برد.» «نوع بشر را می‌توان درختی دانست که دستی نامریی پیوسته آن را می‌پیراید، و این پیرایش غالباً هم به نفع آن است... قسمت اعظم خونریزیها غالباً با ازدیاد جمعیت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودی جبری موجودات زنده در همه موارد، از کرم گرفته تا بشر، اجرا می‌شود. سرتاسر زمین که خون می‌آشامد، محراب عظیمی بیش نیست که در آنجا هر موجود زنده‌ای باید

وقفه، بدون محدودیت، بدون استراحت، تا نابودی همه اشیاء، حتی نابودی مرگ، ادامه یابد.»

در برابر این اعتراض که مشکل چنین جهانی ما را بر آن دارد که خالق آن را بپرستیم، مستر در پاسخ می‌گفت که با وجود این باید او را بپرستیم زیرا که همه ملتها و نسلها او را پرستیده‌اند، و این سنت پایدار و همگانی مسلماً دارای حقیقتی است که ورای ظرفیت عقل بشر است و آن را نمی‌تواند فهم یا درک کند. نتیجه اینکه فلسفه اگر دوستدار حکمت است، تن به مذهب در می‌دهد، و خرد تسلیم ایمان می‌شود.

در ۱۸۱۷ پادشاه ساردنی، که از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسیه احضار کرد؛ و در ۱۸۱۸ او را با عنوان دادرس کل و مشاور دولتی به کار گماشت. آن حکیم عبوس، در طی آن دو سال، آخرین اثر خود را تحت عنوان دربارهٔ پاپ به وجود آورد، و اندکی پس از مرگش انتشار یافت (۱۸۲۱). این کتاب به منزله پاسخی قاطع به پرسشی بود که بر اثر ستایش او در کتاب از پادشاه به عنوان حفظ‌کننده جامعه از خردگرایی شهروندان مطرح شده بود و آن اینکه: اگر پادشاه نیز، مانند قیصر یا ناپلئون، نظیر هر شهروند دیگری تکرر و خودپسند باشد، و بیشتر به قدرت بیندیشد چه وضعی پیش خواهد آمد؟

مستر بی‌درنگ پاسخ داد که همه فرمانروایان باید از قدرتی کهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت کنند: باید در همه قضایای مربوط به مذهب و اخلاق پیرو فتوای اسقفی باشند که قدرتی را که به پطرس حواری از طرف فرزند خدا (عیسی) اعطا شده به ارث برده است. در آن روزگار (۱۸۲۱)، هنگامی که کشور های اروپایی می‌کوشیدند که خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به یاد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک از طریق مطیع و رام کردن بربرهایی که تعدادشان روزافزون بود، بقایای تمدن روم را حفظ کرد؛ چگونه به وسیله اسقفهای خود یک روش نظم اجتماعی و تربیت منضبطی برقرار ساخت که موفق شد، به آهستگی، در طی عصر ظلمت و قرون وسطی، تمدنی بر این اصل به وجود آورد که شهریاران، برتری معنوی پاپ را تصدیق کردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده‌اند»، زیرا فقط ترس از خداوند قادر متعال که همه چیز را می‌بیند، می‌تواند تکرر میل بشر را کنترل کند. مذهب با پیدایش همه تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام می‌دارد. از این رو، پادشاهان اروپا باید دوباره پاپ را به عنوان فرمانروای خود در همه زمینه‌های اخلاقی و معنوی به شمار آرند. باید تعلیم و تربیت را از دست دانشمندان بگیرند و آن را به کشیشان بازگردانند، زیرا تفوق علم مردم را خشن و حیوان صفت می‌کند، در صورتی که برقراری مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش می‌بخشد.

اگر پاپ نیز خودخواه باشد، و بکوشد که هر قضیه‌ای را به سود دنیوی مقام خویش تمام کند، آنگاه چه پیش خواهد آمد؟ مستر پاسخی آماده داشت: از آنجا که پاپ به وسیله خداوند هدایت می‌شود، هرگاه در اصول ایمان و مذهب مسیحی یا دستورات اخلاقی، به عنوان رئیس رسمی کلیسایی که به دست عیسی تأسیس شده است، فتوی دهد، مصون از خطاست. از این رو نیم قرن پیش از اینکه خود کلیسا آن را به عنوان یک بخش جدانشدنی اصول کاتولیک اعلام کند، مستر اصل عصمت کلیسا را عرضه داشت. خود پاپ اندکی متعجب شد، و واتیکان صلاح دانست که جلو «ماوراءالبیها» را، که ادعاهای عجیبی در مورد قدرت سیاسی پاپ داشتند، بگیرد.

قطع نظر از نکته اخیر، و بعضی مبالغات دیگر که از آنها می‌توان با لبخندی گذشت، محافظه کاران اروپا از دفاع قاطعی که مستر از نظریاتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبریان، بونال، لامنه، و لامارتین به او تهنیت گفتند. حتی ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نیت لویی شانزدهم؛ پستی شاهکشان؛ زیاده رویهای انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخی فیلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقایص دموکراسی؛ مطلوب بودن سلطنت موروثی و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمینه زیست شناسی...

اما در مورد فرمانروایانی که با ناپلئون مخالفت می‌ورزیدند: آنان احساس می‌کردند که در فلسفه ساده و بی‌پرده مستر علی برای سرنگون کردن این فرد کرسی تازه به دوران رسیده و این وارث انقلابی را که موجب تهدید هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اینجا اصلی پنهانی بود که آنها هرگز قادر نبودند – و هرگز قادر نمی‌شدند – که آن را برای اتباع خود بیان کنند؛ و آن اینکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراتوران و اشراف موروئی اروپا، بار سنگین، خطرات، و دشواریهای حکومت را پذیرفته بودند، در صورتی که افرادی نظیر مارا، روبسپیر، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الهی – در واقع کشتار و قتل عام – خواستار همه منافع اجتماعی و همه خوبیهای روی زمین هستند، بیرحمانه استثمار می‌کنند. در این مورد نظریه‌ای وجود داشت که، بر پایه آن، فرمانروایان قانونی اروپا می‌توانستند با یکدیگر متحد شوند و نظم دیرین را به سرزمینها و مردمان خود، و حتی به فرانسه وحشی، نابخشوندی، و شاهکش که به خدا خیانت کرده

کتاب سوم

بریتانیا

فصل پانزدهم

انگلستان دست به کار می‌شود

در صدر مخالفان انقلاب، بعد از سال ۱۷۹۲- در رأس مقاومت در برابر ناپلئون، زمانی که دیگر دشمنان، در اثر پیوستن به اتحادیه‌هایی که به دلخواهشان نبود یا در نتیجه شکستهای خانمان برانداز، از پای درمی‌آمدند- دولت و مردم انگلستان، صنایع و بازرگانی در حال گسترش آن، نیروی دریایی آن کشور و فرماندهش نلسن، و همچنین مغز و اراده انگلستان قرار داشت. البته در آغاز، یکباره و همه با هم در این راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعه انگلیس و آنان که گفتارشان به افکار عمومی شکل می‌بخشید، نامطمئن و در حال تفرقه بودند، بعضاً بیم داشتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فیلسوفان، ایده آلیسم اولیه انقلاب را با شوق پذیرا می‌شدند و حمیت و شهادت سپاهیان انقلاب را با تحسین می‌نگریستند؛ ولی طولی نکشید که در اثر فصاحت خشم آلود برک در سخنرانیهای علیه انقلاب و نشر اخبار کشتارهای دسته جمعی و استیلاي وحشت در مهد انقلاب که چون مدینه فاضله‌ای انگاشته می‌شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعیه آزادیبخشی داشتند بدل به فاتحان گشتند و نیمی از اروپا دستخوش جاه طلبیهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتیجه منازعات، بر آن شد که باز به سیاست توازن قوا در قاره اروپا، یعنی سیاستی متوسل شود که جزیره کوچک در طول قرن‌ها، برای حفظ امنیت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدریج به اتحاد و همفکری گرایید. با آنکه متحدان انگلستان تسلیم شده بودند و بازرگانش در نتیجه محاصره دریایی ناپلئون دچار مضیقه و دشواری شده بود، علی‌رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمایه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی‌رغم وسوسه هر روزه برای آنکه شروط آن مرد برجسته و مهیب اهل کرس را بپذیرا شوند که قاره اروپا را به زیر

به عزم تسخیر جزیره عبور می‌کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترین مخاطره‌ای می‌یافت که از سال ۱۰۶۶ تا آن زمان فرارویش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمان قاطعانه برجای ایستادند؛ بزرگان و بازرگانان برای پرداخت مالیاتهای سنگین آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خویش چیزی نداشتند، به خدمت ارتش و نیروی دریایی پیوستند. دریانوردان بیمانند انگلیسی دست از تمر

و شورش برداشتند و به پیروزیهایی دست یافتند و آن «گوشه محبوب کره ارض» از آن بینوایی و وضع آمیخته با گرسنگی که در سالهای ۱۸۱۰-۱۸۱۱ دچار بود چنان تکانی خورد که، ظرف نیم قرن، به صورت نیرومندترین امپراطوری مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوری روم، درآمد.

اینک باید لحظه‌ای چند از ماجراهای انقلاب و منازعات آن بر کنار بایستیم و در منابع و خاک و نیروی کار کشور انگلستان، علوم و ادبیات و هنر آن سرزمین و ذهن، معتقدات، و سیرت مردمی که چنان پیروزی شگرفی را میسر ساختند و موجب چنان دگرگونی شدند تأمل کنیم.

I - انقلابی از نوع دیگر

عامل جغرافیا در این انقلاب سهمی داشت. اقلیم انگلستان آن سان نبود که دلخواه آدمی باشد: هوای گرمی که در نتیجه جریان دریایی «گلف استریم» در اقیانوس اطلس شمالی پدیدار می‌گشت، با بادهای قطب شمال مبارزه‌ای بی‌امان داشت و از حاصل این برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسر ایرلند، اسکاتلند، و انگلیس فرود می‌آمد که خاک را حاصلخیز و بارور می‌ساخت؛ پارکها را سبز نگاه می‌داشت؛ درختان را پرشکوه می‌ساخت؛ و خیابانها را تر و نمناک می‌کرد تا بدان حد که یک لطیفه گوی بدخلق چنین می‌نالد که گرچه آفتاب هرگز در کشورهایی مشترک المنافع بریتانیا غروب نمی‌کند هرگز در خود سرزمین انگلیس نیز بر نمی‌آید. ناپلئون نیز به چنین گزافه‌گویی دل داد تا آنجا که روزی به دکتر آرنوت پزشک بریتانیایی خود گفت «شما در انگلیس از آفتاب نصیبی ندارید». و آن پزشک نیز بی‌درنگ در صدد تصحیح این گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داریم... در ماههای ژوئیه و اوت، خورشید بگرمی بر انگلستان می‌تابد». هوای مه‌آلود این سرزمین، شاید اشعار بلیک را ابرآلوده و تیره ساخته یا بر تابلوهای نقاشی ترنر، هاله‌ای از غبار کشیده، چه بسا در استحکام سیرت و نهادهای مردم انگلستان سهمی داشته باشد. گرچه جزیره محل سکونت این مردم، آنان را تنگ نظر و منزوی ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهای متغیر عقاید، هوسهای زودگذر در عالم هنر، دیوانگیها و تندرویهای ناشی از انقلابها و کشتارهای دسته جمعی حاصل از جنگهایی که قاره اروپا را پیوسته دستخوش خود می‌داشت، مصون و بر کنار داشت. آنان بر زمین خویش استوار برجای ماندند.

نوازش می‌کرد، مردم را فرامی‌خواند تا در پی ماجراهای دور و دراز برآیند. هزاران گذرگاه آبی، مردانی را دعوت به سیر و سیاحت می‌کردند که می‌توانستند با امواج دست و پنجه نرم‌کنند، در عین حال، سکان کشتی را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمین دور دست در انتظار بودند، سرزمینهایی که فراورده‌ها و بازارهایی داشتند و می‌توانستند کمک کنند تا انگلستان از یک سرزمین کشاورزی به یک کشور صنعتی و پایگاه بازرگانی و سرمایه‌گذاری جهانی تبدیل شود. پیچ و خمهای بیشمار کرانه‌های دریا، هم برای آرام گرفتن اقیانوسها آمانی بود و هم لنگرگاههایی تعبیه می‌کرد که کشتیهای از سراسر دنیا در آن پهلو گیرند. در خود جزیره، چندین رودخانه قابل کشتیرانی جریان داشت و صدها کانال آن رودخانه‌ها را در گوشه و کنار به یکدیگر پیوند می‌دادند. هیچ فرد انگلیسی- در هر نقطه از جزیره که به سر می‌برد- بیش از یکصد و بیست کیلومتر از یک رودخانه یا گذرگاه آبی فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنه دریا برساند.

بریتانیا در مصاف با این مبارزه‌مطلبی ناشی از موقعیت جغرافیایی خود، به مدد روی آوری به انقلاب صنعتی و تحقق بخشیدن بدان، پاسخ داد. کشتیهای بازرگانی بسیار بزرگی ساخت که تا آن زمان بیسابقه بود. برخی از این کشتیهای کوه پیکر مانند «رهروان هند شرقی» تا بدان حد مجهز بود که می‌توانست تا هند یا چین برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دریا را به شیوه‌ای تسلط جویانه دوست می‌داشت و آن را به عنوان گسترشی از قلمرو کشور تلقی می‌کرد؛ و برای آنکه آن «آفاق دیگر» را تحت سلطه خویش درآورد علیه اسپانیاییها و هلندیها تا سرحد به پیشباز رفتن مرگ جنگید، و اکنون علیه فرانسویها چنان می‌کرد. برای راهیابی به قاره‌های دیگر و دور زدن آنها، راههای دریایی تازه گشود تا به منابع و بازارهای افریقا، هند، خاور دور، استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی و دو قسمت شمالی و جنوبی قاره آمریکا

دست یابد. آن دو قسمت از قاره آمریکا گرچه نسبت به دست اندازی انگلستان احساس بیزاری می‌کردند یا سر به شورش برداشته بودند، ولی نسبت به برقراری روابط بازرگانی اشتیاقی داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربی» بود که دست رد بر سینه این بریتانیایی‌های جستجوگر سیری ناپذیر نهاد و آنان را که از سرما به لرزه افتاده ولی هنوز دست از طلب برداشته بودند ناگزیر ساخت به وطن بازگردند.

به هر حال آن ناوگان بازرگانی و نیروی دریایی پیوسته درگشت و گذاری که از آن ناوگان پشتیبانی می‌کرد، می‌بایست با الواری ساخته شود که قسمت اعظم آن وارد می‌گشت. سرزمین‌های مستعمره و مشتریان موجود در دیارهای

ادویه، مواد غذایی و میوه‌های رنگارنگی که عرضه می‌داشتند- و در اروپا ناآشنا بود- می‌بایست چیزی دریافت دارند؛ و آن چیز همانا فراورده‌های صنعتی انگلستان بود. در همان حال، بازرگانی همراه با رونق روز افزون، تأمین سرمایه مورد نیاز آن، و انباشتن انبار کشتی‌های بازرگانی، می‌بایست به مدد انقلاب صنعتی انجام گیرد. بتدریج، انگلیس، مخصوصاً قسمت‌های میانی و شمالی آن، و اسکاتلند، به‌ویژه ناحیه جنوبی آن، زندگی اقتصادی خود را تجدید سازمان دادند بدین سان که جمعیت ساکن بخش‌های کشاورزی و روستاها را بیش از پیش به خدمت کارخانه‌ها کشانیدند و افزارمندان و صاحبان حرفه‌ها را از درون خانه‌ها و کارگاه‌ها و از حلقه اصنافشان به درآوردند تا به صورت کارگر در گروه‌هایی در بند و منضبطی از مردان و زنان و کودکان درآیند، مواظب و گوش به فرمان ماشین‌ها باشند، و برای دنیا کالاهای ماشینی تهیه کنند.

وجود محوطه‌هایی از زمین محصور در پرچین، به‌ایجاد چنین تحوّل کمک کرد. از حدود قرن دوازدهم میلادی، انگلیسیان زرنگ و هوشمند، به این نتیجه رسیده بودند که از زمین‌های زراعتی در صورتیکه به شکل قطعات بزرگ باشد، می‌توانند با سودآوری فزونتری بهره‌برداری کنند تا آنکه زمین به صورت قطعات خرد باشد. بدین سان بود که بتدریج کشتزارهای متعلق به کشاورزان خرده‌پا و همچنین «املاک عمومی» را خریداری کردند. غرض از املاک عمومی، مراتعی که دهقانان از زمان‌های پیشین، به شیوه‌ای سنتی، رمه‌های خود را در آن می‌چرانیدند یا بیشه‌هایی که هیمه و سوخت خویش را از آن تأمین می‌کردند بود. مزارع توسعه یافته با کمک «دست‌های» اجیر و تحت نظارت یک مباشر اداره می‌شد. صاحبان کشتزارهای وسیع در قرن پانزدهم به این نتیجه رسیدند که هر آینه به جای شخم زدن زمین و کشت در آن، به تربیت احشام همت گمارند، یا از آن بهتر، کوشش خود را فقط مصروف دامداری کنند، سودی بس بیشتر عایدشان خواهد شد، زیرا با این عمل به تعداد بسیار کمتری کارگر کشاورزی نیاز می‌یافتند مخصوصاً که بریتانیای سردسیر، مردمی عاشق گوشت دارد، و همچنین در خارج از کشور، بازارهای مناسبی برای فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدریج تعداد بیشتری از دهقانان صاحب زمین، زمین‌های خود را فروختند یا از دست دادند و به سوی شهرها رانده شدند. طبقه خرده مالک سنتی در انگلستان که برای خود هیبت و سطوتی داشت، آهسته آهسته از صحنه بیرون رفت و بخشی از استواری و غرور مشخص سازنده سیرت انگلیسی را نیز با خود برد. در سال ۱۸۰۰ جمعیت انگلستان ۱۵ میلیون بود و در همان سال ۱۹ میلیون گوسفند بر خاک این سرزمین می‌چرید. لطیفه‌ای در آن زمان بر سر زبانها بود که گوسفندان دارند آدمیان را می‌بلعند. همین امروز وقتی گذارمان به بخش‌های میانی و شمالی انگلستان می‌افتد از کمیاب بودن کشتزار و زمین زراعتی و از وفور محوطه‌های محصور در پرچین که تنها جاندار موجود در آنها گوسفند است دستخوش حیرت

و زمین را با کود حیوانی خود پاداش می‌بخشند.

ولی نباید چندان هم دستخوش اغراق شویم. در سراسر این چند قرن (به جز دوره‌ای کوتاه به سال ۱۸۱۱ که در اثر محاصره اقتصادی انگلستان به حکم ناپلئون، وضعی نزدیک به قحطیزدگی و کمبود شدید مواد غذایی عارض این کشور گشت) کشاورزی انگلستان به طرز پرشتاب مکانیزه می‌شد و سرمایه‌های بزرگی به خود اختصاص می‌داد، و توفیق آن را می‌یافت که بدون نیاز به کمک خارجی ساکنان جزیره را

تغذیه کند. کشتکاران تا آن حد به نتیجه کوشش خویش اطمینان داشتند که پارلمان را وادار ساختند «قوانین غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانین که بر غله وارداتی ارزانتر عوارض سنگینی می‌بست، از ورود کالای رقیب جلوگیری کردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگلیس، معمولاً گندم بود، در حالی که در اسکاتلند از این کلمه جو دو سر مستفاد می‌شد.) به هر تقدیر، مقارن آغاز دهه ۱۷۹۰، مهاجرت دهقانهای از زمین رانده شده به سوی شهرها، و به همراه آن، سرازیر گشتن سیل مهاجران تنگدست از اسکاتلند و ایرلند به سوی مراکز صنعتی، نیروی کار مورد نیاز کشور را فراهم ساخت.

تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده‌هایی بود که در خانه‌ها یا در کارگاه‌های کوچک تولید می‌شد. نوع این فراورده‌ها غالباً بر مبنای احتیاجات هر ناحیه تعیین می‌شد و در همان ناحیه نیز به مصرف می‌رسید. صنعت هنوز تا بدان پایه سازمان یافته نشده بود که نیاز بازارهای متنوع و گسترده در سرزمینهای فراسوی دریاها را برآورده سازد. زندگی صنعتگری که در خانه یا در کارگاه کار می‌کرد، بسته به وجود واسطه‌هایی بود که مواد و مصالح مورد نیازش را به او می‌فروختند و محصول کارش را می‌خریدند. میزان پولی که عاید چنین صنعتگری می‌شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت و نیز به اینکه گرسنه‌ترین و نیازمندترین رقیب، محصول خود را به چه بهایی عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان این صنعتگر ناگزیر بودند از بام تا شام پا به پای او کار کنند تا خود را از گرسنگی در امان نگهدارند. اگر قرار بود نیازمندیهای جمعیت رو به افزایش داخلی برآورده یا انبارهای کشتیهای بازرگانی پر شود تا به جستجوی کالایی بیگانه یا به دست آوردن طلا عازم سرزمینهای دور دست شوند، لازم می‌آمد که راه‌های عملیتر و کارآمدتری برای تأمین سرمایه و سازمانبخشی به صنعت جستجو شود.

صنعت انگلستان در عین حال که از رهنمودهای ادم سمیث الهام می‌گرفت، زنده‌های حزم آلود آن را نادیده می‌انگاشت؛ و لاجرم، براساس فعالیت بخش خصوصی استوار و انگیزه سودطلبی مشوق و رونق بخش آن شد و به میزان قابل ملاحظه‌ای از مقید ماندن در چارچوب نظامات دولتی برکنار ماند. سرمایه را از عواید به مصرف نرسیده خود به دست می‌آورد یا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاکانی که از املاک خود درآمدهایی به چنگ می‌آوردند و از مستغلات شهری خویش اجاره می‌ستاندند، و سرانجام از بانکدارانی که می‌دانستند چگونه پایه‌پای حفظ پول در افزایش آن نیز کوشا باشند. بانکداران

خویش، سرمایه مورد نیاز بخش صنعت را با نرخ بهره کمتری به صورت وام در اختیار می‌گذاشتند. بدین نحج بود که افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نیاز را در اختیار کارفرمایان سختکوش و مبتکری می‌گذاشتند که آماده بودند فراورده‌های مراتع و مزارع را با خدمت ماشین و نیروی کار و مهارت مردان و زنان و کودکان یکجا با هم درآمیزند و این کار را در مقیاسی وسیع به انجام رسانند و سودی کلان حاصل کنند. مقیاسی و سودی وسیعتر و کلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در می‌آمد. کسانی که سرمایه را در اختیار کارفرمایان قرار می‌دادند بر مصرف آن اعمال نظارت می‌کردند و بر آن نظام سرمایه در اختیار نهادن، عنوان نظام سرمایه داری گذاشتند، نظامی که می‌رفت از آن پس دنیای غرب را متحول سازد.

این بازی پر مخاطره‌ای بود. امکان داشت که سرمایه‌ای در اثر سوء اداره، نوسانهای قیمت یا تقاضا در بازار یا دگرگونی در سلیقه‌ها و شیوه زندگی فنا شود؛ یا به خاطر تولید بیش از حد، برای مصرف کنندگانی که به علت پایین بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خرید و مصرف همگام با تولید نداشته باشند و سرانجام به خاطر به میدان آورده شدن يك اختراع جدید توسط یکی از رقیبان از بین برود. بیم از زیان، امید سودجویی را فروزان نگاه می‌داشت و بر آتش حرص دامن می‌زد. دستمزد کارگران در حداقل نگهداشته می‌شد؛ به مخترعان پادشاهی اعطا، و تا آنجا که امکانپذیر می‌نمود، ماشین جایگزین انسان می‌شد. آهن استخراج یا به کشور وارد می‌شد تا با آن ماشین آلات، کشتیهای با بدنه پولادین، پلها و توب ساخته شود. ذغال سنگ (که خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج می‌شد تا کوره‌های آهن‌گدازی را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفیه کند، و آهن را با آمیزه‌ای سخت سازد که پولاد شود. هرچه تعداد ماشینها زیادتیر می‌شد، نیاز به يك منبع نیرو محسوستر می‌نمود. آن منبع می‌توانست باد، آب یا

حیواناتی باشد که چرخ عساری را می‌گردانیدند یا پیچها و استوانه‌های بسته به محوری را به حرکت درمی‌آوردند؛ ولی بهترین منبع نیروزا، ماشین بخار بود نظیر آنچه جیمزوات به سال ۱۷۷۴ در کارخانه مٹیبولتن در نزدیکی بیرمنگام نصب کرده بود. هرگاه سرمایه کافی و سازماندهی دقیقی فراهم می‌گشت، چندین ماشین را می‌شد با یک یا چند موتور به کار انداخت و بر هر ماشین، مرد، زن یا کودکی را گذاشت تا برای امرار معاش، روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. بدین سان بود که نظام کارخانه داری شکل گرفت و استوار شد.

طولی نکشید که هزاران دودکش بلند در مراکز صنعتی برافراشته شد و از دهانه هر یک دودی غلیظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بیرمنگام، شفیلد، لیدز، گلاسگو و ادنبورگ، که در زمرة مراکز بزرگ صنعتی درآمدند. در بریتانیای سال ۱۷۵۰ فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعیت وجود داشت. در سال ۱۸۰۱، شمار این گونه شهرها به هشت رسید و

افزون شد تا جایی که سال ۱۸۵۱ از بیست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جایی مواد و مصالح، سوخت و فرآورده‌ها را به کارخانه‌ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دلیجانهایی ساخته شد که می‌توانست هشت مسافر حمل کند و ساعتی شانزده کیلومتر بپیماید. در حدود سال ۱۸۰۸، تامس تلفرد و مقارن سال ۱۸۱۱، جان مک ادم (هر دو نفر مهندسانی اسکاتلندی بودند) برای پوشش رویه جاده‌ها طریقه‌ای ابداع کردند که از نظر اصولی، با پوشش شاهراه‌های امروزی شباهت داشت. به سال ۱۸۰۱، جورج ترویتیک، نخستین لوکوموتیو بخار را ساخت که می‌توانست قطاری مسافری را روی ریل حرکت دهد. در سال ۱۸۱۳، جورج ستیونسن، لوکوموتیو بهتری ساخت و در سال ۱۸۲۵، نخستین سرویس منظم راه آهن کشور را بین دو شهر ستاکتن و دارلینگتن به راه انداخت. در سال ۱۸۰۱، یک کشتی کوچک بخاری بر روی یکی از کانالهای اسکاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال ۱۸۰۷، کارخانه بولتن و وات، یک کشتی بخار مسافری بر اساس نمونه پیشنهادی رابرت فولتن ساخت. این کشتی که کلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسیر نیویورک به آلبنی به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن، هاریچ، نیوکاسل، بریستول، لیورپول و گلاسگو بنادری با تجهیزات و امکانات گسترده تأسیس می‌شد تا بازرگانی اقیانوسها و فراسوی دریاها را میسر سازد. نلسن هم در ابوقیر و ترافالگار، سیادت دریایی را برای انگلستان محرز و مسلم می‌ساخت.

در سال ۱۸۰۱، دولت نخستین سرشماری مبتنی بر اصول علمی را در سراسر بریتانیای کبیر (انگلیس، ویلز و اسکاتلند) به عمل آورد در حالی که شهروندان از این اقدام بیمناک بودند زیرا هجوم دولتیان را به خلوت خویش چون پیش درآمدی برای به صف درآوردن و انقیاد خود تلقی کردند و از آن بیزار بودند. نتایج حاصل از سرشماری حاکی از آن بود که بریتانیا ۱۰،۹۴۲،۶۴۶ نفر جمعیت دارد. (در آن هنگام جمعیت ایالات متحده آمریکا به شش میلیون بالغ می‌شد). تا سال ۱۸۱۱، تعداد این جمعیت به ۱۲،۵۵۲،۱۴۴ رسیده بود. احتمالاً این افزایش، نشان دهنده افزونی در میزان محصولات غذایی، بهبود خدمات پزشکی و درمانی، و در نتیجه کاهش در مرگ و میر نوزادان و سالخورده‌گان بود. در سال ۱۸۱۱، جمعیت لندن به ۵۴۶،۰۰۹ نفر رسیده بود، ولی چشمگیرترین گسترش جمعیت در مناطق صنعتی شمال و غرب کشور مشهود بود. در همین سال (۱۸۱۱)، شمار خانواده‌های بریتانیایی که به کارهای کشاورزی و دامداری سرگرم بودند ۸۹۵،۹۹۸ ثبت شده بود، و برای بخش‌های بازرگانی و صنایع، رقم ۱،۲۸،۰۴۹ و برای سایر حرفه‌ها رقم ۱۶۸،۵۱۹ بود. دولت با تصویب و تأیید ایجاد محوطه‌های محصور در پرچین به قصد دامداری، موجب شد که کشاورزی راه زوال بپیماید. به همان نهج، توسعه صنایع را با تشویق و حمایت بخش خصوصی و برقراری تعرفه‌های حمایتی و نیز با قدغن کردن تشکیل اتحادیه‌های کارگری به منظور دریافت دستمزد (سال ۱۸۰۰) باعث گشته بود.

دریایی شکست ناپذیر، مورد عنایت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنایع و بانکداران ثروتی عظیم اندوخته بودند و برخی از آنان در پارلمنت، کرسیهایی به دست آورده یا خریده بودند.

چهره اقتصادی بریتانیا در سال ۱۸۰۰، نشان می‌داد که هنوز بر فراز جامعه، طبقه‌ای اشرافی، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اینان از طریق مالکیت زمین و با برخورداری از وجود پارلمنتی که تعداد نمایندگان به میزان قابل توجهی از نجیب‌زادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد کشور محسوب می‌شدند. فروتر از این طبقه و در پیرامون آن، گروه فزاینده‌ای از بورژواهای سنگدل و بی‌شفقت ولی فعال و کارآمد، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع قرار داشتند که پیوسته ثروت‌های تازه می‌اندوختند و رفتار نامطبوع خویش را به رخ می‌کشیدند و برای به دست آوردن قدرت سیاسی بیشتر تلاش می‌کردند و بانگ برمی‌آوردند. در طبقه‌ای باز هم فروتر، گروهی مرکب از ارباب حرفه‌های مختلف، از پزشکان تحصیل‌کرده گرفته تا روزنامه‌نگاران با شهامت و دارای قلم تند و کینه توز، قرار داشت؛ و در فرو دست‌ترین طبقه اجتماع، همه کشاورزان و وابستگان به زمین جای داشتند که بتدریج دستشان از زمین‌هایشان کوتاه می‌شد و چشم به راه احسان باقی می‌ماندند؛ و نیز کارگران معادن بودند که محروم از نور خورشید، در اعماق معادن، دل زمین را می‌شکافتند؛ و کارگران راهسازی که در گروه‌های سیار از نقطه‌ای به نقطه دیگر کشانده می‌شدند تا جاده‌ها را هموار سازند یا کانال‌ها را حفر کنند. و پر شمارتر و انبوه‌تر از همه این گروه‌ها، جماعت عظیم کارگران گرسنه و بدون تشکل و سازمان نیافته و دلسرد کارخانه‌ها بودند که فاجعه زندگی خویش را که به صورت دوده‌ای از دهانه دودکش‌ها بیرون می‌آمد بر سینه آسمان رقم می‌زدند.

II - در اعماق اجتماع

هر آینه بار دیگر شرایط زندگی کارگران کارخانه‌ها را در بریتانیای سال ۱۸۰۰ مورد بررسی قرار دهیم نباید در برجستگی و به چشم خوردن آنان در تصویر کلی آن دوران دستخوش مبالغه شویم. احتمال زیاد می‌رود که صحنه‌های دلپذیرتری نیز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. کارگر کارخانه در آن زمان عامل و بازیگر اصلی در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده‌های صنعتی هنوز در خانه‌های روستایی و شهری و از کارگاه‌های بافندگی یا ماشین‌های خراطی و تراش اشخاص و کارگاه‌های کوچک پدید می‌آمد یا به دست صنعتگران و افزارمندان در کارگاه‌های مستقل آنان ساخته می‌شد. نظام کارخانه‌ای به‌طور کلی در رشته تبدیل پنبه و کتان یا پشم به نخ و پارچه فعالیت می‌کرد و این صنعت نساجی با آنکه بسیار محدود بود، نقش آن در چشم‌انداز کلی عصر، یکی از غم‌انگیزترین رویدادهای تاریخ انگلستان را می‌سازد.

کارخانه‌ها به طور کلی در محله‌های زاغه نشین ریشه گرفته بودند. جاهایی که بوی گندابها، دودها و بخارهای بدبو بر سر آن چون کفنی سایه افکنده بود. داخل این کارخانه‌ها غالباً غبارآلود و کثیف می‌نمود و تا سال ۱۸۰۵ از نظر تهویه و نور وضعی بسیار ناهنجار و تحمل‌ناپذیر داشت. در این سال با نصب چراغ گاز در اینجا و آنجا در بعضی از کارخانه‌ها، وضع از نظر روشنائی اندکی بهتر شد. ماشین‌ها با چنان سرعتی کار می‌کرد که گماشندگان انسانی خود را ناگزیر می‌ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت کار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دست‌هایشان را مشغول نگاه دارد و یک لحظه از حال ماشین‌ها غافل نماند. آن ماشین‌ها نیز نظیر تمهیدات و اختراعاتی که بعداً ابداع گردید، موجب صرفه‌جویی در شماره کارگر بود ولی در همان حال شیر و رمق همانهایی را که به خود مشغول می‌داشت می‌ستاند. یک ساعت برای صرف ناهار، استراحت داده می‌شد و به دنبال آن، رنج و کار طاقت فرسا ادامه می‌یافت و در بسیاری موارد تا ساعت هشت شب به درازا می‌کشید. و هرگاه به کارگر نیاز پیدا می‌شد، این احتیاج از ذخیره‌ای تأمین می‌گردید که یا از دهقان‌های بی‌زمین و آواره، یا بچه‌های سر راهی فراهم آمده بود.

زنان در فاصله بین دو وضع حمل، یعنی موقعی که می‌توانستند بر سر پا بایستند، به عنوان کارگر کارخانه بر مردان ترجیح داده می‌شدند و کودکان نیز بر زنان ترجیح بودند، زیرا به ترتیب دستمزد کمتری طلب می‌کردند. در واقع، می‌شد دستمزد کمتری به آنان پرداخت. در سال ۱۸۱۶، از ۱۰۶۰۰۰ نفر کارگران مشغول به کار در چهل و یک کارخانه واقع در اسکاتلند، ۳۱۴۶ نفر مرد و ۶۸۵۴ نفر زن بودند، و از کل این عده، ۴۵۸۱ نفر کمتر از هجده سال داشتند. نوعی ارزانتر از این نوع کارگران هم

در دسترس بود که صاحبان کارخانه‌ها به آنان رغبت بیشتری نشان می‌دادند: کارگرانی که به صورت کودکان یتیم و بینوا و تنگدست، توسط مدیران مؤسسات خیریه و یتیمخانه‌ها به سوی کارخانه داران گسیل می‌شدند. در قانون کارخانه‌ها، که به سال ۱۸۰۲ تصویب شد، کوشش به عمل آمده بود معیارهای ناچیزی برای به کار گرفتن چنین «شاگردها و نوآموزان» تعیین گردد؛ که از جمله به کار مشغول داشتن آنان را بیش از دوازده ساعت در روز قدغن کرده بود، ولی پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم برای پرداخت حقوق مأموران مجری آن قانون را تأمین کند. و بدین سان بود که استفاده از نیروی کار کودکان در کارخانه‌های انگلیسی تا سال ۱۸۴۲ ادامه یافت.

در سال ۱۸۰۰، میانگین دستمزد یک کارگر مرد بالغ در لندن، ۱۸ شیلینگ در هفته بود. (تقریباً معادل ۲۳ دلار در ایالات متحده آمریکا در سال ۱۹۶۰) در روستاها و نقاط خارج از شهر، این دستمزد تا میزان یک سوم کمتر می‌شد. به طور کلی، دستمزد افراد یک خانواده بر این اساس تعیین می‌شد که آنان، برای حفظ نیروی کار خود، به چه مبلغی نیاز داشتند و در

مجموع دستمزدهای آنان، قوت لایموتشان تأمین گردد. کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها چنین استدلال می‌کردند که دستمزد باید تا آن حد پایین نگهداشته شود که کارگران را به کار بکشاند. آنان همچنین مدعی بودند که بعضی از کارگران به عنوان تعطیل آخر هفته از دو تا سه روز تعطیل استفاده می‌کردند و وقتی در پایان چند روز تعطیل بر سر کار باز می‌گشتند از فرط می‌گساری، هنوز آن مقدار الکل در خونهاشان جریان داشت که همچنان گیج و خواب‌آلود باشند. فقط گرسنگی بود که بار دیگر آنان را به کنار ماشینها می‌آورد.

البته مواردی هم بود که وضع را از این بهتر می‌ساخت. برخی از کارفرمایان اجاره مسکن و هزینه سوخت کارگران خود را می‌پرداختند. بهای کالاهای مورد نیاز معمولاً نازل بود و تخمیناً به یک سوم میانگین قیمت‌ها در بریتانیای سال ۱۹۶۰ می‌رسید. دستمزدها غالباً با پائین و بالا رفتن قیمت‌ها کم و زیاد می‌شد و این وضع همچنان ادامه داشت تا سال ۱۷۹۳، یعنی زمانی که انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتیجه آن جنگ، همه طبقات از نظر درآمد دستخوش مضیقه فراوان شدند؛ ولی چون دستمزد کارگران همیشه در حد بخور و نمیر بود میزان رنج و حرمان آنان به مراتب بیش از سایر طبقات بود.

کارگران در شهرهایی زندگی می‌کردند که هوایش آلوده و مسموم کننده بود؛ و در محله‌هایی می‌زیستند که بیماری‌زا بود؛ چندین نفر در خانه‌ای کوچک و گاهی در زیرزمینهای مرطوب سکونت می‌کردند- یعنی در جایی که خورشید کمتر رغبت می‌کرد بدانجا سر بکشد و در نتیجه نور بسیار کم و ناکافی بود و پاکیزگی چون سربابی نمی‌نمود. در چنین محیط زندگی، مشاجرات خانوادگی و بین ساکنان یک خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازیانه‌ای می‌کوفت؛ خلوت برای هیچ کس مسیر نمی‌شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء برای زنان، مراسم مذهبی، و برای مردان، میخانه‌های عمومی بود. مستی و بیخبری غالباً در طول هفته ادامه می‌یافت. ساکنان این بیغوله‌ها و زاغه‌ها، آب مورد نیاز خود را از چاهها یا تلمبه‌های عمومی تأمین می‌کردند و زمانی که آب این منابع ته می‌کشید، زنان به ناچار از نزدیکترین رودخانه یا کنال آب برمی‌گرفتند - و لازم به گفتن نیست که آب رودخانه‌ها یا کانالها به فضولات صنعتی کارخانه‌ها، خانه‌ها و آدمها آلوده بود. رعایت بهداشت در حدی بسیار ابتدایی بود و از گندابروها کمتر نشانی به چشم می‌خورد. تارلد راجرز در سال ۱۸۹۰ (زمانی که استاد اقتصاد سیاسی در دانشگاه آکسفورد بود) چنین نوشت «به این نتیجه رسیده‌ام که در هیچ یک از دوره‌های تاریخ انگلستان، که از آن اسناد متقنی در دست است، شرایط زندگی کارگرانی که با دست کار می‌کردند از دوران چهل ساله بین ۱۷۸۲ تا ۱۸۲۱ ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دورانی که ضمن آن، کارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتی اندوختند؛ و طی آن درآمد حاصل از زمینهای کشاورزی، مضاعف گشت». این وضع تا سالهای دهه ۱۸۴۰ ادامه یافت. کارلایل که بین سالهای ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۰ در اسکاتلند و انگلیس بزرگ شده بود، وضع

را در آن دوران باایجاز توصیف کرده و بدان نتیجه رسیده بود که بریتانیاییها زمانی که در دوره قرون وسطی به صورت سرف زندگی می‌کردند سرنوشت و وضعی بهتر داشتند. پیشرفت صنعتی، برای پرولتاریا چنان سهم ناچیزی از ثروت روزافزون کشور در نظر گرفته بود که افراد این طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوک، لباس، سرگرمیها و صحبت کردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلکسی دوتوکیل وقتی از منچستر دیدار می‌کرد چنین نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه‌ای نشان می‌دهد. انسان متمدن را به هیئت انسان وحشی عودت داده است».

البته حالا باید بگوییم افتخار بر منچستر و شهرهایی مثل آن باد که در قیاس با آن روزهای تلخ و زشت، به چه پیشرفتهای عظیمی در جهت ارتقای زندگی انسانی نائل گشته‌اند.

قانون گدایان که نخستین بار در سال ۱۶۰۱ وضع شد و پس از آن بارها مورد تجدید نظر قرار گرفت، مقرر می‌داشت که به درماندگان و تهیدستان کمک‌هایی مبذول گردد. مفاد این قانون توسط مقامهای مسئول اداره هر بخش (قصبه یا دهستان) به مورد اجرا گذارده می‌شد و اینان، کمک گیرندگان را در کارخانه‌های مخصوص استفاده از خدمت گدایان تندرست به کار می‌گماردند. اعتبار مورد نیاز برای اجرای این قانون، از مالیات سرانه‌ای تأمین می‌شد که به صاحبان خانه‌ها تعلق می‌گرفت؛ کسانی که چنین مالیاتی می‌پرداختند از این بابت شکایت می‌کردند که مبالغ پرداخت شده توسط ایشان به مصرف کسانی می‌رسد که هرگز آدم نمی‌شوند، و چنین کمک‌هایی به چنان بیکاره‌هایی موجب باروری و زاد و ولد بی پروای آنان خواهد شد. در پایان خود را دلخوش می‌ساختند که در برابر پرداخت چنان باجی، از آن جهت سر فرود می‌آورند که در برابر آشوبها و بی‌نظمیهای اجتماعی ناشی از طغیان آن تنگدستان خود را بیمه سازند. در بسیاری از مناطق، بعد از سال ۱۷۹۵ میزان کمک و اعانه به مستمندان طوری تنظیم می‌شد تا کمبود دستمزدها را که برای حداقل معیشت نیز تکافو نمی‌کرد جبران کند. در این میان، برخی از کارفرمایان از چنین تمهیدی سوء استفاده می‌کردند و میزان دستمزدها را همچنان پایین و ناکافی نگاه می‌داشتند.

علیرغم چنین احسانها و کمکها، نارضایی کارگران، در زمانی که قرن نوزدهم آغاز می‌شد، به نقطه خطرناکی رسید. کارگرانی که تا سال ۱۸۲۴ از تشکّل و سازمانیابی به خاطر دریافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم می‌آمدند و تشکّل اتحادیه می‌دادند؛ آنانکه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب می‌کردند و وقتی اعتصابشان در هم شکسته می‌شد، دوباره اعتصاب می‌کردند. مصلحان اجتماعی، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنده می‌دادند که هرآینه وضع کارگران کارخانه‌ها بهبود نیابد، طغیانها و شورشهای پرخرج و پردردسر پی‌درپی بروز خواهد کرد. در سال ۱۸۰۳، وقتی مخاصمات بین انگلستان و فرانسه از سر گرفته شد، نارضاییها اندکی کاهش یافت؛ ولی هنگامی که جنگ بین دو کشور به درازا کشید، بر وسعت آن نارضاییها بازهم افزوده شد تا بدانجا که در سال ۱۸۱۱ به صورت



طراحی: رابرت اوون (آرشیو بتمان)

طغیانی همگانی آشکار گشت. این طغیان به رهبری کارگران کارخانه‌ها انجام نگرفت بلکه بافندگان جوراب و توری که در خانه‌هایشان «کارگاههای» برافراشته و در داخل یا نزدیکی شهر ناتینگم دکانهایی برپا کرده بودند، بنیانگذاران این طغیان بودند. مردان و زنانی که به این حرفه‌ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگی در هوای آزاد و بر روی کشتزارها را به خاطر داشتند و شاید وقتی آن تضاد را با کار در محیط محدود و محبوس کارگاههای بافندگی در نظر می‌گرفتند، دلشان هوای آن آزادی و فضای باز و پاک گذشته را می‌کرد. آنان از این بیزار بودند که باید مطیع و منقاد و متکی به «خرازی» باشند که کارگاههای بافندگی را به آنان اجاره می‌داد؛ مواد خام به آنان می‌فروخت؛ و فراورده‌های حاصل دسترنج آنان را به قیمتی می‌خريد که خودش تعیین می‌کرد یا به قیمتی که فراهم آورندگان سرمایه و جنس برای دکان چنین «خرازی» معین می‌ساختند. از اینها گذشته، بافندگان جوراب و توری از آن بیم داشتند که با گسترش کارخانه‌ها، آن هم کارخانه‌هایی که در هر يك دستگاههای بافندگی متعدد و مجهز به نیروی موتور کار گذارده می‌شد، بزودی همان حرفه موجود خود را نیز از دست بدهند. در آن حال که از چنین بیزاری و عدم تأمین خاطر برای آینده، خشمشان افزونی می‌یافت، بر آن شدند که هر جا دستشان برسد، ماشینهایی را که نماد بردگی و بیگاری آنان بود خرد کنند.

يك فرد گمنام و شاید هم افسانه‌اي، به نام «ند» یا لودشاه این بافندگان خشمگین را سازمان داد و برای هجوم‌هایشان نقشه‌ها کشید. در پائیز سال ۱۸۱۱، گروه‌هایی جداگانه از این طرفداران لودشاه بخشها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار دادند و هرچه کارگاه نساجی دیدند خرد و نابود کردند. این جنبش از ناتینگم شر آغاز شد، گسترش یافت، و دامنه‌اش به لنکشر، داریبی شر، و لسترش کشانیده شد و آتش آن در سراسر سال ۱۸۱۲ نیز همچنان فروزان ماند. خردکنندگان ماشینها از آزار رسانیدن به اشخاص خودداری

می‌ورزیدند و فقط در يك مورد، کارفرمایی را که به کارگران و مأموران دستور داده بود بر روی حمله کنندگان آتش بگشایند، به چنگ آوردند و او را کشتند. نیمی از انگلستان از شنیدن اخبار این طغیان به لرزه افتاد زیرا که انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعی می‌ساخت. رابرت ساوژي شاعر انگلیسی چنین نوشت «در این لحظه، هیچ نهادی جز ارتش نمی‌تواند ما را از فجیعترین بدبختیها در امان نگاه دارد، زیرا که این رستاخیز فقیران علیه توانگران است؛ ولی اینکه تا چه اندازه بتوان روی ارتش تکیه کرد، سئوالی است که جرئت نمی‌یابم برای خود مطرح سازم... کشور زیر پاهای ما از هم می‌پاشد». «ویلیام کابت»، يك روزنامه نگار لیبرال با سری پرشور، در مجلس عوام از این گروه حمله کنندگان دفاع کرد. بایرن شاعر نامدار خطابه‌ای مؤثر

و آتشین به نفع آنان در برابر مجلس لردان ایراد کرد. نخست وزیر وقت، لرد لیورپول، چند لایحه سخت و خشن از تصویب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگی را گسیل داشت تا طغیان را سرکوب کند. رهبران طغیان دستگیر و در يك محاکمه دسته جمعی که در سال ۱۸۱۳ در دادگاه شهر یورک برگزار شد و با شتاب به قضیه رسیدگی کرد، جملگی آنان محکوم شدند، تنی چند از محکوم شدگان نفی بلد و برخی دیگر به دار آویخته شدند. بر شمار ماشینها چندین برابر افزوده گشت و تا سال ۱۸۲۴، قوه مقننه برای بهبود وضع کارگران بزرگسال انگلیسی چاره‌ای نپندشید.

III - دانشی که چاره ساز نبود

اقتصاددانان نتوانستند مرهمی بر ریش دل کارگران بنهند و برای درمان نابسامانیهایشان چاره بیندیشند. تامس مالتوس در رساله‌ای به نام در بیان اصل جمعیت که به سال ۱۷۹۸ انتشار یافت، استدلال کرد که بالا بردن سطح دستمزدها بیهوده است و سودی به بار نمی‌آورد زیرا که موجب افزایش افراد خانواده‌ها می‌شود، و در نتیجه، فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی افزون می‌گردد؛ و، خیلی زود، فقری را به وجود می‌آورد که، در نتیجه نابرابری طبیعی آدمیان، برای همیشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال ۱۸۰۳ متن تجدید نظر شده‌ای از کتاب خود را منتشر کرد، ولی با سرسختی و بی‌جهت بر نقطه نظرهایش، تأکید کرد، و «قانون آهنین دستمزد» خویش را مطرح ساخت مشعر بر اینکه: «میزان دستمزد کارگران همیشه با توجه به تناسب عرضه کارگر به تقاضای آن تعیین و تنظیم می‌گردد.» در کتاب اصول اقتصاد سیاسی منتشر شده به سال ۱۸۲۰، همین نویسنده زنهار داد که صرفه‌جویی ممکن است به افراط کشانده شود زیرا که موجب کاهش در امر سرمایه‌گذاری و در نتیجه کاهش در تولید خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمایه‌گذاری در املاک و زمینهای کشاورزی) دفاع کرد و آن را به «مثابه پاداش شهادت و کیاست زمان حاضر و همچنین پایمردی و استواری یا زیرکی و حيله گری زمان گذشته» تلقی می‌کرد. و با این عقیده ولتر موافق بود که تجملات توانگران این نتیجه و اثر خوب را در بردارد که برای افزایندها با استعداد و چیره دست، مشاغل پدید می‌آورد. در يك وهله که به شیوه‌ای لیبرال می‌اندیشید، توصیه می‌کرد توسعه کارهای ساختمانی عمومی به عنوان چاره‌ای برای کاهش میزان بیکاری در دوره‌های تقلیل و کمبود تولید، انگاشته شود.

دیوید ریکاردو برهانهایی دوستش، مالتوس، را پذیرفت و بر مبنای آن نظرهای خود را استوار ساخت. — نظرهایی که در اثرش به نام اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات به سال ۱۸۱۷ انتشار یافت. این اثر برای مدت نیم قرن، به عنوان يك متن کلاسیک و معتبر مورد استناد صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران اقتصاد باقی ماند و کارلایل از آن به عنوان «دانشی که

چاره ساز نبود» یاد کرد. ریکاردو فرزند يك یهودی هلندی بود که پدرش در بازار بورس لندن ثروتی گرد آورده بود. ریکاردو دین مسیحی را اختیار کرد و پیرو «اونیته‌ریانیسم» شد. با دختری از انجمن دوستان یا فرقه کویکرها ازدواج کرد، شخصاً يك مؤسسه دلالی و صرافیه به راه انداخت، و از این راه ثروتی نصیبش شد، و در سال ۱۸۱۵ از کار داد و ستد کناره گرفت. سپس به نگارش چندین رساله پیچیده و

عمیق، به خصوص درباره امور مالی، پرداخت. در سال ۱۸۱۹ به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نکوهش فساد که دامنگیر پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادی اجتماعات، آزادی نطق و بیان آزادی بازرگانی، تشکیل اتحادیه‌های کارگری دفاع کرد، و به سرمایه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاکان انگلیسی که قدرت افزایش در آمد املاکشان (منظور اجاره املاک است) را دارند دیر یا زود منافع بخش صنعت را به سوی خود جذب کنند. در یکی از رسالاتش که در زمان خود شهرت یافت و سر و صدای زیادی به پا کرد، ریکاردو چنین استدلال کرد که افزایش دستمزدها هرگز معنای واقعی نخواهد داشت زیرا خیلی زود در اثر بالا رفتن قیمت‌ها، که خود نتیجه افزایش هزینه تولید است، اثر چنین افزایش دستمزدی خنثی خواهد شد؛ و اینکه دستمزد واقعی و اصلی کارگران مبلغی است که او برای امرار معاش و ادامه حیات و کار (بدون تولید مثل و افزایش شمار طبقه خود) بدان نیاز دارد.

ریکاردو ارزش يك کالا را (نه قیمت آنرا) با مقدار کاری که برای تولید آن کالا لازم می‌آید تعریف می‌کند. کارل مارکس در نظریه ارزش خود در کتاب سرمایه از این نظریه ریکاردو استفاده کرده است.

ریکاردو شخصاً نظیر دانشی که بدان مجهز می‌نمود شوم و بدبختی آور نبود. او و مالتوس تا پایان عمر برای همدیگر دوستانی ثابت قدم باقی ماندند، گرچه غالباً در خلوت و یا در آثارشان با یکدیگر اختلاف عقایدی داشتند. زمانی که هر دو در گذشته بودند (ریکاردو به سال ۱۸۲۳ و مالتوس به سال ۱۸۳۴) سر جیمز مکینتاش (یکی از بارقه‌های بازمانده از عصر روشنگر اسکاتلندی) درباره آن دو نفر و سرچشمه مشترک تغذیه فکری آنان چنین سخن گفت: «آدم سمیث را اندکی شناخته‌ام؛ به احوال ریکاردو خوب آگاهی یافته‌ام؛ و با احوال مالتوس آشنایی صمیمی و بسیار نزدیک داشته‌ام. آیا درباره يك دانش، بیان همین

حائز اهمیت باشد که سه نفر از استادان و دست‌اندرکاران برجسته آن، کمابیش سه نفر از بهترین مردانی بوده‌اند که می‌شناخته‌ام؟»

IV - رابرت اوون ۱۷۷۱-۱۸۵۸

اینک با مسرت به رابرت اوون روی می‌آوریم- صنعتگر موفقی که کوشید اقتصاد بریتانیا را به صورت يك ماجرای عاشقانه بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دآورد.

در نیوتاون از شهرهای ویلز زاده شد- شهری که پدرش در آن، به ترتیب به حرفه‌های زین سازی، مدیریت کارخانه آهن‌گدازی و ریاست اداره پست اشتغال ورزیده بود. در دوران کودکی، رابرت پسری لاغر و ضعیف بود ولی راه مراقبت از سلامت خویش را چنان آموخت که سال عمرش به هشتاد و هفت رسید. از نهسالگی به کار گمارده شد و در دهسالگی شاگردی نزد بزازی را در ستمفرد پذیرفت. در چهاردهسالگی دستیار يك بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگی به سمت مدیر یکی از بزرگترین کارخانه‌های لنکشر منصوب گشت؛ حقوق سالیانه‌اش در این سمت، ۳۰۰ لیره بود (مبلغی معادل ۷۵۰۰ دلار به نرخ امروز). در این سمت هشت سال باقی ماند و به خاطر کاردانی و صداقتش شهرتی یافت. در حینی که به کار پر مسئولیت خود اشتغال داشت، مقداری پس‌انداز کرد؛ به تحصیل پرداخت؛ با شوق و ولعی آمیخته با تمیز و بصیرت مطالعه کرد؛ و با سرشناسانی که در پرورش افکار وی نقش مهمی داشتند طرح دوستی ریخت، از جمله با: «جان دالتن و نظریه اتمی وی، رابرت فولتن و کشتی بخارش، سمیوئل کولریج و اندیشه‌های رادیکال و افراطی و اشعار جاودانه‌اش. در سال ۱۷۹۹، هنگامی که رابرت اوون بیست و هشت ساله بود، از دیوید دیل، برای خود و دو نفر از شریکانش، يك مجتمع کارخانه‌های نساجی واقع در نیولنارک در نزدیکی گلاسگو خریداری کرد و به عنوان جایزه این معامله، دختر دیل را نیز به زنی گرفت و این دختر، همسر محبوب و وفاداری گشت که برای شوهرش هفت فرزند به دنیا آورد.

شهر نیولناک در حدود دو هزار نفر جمعیت داشت، از این عده پانصد نفر کودک بودند که از نوانخانه‌ها و یتیم‌خانه‌های گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنین نقل کرد: «ساکنان شهر زندگی خویش را به بطالت، فقر، و ارتکاب هرگونه جرم و ناروایی می‌گذرانیدند و در نتیجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختی و ببنوایی بودند... جهل و عدم آموزش و تربیت صحیح این مردم موجب گشته بود که به مستی، دزدی، تزویر، نادرستی، و پلییدی جسم و مسکن دچار شوند... و به تعصبات شدید ملی، هم در سیاست و هم در مذهب،

بخشیدن به وضع زندگی آنان، ابراز بدبینی و بیزاری می‌کردند.» این شهر کوچک صنعتی در واقع فاقد هرگونه وسایل و امکانات بهداشت عمومی بود؛ خانه‌های آن تاریک و کثیف بود و چنان به نظر می‌رسید که مردم در توسل و دست یازی به جرم و جنایت، فرجی هيجان انگیز از یکنواختی و ملالت کار جستجو می‌کردند و میخانه پناهگاه گرم و مطبوعی برای گریز از خانه ناراحت و پرستیز محسوب می‌گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نیرویی ماوراء الطبیعه و فراتر از قدرت زمینی و انسانی را از دست داده بود و با صمیمیت و اخلاصی افزون‌تر به‌ایده آلیسم اخلاقی مسیح چنگ انداخته بود. چون از ترکیب بندگی جدید صنعتی و الاهیات مسیحی احساس بیزاری می‌کرد، بر آن شد که تلفیقی بین سرمایه داری کامیاب و اخلاقیات مسیحی پدید آورد.

اوون به این قانع شد که به سود و بازدهی پنج درصد از سرمایه‌ای که در میان گذاشته بودند بسازند. میزان دستمزدها را افزایش داد و به کار گماردن کودکان کمتر از دهسال را قدغن کرد. این امور شریکانش را وحشتزده ساخت. اوون این استدلال مالتوس را که «افزایش دستمزد موجب تشدید فشار جمعیت بر عرضه مواد غذایی شده قیمت‌ها را بالا خواهد برد و میزان واقعی دستمزد را تغییر نخواهد داد»، مردود می‌شمرد و در مقابل، چنین استدلال می‌کرد که مواد خوراکی بیحساب و بدون محدودیتی که از دریا و اقیانوسها به چنگ می‌آید، گسترش در کشت و زرع و بهره برداری از زمین به یاری همان جمعیت افزایش یافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت تولید کارگران، جملگی این عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذیه کنند، رشد یابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همه اینها در صورتی میسر خواهد شد که حکومت، اصلاحات پیشنهادی وی را بپذیرد و به مورد اجرا بگذارد. در نیولنارک یک فروشگاه وابسته به شرکت نساجی دایر ساخت که در آن مواد غذایی و ضروریات زندگی را- تا جایی که عملاً امکان داشت به قیمت تمام شده- در اختیار مشتریان قرار می‌داد. با شکیبایی فراوان، کارگرانش را نه تنها در شیوه‌های تولید تعلیم می‌داد بلکه هنر زندگی کردن را نیز به آنان می‌آموخت. به آنان اطمینان می‌داد که هرآینه به طور متقابل رعایت همدیگر را بکنند و یکدیگر را یاری دهند، از چنان آرامش و رضای خاطر برخوردار خواهند شد که تا آن زمان هرگز درنیافته بودند. به نظر می‌آید که اوون موفق شده بود بسیاری از کارگرانش را به رعایت نظم و پاکیزگی و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتی شریکانش شکایت سردادن از اینکه وی پولی را که می‌شود از آن سود بیشتری جست صرف امور خیریه و آموزشی می‌کند، اوون شرکتش را با آنان برهم زد و در سال ۱۸۱۳ مؤسسه جدیدی را بنیان گذارد. شریکان وی در این مؤسسه جدید (از جمله آنان یکی هم جرمی بنتم بود.) تجربه او را



حكاكي بر روي چوب: ارمندكين در نقش هاملت (آرشيو بتمان)

ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمايه‌اي كه در ميان گذاشته بودند رضاييت دادند و خرسند گشتند.

مجتمع نساجي در شهر نيولنارك نه تنها در چارچوب ملي بلكه در مقياس بين المللي نيز شهرتي به هم رسانيد. اين شهر از سر راههاي مهم به دور بود. با دليجانهاي پستي، يك روز تمام طول مي‌كشيد تاكسي بتواند، پس از عبور از راههاي كوهستاني و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همة اين احوال، هزاران ديداركننده علاقه‌مند به آن شهر مي‌آمدند تا پديده باورنكردني اداره يك كارخانه را بر اساس اصول مسيحيت مورد بررسي قرار دهند. دفتر مهمانان و بازديدكنندگان از سال ۱۸۱۵ تا سال ۱۸۲۵، امضاهايي از بيست هزار نفر را نشان مي‌دهد. اين جماعت شامل نويسندگان، اصلاح طلبان اجتماعي، سوداگران و كارفرمايان واقعي‌داز، و شاهزادگاني از جمله مهيئدوك يوهان و مهيئدوك ماكسيميليان اتريش بود؛ در سال ۱۸۱۵، نيكولا، مهيئدوك روسيه (كه بعداً تزار شد) وقتي از ديدار نيولنارك فارغ گشت، فعاليتهاي رابرت اوون و نتايج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت كرد كارخانه‌هايي مشابه كارخانه خود، با همان سازمان و شيوة اداره، در روسيه برپا كند.

اوون پس از چهارده سال تجربه در راهي كه در پيش گرفته بود مسلماً به اين نتيجه رسيد كه مي‌تواند روش ابداعی خود را به دنيا اعلام كند، زيرا يقين حاصل كرده بود كه هرآينه، دنيا به روش وي بگروود؛ و او «براي هر يك از افراد بشر در طول نسلهايي كه پياپي يكدیگر مي‌آيد، خوشبختي را تأمين خواهد كرد.» بدین ترتیب بود كه در سال ۱۸۱۳، نخستين مقاله از چهار مقاله تحت عنوان كلي منظره جديد جامعه را منتشر كرد و اين چهار مقاله، در مجموعه آثار مربوط به اصلاحات اجتماعي به صورت اثري شاخص و

کلاسیک مقبول افتاد. اوون پیشنهادها و نقطه نظرهای خویش را با روحیه مبارز مجویانه و پرخاشگرانه‌ای عرضه داشت. وی فرمانروایان و صاحبان صنایع انگلستان را از این بابت خاطر جمع ساخت که هیچگونه تمایلی- و هیچگونه اعتقادی- به تغییرات ناگهانی و حاد ندارد و اینکه برنامه‌های وی موجب ضرر و زیان هیچ کس نخواهد شد و در واقع درست برعکس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عایدی کارفرمایان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنکه ممکن است انگلستان را از فروغلطیدن به ورطه انقلاب نجات بخشد.

نخست پیشنهادی عرضه داشت که می‌تواند رکن اصلی و پایه هر اصلاح انگاشته شود. پیشنهادش مبتنی بر این نکته بود: سیرت و منش آدمی که ظاهراً از میراث رقابت و تنازع کهن و تغییر ناپذیر شکل یافته است، به طور بنیادین از طریق تجربه‌های کودکی و باورهای شخص در قالب ریخته شکل می‌پذیرد. «بالاترین اشتباهات، این گمان و باور است که افراد، خود سیرت و منش خویش را می‌سازند.» برخلاف این نظر، سیرت و منش یک فرد در نتیجه هزاران نفوذ و تأثیر که بر او وارد

تا مرگ- ساخته و پرداخته می‌گردد. اوون پس از بیان این نظر اولیه و بنیادین سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتیجه گیری می‌پردازد که برای طرفداران نظریه اصلاح، اعتباری قائل نمی‌شود: «هر سیرت و منش، از نیکوترین تا پلیدترین، از نادانترین تا فرزانترین، را می‌توان به هر جامعه یا به همه دنیا بخشید و این عمل از طریق توسل به برخی وسایل و شیوه‌ها صورت می‌گیرد که به میزان زیادی در اختیار، و زیر فرمان آن کسانی است که حکومت ملتها را در دست دارند.» از این اصل کلی، اوون دو نتیجه گیری اتخاذ و عرضه می‌کند: نخست آنکه طبقات دارنده و توانگر موجود نباید به خاطر رفتار و باورهایشان مورد سرزنش و نكوهش قرار گیرند زیرا آنان نیز محصول محیط و جو گذشته و حال هستند، دیگر آنکه هر گونه اصلاح در جامعه باید از کودکان آغاز شود و این کار هم باید از طریق اصلاح و افزایش مدارس صورت گیرد. به زعم اوون، همه تلاشها باید در این راه مصرف گردد که کودکان طوری بار بیایند و تربیت شوند، که این نکته را دریابند که چون هیچ فردی را نباید به خاطر منش و سیرتی که دارد، و یا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنایع مورد نكوهش و خرده گیری قرار داد، پس هر کس باید رعایت حال دیگران را بکند، با میل و رغبت از در همکاری و معاضدت درآید و بدون آنکه يك لحظه دستخوش نومیدی و دلسردی شود مهربان و شفیق باشد. بدین سان، در زمانی که در سراسر انگلستان شمار مدارس برای فرزندان طبقات عادی مردم بسیار ناچیز بود، اوون پیشنهاد می‌کرد که «زامداران کلیه کشورها باید برای توسعه و ترویج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن کلی منش و سیرت اتباع خویش برنامه‌های ملی بریزند... و این کار نیز بدون، هیچ گونه استثنا و تبعیضی از نظر مذهب و سیاست و اقلیم، صورت گیرد.»

دیوید دیل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خویش برای آموزش و پرورش کودکان در نیولنارک قبلاً کوششهای مجدانه‌ای می‌ذول داشته بود. اوون دنباله آن کوششها را گرفت و در یکی از ساختمانهایی که در اختیار داشت به سال ۱۸۱۶ «مؤسسه آموزشی جدید» خویش را بنیان نهاد تا به گفته خودش، فرشتگان و وحشیان را به صورت مسیحیانی که در بند الاهیات نباشند درآورد. او می‌خواست که کودکان «به محض آنکه شروع به راه رفتن کنند» تحت آموزش و پرورش قرار گیرند. او هم، نظیر افلاطون از این نکته بیم داشت که مبدا والدینی که خود از نظر اخلاقی و تربیتی شکل پذیرفته یا به صورت زشت و ناپسندی تشکل یافته اند جنبه‌های پرخاشگری یا رقابت آمیز نظام موجود را به فرزندانسان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران که با اصرار می‌گفتند کودکان در سالهای نوباوگی خویش به مراقبت و محبت مادری نیاز دارند سر تسلیم فرود آورد. معمولاً کودکان را از سه سالگی در مؤسسه آموزشی جدید می‌پذیرفت و تا آنجا که هوا اجازه می‌داد، دانش آموزان را مجاز می‌داشت که

خواندن و نوشتن و حساب بهرمند می‌شدند، ولی در کنار آن به هنرها و کارهای دستی مورد نیاز برای زندگی نیز آشنایی می‌یافتند. پسران فنون و تمرینات نظامی را فرا می‌گرفتند ولی، نظیر دختران، آنان نیز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشنا می‌گشتند. همه نتایج آموزشها جنبه فرعی داشت و برای تأمین منظور

اصلي كه ساختن و پروردن منش اخلاقي كودكان بود به كار مي‌رفت. در پروردن سيرت كودكان نيز كوشش خطيري مبذول مي‌گشت تا به خصايل ادب، مهرباني و همكاري آشنا و مجهز شوند. تنبيه بدني در كار نبود. درپايان هر روز، كودكان به نزد والدينشان باز مي‌گشتند يا بازگردانده مي‌شدند، و تا به دهسالگي نمي‌رسيدند به آنان اجازه كار در كارخانه داده نمي‌شد.

ظاهراً در مدرسه اوون يا در مجالس درس و سخنراني شبانه كه براي بزرگسالان ترتيب داده مي‌شد، تعليمات ديني وجود نداشت. اوون كه فرزند عصر روشنگري بود در اين باور راسخ مي‌نمود كه مذهب مغز كودكان را با افكار خرافي انباشته مي‌كند و كند و تاريك مي‌سازد. او سخت معتقد بود كه هوشياري و بصيرت، بالاترين تقواست؛ آموزش و پرورش در سطح گسترده و فراگير، تنها راه حل مسائل اجتماعي محسوب مي‌شود؛ و هر آينه آموزش و پرورش به ياري بشتابد، حصول ترقي و پيشرفت بدون برو برگرد و بدون محدوديت خواهد بود. در مجتمع كارخانه و در مدرسه اوون، هيچ نوع تمايزي بين كارگران يا كودكان از نظر نژاد و عقيدة مذهبي يا سياسي مشهود نبود، به گفته وي «خيرخواهي و شفقت استثنائي نمي‌شناسد.» او معتقد بود روشهاي پيشنهادي كه به مورد اجرا نهاده است كوششي است به منظور گام نهادن در مسير دست يابي به اخلاق مسيحي، و چون چنين باوري داشت با كمال شوق چشم به راه ديدار آن مدينه فاضله اخلاقي بود – با اين اميد و انتظار كه اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.

در چهارمين مقاله كه به سال ۱۸۱۶ انتشار يافت و به نايب السلطنة انگليس تقديم گشت، پيشنهادهاي مطرح ساخت و نظرش آن بود كه مورد تصويب قوة قانونگذاري قرار گيرد. در اين پيشنهادها از پارلمنت تقاضا كرد كه به شيوه‌اي تدريجي واردات نوشابه‌هاي الكلي را كاهش دهد؛ بر مصرف آن مالياتي بيشتر وضع كند؛ و سرانجام پروانه كسب ميخانه‌ها را ملغي سازد تا به بركت اين تدابير، ميخوارگي و مستي، امري تجملي و پرخرج شود كه فقط ابلهان پولدار از عهده آن برآيند. توصيه كرد به منظور بهبود اخلاق نسل آينده، شماره مدارس ابتدائي افزايش يابد و اعتبار لازم براي اداره آنها را دولت تأمين كند. با اصرار تقاضا كرد «قانون كارخانه‌ها وضع شود تا با به كار گماردن كودكان را پيش از رسيدن به دهسالگي ممنوع اعلام كند و اشخاص زير هجده سال از كار شبانه معاف باشند. قانوني كه براساس آن، ساعات و شرايط كار در كارخانه‌ها تحت نظم و قاعده‌اي درآيد و شيوه‌اي برقرار شود كه بازرسي مرتب كارخانه‌ها را تضمين كند. به پيشنهاده اوون، يك سازمان دولتي مسئول

بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شايسته‌اي در جهت كم كردن تعداد بيكاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست كرد بخت آزمايي دولتي منسوخ گردد، زيرا به گمان وي برقراري آن بخت آزمايي، نقشه‌اي زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحاطان و چاپيدن جاهلان بود».

با اين نظر مالتوس موافق بود كه مي‌گفت قانون گدايان – قانوني كه بيكاران و بينوايان را فقط درحد بخور و نمير و در يك قدمي از گرسنگي مردن نگاه مي‌داشت. برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستي و زبوني سوق مي‌دهد و آنان را فقط براي توليد مثل و جنايت آماده مي‌سازد. اوون در سال ۱۸۱۷ پيشنهاده كرد به جاي محله‌اي كار كه به موجب اين قانون تأسيس گشته بود، دولت مجتمعه‌اي كوچكي ترتيب دهد كه در هر يك از آنها پانصد تا يكهزار و پانصد نفر گرد هم آيند و اين عده را تعدادي كارگر متكي به خود و خودكفا اداره كند تا غذا و لباس مورد نياز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه‌اي هم براي آموزش و پرورش كودكان خود داشته باشند.

اوون كه از توسل به پارلمنت نتيجه‌اي به دست نياورده بود، در سال ۱۸۱۸ اطلاعاتي براي صاحبان صنايع انگلستان صادر كرد و ضمن آن از موفقيتهايي كه بر اثر شيوة ابداعي خودش در نيولنارك، كسب کرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگي آنان مصرراً تقاضا كرد دست از استخدام كودكان كمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان كارخانه كه نمي‌توانستند به خواسته‌هاي اوون ترتيب اثري بدهند. و اصولاً هم چنين كاري به سودشان نبود. تجزيه و تحليل اوون را از بحران اقتصادي ناشي از افزايش توليدات ماشيني به ياري اختراعات و ابداعات فني، تا بدان اندازه كه از قدرت خريد مردم بالاتر رود، مورد نكوهش و انتقاد

شدید قرار می‌دادند. صاحبان کارخانه‌ها، اوون را به عنوان رؤیا بین ملحدی که از مسائل مورد ابتلاي کارفرمایان هیچ گونه درك واقعي ندارد و از نیازهای بشري که فقط مذهب می‌تواند آن را برآورده سازد بي خبر است، مطرود شناختند.

سرانجام، اوون به سوي کارگران روي آورد و در خطابه‌اي به طبقه کارگر که در سال ۱۸۱۹ انتشار داد خواستار همدلي و حمايت آنان گشت. او با مطرح ساختن اين نظر که «کار دستي در صورتي که به شیوه‌اي صحيح اداره شود» می‌تواند «منبع ثروت و رفاه مالي» باشد نظر مساعد کارگران را نسبت به خود جلب کرد. ولي در همان حال وي به کارگران هشدار داد که انگلستان و طبقات کارگر اين کشور هنوز براي پذيرش سوسيالیسم آمادگي ندارند، و اين قصد و نيت را مورد تکذيب قرار داد که می‌خواهد پیشنهاد کند حکومت انگلستان بايد مستقیماً به همه افراد آماده به کار کشور، کار و شغلي ارجاع کند. اواز هیچ گونه اقدام شتابزده پشتیباني نکرده و انقلاب را با اين استدلال که «آن سان پاییزی شده است تا همه هیجانات

در سال ۱۸۲۰ در گزارشي که به شوراي بخش لنارک (مركب از مالکان) تسليم داشت چنین اظهار عقیده کرد که آنچه انگلستان بدان نیاز دارد اصلاحات خرده خرده و تدریجي نیست بلکه نظام اجتماعي باید دستخوش تحول و دگرگوني اساسي شود.

وقتي رابرت اوون از اين همه تلاش در انگلستان به نتیجه مطلوب نرسید، با اميدواري به ايالات متحد امريکا روي آورد. کشوري که در آن چندین فرقه مذهبي در زمینه تشکیل جوامع کوچک دست به تجربه‌هایی زده بودند. در سال ۱۸۱۴ گروهی از کشیشان آلماني- امريکائي قطعه زميني بزرگ به مساحت سي‌هزار ايکر در کنار رودخانه وایش در قسمت جنوب غربي «منطقه هندیشمردگان» خريداري کردند و در آنجا شهری به نام «هارمني» بنا نهادند. اين گروه کشیشان در سال ۱۸۲۵ با ورشکستگي مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشکستگي نجات بخشید ولي خودش را مفلس ساخت، بدین‌سان که مبلغ ۴۰٬۰۰۰ ليره بابت آن قطعه زمین بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نیوهارمني (هارموني جديد) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه‌مند و با حسن نيت دعوت کرد که در آنجا به وي ملحق شوند و جامعه‌اي براساس اتحادیه تعاوني بنیادگذارند. وي شخصاً کلیه هزینه‌ها را، به غیر از آنچه مربوط به مدرسه می‌شد، تقبل کرد؛ پرداخت هزینه اداره مدرسه را شخصي به نام ویلیام مک‌لور برعهده گرفت. هزار نفري از علاقه‌مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. يك سالي به هزینه اوون تغذیه شدند، رفته رفته خود را با کار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس کارشان به مجادله و مشاجره درباره مذهب و سياست کشانیده شد. در سال ۱۸۲۷، اوون در حالي که قسمت اعظم ۴۰٬۰۰۰ ليره‌اش را از دست داده بود. آن شهر و ساکنانش را به مک‌لور واگذاشت و خود به بریتانیا بازگشت.

ولي هنوز از نظر نیرو و توان روحي و مالي به پایان کار نرسیده بود. نهضتي را براي استقرار اتحادیه‌هاي کارگري به صورت اتحادیه‌هاي صنفی، که بتواند در صنایع توليدي با بخش خصوصي به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادیه ملي سازندگان افزارمند»، که پیمانهایي جهت احداث ساختمانهایي منعقد کرد. ساير اتحادیه‌ها نیز در این راه گام برداشتند؛ و در سال ۱۸۳۳ جملگی آن اتحادیه‌ها را تحت پوشش «اتحادیه کارگري متشکل و بزرگ ملي» سازمان داد و براین امید بود که آن اتحادیه بزرگ بتدریج جایگزین سرمایه‌داري انگلیس شود و سرانجام برجاي دولت بنشیند. پارلمنت با وضع قوانین سخت و بازدارنده که با شدت به مورد اجرا گذارده می‌شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق یافتن نقشه‌هاي اوون شود؛

در سال ۱۸۳۴ به شکست خود اعتراف کرد.

زندگی رابرت اوون که در عالم صنعت آن‌چنان قرین توفیق می‌نمود، در این زمان به شکست و ناکامي کامل انجامیده بود. اختلافات مذهبي، زندگی زناشويي وي را سیاه کرده بود زیرا همسرش يك کالوینيست

متعصب بود. و وقتی متوجه شد که اوون به معتقدات دینی پایبند نیست هر روز برنگرانیش می‌افزود تا مبادا شوهرش به لعنت‌ابدي دچار آید. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، که او نیز رابرت نام داشت، وادار سازد که پدر را به مذهب کالون معتقد گرداند. نتیجه این مجاهدات آن شد که در پایه معتقدات مذهبی پسر نیز تزلزلی شدید حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنکه از امریکا مراجعت کرد، درخانه دیگری جدا از همسرش سکنا گزید گرچه روابط دوستانه‌اش را با وی حفظ کرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولی در صدد برنیامد همسرش را طلاق گوید همه اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.

از آن پس به نحوی فعال در صدد تشویق و ترغیب چند مجتمع کوچک برآمد که اعضای آن می‌کوشیدند خود را بر مبنای اصول پیشنهادی وی اداره کنند. این مجتمعها در ناحیه اوربیستن واقع در اسکاتلند، در ناحیه رالاهینه واقع در ایرلند، و در ناحیه کوینوود واقع در انگلیس تشکیل شده بود، اولین مجتمع پس از دوسال از هم پاشیده شد؛ دومین، بیش از سه نپایید، و سومین توانست تا شش سال دوام آورد. در همان حال اوون کوشید از طریق ایراد خطابه‌ها و نگارش مقاله‌ها همچنان به نشر اندیشه‌هایش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفا کرد که شاهد تأسیس چندین تعاونی مصرف در سراسر جزایر انگلستان باشد. با تلاشی خستگی‌ناپذیر به نگارش توصیه‌هایی در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمی و اختصاصی، مقامهای حکومتی و شخص ملکه ویکتوریا ادامه داد. سرانجام در سال ۱۸۵۳ به اعتقاد به اصالت روح روی آورد و به صورت آدمی ساده‌دل مورد بهره‌برداری واسطه‌های احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصیت‌های سرشناسی از جمله بنجمن فرانکلین، تامس جفرسن، شکسپیر، شلی، ناپلئون و دانیال‌نبي گفتگو‌هایی صمیمانه و خودمانی به عمل آورد. در سال ۱۸۵۸، در حالی که عمری بس طولانی کرده بود و دیگر با زمان خود پیوندي نداشت به شهر زادگاهش نیوتاون بازگشت و در هشتاد و هشت سالگی بدرود حیات گفت.

رابرت اوون مردی خوب و نیک‌نفس بود. تا آن حد که از عهده آدمی برآید از خودخواهی به دور می‌نمود، چون خودخواهی را واقعاً ناپسند می‌دانست. البته نتوانست پای بر سرنفس خود گذارد و از نفس خویش فراتر رود. از قدرت و موفقیت و هوشمندی، لذت و غروری مرموز می‌جست، تأسیساتش بر اداره و سرپرستی شخص خودش مستقر بود ولی در این درک

عقیده، حق با او بود که همکاری با ارزش و مثمرتر، تنها در سایه انضباط و اختیارات تحقق می‌یابد. به نظر وی بهترین کاری که آدمی می‌تواند انجام دهد آن است که نفس خود را تا آن حد گسترش دهد که خویشان، وطن و هموعان را نیز شامل شود و بدین‌سان از نیکوکاری و نیک‌اندیشی گسترده و فراگیر رضایت خاطر حاصل کند. به هر حال، این همان کاری بود که رابرت اوون کرد و این کار را به مقیاسی

گسترده و وسیع انجام داد؛ و همین کافی است تا او را در زمره پیمبران الهامبخش يك فصل

شانزدهم

زندگی انگلیسی

I - طبقات

متمدن یعنی مردمی که، توسط حکومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقیات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظامی اجتماعی داده شده باشد، و این مردم به اندازه‌کافی آزاد باشند که اختراع و ابداع و تجربه

کنند؛ درخت دوستی بنشانند، از در نیکوکاری و محبت درآیند، و در شکوفایی هنر و ادبیات و علوم و فلسفه توفیق یابند. اکنون ببینیم این جلوه‌های اجتماعی نظم و آزادی در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹ و ۱۸۱۵ چگونه تجلی می‌یافت و چه ثمراتی پدید آورد؟

نخست، تنوع و چندگونگی مردم- از نظر میراث، برخورداری از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتی قرار می‌داد که هر یک سهمی مؤثر در شکل بخشیدن به زندگی دسته‌جمعی جامعه ایفا می‌کردند. در انگلستان کاست به مفهومی که در جامعه‌شناسی از آن استنباط می‌شود، وجود نداشت، زیرا فردی صاحب ثروت گزاف یا برخورداری از تواناییهای بسیار ممکن بود که از طبقه‌ای به طبقه بالاتر آمده باشد و آن‌قدر بالا رود که حتی به مقام لردی نیز برسد؛ و، از طرفی، روابط یک لرد با یک دهقان غالباً بر رفتاری دوستانه مبتنی بود و از رابطه با رفتار یک برهمن با یک فرد از فرقه نجسها [در هند] بندرت نظیری در این کشور دیده می‌شد. باآنکه فقط اقلیتی کوچک از دهقانان، صاحب زمینی بودند که بر روی آن کشت و زرع می‌کردند، سرفداری به صورتی که هنوز در کشورهای دیگر رایج بود از انگلستان رخت بر بسته بود. نجبا و بزرگ‌زادگان نظیر سایر مردم مالیات می‌پرداختند و گاهی (برخلاف همگان فرانسوی خویش) به بازرگانی و صنعت نیز اشتغال می‌ورزیدند. فقط مهمترین پسر هر نجیب‌زاده در برخورداری از عناوین و امتیازات نجیب‌زادگی با پدرش شریک بود و سایر فرزندان وی از نظر قانونی (گرچه نه از لحاظ

بسیاری از نابرابریهای غیرطبیعی هنوز بر جای بود. تمرکز ثروت در دست عده‌ای قلیل به شیوه‌ای غیرعادی می‌نمود. برابری در مقابل قانون، به خاطر هزینه اقامه دعوی، عملاً منتفی بود. لردان متهم را فقط می‌شد در مجلس لردان به محاکمه کشانید. (در این مجلس، هیئت منصفه‌ای از لردان برای رسیدگی به اتهامات علیه چنین لردی تشکیل می‌شد.) این «امتیاز لردان» تا سال ۱۸۴۱ برقرار ماند. مردان بی‌پروای بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاری بود که به خدمت در نیروی دریایی پذیرفته می‌شدند. افراد طبقه عادی بندرت به مقامهای بالا در نیروی دریایی، ارتش، خدمات دولتی، دانشگاهها یا به مناصب قضایی می‌رسیدند. یک طبقه حاکمه مرکب از نجیب‌زادگان و اشراف و همچنین مردمی که اندکی پایینتر از آنان قرار داشتند ولی باز از مردم عادی متمایز بودند، همه مناصب و مقامها را در اختیار داشتند، و بندرت اجازه می‌دادند که افرادی از طبقه فرو دست و عاری از تشخیص و امتیازات در برگزیدن اشخاص به مناصب کشوری و لشگری یا در تعیین خط مشی سیاسی کشور، سهمی داشته باشند.

شاید بتوان گفت که توجه به امتیازات طبقاتی و پافشاری در حفظ آن، در بورژوازی انگلستان از هر طبقه‌ای شدیدتر و چشمگیرتر بود. افراد متعلق به بورژوازی انگلستان با شیوه‌ای غرورآمیز، خود را از دهقانان و کارگران دورتر و فراتر می‌پنداشتند و آن فاصله را با تعصبی خاص حفظ می‌کردند؛ و، در عین حال، پیوسته در رویای رسیدن به مقام لردی بودند. در خود این بورژوازی نیز قشرهای مشخصی وجود داشت و تمایز و فاصله بین این قشرها نیز به شیوه‌هایی لجوجانه حفظ می‌شد: صاحب صنعت سرمایه‌دار به کاسبکار همسایه‌اش با نظر تحقیر می‌نگریست، و خود را یک سر و گردن از او برتر می‌پنداشت. بازرگانان معتبر که ثروت خود را با ماجراجویی آراسته بودند، از صاحبان صنایع فاصله می‌گرفتند و برای خود، شان و منزلتی دیگر قائل بودند. در این میان، عده‌ای ثروتمند و خوشگذران که خوشه‌چینیهای مستعمراتی خویش را با ظواهر وطنپرستی و مذهب آراسته بودند برای خود طبقه خاصی را تشکیل می‌دادند. در انگلستان نیز مانند فرانسه، چنین به نظر می‌رسید که هیچ کس از منزلت و نصیبی که به حکم تقدیر، استعداد و ظرفیت، یا بخت بدان رسیده بود احساس رضایت نمی‌کرد. هر کس در تکاپوی بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده‌ای نیز در این تلاش از جایی که قرار داشتند به فرو دست می‌غلطیدند. بیقراری و ناآرامی دورانی جدید آغاز گشته بود. تنازع و مبارزه اساسی بر سر این بود که سرمایه‌داران می‌خواستند برای در اختیار گرفتن زمام اداره کشور جایگزین اشراف شوند. در فرانسه این عمل در طول یک نسل عملی شد، در حالی که در انگلستان، تحقق این وضع قرن‌ها به طول انجامید.

بدین سان است که می‌بینیم در انگلستان، تا سال ۱۸۳۲، قدرت فائده در اختیار طبقه نجیب‌زادگان قرار داشت و آنان به کسانی که به معارضة با قدرت ایشان بر می‌خواستند تبسمی تمسخر آلود می‌زدند. طبقه

نجیبزادگان انگلستان در معنای بسیار مشخص و دقیق آن در سال ۱۸۰۱ مرکب از ۲۸۷ لرد زن یا مرد غیر روحانی و ۲۶ اسقف کلیسای انگلیکان بود و این اسقفان به عنوان «لردهای روحانی» این امتیاز را داشتند که می‌توانستند در مجلس لردان یا مجلس اعیان انگلستان جلوس کنند. لردهای غیر روحانی نیز به ترتیب از بالا به پایین به درجاتی تقسیم می‌شدند: شاهزادگان بلا فصل (از نسل پادشاه یا ملکه‌ها، مارکوسها، ارلها، وایکاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگی اینان، به جز شاهزادگان و دیوکها که همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردی در خطاب کتبی یا شفاهی اطلاق می‌شد و این لقب لردی نسل بعدی نسل به پسر ارشد انتقال می‌یافت. اساس ثروت این لردان را قطعات وسیع املاکی تشکیل می‌داد که زارعان مستأجر یا کارگران اجیر کشاورزی بر روی آن کشت و زرع می‌کردند، و از این بابت درآمدهای سرشاری نصیب هر یک از لردان می‌گشت که به عنوان مثال می‌توان از درآمد سالیانه دوک آونیوکاسل به مبلغ ۱۲۰،۰۰۰ لیره و یا از درآمد متوسط سالیانه ویکانت پالمرستن به میزان ۱۲۰۰۰ لیره نام برد. مساحت مجموعه املاک دیوکهای سه‌گانه بدفرد، نورفک و دوش سراسر یک ایالت را شامل می‌شد. در مرتبه‌ای فروتر از این لردهای غیر روحانی، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتیاز این اشخاص در آن بود که در خطاب شفاهی و کتبی بر سر اسمشان بسته به مرد بودن یا زن بودن، کلمه «سر» یا «لیدی» به کار برده می‌شد؛ و این لقب نیز در خانواده ایشان به طور موروثی باقی می‌ماند. پس از گروه برنتها، گروهی مرکب از سیصدوپنجاه تایت (شهسوار) و همسرانشان قرار داشت که از همان امتیاز «سر» یا «لیدی» نامیده شدن برخوردار بودند ولی حق نداشتند این لقب را در خانواده خویش به طور موروثی منتقل سازند. بعد از این دسته نوبت به گروهی در حدود ششزار نفر از ملاکان عمده یا طبقه سرشناس و متعین پایینتر از اشراف می‌رسید که از خانواده‌های قدیمی و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اینان حق داشتند «نشانه‌های خانوادگی» را با خود همراه داشته باشند. همه این گروه‌های فرودست‌تر از لردان کسانی را تشکیل می‌دادند که از نظر اشرافیت در منزلی پایینتر قرار می‌گرفتند؛ ولی، به هر حال، جملگی اینان نیز در زمره طبقه «اشرافی» محسوب می‌شدند که بر انگلستان حکومت می‌کرد.

چنین به نظر می‌آمد که در مورد حکومت اقلیت بر اکثریت، کسی احساس ناروایی یا نادرستی نمی‌کرد. افراد این اقلیت حاکم، با خونسردی و متانتی پرهیزگاران، شاهد فقر و بینوایی دهقانان، خفت و خاری و حقارت کارگران کارخانه‌ها و غارت ایرلند بودند ولی به روی خود نمی‌آوردند. افراد اقلیت حاکم، بر این باور بودند که فقر و بینوایی، تاوان

را به یک دموکراسی بدل سازند که بر اساس پخش و توزیع تباه سازنده ثروت استوار باشد. به زعم اینان علی‌رغم رؤیا پردازان هرج و مرج طلبی نظیر ویلیام گادوین یا پرسی شلی، وجود سلطه حکومت ضرورت دارد، زیرا بدون وجود آن، مردم به صورت جماعتی خطرناک برای افراد و آزادی در می‌آیند. ناپلئون نسبت به انگلستان از روی حب و علاقه صحبت نمی‌کرد ولی همین شخص در جزیره سنت هلن چنین گفت «اگر آریستوکراسی انگلستان نابود شود و اختیار و اداره امور به عوام الناس لندن محول گردد برای جامعه اروپایی فاجعه‌ای به بار خواهد آمد.» هر حکومتی یا در دست اقلیتی است، یا در چنگ یک فرد خودکامه؛ و اقلیت حاکم نیز یا مرکب از اشراف موروثی است یا گروهی مرکب از توانگران و دولتمندان (توانگرسالاری). بدیهی است که در نوع اخیر حکومت دموکراسی بیشتر مصداق پیدا می‌کند زیرا فقط ثروت است که به یاری آن می‌توان هزینه مبارزات انتخاباتی را تأمین کرد، یا به مردم پولی پرداخت و آنان را برانگیخت و تشویق کرد تا به نامزدهای گروه اقلیت توانگر رأی دهند. اشخاصی که صرفاً به شیوه دموکراتیک برگزیده می‌شوند بندرت آدمهایی هستند که از برکت تربیت خانوادگی یا آموزش و پرورش دوران نوجوانی، آن چنان مجهز و ورزیده باشند که به شیوه‌ای توفیق آمیز از عهده حل مشکلات حکومت و اداره جامعه برآیند تا چه رسد به آنکه بخواهند در سطح گشایش معضلات روابط بین‌المللی به کامیابی‌هایی نایل شوند. کسی که در یک خانواده اشرافی چشم به دنیا گشوده باشد چنان است که در یک مکتب سیاستمداری و سیاست‌دانی تربیت شود و تعلیم یابد. البته بعضی از فارغ‌التحصیلان چنین مکتبی ممکن است از همان نوجوانی، افرادی ولگرد و بی‌خاصیت از آب درآیند ولی آنان که برجای می‌مانند، در نتیجه تماس با مشکلات حشر و نشر با شخصیت‌های هیئت حاکمه، قدرت و ظرفیت سروکار یافتن با مسائل و موقعیتهای حساس و بحرانی را کسب می‌کنند، بدون آنکه در نتیجه خامدستی‌ها و سرهم بندی کردن‌های خود

ملتي را دچار مخاطره سازند. از اينها گذشته، يك آريستو كراسي كه به نحوي شايسته عمل كند، عادت اطاعت و وفاداري مردم نسبت به خود را در آنان تقويت مي‌كند، حس احترام مردم را به اعمال اختيارات و قدرت خود برمي‌انگيزد، و اين هر دو، يعني فرمانبرداري از دولت و احترام به قدرت آن، براي برقراري نظم و امنيت، از جمله بركات است.

استدلالهايي كه با اين گونه جمله‌هاي زيركانه و حساب شده عرضه مي‌گشت ولي مفهوم آن به طور روشن درك نمي‌شد، ظاهراً اكثريت ملت انگلستان را متقاعد مي‌ساخت. ولي عرضه‌كنندگان اين استدلالها نمي‌توانستند بورژوازي را قانع سازند، زيرا افراد وابسته به بورژوازي از قدرت ملاكان ثروتمند كه وزارتخانه‌ها و پارلمنت را در قبضة خود داشتند بيزار بودند. كارگران عصيانزده نيز با خشم فراوان اين استدلالها را مردود مي‌شناختند؛ و گروه انديشمندان و روشنفكران نيز كه از مشاهده شيوه‌هاي حكومت آريستوكراسي انگلستان كه فقط در فكر حفظ منافع خود مي‌نمود دستخوش حيرت و خشم گشته و

و ناهنجاريهاي چنين حكومتي را برملا سازند، عرضه‌كنندگان چنان استدلالهايي را در معرض چون و چرا قرار مي‌دادند.

II - حكومت

۱. قوة مقننه

قانون اساسي انگلستان عبارت از مجموعه قوانين ملغي نشده پارلمنت و رويه‌هاي قضايي نقض ناگشته دادگاههاي آن كشور است. با چنين سابقه‌اي، اختيار كامل حكومت در دست مقام سلطنت (پادشاه يا ملكه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل مي‌كند. از سال ۱۶۸۷ مقام سلطنت معمولاً همه قوانيني را كه پارلمنت وضع مي‌كرد مي‌پذيرفت. هيچ سند مدوني، قدرت پارلمنت را در وضع قوانيني كه مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمي‌ساخت مجلس اعيان يا مجلس لردان، شامل لردهاي روحاني و غير روحاني بود كه سمت نمايندگي مجلس را به شيوه‌اي موروثي و بر اساس سنن به دست مي‌آوردند. اينان نيازي به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند كه هر قانوني را كه به تصويب مجلس عوام مي‌رسيد رد كنند؛ در مواردی كه از احكام دادگاهها پژوهش خواسته مي‌شد به عنوان دادگاه عالي عمل كنند؛ و اين دادگاه عالي موارد تعقيب و بازخواست از كارمندان دولت و هرگونه اتهامی عليه اعضاي غير روحاني مجلس اعيان را در بر مي‌گرفت. بدین ترتيب، مجلس اعيان به صورت يك دژ مستحكم آريستوكراسي انگلستان بود كه به عنوان پسقراول، عليه بورژوازي در حال پيشرفت، مبارزه مي‌كرد.

مجلس عوام ۵۵۸ عضو داشت: از هر يك از دانشگاههاي كيمبريج و آكسفورد دو نماينده، از ترينيتي كالج و از دابلين يك نماينده، و از اسكاتلند چهل و پنج نماينده به مجلس عوام راه مي‌يافت؛ و بقيه از چهل ولايت و بيست شهرستان توسط انتخاب كنندگان برگزيده مي‌شدند كه حق انتخاب كردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگوني داشت كه نمي‌توان در اینجا، همه آن گوناگوني را مشخص ساخت. گروههاي زير از حق انتخاب كردن محروم بودند: زنان، بينوايان، پيروان كليساي كاتوليك رومي، كويكرها، يهوديان، پيروان مذهب لاادريه؛ و به طور كلي، همه كساني كه نمي‌توانستند نسبت به اختيارات كليساي انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداري ياد كنند، از حق شركت در انتخابات محروم مي‌گشتند. با در نظر گرفتن جملگي اين استثنائات، از مجموع ۹ ميليون جمعيت انگلستان در آن زمان، رويهمرفته ۲۴۵،۰۰۰ نفر در زمره كساني در مي‌آمدند كه حق رأي دادن داشتند. از آنجا كه رأي دادن به طور علني و عمومي بود، كمتر رأي دهنده‌اي جرئت آن را مي‌يافت كه از نامزدي غير از آنكه

به شركت در انتخابات از خود نشان نمي‌دادند؛ و انتخاب نماينده در بعضي از حوزه‌ها با توافقي كه بين رهبران به عمل مي‌آمد صورت مي‌گرفت بدون آنكه اصلاً نيازي به برگزاري انتخابات باشد. شماره

نمایندگان هر ولایت یا شهرستان به شیوة سنتی تعیین و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزایش یا کاهش جمعیت در آن ولایت یا شهرستان در فاصله دو انتخابات، به هیچ روی در نظر گرفته نمی شد. برخی از شهرستانها که شماره ساکنان با حق رأی در آنها ناچیز بود يك نماینده یا بیشتر به مجلس گسیل می داشتند در حالی که لندن با شش هزار رأی دهنده فقط می توانست چهار نماینده انتخاب کند. مراکز جدید صنعتی کشور یا اصلاً نماینده ای در پارلمان نداشتند یا شماره نمایندگان آنان بسیار ناچیز بود منچستر، بیرمنگام، و شفیلد نمی توانستند نماینده ای انتخاب کنند در حالی که ولایت قدیمی کورنوال چهل و دو نماینده به پارلمان می فرستاد. در اینجا باید این نکته را خاطر نشان سازیم که در همان زمان، بسیاری از شهرها و روستاها در اداره امور محلی خود از اختیارات و خود مختاری قابل توجهی برخوردار بودند؛ و بدین سان بود که شهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمایندگان برای مجلس عوام محدودیت زیادی داشت، مقامهای مسئول اداره شهر را خود برمیگزید و در بسیاری از امور در برابر پارلمان از استقلال و عدم وابستگی برخوردار بود و این موقعیت را با غرور هرچه تمامتر حفظ می کرد.

در حدود نیمی از کرسیهای مجلس عوام انگلستان توسط نمایندگان اشغال می شد که از طریق برگزاری این گونه انتخابات که بخش مهمی از ساکنان کشور از شرکت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نیمی دیگر توسط نامزدهای بدون رقیب مورد حمایت ملاکان محلی یا ملاکانی که از دور در آن حوزه نفوذ داشتند اشغال می شد؛ این گونه تعیین نامزد برای اشغال کرسی مجلس عوام در بسیاری از موارد توسط ولایات یا شهرستانها به کسی تعلق می گرفت که حاضر می شد بالاترین قیمت را برای آن بپردازد. «ولایات یا شهرستانها یا، به عبارت دیگر، کرسیهای نمایندگی در مجلس عوام به شیوه ای علنی، نظیر کالایی که در بازار مورد داد و ستد واقع شود، در معرض خرید و فروش قرار می گرفت؛ و شخص پادشاه در بسیاری از مواقع بزرگترین خریدار این گونه ولایات یا شهرستانها بود.»

اعضای انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصی بین دو حزب تقسیم می شدند: توریها یا محافظه کاران و ویگها یا لیبرالها. این اشخاص به طور کلی مسائلی را که زمانی موجب تقسیم آنان به دو دسته شده بود فراموش کرده بودند. رهبران هر دو حزب از اعضای خاندانهای اشرافی بودند ولی ویگها نسبت به توریها تمایل بیشتری به شنیدن نقطه نظرهای اربابان توانگر بازرگانی و صنایع، که در حال رو آمدن بودند، نشان می دادند. محافظه کاران از «امتیازات ویژه» سنتی قدرت سلطنت دفاع می کردند، و لیبرالها با چنین امتیازاتی به معارضة برمی خاستند. به هر حال مسئله مورد اختلاف یا مایه نفاق، دفاع از

اینکه کدام يك از دو حزب، هیئت وزیران را تشکیل دهد، مقامهای پرمفعت را تقسیم کند و بر دیوانسالاری در حال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حکومت انگلستان علی رغم پایه اشرافی آن، از نظر وضع قوانین، به میزان قابل توجهی از اغلب کشورهای قاره اروپا دموکراتیکتر بود، در حالی که در آن کشورها (از جمله در فرانسه بعد از سال ۱۸۰۴) قدرت فائقه و مسلط توسط يك امپراطور یا پادشاه اعمال می شد، در انگلستان، فرمانروای واقعی از سال ۱۶۸۸، دیگر نه پادشاه، بلکه پارلمان بود و در این پارلمان مرکب از دو مجلس اعیان و عوام، اختیارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زیرا که «قدرت مالی» از آن این مجلس بود. هیچگونه خرجی از اعتبارات عمومی و برداشتی از خزانه دولت بدون تصویب این مجلس میسر نمی شد. از لحاظ نظری، پادشاه می توانست هر قانون مصوب پارلمان را «وتو» کند ولی در عمل جورج سوم هرگز نگذاشت کار به جایی برسد که به استفاده از این اختیار متوسل گردد. با وجود این پادشاه اختیار انحلال پارلمان و مراجعه به مردم را برای انتخابات جدید داشت؛ و، در این صورت، نامزدهایی که مورد لطف او بودند و به خرج او در انتخابات شرکت می جستند از لحاظ دستیابی به کرسیهای مجلس عوام بخت مساعدتری داشتند زیرا که پادشاه بومی و خودی (بعد از دو پادشاه بیگانه جورج اول و جورج دوم) بار دیگر به صورت نماد ملت درآمده و کانون وفاداری ناشی از میهن پرستی و افتخار گشته بود.

۲- قوة قضائية

قوة قضائية در انگلستان، در همان حد قوة مقننه در هم و برهم دستخوش بي‌نظمي، و در عين حال كارآمد بود. اول از همه، بايد مجموعه‌اي از قوانين را كه در طول صدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شده بود، به مورد اجرا بگذارد. مدتها مي‌گذشت كه اين مجموعه قوانين طبق شيوه و اسلوب صحيحي مدون نگشته بود، و از نظر كيفرشناسي سنتي تا آن اندازه بيرحمانه مي‌نمود كه قضات غالباً ناگزير مي‌شدند آن قوانين را تعديل كنند يا نادیده انگارند. اين قوانين همراه با آثار و بقايای ریشه‌هاي فئودالي خود و اصلاحاتي كه مسيحيت در آن به عمل آورده بود سنگين و طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز مي‌خواستند توسط مجلس لردان به محاکمه كشانیده شوند و «منافع و مصالح خاص روحانيت» هنوز (تا سال ۱۸۲۷)، كشيستان و

قمار در ملا عام، سرگرميها و عياشيهاي شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعه قوانين انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجرا گذارده مي‌شد. در اين دوره، در وضع قوانين اصلاحاتي به عمل آمد: كيفر تعدادي از جرايم (در حدود دويست فقره) كه براي آنها تا سال ۱۸۰۰، كيفر مرگ تجويز مي‌شد به شيوه‌اي مكرر و بي در بي مورد تعديل و تخفيف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت كه هر آينه شخص مقروضي، حساب راستين دارايي خویش را اعم از موجودي و بدهكاري عرضه مي‌داشت مي‌توانست از رفتن به زندان نجات يابد. ولي قانون ورشكستگي چنان سخت و دست‌وپا گیر بود كه سوداگران و كاسبكاران، آن را راهي به سوي ورشكستگي مضاعف مي‌انگاشتند و از استناد بدان خودداري مي‌ورزیدند. قانون مربوط به حكم احضار شخص توقيف شده به دادگاه براي بازجويي (مصوب سال ۱۶۷۹) - كه منظور آن پايان بخشیدن به زنداني شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاکمه بود- تا آن حد دستخوش تعليق قرار گرفته بود كه ديگر در مواقع بحراني، از جمله به هنگام جنگهاي انقلاب فرانسه، نمي‌شد از شمول قدرت آن استفاده كرد. هرج و مرج و بي‌نظمي، تناقضات و جنبه توحش‌آمیز قوانين انگلستان همچنان برقرار بود تا زماني كه جرمي بنتم با درخواستهاي مشروح و پيگیرانه خود براي اصلاح آنها، نظام قضايي انگلستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.

دستگيري مجرمان به خاطر كمبود پليس در شهرها با دشواري بيشتري رو به رو مي‌شد؛ در روستاها كه از وجود پليس و مأموران انتظامي اصلاً نشاني نبود، شهروندان، به حكم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه‌اي تشكيل مي‌دادند تا از جان و مال خود حفاظت كنند. حتي در آن زمان كه مجرمي يا جنايتكاري دستگير مي‌شد مي‌توانست از افتادن به زندان اجتناب كند يا زنداني شدنش را به تعويق اندازد و اين عمل را از طريق روي آوردن به وكلاي مدافعي انجام مي‌داد كه مي‌توانستند دلایلي را براي پژوهش خواهي بيايند (يا جعل كنند) يا آنكه جهت نجات دادن موكل خویش از لابلای سطور قوانين به مفری دست يابند. «وكلاي مدافع با خودستايي مي‌گفتند حتي يك قانون وجود ندارد كه آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».

در پايينترين سلسله مراتب حرفه قضا و سازمان دادگستري، راهنمايان قضايي يا مشاوران حقوقي قرار داشتند كه به عنوان نماينده قانوني موكل عمل مي‌كردند. اين اشخاص تحقيقات لازم به عمل مي‌آوردند و خلاصه پرونده و عرضحال را براي وكلاي مدافع تنظيم مي‌كردند و اين وكلاي مدافع، تنها وكلاي بودند كه حق حضور در دادگاه را داشتند. از ميان همين وكلاي مدافع بود كه پادشاه، معمولاً بنا به توصيه لرد چانسلر، قضات را انتخاب مي‌كرد.

سالي يك يا دوبر قضاات دادگاههاي عمومي يا دادگاههايي كه بر اساس قوانين غيرمدون

رأي مي‌دادند به سيري در ولايات مي‌پرداختند و در هر محل به پرونده‌هاي حقوقي و جنايي رسيدگي مي‌كردند. چون درنگ اينان در هر محل کوتاه و زودگذر بود، اجرائي قوانين - و در بعضي موارد وضع قوانين جديد - در هر يك از ولايات يا شهرستانها بر عهده «امنای صلح» يا رؤساي دادگاههاي بخش

محول می‌شد. این امنای صلح توسط حکومت مرکزی از بین ملاکان توانگرتر هر منطقه یا بخش برگزیده می‌شدند. حقوقی دریافت نمی‌داشتند، ولی انتظار می‌رفت به خاطر استطاعتی که داشتند از افتادن به ورطه فساد مالی مصون بمانند. اینان از حب و بغض و تعصب طبقاتی برکنار نبودند، و برخی از آنان به خاطر تعیین کیفرهای شدید علیه عناصر رادیکال و کسانی که خواستار اصلاحات اساسی بودند، شهرتی به هم رسانند. ولی رویهمرفته و با توجه به کلیه جوانب، این امنای صلح، اداره امور قضایی بخشهای خود را به شیوه‌ای عادلانه و با کارایی کافی به انجام می‌رساندند و از این بابت تقریباً برابر والیها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.

نیکوترین جلوة قضای انگلستان، حق متهم به محاکمه شدن در برابر هیئت منصفه بود. ظاهراً این نهاد، یادگار سلسله کارولنژیان و به شکل ابتدایی آن با پیروزی نورمانها بر انگلستان، به این سرزمین آمده بود. شمار اعضای هیئت منصفه تا سال ۱۳۶۷ معین نشده بود. در این سال بود که تعداد آن دوازده نفر تعیین، و اتفاق آرای هیئت منصفه، به عنوان نکته‌ای ضروری تلقی گشت. اعضای هیئت منصفه، که معمولاً از میان افراد طبقه متوسط بودند، از بین چهل و هشت یا هفتاد و نفری که اسامیشان در صورتی ثبت شده بود به این سمت منصوب می‌شدند و این کار پس از آنکه همه کسانی که نامشان در آن صورت بود در بحث و رأی گیری فعالانه شرکت می‌جستند صورت می‌گرفت. (زیرا همه این کسان حق مسلم خود می‌دانستند به چنان سمتی برگزیده شوند.) گاه به گاه، امنای صلح در هر ولایت مورد استعانت یک هیئت منصفه بزرگ قرار می‌گرفتند و معمولاً انتظار می‌رفت که دادگاه نیز معمولاً بر اساس توصیه این هیئت منصفه قضاوت کند و حکم دهد. در هر محاکمه، اعضای هیئت منصفه، شهادت گواهان را می‌شنیدند؛ به دفاعیات وکیل مدافع گوش می‌دادند؛ و سرانجام به خلاصه اظهارات قضات توجه می‌کردند؛ سپس به اطلاقی در مجاورت تالار دادگاه راهنمایی می‌شدند و در آنجا به خاطر آنکه «از تأخیر بی‌جهت و دور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشامیدنی و آتش و شمع نگاهداشته می‌شدند (مگر آنکه در اختیار گذاردن یکی از آن وسائل را قاضی رخصت دهد) «تا آنکه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».

۳- قوه مجریه

پادشاه بود که آن قدرت را اعمال می‌کرد و این وزیران می‌بایست که از نمایندگان پارلمنت باشند. اینان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و برای تأمین اعتبار مورد نیاز وزارتخانه مربوط به خویش بر پارلمنت اتکا داشتند. باز از لحاظ نظری، پادشاه، هیئت وزیران را منصوب می‌داشت ولی در عمل چنان بود که از وی انتظار می‌رفت رهبر حزب پیروز در آخرین انتخابات را به عنوان رئیس هیئت وزیران برگزیند، و این شخص که مقام نخست وزیری می‌یافت، از میان برجستگان حزبش کسانی را به عنوان وزیر برای اداره وزارتخانه‌های مختلف نامزد می‌کرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهای خود منصوب شوند. ویلیام بیت در نخستین دوره نخست وزیریش (۱۷۸۳-۱۸۰۱) تصدی دومقام دیگر – وزارت دارائی و لرد اول خزانه داری – را نیز بر عهده گرفت و بدین ترتیب بود که با تأیید و تصویب پارلمنت، هم جمع آوری و هم به مصرف رساندن در آمد کشور را در دست خود متمرکز ساخت. هم در هیئت وزیران و هم در دستگاه حکومت به طور کلی، در دست داشتن اختیار خرج و دخل در حکم ابزار اصلی انضباط و فرمانروایی محسوب می‌گشت.

جورج سوم حاضر به انقیاد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال ۱۷۶۰، هنگامی که جوانی بیست و دو ساله بود، در صدد برآمد که اختیارات ویژه مقام سلطنت را اعمال کند. ولی اضمحلال رهبری وی در جنگ استقلال آمریکا که برای انگلستان بسیار گران تمام شد و جنون ادواری وی (۱۷۶۵، ۱۷۸۸، ۱۸۰۴ و سرانجام بین سالهای ۱۷۱۰ تا ۱۸۲۰) جسم و روان و اراده‌اش را ناتوان ساخت و پس از سال ۱۷۸۸، حکومت ویلیام بیت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده‌داری نباید محکوم شناخته شود؛ کاتولیک‌های انگلستان اجازه رأی دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زمانی که لویی هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانونی خود قطعاً مستقر شود.

جورج سوم تا آنجا که معتقدات و بصیرتش اجازه می‌داد، مرد خوبی بود. ناپلئون در آن زمان که در جزیره سنت هلن بود و به گذشته‌ها می‌نگریست از او چنین یاد می‌کرد «او صدیق‌ترین فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شیوه، خود را از پیشینیان هانوریش متمایز می‌ساخت. نخست آنکه از احکام عشره جز فرمان پنجم اطاعت می‌کرد، دیگر آنکه گرچه دستور مندرج در سفر لایوان را که می‌گوید «همسایهات را مثل خودت دوست بدار». خیلی کمتر از حد انتظار رعایت می‌کرد. مردم انگلستان را دوست می‌داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختیهایش، و علی‌رغم خطاهایش دوست می‌داشتند زیرا که جورج سوم مذهب موروثی خود و نیز همسر و دخترانش را دوست می‌داشت و برای ملتش تصویری

الهامبخش از يك زندگي ساده و آميخته با اخلاص ترسيم کرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزونتر شد که دیدند با آنکه وی چنان سرمشقی از سادگی در زندگی خانوادگی برجای نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگی خویش را با داشتن يك زندگي زناشويي آشفته و آميخته با بي‌آبرويي، با قماربازي بيحد و حساب، با ولخرجيهاي بي‌پروا و با تباه ساختن آشكار جسم و شخصيت خود دستخوش رسوايي و بدنامي ساختند. ولینگتن سردار معروف انگليسي درباره پسران جورج سوم گفته بود «منفورترین طوق لعنتي که بتوان تصور کرد بر گردن حکومتی افتاده باشد».

ارشدترین پسر جورج سوم که به نام و لقب پرنس آو ویلز موسوم بود، ناهنجارترین، پردردسرتین و جذابترین فرزندان وی به شمار می‌آمد. وی مردی خوش سیما بود و خودش نیز این را می‌دانست. به شیوه بسیار مطلوبی تحت تعلیم قرار گرفته بود و به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با فصاحت تکلم می‌کرد. آوازی خوش داشت؛ به نواختن ویولنسل آشنا بود؛ شعر می‌سرود؛ با ادبیات معاصر انگلستان از نزدیک سروکار داشت؛ تانس مور و ریچارد شریدن را در زمرة دوستان صمیمی خود داشت؛ و به نحوی هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشویق و حمایت می‌کرد. در عمارت کارلتن هاوس دم و دستگاهی شاهانه بر پا کرد و آن را به هزینه ملت به وضعی مجلل بیار است، به سیاست و مباحثات سیاسی علاقه نشان داد و در عطش این کار چون رقیبی برای چارلز جیمز فاکس از کار درآمد؛ و پس از آنکه به صورت بت مقبول حزب ویک در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اینها گذشته، از جوانان جلف و منطاهری خوشش می‌آمد که ثروت خود را در راه تهیه جامه‌های پر زرق و برق خرج می‌کردند، به پای زنان می‌ریختند و برای تهیه اسب و سگ یا شرکت در مسابقات اسبدوانی صرف می‌کردند. به همراه چنین کسان، در مسابقات مشت‌زنی حضور می‌یافت و در ولخرجی و قرض بالاآوردن از همه پیشی می‌جست. پارلمنت در چندین نوبت، اختصاص مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ لیره را برای این جوان که ولیعهد بود تصویب کرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زیرا هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید این فرزند ارشد پادشاه و ولیعهد انگلستان، این جوان خوش‌طینت ولی پرخرج و بی‌معنی چه موقع به مقام سلطنت می‌رسید تا در آن زمان، بخشنده گشاده دست مقرریها و مستمریهای پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگی ابایی نداشت از اینکه اذعان کند «بیش از اندازه به زنان و شراب علاقه‌مند است.» از جمله معشوقه‌های نخستین وی، یکی دوشیزه مری رابینسن بود که با بازی در نقش «پردیتا» در نمایشنامه داستان زمستان اثر شکسپیر، جورج جوان را کاملاً فریفته و دل‌باخته خود ساخته بود تا آن حد که جورج مدت سه سال او را در وضعی آمیخته با ناز و تجمل ناپایدار در اختیار خویش نگاهداشت. آنگاه شاهزاده جوان پا به ماجرای عشقی جدی‌تری نهاد و این بار سر و کارش با زنی به نام ماریا ان فیتسهربرت افتاد که تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پیرو کلیسای کاتولیک رومی و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعی رام نشدنی منزله و

عقیف و استوار بود. این زن حاضر نشد به صورت معشوقه شاهزاده در آید ولی به همسری با وی رضایت داد. برای تحقق این امر دو مانع وجود داشت: یکی «قانون جانشینی» یعنی قانونی که به موجب آن سلطنت انگلستان در خانواده هانور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر یا همسری که وابسته به کلیسای کاتولیک رومی بود از جانشینی مقام سلطنت محروم می‌شد؛ و دیگری قانونی که به سال ۱۷۷۲

تصویب شده بود و ازدواج هر يك از اعضاي خاندان سلطنتي را كه کمتر از بیست و پنج سال داشته باشد بدون رضایت پادشاه قدغن می ساخت. با همه این احوال، جورج در سال ۱۷۸۵، با خانم فیتسهربرت ازدواج کرد و برای این کار به يك معاون كشیش جوان وابسته به کلیسای انگلیکان مبلغ ۵۰۰ لیره پرداخت تا مراسم ازدواج غیر قانونی را به عمل آورد. با آنکه این ازدواج غیرقانونی بود، حق جورج به جانشینی محفوظ ماند و او در سال ۱۷۸۸، زمانی که پدرش باز دستخوش عارضه جنون ادواری گشت، از این حق استفاده کرد و انجام وظایف سلطنت را در قبضه اختیار خود گرفت و با ناشکیبایی منتظر مرگ پدر ماند، ولی پدر و پسر بندرت به توافق می رسیدند.

با وجود این، سرانجام در يك نکته به توافق رسیدند، و آن اینکه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضه های جدید شاهزاده را که به مبلغ ۱۱۰،۰۰۰ لیره بالغ می شد بپردازد، ولیعهد نیز در برابر، همسر خود را که از نظر طبقاتی فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزاده پدرش، کرولاین برونسویکی، ازدواج کند. جورج، آن دختر را به نحوی نومید کننده زشت یافت و دختر، شاهزاده را به شکلی چندان آور فربه دید؛ ولی، با همه این احوال، در تاریخ ۸ آوریل ۱۷۹۵ با یکدیگر ازدواج کردند. کرولاین بعداً به اطرافیانش اعتراف کرد که شب زفاف را در مستی و بی حالی خمارآلودی گذرانده است. با وجود این در تاریخ ۷ ژانویه ۱۷۹۶ برای شوهرش دختری به دنیا آورد که به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندک زمانی پس از آن تاریخ، جورج همسرش را ترك گفت و برای چند صباحی دیگر باز به آغوش خانم فیتسهربرت پناه برد. زنی که ظاهراً تنها معبود و محبوب وی بود. (وقتی جورج درگذشت، زنجیری در گردنش یافتند که در انتهای آن تصویری مینیاتوری از این زن دیده می شد).

سرانجام در نوامبر ۱۸۱۰، کار جورج سوم، که در زیر فشار مخالفت پارلمنت، شرمساری به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آملیا خرد و شکسته شده بود، به جنون دائمی کشانیده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت دیوانه ای زنجیری بود که مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت و نایب السلطنه انگلستان که از جملگی جلال و شکوه و قدرت مقام سلطنت با نصیب می نمود آدمی تباه شده، فربه، پنجاه ساله و رئوف بود که زنش با بی پروایی با دیگران سروسری داشت و خودش مورد تحقیر مردم بود.



هانري شفر: پرنس اوژن دو بوآرنه، نایب السلطنه (آرشیو بتمان)

III - مذهب

حکومت و گروه روشنفکران و اندیشمندان انگلستان در این زمان به موافقت شرافتمندانه‌ای درباره مذهب رسیده بودند. حملات آنان که فقط خدای یگانه را قبول داشتند و برای اصول دین حرمتی قائل نبودند بر پیروان راشد و معتقد اصول مذهبی تخفیف یافته بود، زیرا شکاکان به این نتیجه رسیده بودند که هیچ چیز دیگر ندارند که جانشین مذهب سازند تا به عنوان یاور اخلاق فردی و آرامش عمومی به کار آید. ویلیام گادوین، رابرت اوون، جرمی بنتم و جیمز میل، مثالهای زنده نابوری و عدم اعتقاد مذهبی بودند، ولی در این باره سروصدا و تبلیغاتی به راه نمی‌انداختند. تام پین در این میان مستثنی بود. آریستوکراسی انگلستان که در کلام ولتر جوان جذابیتی یافته بود در این موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسیحی را رعایت می‌کرد. در قسمتی از سالنامه سال ۱۷۸۹ چنین آمده بود «برای رتبه‌های فرو دست کلیسا، در سراسر کشور انگلستان مایه تعجب بود که می‌دیدند روزهای یکشنبه راه‌هایی که به کلیساها می‌پیوست پوشیده از کالسکه بود» جان استوارت میل نیز در سال ۱۸۳۸ چنین نوشت:

در مغز انگلیسیان هم از نظر اندیشه و هم از لحاظ عمل يك نوع احتراز بسیار سودمند از هر گونه زیاده‌روی مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازید» اصل مورد پسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراین بر اساس این شرط که درباره مذهب زیاد سروصدا نشود و اینکه آن را بیش از اندازه معقول جدی نگیرند، کلیسا حتی مورد پشتیبانی فیلسوفان نیز قرار گرفت زیرا آن را به عنوان سد و حصاری در برابر تعصب کورکورانه می‌انگاشتند، و وسیله‌ای آرامش بخش برای ارواح علاقه‌مند به مذهب می‌دانستند تا این

گروه را از برهم زدن هماهنگی جامعه یا آرامش کشور باز دارد، کشیشان کلیسای رسمی انگلستان در این اندیشه بودند که بر اساس آن شرط، معامله شیرینی کرده‌اند و با وفاداری و جدیت به آن قرار پایبند ماندند.

کلیسای رسمی انگلستان در این زمان، «کلیسای متحد انگلستان و ایرلند» بود. با آنکه این کلیسا، سی‌ونه ماده مورد قبول کالوینیست‌ها را پذیرفته بود، بسیاری از جلوه‌های تشریفاتی و شعائر مذهبی کلیسای کاتولیک را نیز رعایت می‌کرد. در این کلیسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولی اینان معمولاً ازدواج می‌کردند و توسط مقام سلطنت منصوب می‌شدند. کشیشان محلی بخشها غالباً توسط ملاکان عمده محلی برگزیده می‌شدند و آنان را در حفظ و برقراری نظم اجتماعی یاری می‌دادند. روحانیون انگلیکان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس و فرمانروای خویش می‌انگاشتند و مورد تکریم قرار می‌دادند. این کشیشان در جمع آوری عشریه از همه خانواده‌های انگلیسی به منظور تأمین هزینه‌های کلیسا، بر یاری و معاضدت دولت متکی بودند. ادمند برك، انگلستان را به عنوان جامعه مشترك المنافع مسیحی توصیف می‌کرد که در آن، کشور و کلیسا «با»

کروکر نیز کلیسای وستمینستر را «بخشی از قانون اساسی انگلستان» تلقی می‌کرد. این ارتباط بی‌شبهت به رابطه‌ای نبود که بین کلیسای کاتولیکی و حکومت فرانسه در دوران لویی چهاردهم وجود داشت، با این تفاوت که در انگلستان این دوران تقریباً هیچ گونه تعقیب و مجازاتی برای رفض نبود.

پیروان سایر کلیساها و فرقه‌های مذهبی که از کلیسای رسمی انگلستان تابعیت نمی‌کردند- از جمله متودیستها، پرسبیترها، باتیستها (بپتیستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و اونیتاریانها- مجاز بودند طبق اصول و عقاید خود رفتار کنند، به شرط اینکه خود را مسیحی اعلام دارند. برخی از ناسازگاران حتی به مجلس لردان راه می‌یافتند. واعظان متودیست مستمعان بیشتری در پای منابر خود گرد می‌آوردند زیرا از فصاحتی حتی تکاندهنده و هراس‌آور برخوردار بودند. کارگران بینوا تهیدست و سرخورده شهرها که امیدهای این دنیا را از دست فروخته بودند بار دیگر به ایمان دوره کودکی خود روی آوردند، و این عمل را با چنان جدیت و حرارتی انجام دادند که وقتی اندیشه‌های انقلابی از فرانسه برخاست، از فراز دریای مانس گذشت و انگلستان را فرا گرفت، این کارگران ایمان باز یافته، در برابر هر جهد و تلاشی که در جهت به طغیان واداشتن آنان مبذول می‌شد ایستادگی کردند. در سال ۱۷۹۲، رهبران متودیسیم وزلی از هر يك از پیروان خود می‌خواستند سوگند وفاداری و فرمانبرداری از پادشاه انگلستان یاد کنند.

در درون خود کلیسای رسمی انگلستان نیز، نفوذ متودیسیم الهامبخش يك «نهضت انجیلی» شد: بسیاری از کشیشان جوانتر و مردم عادی و غیر روحانی مصمم گشتند در کلیسای انگلیکان روحی تازه بدمند بدین صورت که صمیمانه به تعالیم انجیل روی آورند؛ زندگی خود را با سادگی، پرهیزگاری، پارسائی و نیکوکاری قرین سازند؛ و اصولاً در معنای واقعی کلیسا اصلاحی پدید آورند. یکی از اینان بنام ویلیام ویلبر فورس مبارزه انگلستان را علیه برده‌داری پایه ریزی و رهبری کرد. دیگری بنام هنامور، دوشیزه‌ای بود که با ایراد سخنرانیها، نگارش کتابها و تأسیس مدارس یکشنبه، شور مسیحی بیشتری را در جامعه برانگیخت.

دو گروه مذهبی از حلقه تساحل کامل جامعه انگلیس برکنار بودند: کاتولیکها و یهودیان. پروتستانهای انگلیسی نه تنها گای فاکس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال ۱۶۰۵، هنوز فراموش نکرده بودند بلکه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم و جیمز دوم- را با قدرتهای کاتولیکی، با معشوقه‌ها و با افکار کاتولیک،

اینان به کاتولیکها به چشم کسانی می‌نگریستند که وفاداری و انقیاد خویش را به جانب يك قدرت خارجی متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتستانهای انگلیس، پاپها سلاطین دنیوی و غیرروحانی بودند و قلمرو

فرمانروایی آنان همان سرزمینهای پایی بود.) این پروتستانها از خود می پرسیدند چنانچه بین يك پاپ در رم و يك پادشاه در انگلستان اختلاف پدید آید، فرد کاتوليك جانب کدام يك از آن دو را باید بگیرد؟

در انگلستان سال ۱۸۰۰، در حدود شصت هزار نفر کاتوليك زندگی می کردند. بیشتر اینان از تبار ایرلندی و عده ای هم بومیان انگلستان و از اعقاب کاتولیکهای انگلیس قبل از دوران اصلاح دینی بودند. قوانین در این زمان در مورد کاتولیکها بسیار سهل گیرتر شده بود. چندین قانون که بین سالهای ۱۷۷۴ تا ۱۷۹۳ وضع شده بود، حق تملك زمینهای خودشان، به جاي آوردن مراسم مذهبی به شیوة خود، و انتقال عقایدشان را از طریق مدارس مخصوص آنان مجدداً مستقر می ساخت. ضمناً با ادای يك سوگند که کلمات آنان به شیوة مخصوصی تدوین شده بود می توانستند وفاداری خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنکه ناگزیر شوند سختی در طرد پاپ بر زبان جاری سازند. با همة این احوال، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به نمایندگی در پارلمنت را نداشتند.

در اواخر قرن هجدهم، نهضت آزادی سازی کامل کاتولیکهای انگلستان، بدانسان که بتوانند از کلیة حقوق اجتماعی برخوردار باشند، در آستانه به ثمر رسیدن بود. پروتستانهای برجسته و سرشناسی نظیر وزلي، کنینگ، ویلر فورس و لردگری از این نهضت پشتیبانی می کردند. انقلاب فرانسه، در انگلستان عکس العملهایی علیه ولتر و عصر روشنگری برانگیخته بود و نسبت به مذهبی که آن چنان در معرض مخالفت حکومت انقلابی قرار داشت، احساس نوعی همدردی می شد. بعد از سال ۱۷۹۲، مهاجران فراری فرانسوی، از جمله کشیشان و راهبان، در انگلستان با استقبال گرمی روبرو می شدند و از دولت انگلستان کمکهای مالی دریافت می کردند. به تبعیدیان اجازه داده می شد صومعه هایی از خود بنا کنند و آموزشگاههای مذهبی دائر سازند. فکر اینکه يك کلیسای آنچنان ضعیف شده و محرومیت کشیده بتواند برای انگلستان متضمن خطری باشد، به نظر ضعیف می آمد؛ و نیز تصور اینکه در جنگی علیه فرانسه، آن کلیسا بتواند يك متحد با ارزش باشد قابل قبول می نمود. در سال ۱۸۰۰، ویلیام پیت نخست وزیر وقت، لایحه ای به منظور آزادی بخشیدن به کاتولیکها در انگلستان، به پارلمنت تسلیم کرد. توریها و مقامهای عالیرتبه کلیسای انگلیکان با آن لایحه مخالفت ورزیدند، و جورج سوم نیز مصممانه در کنار آنان ایستاد. پیت به ناچار آن لایحه را مسترد داشت و از مقام خویش استعفا داد. زمان آزادیبخشی به کاتولیکهای انگلستان تا سال ۱۸۲۹ فرا نرسید.

مسئله رفع محرومیتهای اجتماعی یهودیان انگلستان از این هم دیرتر (در سال ۱۸۵۸) به تحقق پیوست.

قسمت اعظم آنان در لندن و عده ای از آنان در مراکز ولایات اقامت داشتند، در حالی که تقریباً هیچ يك از ایشان مقیم روستاها نبودند. جنگ طولانی، مهاجرت بیشتر یهودیان را از خارج به این کشور متوقف ساخته و به یهودیان مقیم فرصتی بخشیده بود تا خود را با راه و رسم زندگی انگلیسیها منطبق سازند و برخی از سدها و موانع نژادی را از بین بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شرکت در انتخابات و رسیدن به مقامها و مسندهای عالی ممنوع می داشت، زیرا برای دستیابی به آن مقامها، «ادای سوگند وفاداری به آیین مسیحیت» ضروری می نمود و همچنین برگزاری مراسم آیینهای مقدس می بایست طبق آداب کلیسای رسمی به عمل آید. غیر از این محدودیتها، یهودیان از سایر آزادیها برخوردار بودند و می توانستند به شیوة دلخواه خویش در خانه ها یا در کنیسه هایشان به عبادت بپردازند. چند نفر از یهودیان برجسته به دین مسیح گرویدند: سمپسن گیدیون بانکدار، دیوید ریکاردوی اقتصاددان و آیزک دیزریلی نویسنده. این نفر آخرین علاوه بر آنکه پدر بنجمن دیزریلی نخست وزیر بینظیر و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه ای تفننی بین سالهای ۱۷۹۱ و ۱۸۴۳ مجموعه ای تحت عنوان طرفه هایی از ادبیات گرد آورد که مطالعه آن هنوز می تواند برای کسانی به عنوان يك ادیب و فاضل یا به صورت يك علاقه مند به مطالعه، لذتبخش و دلکش باشد.

تجربیات طولانی یهودیان در رشته های بانکداری و صرافیه و وابستگیهای خانوادگی بین یهودیان مقیم انگلستان و سایر کشورهای قاره اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جریان جنگهای هفتساله و درگیری

طولاني بين انگلستان و فرانسه، به ياري حكومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمن و آبراهام گولدسميد به ويليام پيت كمك كردند تا او بتواند حلقه صرافان رباخوار و غارتگر را كه معاملات اوراق قرضه خزانداري را در انحصار خود درآورده بودند بشكند. در سال ۱۸۱۰، ناتان روتشيلد (۱۷۷۷-۱۸۳۷) شعبه يك موسسه مالي و بانكي را كه پدرش مايكل روتشيلد در شهر فرانكفورت بنياد نهاده بود، در لندن تاسيس كرد. به نظر مي آيد كه ناتان برجسته ترين اين نوابغ مالي محسوب مي شد كه خاندان روتشيلد را در طول چند قرن و در چند کشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودي به صورت واسطه معتمد حكومت انگلستان در معامله با قدرتهاي خارجي درآمد. انتقال مبالغ هنگفت كمكهاي مالي انگلستان به اتریش و پروس- كمكهايي كه آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسيله او يا نمايندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همين شخص بود كه در توسعه صنعتي و بازرگاني انگلستان بعد از سال ۱۸۱۵ نقش عمده اي بر عهده داشت.

IV - آموزش و پرورش

چنين به نظر مي رسيد كه انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه يك حكومت مي تواند بدون

اعزام كودكان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقه اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه اي نشان نمي داد. به نظر مي آمد كه به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، كارگران و احتمالاً طبقه بورژوازي نيز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنين موقعي كه گادوين، اوون، كابت، پين، كولريچ، و شلي چنان بيهوده گوييها و ياهوسراييهاي درباره آريستوكراسيهاي استثمارگر، كمونهاي كشاورزي، بردگان كارخانه ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر مي كردند. گادوين به سال ۱۷۹۳ چنين نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام كهن بدون هيچگونه آينده نگري حساب شده اي با انتشار و انتقال سوادآموزي مخالفت ورزيده اند زيرا آن را به عنوان هراس آورترين بدعت انگاشته اند. در اظهار نظر مشهورشان مبني بر اينكه- «يك خدمتكار و نوكر كه سواد نوشتن و خواندن بياموزد ديگر به صورت ماشين بدون اراده اي، انسان كه لازم دارند، باقي نمي ماند»- نطفه چنان اصلي مشهود است، كه با آن مي توان باساني سرتا پاي فلسفه اجتماع اروپا را تبیین كرد». طبقات بالاي اشراف چنين استدلال مي كردند كه طبقات فرو دست اجتماع قادر نيستند با كياست و احتياط مطالبتي را كه در سخنرانيها، كتابها و روزنامه ها به آنان عرضه مي شود مورد قضاوت قرار دهند. براي اينان، اندیشه هاي جديد حكم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتي كه دسترسي به مدرسه براي سراسر افراد ملت ميسر گردد «فوج هيولا و غول آساي» ابلهان و سادملوحان دستخوش رؤيا در صدد آن برخوانند آمد كه مزاي و قدرتهاي لازم را از چنگ تنها طبقاتي كه مي توانند نظم اجتماعي و تمدن را نگهداري كنند، به در آورند. كارخانه داران كه نگران رقيبان بودند و تحت فشار سرمايه گذاران در جستجوي كارگر ارزان برمي خاستند، در آموختن حقوق بشر و شكوه مدينه فاضله به كودكان كارگر هيچ سود و ارزشي نمي يافتند. گادوين از قول يكي از محافظه كاران كه نامش معلوم نيست چنين نقل مي كند: «اين اصول، سرانجام و به شيوه اجتناب ناپذيري در مغز عوام توليد فساد خواهد كرد، ... و هر آينه كوشش به عمل آيد تا اين اصول به مرحله اجرا در آورده شود، همه نوع مصيبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پيشرفت و ترقي فهم و قوه ادراك، اكتشافات خردمندان، زيباييهاي شعر و هنر زير پا لگدمال شده و توسط وحشيان به نابودي كشانيده خواهد شد.»

در سال ۱۸۰۶، پاتريك كوهون رئيس پليس سابق لندن برآورد كرد كه دوميليون كودك در انگليس و ويلز از آموزش و پرورش به كلي بي نصيب هستند. در سال ۱۸۱۰ الكزاندرماري زبانشناس، در نتيجه تحقيقات خود به اين نتيجه رسيد كه سه چهارم كارگران كشاورزي بيسواد هستند. در سال ۱۸۱۹ آمارهاي رسمي حاكي از آن بود كه تعداد ۶۷۴'۸۸۳ كودك در انگليس و ويلز به دبستان و دبستان مي رفتند و اين رقم يك پانزدهم جمعيت را تشكيل مي داد. وقتي در سال ۱۷۹۶ ويليام پيت پيشنهاده كرد حكومت براي آموزش حرفه اي مدارسي تاسيس كند، عده نمايندگان موافق با اين لايحه به حد نصاب لازم نرسيد، و زماني كه به سال ۱۸۰۶، سميونل ويتبرد لايحه اي به پارلمنت تقديم داشت كه دولت در هر يك از بخشهاي روستايي يك

مدرسه تأسیس کند (این اقدام در اسکاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لایحه را تصویب کرد ولی مجلس لردان، به عذر آنکه در آن لایحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصویب آن سر باز زد.

فرقه‌های مذهبی بر خود واجب می‌دانستند برای برخی از کودکان خود تا اندازه‌ای امکان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترویج دانش مسیحی»، مدارس خیریه‌ای را دایر نگهداشته بود

ولی شماره کل دانش‌آموزان در این مدرسه‌ها از ۱۵۰،۰۰۰ فراتر نمی‌رفت. آن مدارس هم که به همت دوشیزه هنامور تأسیس شده بود تقریباً به چیزی جز تعلیمات مذهبی نمی‌پرداخت. مجریان قانون حمایت از بی‌نویان و فقرا موفق شدند فقط برای ۲۱،۶۰۰ نفر از مجموع ۱۹۴،۹۱۴ کودک که تحت سرپرستی و اداره خود داشتند مدارس حرفه‌ای تأسیس کنند تا آنان را برای اشتغال در کارخانه‌ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبی، کودکان یک چیز را خوب یاد می‌گرفتند و آن همان انجیل بود. این کتاب برای کودکان، ایمان و ادبیات و حکومتشان بود، و در میان مجموعه بدبختیها، بیعدالتیها، گمراهیها، و سرگشتگیهای زندگی برای آنان در حکم مایملک با ارزشی محسوب می‌شد.

در سال ۱۷۹۷، دکتر اندرویل، به خاطر تأمین کمبود آموزگاران، یک «روش خلیفه‌ای» ابداع کرد که به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستیار آموزگار در دبستانهایی که مربوط به کلیسای انگلیکان بود استفاده می‌شد. سال بعد، جوزف لنکستر شبیه همین نظام را مبتنی بر اصول مورد قبول همه مسیحیان معمول داشت. ارباب کلیسا از اجرای این روش جدید که در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه‌های مذهبی می‌نمود امتناع ورزیدند. لنکستر را به عنوان یک ملحد و مرتد و ابزار دست شیطان مورد طعن و نکوهش قرار دادند و کولریج نیز بر این حکم محکومیت صحنه نهاد. در سال ۱۸۱۰، جیمز میل، لرد بروام، فرانسیس پلیس و سمیونل راجرز «انجمن سلطنتی لنکستری» را بنیان نهادند تا مدارس غیرمذهبی و غیروابسته به فرقه‌های مذهبی مختلف را توسعه دهند. اسقفان کلیسای انگلیکان که از پیشرفت این انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی» را تأسیس کردند. تا قبل از فرا رسیدن سال ۱۸۷۰، نظام آموزش ابتدایی ملی و فارغ از وابستگیهای مذهبی و فرقه‌ای در سراسر انگلستان رواج پیدا نکرد.

آموزش دبیرستانی و دوره عالی برای کسانی که از عهده مخارج آن برمی‌آمدند توسط معلمان سرخانه، دبیرستانهای «ملی»، سخنرانها و دو دانشگاه میسر می‌گشت. دبیرستانهای ملی ایتن، هارو، راگبی، وینچستر، وستمینستر و چارترهاوس، که جلگی از شاگردان شهری می‌گرفتند، در هایشان بر روی پسران طبقه اشراف و نجیبزادگان گشوده بود و گاه به گاه از فرزندان بورژوازی توانگر نیز عده‌ای می‌توانستند به آنها راه یابند. برنامه دروس به طور عمده منحصر به مباحث کلاسیک و از جمله زبانها و ادبیات یونان و روم باستان بود. بعضی مواد مربوط به علوم نیز در کنار آن دروس کلاسیک تدریس می‌شد، ولی والدین فرزندان که در این دبیرستانها تحصیل می‌کردند میل داشتند اولادشان برای تصدی کارهای دولتی و معاشرت با افراد طبقه مؤدب و منزله و بالایی جامعه تربیت شوند و بر این اعتقاد بودند که یک نوجوان در صورتی که تاریخ و ادبیات یونان و روم باستان و همچنین فن سخنوری را بیاموزد برای تصدی آن گونه مشاغل در آینده، بهتر تربیت و تجهیز خواهد شد تا آنکه فیزیک و شیمی و شعر و ادبیات انگلیسی فرا گیرد. با وجود این، میلتن را در برنامه دروس این مدارس گنجانده بودند زیرا وی

به عنوان یک رومی می‌انگاشتند که اشعار لاتینی را به همان آسانی و فصاحت اشعار انگلیسی می‌سرود.

انضباط در این مدارس ملی به کمک آموزه‌ای از شلاق و «خدمتگزاری شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار می‌گشت. شاگردانی که مرتکب خطاهای عمده می‌شدند، توسط دبیران شلاق می‌خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان دیگر عبارت از این بود که شاگردان کلاسه‌ای پایینتر برای شاگردان کلاسه‌ای بالاتر کارهایی به صورت رایگان و بی‌چون و چرا انجام دهند: نامه‌ها و پیغامهایشان را به

مقصد برسانند؛ کشفایشان را واکس بزنند؛ چایشان را حاضر کنند؛ چوگان و توپ کریکت آنان را حمل کنند؛ و تشرزدها و ایرادگیریهایی آنان را بشنوند و دم بر نیاورند. حکمت این روش بر این فرضیه استوار بود که يك جوان باید اول فرمان بردن را بیاموزد تا برای فرمان راندن شایستگی یابد. (فرضیه‌ای مشابه این، در ارتش و نیروی دریایی حکمفرما بود و در این دو نهاد نیز انضباط از طریق شلاق زدن، خدمت کهنتر به مهتر و اطاعت همراه با سکوت و تسلیم و رضا برقرار می‌گشت. بدین سان می‌توان گفت که پیروزیهای ترافالگار و واترلونه تنها «درمیدانهای بازی و ورزش آیتن و هارو» بلکه در سالنها و اطاقهای مدارس ملی نیز پایهریزی شده بود.) زمانی که یکی از این شاگردان کهنتر که مدتی خدمت شاگردان مهتر را کرده بود، خود به کلاسهای بالاتری رسید و در زمره شاگردان ارشد مدرسه در می‌آمد چنان روحیه‌ای یافته بود که خود از آن روش دفاع می‌کرد و آن را دقیقاً به کار می‌بست. در این پرورشگاههای آریستو کراسی، يك نوع دموکراسی برقرار بود: همه کهران صرفنظر از ثروت و شجرنامه خانوادگی برابر بودند؛ و همه فارغ‌التحصیلان از این مدارس (در صورتی که از گرویدن به رشته بازرگانی و سوداگری اجتناب می‌ورزیدند) بر همدیگر چون همگانی برابر می‌نگریستند و بر دیگران، هر چند هم با استعداد و شایسته بودند، به چشم زیردستان نگاه می‌کردند.

فارغ‌التحصیلان این دبیرستانها- معمولاً در هجدهسالگی- به یکی از دو دانشگاه آکسفورد یا کمبریج راه می‌یافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآیند. این دانشگاهها دیگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطی و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گبین مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوری روم، تنها کسی نبود که از روزهای دوران تحصیل خود در آکسفورد با افسوس و تلخی سخن می‌راند؛ چرا که به نظرش بیشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتین و یونانی در این دانشگاه سود فراوانی برده بود). و از همچشمی و رقابت دانشجویان در قمار، میخوارگی، معاشرت با روسپیان و منازعه با شهروندان آکسفورد شکایت می‌کرد. پذیرفته شدن در این دو دانشگاه منوط به تأیید کلیسای رسمی انگلستان بود. آموزش دروس توسط استادانی صورت می‌گرفت که هر يك از آنان تعلیم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را از

طریق ایراد سخنرانیها یا آموزش در کلاس به آن دانشجویان منتقل می‌ساخت. در این دو دانشگاه نیز تدریس زبان و ادبیات یونان و روم باستان در مرحله اول اهمیت بود؛ ولی ریاضیات، حقوق، فلسفه، و تاریخ دوران معاصر نیز برای خود جایی در برنامه دروس دانشگاه یافته بود. در این رشته‌ها استادان سخنرانی می‌کردند گرچه عده کمی از دانشجویان در محضر سخنرانی آنان حضور می‌یافتند؛ و همچنین رشته‌های نجوم، گیاهشناسی، فیزیک، و شیمی در این دو دانشگاه تدریس می‌شد.

آکسفورد جزو گروه محافظه‌کاران (توریها) و کمبریج در زمره لیبرالها (ویگها) به حساب می‌آمد. در دانشگاه اخیر، پیروی از مواد سی و نه گانه فرقه کالوینیستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، دیگر ضرورتی نداشت ولی فقط کسانی موفق به دریافت درجه دانشگاهی می‌شدند که پیرو کلیسای انگلستان بودند. مبارزه علیه برده‌داری از سال ۱۷۸۵ در این دانشگاه (کمبریج) ریشه دوانیده و نضج گرفته بود. رشته‌های علمی در دانشگاه کمبریج نسبت به آکسفورد، از استادان بهتر و دانشجویان بیشتری برخوردار بود، ولی هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمی از دانشگاههای آلمانی و فرانسوی در آن زمان عقبتر بودند. در آکسفورد فلسفه بر اساس تعلیمات و آثار ارسطو تدریس می‌شد. کمبریج در رشته فلسفه خود، آثار لاک، هارتلی و هیوم را گنجانده بود. کمبریج فضایی تربیت می‌کرد که شهرت و اعتبار بین‌المللی می‌یافتند؛ در حالی که هدف آکسفورد، تعلیم و تربیت مردانی مجهز به فصاحت کلام و تدبیر و سیاستمداری جهت نمایندگی پارلمنت بود بدین امید و اطمینان، که این مردان پس از گذشتن از فراز و نشیب تجربه‌ها، با برخورداری از ارتباطهای سودمند خانوادگی، برای ایفای نقش درحکومت انگلستان آمادگی حاصل کنند.

۱. زن و مرد

از جامعه‌ای که در آن حکومت طبقه اشراف مستقر بود، اقتصادی در حال تحول داشت، بین دولت و کلیسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود می‌نمود، و در جامعه‌ای که میراث ملی زمانی بر اساس انزوای طلبی استوار بود و قوام داشت و اکنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان میراثی مورد تنازع و تهدید قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقیاتی ممکن بود بروز و ظهور کند؟

مردان و زنان به طور طبیعی موجوداتی پایبند اخلاق نیستند، زیرا غرائز اجتماعی آنان که علاقه‌مند به همکاری است، از نظر نیرومندی و استواری به پای انگیزه‌های فردی ایشان نمی‌رسد. انگیزه‌هایی که در خدمت نفس است؛ و

اجتماعی تقویت یابد و این دو مقصود حاصل نمی‌شود مگر آنکه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بیان دارد؛ و قوانین اخلاقی از طریق خانواده، کلیسا، مدرسه، عقاید عمومی، آداب و رسوم و «تابوها» بر رفتار و کردار مردم تأثیر بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنایت در انگلستان بین سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ به نحوی اجتناب ناپذیر بسیار بالا بود. موارد زیادی از نادرستی و سیلی از روابط جنسی قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارت و بازول را قبول کنیم، روسپیخانه‌ها و زنان ولگرد خیابانی در لندن و شهرهای صنعتی فراوان بود. طبقه اشراف، سروکار داشتن با روسپیان را کم‌خرج‌تر از داشتن معشوقگان یافته بود. لرد اگرمنت، میزبان گشاده‌دست‌ترنر و سایر هنرمندان انگلیسی «گفته می‌شد گروهی از معشوقگان گرد آورده و از طریق آنان پدر يك خیل از کودکان گشته بود... با وجود این، چنین شایعاتی فقط بر علاقه و دلبستگی دوستانش نسبت به وی می‌افزود.» ما می‌توانیم اخلاق طبقات ممتاز جامعه انگلستان را از روی نرمش و خوش مشربیی که به کمک آن خود را با راه و روش پربینس آو ویلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهیم. «این شاهزاده در میان شهوترانترین و آلوده‌ترین اشرافی که از قرون وسطی تا زمان انگلستان به خود دیده بود بزرگ شد.» می‌توان حدس زد که طبقه کشاورزان به قوانین و اصول اخلاقی پایبند بوده‌اند، زیرا ساخت خانواده کشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطه قوی و بی‌چون و چرای والدین بود، و مراقبت گریزناپذیر کهنران را از جانب مهتران خانواده ایجاب می‌کرد. وجود این، طبقه کارگر در حال رشد، که از زیر پوشش چنان مراقبتی بیرون آمده بود، تا آنجا که درآمدش اجازه می‌داد، از رفتار استثمارگران خویش در پرداختن به منهیات تقلید می‌کرد. «دستمزد قلیل کارگران در صنایعی که در کارخانه‌ها و کارگاه‌های غیربهداشتی و خارج از نظارت دولت مستقر بود این وسوسه را افزون‌تر می‌ساخت.» زیرا زنان کارگر در این نوع کارخانه‌ها دستخوش این وسوسه و اغوا می‌شدند که با در اختیار گذاردن تن خود، پول بخور نمیری بر دستمزد بسیار ناچیز خویش بیفزایند.

تا سال ۱۹۲۹، سن قانونی ازدواج برای طبقه ذکور چهارده سال و برای طبقه اناث دوازده سال بود. به طور معمولی و عادی، ازدواج يك دادوستد تلقی می‌شد که در آن پول عامل اساسی به شمار می‌رفت. مقبولیت يك مرد یا زن از نقطه نظر ازدواج بر این اساس بود که هر يك در حال حاضر یا در آینده از چه درآمدی برخوردار باشد. مادران (آن چنانکه در داستانهای جین اوستن می‌خوانیم) روز و شب در حال نقشه کشیدن بودند تا دخترانشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبنای عشق هنوز جنبه استثنا داشت، گرچه در نوشته‌های ادبی چنین ازدواجی ستوده می‌شد. ازدواجهایی که بر اساس عرف و

سر می‌گرفت از نظر قانونی به رسمیت شناخته می‌شد. ازدواجهای رسمی می‌بایست با حضور يك کشیش انجام گیرد. خانواده‌ها معمولاً پرجمعیت بودند، زیرا فرزندان از نظر اقتصادی مغتنم شمرده می‌شدند. در خانواده‌های کارگر، این موضوع اندکی کمتر از خانواده‌های کشاورز مصداق پیدا می‌کرد. جلوگیری از بچه‌دار شدن در مراحل ابتدایی بود. میزان رشد جمعیت در حال افزایش بود ولی البته به خاطر مرگ و میر نوزادان و سالخورده‌گان، عدم تغذیه کافی، نبودن وسایل و مراقبت‌های درمانی و بهداشتی، نرخ این

افزایش کند بود. زناکاری رواج بسیار داشت. طلاق توسط شوهر یا (بعد از سال ۱۸۰۱) توسط زن گرفته می شد ولی فقط در چارچوب قانونی که از پارلمان گذشته بود. از طرفی رعایت این چهارچوب قانونی چنان پرخرج بود که تا قبل از سال ۱۸۵۹، یعنی زمان تعدیل قانون مزبور، فقط ۳۱۷ حکم طلاق صادر شده بود. تا سال ۱۸۵۹، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملک شوهر در می آمد و هر گونه اموال منقول هم که پس از ازدواج در اختیار زن در آمد خود به خود به مالکیت شوهر انتقال می یافت. زن تملک خود را بر زمین حفظ می کرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمین به شوهر می رسید. هر آینه زنی قبل از شوهر فوت می کرد کلیه اموال منقول و غیر منقولش به شوهر وی تعلق می گرفت.

از وجود زنان ثروتمند در این دوران چیزهایی می شنویم ولی عده چنین زنانی اندک بود. بنا بر سنت و وقف، پدری که پسری در قید حیات نداشت می توانست- و در بسیاری موارد چنین می کرد- املاک خود را برای یکی از بستگان ذکورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به امید دوستی یا نزاکت و احسان چنان قوم و خویشی رها سازد. دنیای آن روزگار، دنیای مردان بود.

۲- مری و ولستنکرافت

عرف و عادت، اغلب زنان انگلیسی را به این نابرابریها خو داده بود، ولی بادهایی که در این زمان از فرانسه انقلابی می وزید، بسیاری از رنجديدگان را بر می انگيخت تا زبان به اعتراض بگشایند. مری وولستنکرافت یکی از این زنان بود که نابرابریها را حس می کرد و صدایش را به صورت یکی از رساترین دادخواهیایی که برای آزادی زنان به عمل آمده بود بلند کرد.

پدرش یکی از اهالی لندن بود که تصمیم گرفت به کشاورزی مشغول شود. ولی در این کار با شکست روبه رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به میخوارگی افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها کرد تا نان خویش را درآورند. آن سه خواهر مدرسه ای گشودند؛ مورد تحسین سمیوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولی سرانجام کارشان به ورشکستگی کشید. مری به عنوان يك معلم سرخانه مشغول کار شد، ولی پس از یکسال از کار خود اخراج شد زیرا «بچه ها



چاپ سنگی از روی تابلویی اثر جان اوپی: مری وولستونکرافت (آرشیو بتمان)

معلم سرخانه را از مادرشان بیشتر دوست می‌داشتند.» در این بین، مری چندین کتاب نوشت و از جمله در سی و سه سالگی (۱۷۹۲) کتابی تحت عنوان استیفای حقوق زن نگاشت.

مری این کتاب را به «آقای تالران- پریگور، اسقف فقید اوتون» اهدا کرد، با این اشاره که چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامیه حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر کرده از نظر اخلاق موظف و ناگزیر است اعلامیه حقوق زن را نیز انتشار دهد. مری در نگارش کتاب سخنی بسیار متین به کار برد؛ اصول اخلاقی را کاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداری خود را نسبت به کشور بیان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد. این همه شاید به خاطر آن بوده است که راهش هموارتر و بی‌مخاطره باشد. در این کتاب وی درباره حق شرکت در انتخابات برای زنان کمتر سخنی به میان آورد زیرا به زعم وی «نظر به اینکه سراسر نظام انتخاباتی و نمایندگی پارلمان در انگلستان به صورت دستاویز راحت و بی‌دردسری برای استقرار خودکامگی است، زنان نیازی به شکایت ندارند چون آنان نیز به عنوان یک طبقه پر جمعیت از کارگران سختکوش و زحمتکش به حساب می‌آیند. زنان نیز در حالی که نمی‌توانند دهانهای گرسنه کودکانشان را با نان خالی ببندند برای پشتیبانی از خاندان سلطنت، سهمی از دستمزد و درآمد ناچیز خویش را می‌پردازند.» با وجود این، «من تصور می‌کنم که زنان باید نمایندگانی در پارلمان داشته باشند، نه آنکه هیچگونه سهم مستقیمی در مذاکرات و مشاورات و تصمیمگیریهای حکومت برای آنان در نظر گرفته نشود.» مری به عنوان مثالی و شاهدهی بر قانونگذاری بر مبنای جنسیت، به قوانین ارشدیت، نخست زادگی و وقف اشاره کرد. عرف و عادت حتی از قانون نیز بیرحمت‌تر بود زیرا بر یک زن به خاطر یک لحظه اعراض از عفاف لکه ننگی می‌گذاشت که در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار می‌ماند، «در صورتیکه مردان احترام و آبروی خود را حتی در آن زمان که مرتکب گناه می‌شدند حفظ می‌کردند.»

چه بسا برخی از خوانندگان کتاب مری از خواندن این مطلب در کتاب وی دچار حیرتی شدید می‌شدند که یک زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضای خاطر جسمی حس کند و این ارضای خاطر را بر زبان آورد. ولی او به هر دو جنس زنهار می‌داد که «عشق در صورتی که به عنوان اشتهایی حیوانی انگاشته شود نمی‌تواند برای زمانی دراز خود را تغذیه کند بلکه خیلی زود از بین می‌رود.» و واقعیت این است که آن ارضای خاطر «زودگذرترین شور و هیجانهاست.» عشق به عنوان یک رابطه جسمی باید بتدریج جای خود را به دوستی بدهد. این کار نیز مستلزم احترام متقابل است و احترام نیز در صورتی تأمین می‌شود که هر یک از دو زوج، در دیگری یک خصیصه فردی و در حال پیشرفت و شکوفایی بیابد. بدین سان نخستین گام در راه آزادی زنان، تشخیص و دریافتن معایب و کاستیهای اوست و توجه به این واقعیت که آزادی زن منوط به آموزش مغز وی و پرورش رفتارش خواهد بود.

می‌پردازد: تظاهر به ضعف و کمروبی یعنی نکته‌ای که جنس مذکر را خوش می‌آید و او را برمی‌انگیزد تا تفوق و برتری خود را بر جنس مخالف حق مسلم خویش بینگارد؛ اعتیاد به قمار، غیبت، طالع‌بینی، احساساتی بودن، رغبت به خواندن ترهات و یاهوسراییهایی ادبی و مجذوب لباس و خودآرایی گشتن.

طبیعت، موسیقی، شعر، دلربایی از زنان، جملگی بدان جهت متمایل است که از زنان موجوداتی احساساتی و شورانگیز بسازد، ... و چنین حساسیت بیش از حد متعادل، طبعاً موجب سستی غیر فعال شدن سایر نیروهای مغز و فکر می‌شود و قوه فهم و ادراک را از رسیدن به آن کمال والایی که باید بدان نایل شود باز می‌دارد، ... زیرا، همچنان که سالهای عمر فزونی می‌گیرد، کوشش در ارتقای فهم و درک تنها راهی است که طبیعت برای آرام ساختن هیجانات نشان می‌دهد.

تقریباً جمله این معایب و کاستیهای که مری در زنان معاصر خود می‌یافت، ناشی از نابرابری در امر آموزش و پرورش، و نیز ناشی از توفیق مردان در این بود که زنان را وادارند تا – چنانکه یک بانوی نویسنده گفته بود- چنین ببیندند که «بهترین و دلپذیرترین امپراطوری شما اینست که مایه عیش مردان باشید.»

مری از نیرنگها، یاهوسراییهها و تظاهرات بیهوده بیزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوی می‌نگریست که بر دستیابی به آموزش و پرورش اصرار می‌ورزیدند، و برخی از آنان آموخته بودند نامه‌ها و آثاری بنگارند که در زمره زیباترین فرآورده‌های مغز و فکر فرانسوی محسوب شود. «در فرانسه، امکان توسعه و انتشار دانش، به گونه‌ای مشهود و ملموس، بیش از قسمتهای دیگر دنیای اروپایی فراهم است، و من این امتیاز را تا اندازه‌ای مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعی می‌دانم که از مدتها پیش بین دو جنس از آن کشور وجود داشته است.» مری وولستونکرافت، یک نسل قبل از بالزاک چنین نوشت:

فرانسویان که در برداشتها و تلقی خود از زیبایی، فکر و ذهن بیشتری دخالت می‌دهند، زنان سی‌ساله را مرجع می‌شمارند. ... آنان به زنان مجال می‌دهند که زمانی به کاملترین مرحله زندگی خود برسند، که سرزندگی و نشاط جای خود را به منطق و خردمندی و به آن وقار و باشکوهی در منش آدمی بدهد که نشانه روشن رشد و بلوغ است. ... در جوانی، تا بیست‌سالگی، بدن در حال شکوفایی است؛ تا سی‌سالگی استخوانها نیرومندتر و محکمتر می‌شود؛ ماهیچه‌های انعطاف پذیر چهره روز به روز محکمتر می‌شود و به سیمای آدمی شخصیت و هویت می‌بخشد، بدین معنی که پویایی ذهن را با قلم آهنین تقدیر رقم می‌زند و بدین ترتیب نه تنها به بیننده نشان می‌دهد که درون شخص چه نیروهای نهفته است بلکه شیوه‌ای را هم که شخص آن نیروها را به کار می‌گیرد، بازگو می‌کند.

مری معتقد بود که معایب و کاستیهای زنان معاصرش تقریباً جملگی مربوط به محرومیت زنان از

وادارند تا خود را قبل از ازدواج چون بازیچه جنس مردان بینگارند؛ و همچنین آنان را به عنوان یک شیء تربینی و خدمتکاران گوش به فرمان و ماشینهای بچهرایی بعد از ازدواج تلقی کنند. به نظر مری، برای

آنکه به هر دو جنس فرصت و امکان برابر داده شود تا در صدد تقویت و تعالی جسم و مغز خود برآیند، پسران و دختران- تا زمانی که بخواهند به آموزشهای فنی و حرفه‌ای مناسب حال خود مشغول شوند- باید در کنار هم آموزش و پرورش بیابند و مواد درسی آنان، و تا جایی که میسر باشد، ورزشهای آنان نیز یکسان و برابر باشد. هر زن باید به اندازه شایسته و بایسته از نظر بدنی نیرومند شود و از لحاظ مغز پرورش یابد تا بتواند، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، معاش خود را تأمین کند. ولی، در عین حال، «آنچه موجب تضعیف قدرت و سیرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور می‌سازد و از مقام ممتازش فرود می‌آورد.» دیر یا زود وظایف زیست‌شناسی و تفاوت‌های مربوط به فیزیولوژی، نقش متمایز هر یک از دو جنس را معین خواهند ساخت. در صورتی که مادری بر اساس وظایف خاص مادری رفتار کند برای سلامت جسم و جان خویش گام بزرگی برداشته است و توجه به همین وظایف ممکن است منجر بدان شود که خانواده‌ها از نظر شمار افراد، کوچکتر ولی از نظر بنیة جسمی و روحی قویتر از آب در آیند. اندیشه و هدف اساسی آزادی زن باید به وجود آوردن مادر تحصیلکرده و فهمیده باشد که با همسری تحصیلکرده و فهمیده در اتحادی برابر زندگی کند.

نویسنده جوان و هوشیار و با استعداد وقتی کتاب خود را به زیور طبع آراست از دریای مانش عبور کرد و خود را به فرانسه رسانید، زیرا از چندی قبل مجذوب سالهای خلافة انقلاب در آن کشور شده بود ولی وقتی پایش به خاک آن کشور رسید دوران وحشت و کشتارهای دسته‌جمعی آغاز شده بود. در آنجا مری عاشق یک آمریکایی مقیم پاریس به نام کیتین گیلبرت ایملی شد و موافقت کرد، بدون آنکه بینشان عقد ازدواجی صورت گیرد، زندگی مشترکی را با وی آغاز کند. آن مرد پس از آنکه مری را حامله ساخت، دیگر پای ارادتش سست شد، و پس از چندی به بهانه رسیدگی به امور بازرگانی و اشتغالات دیگر برای ماهها از او دور می‌شد. نامه‌های مری که در آن از مرد مورد علاقه‌اش تمنا می‌کرد به سویی باز گردد. از نظر فصاحت و شیوایی و همچنین از لحاظ بی‌ثمر بودن، نظیر نامه‌هایی است که یک نسل قبل از وی توسط زنی دیگر، به نام ژولی دولسپیناس، نگاشته شده بود. در سال ۱۷۹۴ مری فرزندش را به دنیا آورد ولی زاده شدن این فرزند موجب آن نگشت که پدر را به مادر و فرزند پایبند سازد. ایملی که دیگر نزد مری نبود در نامه‌ای به وی اطلاع داد آماده است هر سال مبلغی جهت تأمین معاش مادر و فرزند برایشان بفرستد. مری از قبول چنین پیشنهاد کمکی امتناع ورزید و در سال ۱۷۹۵ به انگلستان بازگشت. یک بار در صدد برآمد خود را در در رودخانه تمز غرق سازد ولی کسانی که شاهد آن منظره بودند به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بیرون کشیدند.

سال بعد مری با ویلیام گادوین آشنا شد و به صورت زوجه عرفی وی در آمد. هیچ یک از آن دو برای حکومت و دولت، در زمینه تنظیم امر ازدواج مردم حقی قابل نبودند. با وجود این به خاطر فرزندی که انتظار به دنیا آمدنش را داشتند، تصمیم گرفتند به برگزاری آداب مذهبی عقد ازدواج تن در دهند، و این امر در ۲۹ مارس ۱۷۹۷ صورت گرفت. مری و گادوین که از قانونی ساختن ازدواج خود احساس شرم می‌کردند، این واقعیت را که دیگر روابطشان مبتنی بر گناه نیست زیرا که به صورت شرعی زن و شوهر شده‌اند، از دوستان مذهب‌ستیز خود پنهان نگاه می‌داشتند. مری در جرگه یک عده نویسنده و اندیشمند عصیانگر که به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- و شامل گادوین، تامس هولکرافت، تام پین، ویلیام وردزورث و ویلیام بلیک می‌شد- برای چند صباح درخششی پیدا کرد (بلیک برای بعضی از کتابهای وی تصاویری کشید). در تاریخ ۳۰ اوت ۱۷۹۸، مری وولستنکرافت، در حالی که دستخوش رنج و درد فراوانی بود، دختری به دنیا آورد که مقدر بود همسر آینده شلی شاعر نامدار انگلیسی بشود. ده روز بعد نیز خود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

۳- اخلاق اجتماعی

علیرغم انسانهای استوار و منزهی که تاریخ نام آنان را ثبت نکرده است، هر یک از طبقات اجتماعی انگلستان در این دوران کمابیش در فساد و زوال اخلاق عمومی سهمی داشتند. قماربازی عمومیت داشت و

حتي خود دولت تا سال ۱۸۲۶، با برپا داشتن بخت‌آزمایی ملي، در این کار دست داشت. میخوارگی تا حد مستی به صورت يك بیماری بومي در آمده بود و بهانه گریز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بیداد کننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگی، کشمکشهای سیاسی و یأس فلسفی، بود. ویلیام پیت و فاکس، در عین حال از لحاظ عقاید و روشهای سیاسی با هم بسی اختلاف داشتند، در طرفداری از دوام این بیهوشی و بی‌حسی جامعه با هم موافق بودند. میخانه‌ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب یکشنبه و تا ساعت ۱۱ صبح یکشنبه باز باشند، زیرا که شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگی کارگران بود و این میخانه‌ها می‌بایست فرصتی می‌یافتند که از این دستمزد هفتگی هر کارگر، لقمه چرب و نرمی ببرایند. افراد طبقه متوسط با اعتدال بیشتری می‌نوشتند در حالی که طبقه ممتاز و اشراف در میخوارگی افراط می‌کردند؛ از این گذشته، اینان یاد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تعاری که از آن نشت کند در آیند.

يك نوع اغماض و سهل انگاری خاص این فرصت را فراهم آورده بود که فساد سیاسی در همه مراحل حکومت رسوخ یابد. چنانکه قبلاً اشاره‌ای شد، در بسیاری از موارد، آراء، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب - و در پاره‌ای اوقات مقامهای کلیسایی - به طور علنی در معرض خرید و فروش گذاشته می‌شد درست مثل آنکه سهامی در بازار بورس مورد داد و ستد

جورج سوم که از نظر اخلاق دست کمی از اتباعش نداشت، در اینکه برای بدست آوردن آراء بیشتر در پارلمنت به بذل و بخشش پردازد، هیچ عیبی نمی‌دید، و به همین جهت از توزیع مقامها و مسندها جهت برخورداری از پشتیبانی سیاسی ابایی نداشت. و در سال ۱۸۰۹، هفتادوشش نفر از نمایندگان پارلمنت چنین وضعی داشتند و چون با پشتیبانی از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسیده بودند طبعاً جزو جیرمخواران و افراد گوش به فرمانش درآمده بودند. «عده‌ای مقرب که یا از طریق خویشاوندی یا به خاطر سهم بودن در منافع به طبقه ثروتمند و منتفذ وابسته می‌شدند حقوقهای گزافی می‌گرفتند بی‌آنکه، هیچ‌گونه کاری انجام دهند؛ در حالی که عده‌ای که واقعاً بار سنگین مسئولیت کارها را بر دوش داشتند از حقوقی بسیار ناچیز و ناکافی نصیب می‌بردند.» قضات، مسندهای فرو دست خود را در حوزه قضائیه خویش به دیگران می‌فروختند و از کسانی که بر آن مسندها قرار می‌گرفتند سهمی از حقوق و مزایایی را که در قبال خدمات رسمی به آنان می‌پرداختند می‌ستاندند.

حکومت به همان اندازه که مادی و پولپرست بود، از بیرحمی نیز نصیب داشت. قبلاً به سختی و انعطاف‌ناپذیری قوانین کیفری اشاره‌ای کرده‌ایم. کشاندن اجباری رهگذران به خدمت نیروی دریایی، پیش‌درآمدی برای يك حقوق ناچیز، غذای نامطبوع و انضباط بیرحمانه برای چنین کسان محسوب می‌شد. در موارد متعددی، خدمه کشتیها سر به شورش برمی‌داشتند؛ و در نتیجه یکی از اعتصابات خدمه کشتیها، يك بار بندرگاه لندن برای مدت يك ماه دستخوش تعطیلی شد. با همه این احوال، ملوانان انگلیسی بهترین دریانوردان و جنگجویان دریایی در طول تاریخ بوده‌اند.

در انگلستان کوشش بسیاری در جهت اصلاح اخلاق می‌ذول می‌شد. در سال ۱۷۸۷ جورج سوم فرمانی صادر کرد که به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز یکشنبه، کفر (ناسزاگویی به مقدسات)، میخوارگی تا حد مستی، انتشار کتابها و نشریات مستهجن، و سرگرمیهای منافی اصول اخلاق قدغن شده بود. نتیجه صدور این فرمان و آثار مترتب بر آن در جایی ثبت نشده است. جرمی بنتم با انتشار رساله اصلاح پارلمانی کاتشیسم (۱۸۰۹) ده- دوازده نفری از شاگردان و پیروان کارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبری آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستی و عدم صلاحیت سیاسیون را برملا سازند. مواعظی که توسط روحانیون متودیست و طرفدار نص صریح انجیل به عمل می‌آمد در حد خود تأثیر مطلوبی داشت؛ و آن زمان که انقلاب فرانسه این نگرانی را در دلها پدید آورد که ملتی که تا آن پایه از نظر موازین اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقیت و قاطعیت در برابر هجوم فرانسه پایداری کند یا مانع شورش و طغیان داخلی شود، سخنان آن اصلاح‌طلبان و واعظان تأثیر و مقبولیت بیشتری در مستمعان پیدا کرد. «انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه» علیه دوئل، روسپیخانه‌ها و تصاویر و نوشته‌های مستهجن

در پاك كردن لولة بخاريها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمي بودن قوانين كيفري حملات سختي را آغاز كردند. موجي از بشردوستي و عواطف انساني كه قسمتي از آن ناشي از مذهب و قسمتي ديگر در اثر افكار عصر روشنگري بود موجب شد كه آثار و افكار نوءدوستي و نيكوكاري در سراسر انگلستان گسترده شود.

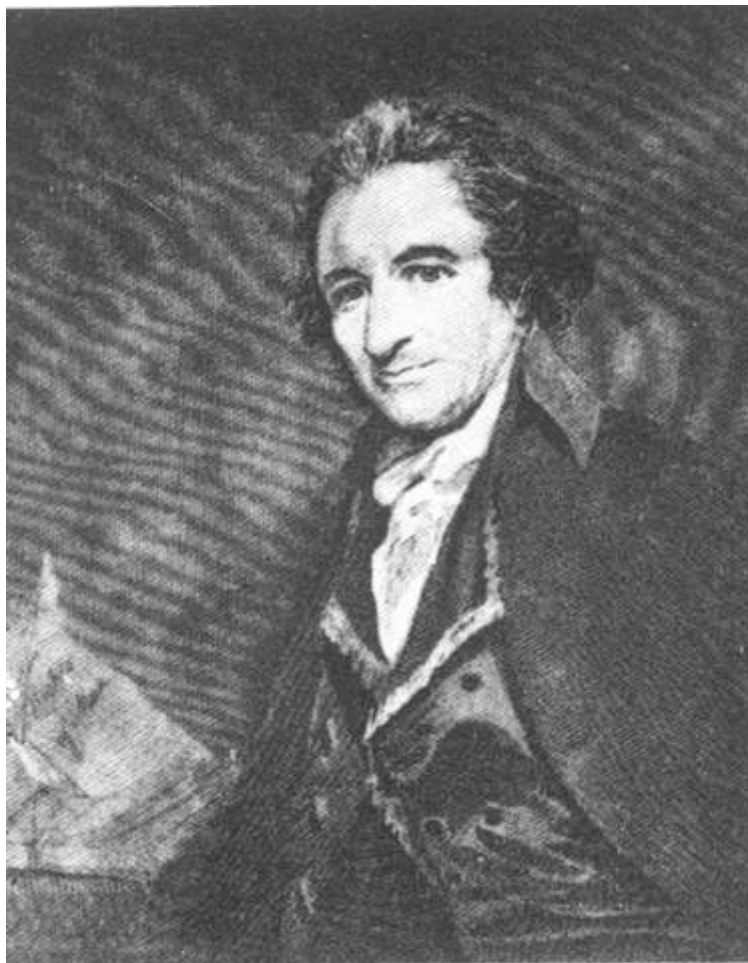
ويليام ويلبر فورس خستگي ناپذيرترين مصلحان اجتماعي انگلستان بود. در سال ۱۷۹۵ در شهر هال در خانواده ثروتمندي به دنيا آمد كه هم ملاك بود و هم در كار بازرگاني دست داشت. به دانشگاه كيمبريج راه يافت؛ دوست و همشاگردی ويليام پيت بود؛ و به همين جهت، وقتي ويليام پيت به نخست وزيري منصوب شد، سال بعد (يعني به سال ۱۷۸۴) ويلبر فورس بدون دشواري به پارلمنت راه يافت. اين شخص كه نفوذ جنبش روحانيون طرفدار نهضت انجيلي را احساس مي كرد در تأسيس «انجمن تهذيب آداب و رسوم» در سال ۱۷۸۷ همت گماشت. از اينها مهمتر آنكه وي با توسل به اين استدلال كه چگونه ملتي كه به طور رسمي پيرو مسيحيت است هنوز به تجارت برده هاي افريقايي با تساهل مي نگرند، به تجارت برده سخت اعتراض كرد.

در اين زمان انگلستان در داد و ستد برده از همه كشورها جلوتر بود. در سال ۱۷۹۰، كشتيهاي انگليسي ۳۸۰،۰۰۰ برده را از افريقا به امريكا حمل كردند. كشتيهاي فرانسوي ۲۰۰،۰۰۰، پرتغاليها ۱۰۰،۰۰۰، هلنديها ۴۰،۰۰۰، و دانماركيها ۲۰،۰۰۰ نفر را از افريقا اسير كردند و در امريكا به بردگي فروختند. هر يك از اين ملتها، در حد امكانات و توانايي خود، در كاري كه شايد بتوان آن را جنايتبارترين عمل در تاريخ بشريت ناميد سهيم بودند. از بنادر ليورپول و بريستول، كشتيها مشروبات الكلي، اسلحه، منسوجات پنبه اي و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلي و زر و زيورهاي بي ارزش) به «ساحل غلامان» در قاره افريقا حمل مي كردند. در آنجا، غالباً با همدستي رؤساي بومي كه پولي ستانده بودند، آن هم رؤساي بومي مسيحي شده، محموله هاي آن كشتيها را تحويل مي دادند و در مقابل، سپاهان اسير شده را تحويل مي گرفتند. اين سپاهان توسط همان كشتيها به سرزمينهاي هند غربي و مستعمرات جنوبي انگلستان در امريكاي شمالي منتقل مي شدند. سپاهان به اسارت درآمده را در انبارهاي كشتيها، در حالي كه جا براي جنيندن نداشتند، جا مي دادند و در بسياري موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش يا خودكشي، دست و پايان را به غل و زنجير مي بستند. غذا و آب بدان اندازه بود كه آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهويه محل نگهداريشان بسيار ناكافي و از بهداشت اصلاً خبري نبود. وقتي كشتي دستخوش طوفانهاي سخت اقيانوسي مي شد، براي آنكه بار آن را اندكي سبك سازند، بردگان بيمار و رنجور را به دريا مي افكندند و گاهي با بردگان سالم نيز به همين نهج رفتار مي كردند، زيرا هر برده بيمه بود و چه بسا مرده اش از زنده وي ارزش بيش تري داشت. گفته شده است كه از تقريباً بيست

شدند تا به مستعمرات هند غربي آورده شوند فقط بيست درصدشان از سفر دريائي جان سالم به در بردند و به خشكي مقصد پا نهادند. وقتي كشتيها آنچه را آورده بودند تحويل مي دادند در سفر بازگشت، محموله شان شيره نيشكر آن سرزمينها بود. در بریتانیا، آن شیره نیشکر تبدیل به مشروبي قوي موسوم به «رم» يا عرق نيشكر مي شد و همين عرق نيشكر دوباره بر كشتيها انبار مي گشت تا به عنوان سوغاتي شوم دوباره در سفر بعدي به «ساحل غلامان» برده شود.

كويكرهاي مقيم دو قاره پيشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شديد انتقادي قرار دهند و بدین سان نخستين گام را در راه الغاي برده داري برداشتند. چندين نفر از نويسندگان در مبارزه اي كه به اين خاطر در انگلستان آغاز شده بود همواز شدند: جان لاک، الگزاندر پوپ، جيمز تامسن، رچارد ساويچ، ويليام کوپر و مقدم بر همه آنان بانويي به نام افرا بن كه كوششهايش از همگان ذكورش دست كمی نداشت. رمان اين بانوي نويسنده به نام ارونوكو كه در سال ۱۶۷۸ انتشار يافته بود از اقتصاد سرزمينهاي هند غربي كه بر بيگاري بردگان افريقايي استوار بود تصويري وحشتناك و تكاندهنده ترسيم مي كرد. در سال ۱۷۷۲، گرانويل شارپ كه از كويكرها بود از ارل آومنسفيلد، بالاترين مقام قضايي انگلستان، فرماني دريافت كرد كه به موجب آن ورود بردگان به سرزمين انگلستان قدغن گشته بود و هر برده اي كه قدم به خاك آن كشور

می‌گذاشت در همان لحظه ورود، خود به خود آزاد می‌شد. در سال ۱۷۶۸، تامس کلارکسن، یک کویکر دیگر، جزوه‌ای تحت عنوان رساله در باب برده‌داری و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طی آن نتایج یک عمر تحقیقات و بررسی‌های خود را درباره این تجارت شوم و غیر انسانی به طرزی جامع و گویا عرضه داشت. در سال ۱۷۸۷، کلارکسن، شارپ، ویلبرفورس، جوسیا و جوودوزاکاری مکولی (پدر مکولی، مورخ مشهور) «انجمن الغای تجارت برده» را بنیان گذارند. در سال ۱۷۸۹، ویلبرفورس لایحه‌ای به مجلس عوام تقدیم کرد تا به آن تجارت ننگین بکلی خاتمه داده شود اما منافع دست‌اندرکاران، مانع از تصویب آن لایحه شد. در سال ۱۷۹۲، ویلیام پیت یکی از غرارت‌ترین و مشهورترین سخنرانیهایش را در پارلمان درباره همین موضوع ایراد کرد ولی نتوانست نتیجه مطلوبی حاصل کند. ویلبرفورس در سالهای ۱۷۹۸، ۱۸۰۲، ۱۸۰۴ و ۱۸۰۵ مجدداً در این باره تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. مقدر چنان بود که چارلز جیمز فاکس در دوران کوتاه وزارتش (۱۸۰۶-۱۸۰۷) آن لایحه را با پیروزی از تصویب پارلمان بگذراند. بدین سان پارلمان سر تسلیم فرود آورد و هر گونه مشارکت بازرگانان انگلیسی را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ویلبرفورس و آن «قدیسین» که از او پشتیبانی می‌کردند می‌دانستند که پیروزی او تازه در حکم شروع کار است. بدین سان در مبارزه خود پیگیری و سرسختی نشان دادند تا آنکه جملگی بردگان موجود در خاک انگلستان آزاد شوند. ویلبرفورس در سال ۱۸۳۳ در گذشت. یک ماه بعد از مرگ وی در تاریخ ۲۸



حکاکی اثر ویلیام شارپ از روی نقاشی جورج رامنی: تامس پین (آرشیو بتمان)

ماه اوت همان سال، برده‌داری و تجارت بردگان در سراسر سرزمینهای تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

VI - آداب و رسوم

يکي از حيرت‌آورترين و پر سروصدا ترين رویدادهای سال ۱۷۹۷، نخستين ظهور کلاه سبلندر بود که قسمت بالاي آن ابريشمين بود. ظاهراً اين کلاه را اولين بار يك خرازي فروش لندني بر سر گذاشت چون معتقد بود انگليسيان ذاتاً و بطور مادرزادي حق دارند که در بسياري چيزها بينظير و يکتا باشند. جمعيت زياد گرد او جمع شدند. گفته مي‌شود که تتي چند از زنان با ديدن چنان کلاهي از شدت ناراحتي و حيرت ناشي از ديدن يك چيز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولي هيچ مبتذلي نيست که خرازان و خياطان نتوانند از آن مدهاي نوظهري را بر مردم تحميل کنند. مدت کوتاهی نگذشت که همه مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع کلاه که شبیه لوله بخاري بود بر سر نهادند.

بستن شمشير بر کمر و نهادن کلاه گيس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ريشها تراشيده مي‌شد. عده زيادي از مردان موهاي سر خود را آن قدر بلند مي‌کردند که تا روي شانه‌هايشان مي‌رسيد، ولي برخي از جوانان، براي آنکه شخصيت مستقل خويش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهايشان را کوتاه مي‌کردند. بتدريج پاهاي مردان در شلوار پوشيده مي‌شد. در سال ۱۷۸۵ بلندي پاچه شلوار به ساق پايشان مي‌رسيد و تا سال ۱۷۹۳ بلندتر شد و به قوزک پا رسيد. بند کفش به سرعت جايگزين سگک و قلاب مي‌شد و سلطه آزار دهنده خود را برقرار مي‌ساخت. کت‌ها و بالاپوشها بلند بود ولي از برودري دوزي در آنها به تدريج صرفنظر مي‌شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خياطان و پول توانگران در پديد آوردن جليقه‌هاي متنوع و گرانيقيمت به هدر مي‌رفت. همچنانکه در اين زمان در فرانسه دوران هيئت مديره مشهود بود، آميزش و برخورد طبقه اشراف با مردم عادي موجب پديدار گشتن اشخاص خودآرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نيز شده بود. چنين اشخاص جلف يا خودآرا را به عنوان آدمهايي که جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود کاري نداشتند مي‌شناختند. جورج بر اين برومل خودآرا (۱۷۷۸-۱۸۴۰) در آراستن خود تخصص و مهارتي داشت و نيمي از روز خود را به لباس پوشيدن و تعويض آن صرف مي‌کرد. در دبیرستان ملي ايتن، جايي که شاگردان او را «خودآرا» مي‌ناميدند دوست صميمي و مقرب پرينس آو ويلز بود؛ و اين شاهزاده وليعهد بر اين باور بود که لباس پوشيدن و آراستن سر و وضع مي‌تواند نيمي از هنر فرمانروايي و پادشاهي باشد. برومل که ثروتي معادل ۳۰۰۰۰ ليره به

قسمتي از سراپايش لباس مي‌دوخت و چنان شد که وي خود را محک و معيار شيکپوشي براي مردان لندن درآورده بود. آدمي خوش‌قلب و بذله‌گو بود و همان اندازه که به انتخاب کراوات توجه داشت متوجه نظيف نگه داشتن خود بود. ولي عيبش اين بود که قمار را حتي از آراستن سر و وضع نيز بيشتر دوست مي‌داشت. در نتيجه بزودي سخت مقروض شد و از ترس طلبکاران از دريائي مانش گذر کرد و خود را به فرانسه رسانيد. از آن پس، مدت بيست سال در فقر و آلودگي گذراند، جامه‌اش ژولیده و درخور گدايان بود و سرانجام در شصت و دو سالگي در يکي از نوانخانه‌هاي بيماران رواني در فرانسه جان سپرد.

زنان دست از پوشيدن دامن‌ها برداشته بودند ولي همچنان کمرست مي‌بستند تا سینه‌هايشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از کمر بالاتر برده شده بود و سینه و گردن و شانه‌ها سخاوتمندانه در لباس دکولته‌اي در معرض تماشا قرار مي‌گرفت. در دوران نيابت سلطنت (۱۸۱۱-۱۸۲۰) مد لباس زنان به وضعي همه‌جانبه و چشمگير تغيير کرد: کمرست به کنار گذاشته شد؛ دامن زير بي استفاده ماند؛ جامه‌ها از پارچه‌هاي بدنما دوخته مي‌شد بدن حد که انحناي ران و ساقها را نمودار مي‌ساخت. به نظر بايرن، اين جلومگرها و پرده‌درها، لطف و جذابيت و شوق کنجکايي را مي‌کاست و نيروي پرواز تخیل را کاهش مي‌داد. وي در يکي از موارد نادري که به سير در دنياي اخلاق پرداخت چنين شکايت سر داد: «دوشيزگان ماء، همچون مادرشان حواء، بدون بيم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم مي‌شوند. چرا که خود را برهنه کرده‌اند و پروايي از بي‌آبرويي ندارند.»

با همه این احوال، جامعه انگلیس در این زمان در لباس، سادگی و تعادل بیشتری نشان می‌داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته این همه به خاطر پرخوری صرف نبود بلکه سرمای اقلیم ایجاب می‌کرد از صرف مواد چربی‌دار به خاطر کمک به گرم نگهداشتن بدن ابا نکنند. غذای طبقه فقیر، به طور کلی، منحصر به نان و پنیر، آبجوی رقیق، و چای بود. ولی غذای اصلی طبقات مرفه و پولدار طی شبانه‌روز، شام بود که صرف آن بعضی اوقات از ساعت ۹ بعد از ظهر تا نیمه شب به طول می‌انجامید و چنین شامی مرکب از چند قسمت بود: سوپ، ماهی، مرغ و پرند، گوشت گاو یا گوسفند، گوشت گوزن یا شکار، دسر؛ و علاوه بر همه اینها، چند نوع شراب مناسب نیز نوشیده می‌شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت دیگری از عمارت یا محل برگزاری مهمانی می‌رفتند تا آقایان بتوانند با آزادی و بدون تکلف درباره سیاست، اسب و اسبدوانی، و زنان صحبت کنند. مادام دوستال اعتراض داشت که این گونه دوبرخش شدن اجتماع زنان و مردان، انگیزه اصلی در تهذیب آداب و آراستگی رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بین می‌برد. در این دوران، آداب و رسوم بر سر میز غذا نشستن و صحبت‌های بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگی به پای فرانسه نمی‌رسید. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعی به طور کلی با صمیمیت و صراحت و تا اندازه‌ای



سرتامس لارنس: جورج چهارم در دوران نیابت سلطنت (۱۸۱۴). گالری ملی چهره‌ها، لندن

با خشونت همراه بود. به صحبت‌ها و سخنرانی‌ها معمولاً با کلمات و کنایه‌های کفرآلود چاشنی زده می‌شد. اسقف اعظم کنتربری شکایت می‌کرد که «سیل گفتارهای کفرآلود هر روز دامنه وسیعتری پیدا می‌کند.» مشتریان بدون دستکش بوکس در بین طبقات پایین جامعه شیوع داشت. بوکس، ورزش مورد علاقه اغلب

طبقات محسوب می‌شد و مسابقه برای کسب جایزه، هواخواهان پر حرارتی از همه گروه‌های اجتماعی گرد می‌آورد. از رابرت ساوژنی توصیفی به تاریخ ۱۸۰۷ دربارهٔ علاقهٔ مردم به این مسابقات و سودجویی برگزارکنندگان آن به شرح زیر به یادگار مانده است:

وقتی قرار مسابقه‌ای بین دو مشتزن گذارده می‌شود خبر آن بی‌درنگ از طریق روزنامه‌ها به اطلاع عموم می‌رسد. به دنبال آن، گاه به گاه، چند خطی در روزنامه‌ها می‌آید حاکی از اینکه چگونه دو حریف در حال تمرین و آماده‌سازی خویش هستند؛ به چه ورزش‌ها و تمرین‌هایی سرگرم می‌شوند؛ و اینکه چه رژیم غذایی دارند، زیرا بعضی از این مشتزن‌ان با گوشت خام گاو تغذیه می‌کردند تا نیرومندی و آمادگی بیشتری بیابند. در این اثنا، ورزشدوستان و کسانی که اهل شرط‌بندی بودند حریف مورد نظر خود را برمی‌گزیدند و وضع و میزان شرط‌بندی‌ها بر روی دو حریف در روزنامه‌ها منتشر می‌شد. چندان نادر و غیرعادی نمی‌نمود که همهٔ این سروصداها و زدوبندها بر اساس یک نقشهٔ پیش طرح شده باشد که همهٔ برگزارکنندگان مسابقه در آن دستی داشته باشند، و در نتیجه، چند نفر دغلباز از شور و هیجان مردم سوء استفاده می‌کردند و عدهٔ زیادی را فریب می‌دادند،

برای تماشای این گونه مسابقات مشتزنی، جمعیت انبوهی گرد می‌آمد که گاهی شمارشان به بیست‌هزار نفر می‌رسید. مسابقه‌هایی هم بود که تماشاچیان، بدون آنکه خودشان مستقیماً در زد و خورد سهمی داشته باشند، می‌توانستند حس توحش و خشونت‌طلبی خویش را از طریق مشاهدهٔ زد و خورد دو حریف ارضا کنند. لرد آلتورپ برگزاری این مسابقه‌ها را تأیید و توجیه می‌کرد زیرا آن را به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ غرائز حیوانی و خشونت‌گرایی مردم می‌انگاشت، ولی برگزارکنندگان از این مسابقه‌ها بیشتر به عنوان وسیلهٔ تصفیهٔ جیب و کیف پول مردم استفاده می‌کردند.

مردم فقیرتر که از عهدهٔ پرداخت بهای بلیت مسابقه‌های مشتزنی بر نمی‌آمدند، این ناراحتی روانی را به طریقی دیگر برطرف می‌کردند: گاو نر یا خرسی را محکم به تیری عمودی می‌بستند و حیوان را با چوب‌دست یا بوسیلهٔ سگ‌ها به ستوه می‌آوردند و این شکنجه گاهی دو تا سه روز طول می‌کشید تا آن زمان که حس ترحمشان غلبه می‌کرد و حیوان زبان‌بسته زجر دیده را می‌کشتند یا به سلاخ‌خانه می‌فرستادند. به جنگ هم انداختن خروس‌ان نیز تا سال ۱۸۲۲ که رسماً ممنوع اعلام شد، از سرگرمی‌های مردم محسوب می‌شد. کریکت که از سال ۱۵۵۰ در انگلستان مرسوم بود در قرن هجدهم تابع مقررات رسمی شد و به صورت هیجان‌انگیزترین ورزش‌ها و مسابقات در سراسر انگلستان درآمد، به طوری که هواخواهان بیشماری داشت و بر روی

برای ارضای خاطر قماربازان و تهی ساختن جیب تماشاچیان بود؛ ولی در این کار، لطفی نیز متصور بود، زیرا مهر و علاقهٔ باستانی را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه می‌داشت و عشق به تربیت و پرورش اسب‌های اصیل را رونق می‌بخشید. شکار نقطهٔ اوج ورزش‌های مورد علاقهٔ طبقهٔ توانگر بود. شکارچیان با کالسکه‌های مجلل، خود را به شکارگاه می‌رسانیدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور می‌تاختند. از روی پرچین‌ها، حصارها و نهرها می‌جستند و در آن حال که سگ‌ها پیشاپیش آنان می‌دویدند به سوی شکارها هجوم می‌آوردند و از شوق شکار و نفس زدن در جستجوی آنان لذت می‌بردند.

هر طبقه برای خود محل و ترتیبات خاصی برای اجتماع و مصاحبت داشت. در یک سو میخانه‌ها قرار داشت که مردم عادی در آن گرد می‌آمدند، آبدو می‌نوشیدند، پپ می‌کشیدند، روزنامه می‌خواندند، و دربارهٔ فلسفه و سیاست صحبت می‌کردند، و در سوی دیگر تفرجگاه و آلاچیق مجلل سلطنتی در شهر کنار دریای برایتن دیده می‌شد که در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضیافت‌ها شرکت می‌جستند. «ضیافت‌هایی که در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود که در تابستان»، در گردهمایی‌هایی که در خانه‌ها ترتیب داده می‌شد، مهمانان به ورق‌بازی یا سایر بازی‌ها سرگرم می‌شدند، به موسیقی گوش می‌دادند، یا می‌رقصیدند. رقص والس که در آن زمان از آلمان به انگلستان راه یافته بود، از کلمه و التسن که به آلمانی دور چرخیدن معنی می‌داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن بر این رقص و محکوم شناختن آن به رواجش بسی

كمك كردند. در نظر آنان، اين رقص يك نوع صميميت و نزديك شدن گناه‌آلود دو حريف رقص تلقي مي‌شد. به سال ۱۷۹۸، كولريچ با لحن قاطع شكايت از اين مي‌كرد كه «در هر مجلس رقصي مهمانان مرا به ستوه مي‌آورند كه با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسيار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز مي‌زنم، زيرا به رقصي مشغول مي‌شوند كه از عفاف بسي به دور است و والس نام دارد. در حدود بيست زوج روي صحنه محل رقص گرد مي‌آيند. هر مرد دست در كمر حريف رقص خود مي‌اندازد و او را در آغوش مي‌گيرد به طوري كه سینه‌ها و بازوانشان با هم تماس پيدا مي‌كند و زانوها هم تقريباً به هم مي‌چسبند و آنگاه به‌نواي يك آهنگ شهواني به چرخیدن و چرخ خوردن مي‌پردازند.»

طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص يا ميهماني را در يكي از باشگاه‌هاي مجلل ترتيب مي‌دادند: آلك، وايت، و بروك از جمله اين باشگاه‌هاي معروف بود. در اين باشگاه‌ها نيز به قماربازي‌هاي كلان سرگرم مي‌شدند و درباره آخرین هنرنمايي بانو سيدنز هنرپیشه بر روي صحنه تئاتر، خوشگذراني‌هاي وليعهد، رمانهاي جين اوستن، حكاكي‌هاي ويليام بليك، تابلو‌هاي نمايش دهنده طوفان اثر ترنر، يا منظره‌هاي كاركانستبل به گفتگو و اظهار نظر مي‌پرداختند. مهمترين و مشهورترين محل گردن آمدن ويگها (ليبرالها)، هلندهاوس يا قصر ليدي هلند بود كه شبشيني‌هاي مجلل ترتيب مي‌داد. در چنين شبشيني‌ها شخص

با آدم‌هاي سرشناس و برجسته آن دوران- نظير لرد بروام، فيليپ دوک د/ اورلئان، تالران، مترنيخ، گرتن، مادام دوستال، بايرن، تامس مور- يا سرشناسترين سياستمدار ليبرال آن زمان يعني چارلز جيمز فاكس ديدار كند. هيچيك از سالن‌هاي آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهميت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پاي هلندهاوس نمي‌رسيد.

VII - تئاتر در انگلستان

بر اين زندگي كاملاً متنوع انگليسي، شوق مردم به تئاتر را نيز بايد افزود- شوقي كه تا به امروز نيز، همچنان برجاست. در آن زمان نيز، مثل امروز، نمايشنامه نويسان چندان اعتباري نداشتند و اهميت بازيگران بر نمايشنامه فزوني داشت. رقابت با شكسپير كه امري اجتناب ناپذير و مبارزه‌اي گريز ناپذير مي‌نمود ظاهراً نمايشنامه‌نويسان را در خلق تراژدي‌هاي تازه دستخوش نوميدي و سرخوردگي مي‌ساخت. پس از آنكه چندي بازار شريدن و گولدسميث رونق فراوان داشت، نگارش نمايشنامه‌هاي كمدي جديد در حكم كوشش‌هايي بود كه اميد جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمايشنامه راهي بسوي نابودي (۱۷۹۲) اثر تامس هولكرافت و نمايشنامه قول و قرارهاي دلدادگان (۱۷۹۸) اثر اليزابت اينچبولد كه بيشتر احساسات و عواطف سست و معمولي طبقه متوسط را ارضا مي‌كرد و از نيشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن يا طنز فلسفي آثار شكسپير نصيبي نداشت. آنچه در اين دوران بيش از هرچيز به چشم مي‌خورد اين بود كه بازيگران بسيار با استعداد و چيره‌دست مجال هنرنمايي بر روي صحنه‌هاي تئاتر مي‌يافتند و از محبوبيتي فراوان با نصيب مي‌شدند.

در نخستين نظر چنان مي‌نمايد كه جملگي هنرپيشگان و بازيگران نام‌آور اين دوران به يك خانواده وابستگي داشتند. از جمله اين برجستگان عالم تئاتر، راجر كمبل را مي‌توان نام برد كه در سال ۱۸۰۲ درگذشت و به دنبال وي در همين خانواده به هنري كمبل برمي‌خوريم كه يك قرن بعد در سال ۱۹۰۷ وفات يافت. راجر پدر سرا كمبل بود كه به همسري هنرپيشه‌اي به نام سيدنز در آمد و در صحنه تئاتر به نام «ميسيز سيدنز» شهرتي بي‌نظير يافت. ديگر از افراد اين خانواده بايد از جان فيليپ كمبل ياد كرد كه در سال ۱۷۸۳ به گروه تئاتري معروف «در وري لين» پيوست و در سال ۱۷۸۸ به مقام مديريت آن گروه رسيد؛ و همچنين ستفن كمبل كه از ۱۷۹۲ تا ۱۸۰۰ مديريت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال ۱۷۵۵ در مهمانخانه موسوم به «شانه گوسفند» واقع در بركن از نواحي ويلز به دنيا آمد. بذر وجود وي در نتيجه گذار اتفاقي دسته تئاتر پدرش به آن ناحيه و برخورد کوتاهش با يكي از زنان آن ديار

کاشته شد. همینکه توان بازیگری یافت نقشی به وی محول شد. وقتی به دهسالگی رسید هنرپیشه‌ای مستعد بود. در همان حال که زندگی سخت و

فرازی را می‌گذرانید از کار تحصیل و آموزش یافتن فارغ نماند و معلومات فراوانی اندوخت؛ و بدین‌سان، زنی فهمیده و تحصیلکرده از آب در آمد که در کار هنرپیشگی نیز به کمال دست یافته بود. از نظر جذابیت نیز آیتی قابل تحسین می‌نمود. در هجدهسالگی به همسری ویلیام سیدنز یکی از هنر پیشگان کم اهمیت همان گروه تئاتری که سرا بدان بستگی داشت، در آمد. دو سال بعد گریک، هنرپیشه و مدیر سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، که از شهرت و موفقیت سرا در ولایات با خبر گشته بود نماینده‌ای به برکن اعزام داشت تا شاهد هنرنمایی سرا بر روی صحنه باشد و نظر خود را در گزارشی برای او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود که گریک بی‌درنگ به سرا پیشنهاد کرد به دسته تئاتر در وریلین بپیوندد؛ و سرا برای نخستین نقش خود در این تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونیزی شکسپیر] را برگزید و در تاریخ ۲۹ سپتامبر ۱۷۷۵ بر روی صحنه آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت. در این کار، چنانکه انتظار می‌رفت، از موفقیت برخوردار نشد. این عدم موفقیت، قسمتی به خاطر آن بود که وی دستخوش حالتی عصبی گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خویش محفوظ نگه‌دارد؛ و قسمتی دیگر، شاید بدان جهت بوده است که بتازگی از زاییدن فرزندی فارغ شده بود. در آن زمان که سرا بر روی صحنه تئاتر لندن ظاهر گشت، زنی لاغر اندام، بلندبالا و باحالتی موفر می‌نمود، و در رفتارش آثاری از شکوه و متانت دوران کلاسیک نمودار بود. صدایش که به فضایی کوچک و محدود تئاتر شهرهای کوچک خو گرفته بود آن رسایی لازم را نداشت که بتواند در فضایی وسیع تئاتر مشهور لندن طنین افکند. پس از آنکه یک فصل تئاتری را با آن گروه در لندن گذرانید، بدون آنکه از موفقیتی دلخواه با نصیب گردد، به جرگه تئاتر پیشین شهرستانی بازگشت و مدت هفت سال کوشید تا هنرش را به مرحله کمال نزدیک سازد. در سال ۱۷۸۲، شریدن که به جانشینی گریک مدیریت تئاتر در وریلین را بر عهده گرفته بود، سرا را تشویق کرد تا به لندن بازگردد. در دهم اکتبر ۱۷۸۲ سرا در نقش اول نمایشنامه موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذن بر روی صحنه تئاتر ظاهر شد. این نمایشنامه تا آن زمان از بیش از یک قرن شهرت و محبوبیت برخوردار بود و موفقیت و مقبولیت سرا از همان نخستین شب نمایش چنان تثبیت شد که از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودی به عنوان درخشانترین هنرپیشه زن در نقشهای تراژدی تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بیست و یکسال، ستاره درخشان تئاتر در وریلین بود، به دنبال آن، ده سال دیگر نیز به عنوان ملکه بیهیچ صحنه تئاتر کاونت گاردن، خودنمایی و جلوه‌گری کرد. وقتی در روی صحنه تئاتر کاونت گاردن در نقش لیدی مکبث در تراژدی مشهور شکسپیر ظاهر می‌شد هر تماشاگر علاقه‌مندی حس می‌کرد که فرصت دیدار عالیترین تجلی یک هنرپیشه عالیقدر را در ابفای یکی از نقشهای جاودان عالم تئاتر یافته است. وقتی سرا سرانجام در پنجاه و هفت سالگی از صحنه تئاتر کنار رفت و برای آخرین بار

از دیدار وی در صحنه‌ای که در عالم خواب به راه رفتن می‌پرداخت چنان بر سر شوق و هیجان آمدند که ترجیح دادند بقیه شب را فقط به کف زدن و تحسین هنرپیشه محبوب خود بپردازند و در بند ادامه نمایشنامه تا پایان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگی آرامی را می‌گذرانید و با همسر خود چنان زندگی آمیخته با مهر و صفایی در پیش گرفت که جملگی سخن‌چینان و دوستداران غیبت را نومید و سرخورده ساخت. گینزبره، نقاش چیره‌دست انگلیسی، با پرداختن تصویری از سرا، شاهکاری جاودانی پدید آورد و تا امروز نیز تصویر بزرگ سرا کمبل یا میسز سیدنز در «گالری ملی چهره‌ها» در لندن، دیدگان بینندگان را جلا می‌بخشد.

برادر سرا، جان فیلیپ کمبل که مثل خواهرش در یکی از مسافرخانه‌های بین راه به دنیا آمد، قرار بود طبق نیت و دلخواه والدینش به کسوت کشیشی در خدمت کلیسای کاتولیک در آید. شاید نیت پدر و مادر جان از این عقیده رایج زمان ریشه می‌گرفت که هر آینه یکی از فرزندان خانواده در جرگه قدس کلیسا در آید هم برای خودش و هم برای خانواده‌اش در بهشت غرقه‌ای فراهم آورد. او را به شهر دونه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی و کالج حوزه علمیه کاتولیک آنجا به تحصیل الهیات بپردازد. جان کوچک در آن شهر بتدریج به تحصیلات کلاسیک مرتب و جامع دست یافت و از وقار و متانتی روحانی برخوردار

شد که پس از آن آثارش در همه نقشهایی که در سراسر دوران فعالیت هنری بر عهده می‌گرفت مشهود بود. ولی در همه اوقاتی که در آن محیط آرام تحصیلی سپری می‌شد، حرفه پر شور و هیجان پدرش جذبه مرموزی در دل او پدید می‌آورد. به سال ۱۷۷۵، در هجده سالگی، جان شهر دونه را رها کرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به یک دسته تئاتری ملحق شد؛ در سال ۱۷۸۱ او را در نقش هملت بر روی صحنه یکی از تئاترهای دابلین می‌یابیم. خواهرش سرا برای چند صباحی در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانید؛ و جان به دسته تئاتر در وری‌لین پیوست. فعالیت هنری وی در آن تئاتر که در سال ۱۷۸۳ با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقیت چشمگیری نداشت. تماشاگران لندن آرامش و متانت او را برای ذوق و سلیقه خود سنگین می‌یافتند و منتقدان تئاتری او را مورد حمله قرار دادند، زیرا، به زعم آنان، وی نه تنها متن نمایشنامه شکسپیر را در آن قسمت که مربوط به نقش خودش می‌شد خلاصه می‌کرد بلکه در آن به میل خویش اصلاحاتی نیز روا می‌داشت. با همه این احوال وقتی به سال ۱۷۸۵، در نمایشنامه مکبث نقش مقابل خواهرش سرا یا میسز سیدنز را بر عهده گرفت، بازیگری آن خواهر و برادر به عنوان تجلی فوق‌العاده و فراموش نشدنی در تاریخ تئاتر انگلستان، مورد تحسین قرار گرفت.

در سال ۱۷۸۸، شریدن که تا آن موقع سهامدار عمده تئاتر در وری‌لین شده بود، جان فیلیپ کمبل را به

نمایشنامه‌ها بر روی صحنه آن تئاتر ادامه می‌داد ولی خودکامگی هوسبازانه شریدن و عدم اطمینان جان به کسب درآمد کافی و مرتب در آن سمتی که بر عهده داشت، آن بازیگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال ۱۸۰۳ پیشنهاد تصدی مدیریت تئاتر کاونت‌گاردن را پذیرفت و یک ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ ۲۳٬۰۰۰ لیره در اختیار خویش درآورد. در سال ۱۸۰۸ بنای تئاتر کاونت‌گاردن دستخوش حریق مهیب گشت و فرو ریخت. در مدت تجدید بنای تئاتر - که مدت آن طولانی بود - جان دوران بیکاری پرخرجی را گذرانید. سپس بار دیگر مدیریت تئاتر از نو بنیانگذاری شده را پذیرفت، ولی وقتی درصدد برآمد که به منظور جبران مخارج تجدید بنای تئاتر، که به وضعی نامنتظر گران تمام شده بود، بهای بلیت‌های ورودی را افزایش دهد، علاقه‌مندان به تئاتر اجرای برنامه را متوقف ساختند و جملگی یک صدا بانگ برآوردند: «همان قیمت‌های سابق!» بدین ترتیب جان فیلیپ کمبل نتوانست فعالیت تئاتر نوساز را آغاز کند مگر پس از آنکه قول داد بهای بلیت‌ها را به همان قیمت سابق باز گرداند. دیوگ‌آونورثامبرلند با اعطای کمکی به میزان ۱۰٬۰۰۰ لیره گروه تئاتری کاونت‌گاردن را از ورشکستگی نجات بخشید و جان فیلیپ کمبل توانست روی پای خود بایستد، در حالی که امکان هنرنمایی خودش، با روی کار آمدن هنرپیشگان جوانتر، در معرض تهدید واقع گشته بود. در آخرین حضور موفق وی بر روی صحنه در نمایشنامه کوریولانوس [اثر شکسپیر]، همان تماشاگرانی که در سال ۱۸۰۹ او را هو کرده بودند با تشویق‌ها و کف‌زدن‌های شورانگیز خود بنای تئاتر را به لرزه درآوردند. آنگاه جان فیلیپ کمبل از صحنه کنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند کین واکذار. با خارج شدن جان فیلیپ کمبل از صحنه، شیوه کلاسیک بازیگری و هنرنمایی در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانکه در فرانسه با کنار رفتن دوست کمبل، تالما، همین وضع پیش آمد. و به دنبال آن سبک و نهضت رمانتیسم در تئاتر مجال جلوگرایی پیروزمندانه‌ای یافت. آنچنانکه در نقاشی، موسیقی، شعر و نثر نیز دوران رمانتیسم آغاز گشته بود.

زندگی هنری ادمند کین با همه تغییرات و تحولات حرفه پرمجاریش، و با همه فرازهای مطبوع و تشبیه‌های فاجعه بارش همراه بود. وی در سال ۱۷۸۷ در یکی از بیغوله‌های لندن، به دنبال یک شب کامجویی آرون (یا ادمند) کین که یکی از کارکنان تئاتر بود با زنی به نام آن کاری به وجود آمد. این زن زندگی خود را با دستمزد ناچیزی که از کار در تئاتر به دست می‌آورد و مبالغی که از کامبخشی در گشت و گذار خیابان‌ها نصیبش می‌شد می‌گذراند. پدر و مادر کین در همان دوران کودکی، او را به حال خود رها ساختند و عمویش موزس کین که حرفه خنیاگری داشت تربیت او را بر عهده گرفت و معشوقه همین عمو به نام شارلوت تیدزول در امر تحصیل کودک هم‌تنی می‌بذول داشت. این زن، در گروه تئاتری در وری‌لین، هنرپیشه درجه دوم محسوب شد. همو، با علاقه فراوان، دقایق و رموز بازیگری را به کین می‌آموخت و عمویش نیز پسرک را تشویق می‌کرد تا آثار شکسپیر را با شوق و رغبت مطالعه کند و ایفای



جكاكي: كاخ زمستاني، سن پترزبورگ (آرشيو بتمان)

نقشهاي شكسپيري را وجهه همت خود سازد. پسرک آنچه را براي محبوبيت در بين تماشاچيان شهرستاني لازم مي نمود- عمليات آکروباسي، صحبت کردن بدون حرکت لب، مشتزني، و ايفاي نقشهاي هملت و مکبث- به خوبي فرا گرفت. ولي خودسري و ناستواري را در خون خود داشت: بارها پا به گريز مي گذاشت و به پرسه زدن مي پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه اي به گردن پسرک بست که روي آن عبارت «تئاتر در وري لين» نقش بسته بود. وقتي ادمند کين به پانزده سالگي رسيد آن لوحه را براي هميشه کنار گذاشت، و عنوان هنرپيشه اي که مي توانست از عهده ايفاي هر نقشي بر آيد به يك گروه تئاتري پيوست، و با دريافت هفته اي ۱۵ شيلينگ حرفة مستقل خود را همچون فردي که بر روي پاي خویش ايستاده بود آغاز کرد.

ادمند کين، براي مدت ده سال زندگي پرتلاطم و با فراز و نشيب و خسته کننده يك هنرپيشه سيار را گذرانيد. در اين مدت تقريباً هميشه با بينوايي قرين بود و دستخوش تحقير قرار مي گرفت، ولي پيوسته در آتش اين اعتماد به نفس مي سوخت که مي تواند بر روي صحنه تئاتر انگلستان بر هر رقيب پيشي گيرد و به شهرت و محبوبيت دلخواه دست يابد. چندي بعد از آن، به خاطر رهايي از درد و سوزش حرمان، به دامن الککل پناه برد تا خود را با روياي اصل و نسبي برآمده از نجيبزادگي و اميد پيرويهاي آينده خوشدل سازد. در سال ۱۸۰۸ با يکي از همکارانش در دسته تئاتر به نام مري چيمبرز ازدواج کرد. اين زن براي او دو پسر به دنيا آورد و در همه دوراني که کين به دامن ويسکي و زنان ديگر مي آويخت، به وي وفادار ماند. پس از سالها از اين شاخه به آن شاخه پريدنهاي تحقير کننده و آزار دهنده که ضمن آن زماني در نقشهاي

شکسپيري ظاهر مي‌شد و گاهي يك شمشانزه چست و چالاک را مجسم مي‌ساخت، سرانجام از او دعوتي به عمل آمد تا در روي صحنه تئاتر در وريلين ظاهر شود و هنر خود را عرضه کند. ادمند کين براي آن جلومگري نخستين (۲۶ ژانويه ۱۸۱۴) نقش دشوار شایلاک را [در نمايشنامه تاجر ونيزي شکسپير] انتخاب کرد. وي همه بيزاري و تلخي ناشي از ناکاميتها و محروميتهاي يك عمر را که در درون داشت در اجراي آن نقش به کار برد. وقتي شایلاک با لحنی آميخته با سرزنش و طعن به تاجر ونيزي مسيحي که از او طلب وام مي‌کند مي‌گويد:

آيا يك سگ مي‌تواند پول داشته باشد؟ آيا امکان دارد يك آدم فرومايه سه هزار دوکا وام بدهد؟

در نظر تماشاگران چنين مي‌نمود که کين فراموش کرده است که کسي جز شایلاک است، و شور و طغيان و احساسی که وي در ايفاي اين نقش و به خصوص در بيان همين دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازگيري کلاسيک در انگلستان نقطه پایاني گذارد و بر روي صحنه تئاتر هاي لندن دوران احساس، تصور و تخیل و رومانس را آغاز کرد. در آن شب نخستين هنرنمايي کين بر روي صحنه تئاتر در وريلين، تماشاگران که به طور پراکنده دستخوش نابوري و بي‌اعتنايي

بودند، بتدريج تحت تأثیر جذبه و هنرنمايي اين هنرپیشه ناشناس قرار گرفتند. هنرپیشه‌اي که خود غرق در نقش خويشتن شده بود. هر صحنه از آن نمايشنامه، بر کف زدن و شور و تحسین تماشاگران مي‌افزود، تا جايي که در پايان نمايشنامه کلیه تماشاگران که نيمي از سالن را انباشته بودند کاملاً مجذوب و شیفته او شده بودند. ویلیام هزلیت که در آن زمان برجسته‌ترین منتقد تئاتر به شمار مي‌رفت، با شتاب به دفتر کارش رفت تا نقدي سراپا تحسین براي آن هنرنمايي بنگارد. کين آن شب در پايان برنامه با شتاب به منزل بازگشت و همسر و فرزندش را در آغوش کشيد. به اولي گفت: «مري، از اين پس تو خواهي توانست در کالسه شخصی خود سوار شوي». و به دومي گفت: «پسرم، تو به مدرسه ايتن خواهي رفت !»

وقتي ادمند کين، بار ديگر، در نمايشنامه تاجر ونيزي ظاهر شد در سالن تئاتر يك جاي خالي ديده نمي‌شد. پس از برنامه سوم، سمیوئل ويتبرد که در آن زمان مدیریت تئاتر را بر عهده داشت قرارداد ي را به وي داد که، به موجب آن، کين تعهد مي‌کرد مدت سه سال با تئاتر درويلين با دستمزد هفته‌اي ۸ ليره همکاري کند. کين قرارداد را گرفت و امضا کرد. ويتبرد نسخه امضا شده قرارداد را از دست کين گرفت و رقم ۸ ليره را به ۲۰ ليره تغيير داد. پس از آن زماني نیز فرارسيد که کين در قراردادهايش براي هر شب اجراي نقش، ۵۰ ليره طلب مي‌کرد و مي‌ستاند. وي تقريباً همه نقشهاي مهم نمايشنامه‌هاي شکسپير را ايفا کرد و از عهده همه آنها به نيکو ترين وجهي برآمد: هملت، رچارد سوم، رچارد دوم، هنري پنجم، مکبث، اتللو، ياکو، و رومئو، در همه اين نقشها موفق بود جز نقش آخرين، زیرا ايفاي نقش رومئو جلوه‌گر يهاي ظريف شخصيتي اشرافي را طلب مي‌کرد و کين، هنرپیشه‌اي که در سالهاي عمرش در اثر نابرابريهاي اجتماعي و زندگي دشوارش، طبيعتي سخت و تلخ پيدا کرده بود، نمي‌توانست به حالي طبيعي و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.

سپس زماني فرا رسيد که، به روال معمول، هنرپيشگان جوان با ناشکيبايي منتظر راه يافتن به صحنه براي جانشيني استادان سالخورده بودند. در چنين زماني، ادمند کين شروع به خرج درآمد و اندوخته خود در بهاي باده کرد و هرچه داشت بتدريج به پاي ساقيان ميخانه‌ها ريخت. به نهضتي پنهاني که هدفش «لعن و محکوم شناختن جملگي لردان و اشراف» بود پيوست. در سال ۱۸۲۵ به اتهام رابطه نامشروع با همسر يکي از اعضاي انجمن شهر مورد تعقيب قرار گرفت و در دادگاه محکوم شد. جریمه نقدي اين محکوميت را پرداخت و باز سخت کوشيد تا منزلت پيشين را در صحنه تئاتر باز يابد ولي مغز و حافظه‌اش ديگر او را ياري نمي‌کرد تا نقشهايي را که بر عهده مي‌گرفت به درستي ايفا کند و چند بار، آنچه را بايست بر زبان جاري مي‌ساخت، به خاطر نياورد. تماشاگران به همان اندازه که در دوران شکوفايي وي بانگ تحسین برمي‌داشتند، در نكوهش وي در اين زمان بيرحمي و سنگدلي نشان دادند. فرياد ناسزا بر سرش باريدن مي‌گرفت و همه از او مي‌پرسيدند چرا انسان

میخوارگی افتاده است. ناگزیر انگلستان را ترك گفت و به ایالات متحد امریکا رهسپار شد و در صحنه‌های تئاتر آن دیار با پیروزی و موفقیت چشمگیری مواجه شد. بار دیگر ثروتی اندوخت ولی باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول کرد که در روی صحنه تئاتر کاونت‌گاردن در مقابل پسرش که در نقش یاکو ظاهر می‌شد به نقش اتللو درآمد و این به سال ۱۸۳۳ بود. تماشاگران پسر را در نقش یاکو ستودند ولی برای اتللو ابراز شوقی نکردند و خاموش ماندند. ادمند کین که نهایت کوشش خویش را برای مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتی با خاموشی و بی‌تفاوتی تماشاگران مواجه شد، نتوانست تاب بیاورد، نیرویش را از دست داد و به حال ضعف افتاد و تقریباً از پا درآمد. پس از آنکه جمله «بدروود! شیفتگی اتللو او را رها ساخته است!» را بر زبان آورد در بازوان پسرش در غلطید و نجوا کنان به او گفت «چارلز من دارم می‌میرم. تو به جای من با آنان سخن بگویی.» او را به خانه بردند، و همسرش که کین زمانی او را به دست فراموشی سپرده و رهایش ساخته بود، همچنان با عطف و غمخواری از او پرستاری کرد. دو ماه بعد در تاریخ ۱۵ مه ۱۸۳۳ در حالی که هنوز بیش از چهل‌وشش سال نداشت زندگی را بدرود گفت. زندگی آمیخته با سختی و بی‌مهری دوران کودکی و جوانی موجب شد که بزرگترین هنرپیشه و بازیگر تاریخ تئاتر انگلستان - البته به استثنای گریک - سال عمرش آن چنان کوتاه باشد.

VIII - جان کلام

انگلستان در این دوران، رویهمرفته زندگی پرتوان و مثمرتری داشت. نقاط ضعف فراوانی در این تصویر به چشم می‌خورد همچنانکه هر تصویر نزدیک به واقعیت زندگی چنین است: طبقه خرده مالک از هم پاشیده شده بود؛ طبقه کارگر در بند اسارت بود؛ میخوارگی و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده‌ها می‌شد؛ حکومت، بدون پرده‌پوشی، در دست طبقه ممتاز بود؛ و قوانین توسط عده معدودی وضع می‌شد تا سایر مردان و همه زنان از آن اطاعت کنند. ولی با همه این احوال و در کنار این خطاها و جنایات، علوم رونق می‌یافت؛ فلسفه جان می‌گرفت و مجال اندیشیدن پیدا می‌کرد؛ کانتستبل در تابلوهای مناظر و چشم‌اندازهای انگلستان را جاودان می‌ساخت؛ ترنر در پرده‌هایش خورشید را به زنجیر می‌کشید و بر طوفانهای اقیانوسها مهار می‌زد. و گروهی از شاعران نامدار از جمله وردزورث، کولریج، بایرن و شلی ارمغانی از شعر برای انگلستان فراهم می‌آوردند که از دوران الیزابت اول تا آن زمان، در هیچ‌جا، آن چنان پرمایه و غنی نبود. و رای همه آشوبها و ناهنجاریها، نظم و ثباتی نجاتبخش در کار بود که بسیاری از آادیها را مجاز می‌داشت، آادیهایی به مقیاسی بس بیشتر از آنچه در سایر

از فرط بی‌بند و باری به خودکشی گراییده بود. در انگلستان آن زمان، آزادی جابه‌جا شدن و مسافرت - جز در دوران جنگ - وجود داشت؛ آزادی مذهب؛ تا آنجا که به کفر و الحاد نینجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا که مرتکب خیانت علیه مصالح کشور نشوند، از آزادی برخوردار بودند؛ مردم از آزادی عقیده کاملاً با نصیب بودند، البته تا آنجا که در صدد برانگیختن انقلاب نباشند که، با توجه به همه‌گونه سوابق موجود، موجب می‌شد يك دهه یا بیشتر، بی‌قانونی و عدم امنیت همراه با سرگشتگی پدید آورد.

افکار عمومی کاملاً پیشرفته و قرین با فهم مسائل اجتماعی نبود. این نحوه افکار عمومی غالباً بیان‌کننده نقطه‌نظرها و خواسته‌های پیش پا افتاده بود و یا آنکه «تابو»‌های از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر می‌دانست و برپا می‌داشت. اما، در عین حال، همین افکار عمومی جرئت و شهامت آن را داشت که يك شاهزاده منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنین شاهزاده‌ای را که با بیرحمی از جانب وی طرد گشته بود تحسین کند و بزرگ شمارد. این افکار عمومی، از طریق صدها انجمن و مجمع که در خدمت توسعه آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعی بودند متجلی می‌گشت. وقتی پای مسائل حیاتی جامعه به میان می‌آمد، افکار عمومی در مجامع عمومی از جمله در مجلس عوام به صدا درمی‌آمد و نظر خود را ابراز می‌داشت و از حق دادرسی و پژوهش‌خواهی که به موجب قوانین انگلستان تضمین گشته بود استفاده می‌کرد؛ و آن زمان که سنگینی دست يك طبقه كوچك اما حاکم را بیش از طاقت تحمل خود می‌یافت، از در

مقاومت و ستیز در می‌آمد و این عمل به عنوان آخرین چاره‌ای انگلیسی شکیبا بود. در تاریخ این دوران، چند بار شاهد شورشهایی ناشی از همین سرریز شدن کاسه صبر ملت در روستا و خیابانهای شهرها می‌شویم.

حکومت در دست طبقه اشراف بود ولی حاکمان دست کم از ادب و متانت بهره‌ای داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوک و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام می‌زدند و می‌کوشیدند معیارهایی از حسن سلیقه و ذوق پدید آورند تا عرصه را بر غلبه توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهای مردم تنگ سازند. همین طبقه حاکم از چند کوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمایت کرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بینوایی شوند. گاه به گاه، پادشاهی فارغ از عقل و اندیشه بر سرکار می‌آمد ولی چنگالهای چنین فرمانروایی را از ناخنهای درنده عاری کرده بودند تا بدان حد که مردم او را به عنوان آدمی بیچاره و محن‌زده دوست می‌داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملی بر جای خود- به صورت کانون غیرت و غرور ملی- نگاه می‌داشتند؛ و برای آنکه چنین رئیس تشریفاتی به دربخوری را از مقام خود خلع سازند ریختن خون یک میلیون نفر را بیهوده می‌دانستند. یک انگلیسی ممکن بود، در برابر هیئت حاکمه یکی دوبار ناچار به تعظیم و سر فرود آوردن شود ولی پس از آن می‌توانست به دلخواه

برکشور از سهم و حقی مساوی برخوردار باشند. مادام دوستال در این مورد چنین خاطرنشان می‌ساخت: «در انگلستان، اصالت برای افراد، مجاز شناخته شده و توده‌ها به شیوه‌ای نیکو تحت نظم و قاعده درآورده شده‌اند.» همین نظم غالب و تحمیل شده از جانب طبقه حاکمه بود که بمحض شکوفایی آزادیها مجال شایسته و بایسته‌ای فراهم می‌آورد.

اکنون موقع آن رسیده است که آثار این ترکیب و تلفیق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبیات و سیاستمداری ببینیم. فقط در این صورت است که می‌توانیم از انگلستان و جامعه انگلیس در سال ۱۸۰۰، بدان‌سان که

واقعاً بوده است، تصویری فصل هفدهم

هنر در انگلستان

I - هنرمندان

کلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتکار اطلاق می‌شد. در قرن هجدهم که حرفه‌ها و اصناف جای خود را به صنایع و کارگران رشته‌های مختلف داد، معنای کلمات هنر و هنرمند نیز تغییر کرد و از آن پس هنر به موسیقی، تزیین، سفالگری، طراحی، حکاکی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زنانی که به هر یک از این رشته‌های هنری می‌پرداختند به همین نهج، کلمه‌های نبوغ و نابغه که صفت و ممیزه‌ای ذاتی و مکنون در منش بود یا حکایت از روح و قدرتی فراتر از حد طبیعی می‌کرد، در این هنگام به شیوه‌ای روزافزون به یک قدرت فطری بالاتر از جهان مادی تعبیر می‌شد یا به کسانی که از چنین قدرتی برخوردار بودند. نبوغ نظیر معجزه و مشیت خداوند، جانشینی مناسب و پذیرفتنی برای بیان طبیعی و صریح یک شخص یا رویداد غیرعادی و والاتر از حد معمول شد.

تحول و دگرگونی نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگانی و زندگی شهرنشینی موجب شد که در حمایت اشراف از هنر و هنرمندان باز هم کاستی و فتوری پیش آید. با همه این احوال، باید توجه داشته

باشیم که توانگران از وردزورث و کولریچ پشتیبانی می‌کردند و لرد اگرمنت در خانه خود را که املاکش واقع در پتورث قرار داشت بر روی ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهی بیابد. جورج سوم در سال ۱۷۶۸ با عطیه سخاوتمندانه به میزان ۵۰۰۰ لیره و اختصاص قسمتی از سالنهای سامرست هاوس به تأسیس «آکادمی سلطنتی هنر» کمک کرد. چهل عضو این آکادمی، نظیر همگنان خود در فرانسه، به‌طور خودبه‌خود جاویدان شناخته نمی‌شدند؛ ولی با اعطای لقب «اسکوائر» در زمرة نجبا و بزرگان در می‌آمدند. گرچه

این لقب و شأن و مرتبه پرافتخار را نمی‌توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبی موجب می‌شد که وضع و موقعیت اجتماعی هنرمندان برجسته در بریتانیا بهبود یابد و تثبیت شود. آکادمی کلاسهایی در رشته‌های کالبدشناسی، طراحی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری تشکیل داد. چنین مؤسسه‌ای که از پشتیبانی یک پادشاه محافظه‌کار برخوردار بود طبعاً و به شیوه‌ای اجتناب‌ناپذیر، بدل به سنگر حمایت از سنتها و پایبند به وقار و آبرومندی گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نکوهش می‌کردند و برایش ارجی قائل نبودند، و شمار این گونه هنرمندان تا اندازه‌ای زیاد شد و از چنان احترام و تحسینی برخوردار گشتند که در سال ۱۸۰۵، عده‌ای از نجبا و بانکداران همتی کردند و با بذل مساعدت مالی، «مؤسسه انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا» را بنیان گذارند. این مؤسسه گاه گاه، نمایشگاهی برپا می‌داشت؛ جوایزی اعطا می‌کرد؛ و رویهم‌رفته موجبات رقابت پرتحرکی را با آکادمی سلطنتی هنر فراهم می‌آورد. هنر انگلستان، در حالی که از این نیروهای رقیب راهنمایی می‌گرفت، به خشم می‌آمد یا توان و نیرو می‌یافت تا آثار برجسته و نفیسی در همه زمینه‌ها به وجود آورد.

در این میان فقط موسیقی مستثنی بود و انگلیسیان در این دوره از خلق آهنگهایی که فراموش‌نشده و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقیقاً و به روشنی از این کمبود آهنگسازان در جامعه خویش آگاه بود، و برای جبران این کمبود، با تحسین و قدردانی سخاوتمندانه از موسیقیدانانی که از قاره اروپا می‌آمدند پذیرایی می‌کرد. بدین ترتیب بود که هایدن در دو نوبت در سالهای ۱۷۹۰ و ۱۷۹۴ مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت. «انجمن فیلامونیک سلطنتی» در سال ۱۸۱۳ بنیان گذارده شد؛ از دورانهایی بحرانی و پرخطر انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه، دوناپلئون، و دوجنگ جهانی جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگی در گیرودار روزگاری که ثبات آن را نمی‌توان باسانی حتمی دانست، به حیات خود ادامه می‌دهد.

هنرهایی که از نظر اهمیت در درجه دوم قرار داشتند بدون آنکه به فراست خاصی نیاز پیدا کنند به رونق خود ادامه دادند. مبله‌های زیبا و محکمی ساخته می‌شد؛ ابزار و وسایل فلزی پر قدرت و تفننی ابداع می‌گشت؛ و سفالهایی با رنگهای آرام و طرحهای زیبا و متنوع از زیر دست هنرمندان سفالگر بیرون می‌آمد. بنجمن سمیت با ریختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پر جلوه و مجللی پدید آورد تا از طرف شهر لندن به دیوک او ولینگتن تقدیم شود. جان فلکسمن علاوه بر پدید آوردن و خلق طرحهای کلاسیک برای سفالینه‌های مشهور به وجود، طرح جام مشهور ترافالگار را نیز ابداع کرد تا به مناسبت یادبود و بزرگداشت پیروزی نلسن بر قرار بماند. این شخص هم پیکرتراش و هم معماری مبدع و مبتکر بود که یک بنای یادبود عظیم به خاطر نلسن در کلیسای جامع سنت پول برپا داشت.

این مطلب شاید به خاطر آن بود که پیکر تراشی به تراشیدن بدنهای برهنه توجه می‌کرد، یعنی چیزی که با اقلیم و اخلاق ملی کشور ناسازگار و دور از ذوق می‌نمود. در سال ۱۸۰۱، زمانی که تامس بروس، ملقب به هفتمین ارل آوالگین، به‌عنوان نماینده انگلستان در باب عالی خدمت می‌کرد. مقامهای دربار عثمانی را در آتن قانع کرد تا به او اجازه دهند از آکروپولیس آتن «هرقطعه سنگی را که روی آن کلمات یا نقوشی کهن کنده‌کاری شده باشد بردارد.» لرد الگین پس از دریافت چنین رخصتی، لردوار رفتار کرد و گنجینه‌ای عظیم از آن مکان به غنیمت بیرون کشید که شامل کتیبه بزرگ پارتئون و بسیاری مجسمه‌های مرمرین نیم‌تنه می‌شد. این غنائم ذیقیمت، پیایی، در کشتیهایی در فاصله سالهای ۱۸۰۳ تا ۱۸۱۲ به انگلستان حمل گردید. بایرن و دیگران او را به خاطر چنین کاری نکوهش کردند و دشمن غارتگر و نابودسازنده هنر خواندند؛ ولی کمیته خاصی که از جانب پارلمانت مأمور رسیدگی به این کار لردالگین شده بود او را از جملگی اتهامات تبرئه کرد و «مرمرهای الگینی» از طرف دولت به مبلغ ۳۵٬۰۰۰ لیره (بسیار کمتر از آنچه خود الگین در بهای آنها به مقامهای عثمانی پرداخته بود) خریداری شد تا به گنجینه موزه بریتانیا (بریتیش میوزیوم) سپرده شود.

II - معماری

در نبرد شیوه‌های معماری، ستونهای مرمرین در پشتیبانی از موج سبک معماری کلاسیک در برابر چین و شکنهای سبک گوتیک سهمی مؤثر داشت. هزاران ستون به سبکهای دوریک، یونیک، و کورنتی به وجود آمد تا کوششهای ذوقی والپول و بکفرد را برای نوسازی و بازسازی طاقهای نوک‌تیز و باروهای برجدار خنثی سازند. طاقها و باروهایی که تا آن اندازه برای شهسواران و قدیسین قرون وسطی عزیز و گرامی می‌نمود. حتی در بناهای غیر مذهبی، ستونها پیش بردند. سر ویلیام چیمبرز وقتی در حدود سال ۱۷۷۵ عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثری از کار درآمد که به پارتئون گسترده‌ای شباهت داشت. بسیاری از عمارتهای بیلاقی بنا شده در املاک توانگران در خارج از شهرها نظیر مجموعه‌ای از ستونهای یونانی است که یک کاخ رومی را حفاظت می‌کند. عمارت مجلل واقع در پارک اشریج که بین سالهای ۱۸۰۶ تا ۱۸۱۳ توسط جیمز وایات بنا شده است نمونه باشکوه و جالبی از این نوع معماری است. در سال ۱۷۹۲ شخصی که فرزند یک بنا بود و بعدها به سرجان‌سون مشهور گردید به احداث مجدد بنای بانگ انگلستان آغاز کرد. بنایی که در قسمت جلو آن رواقی به سبک معماری کورنتی قرار داشت و به صورت مجموعه تلفیقی از طاق نصرت قسطنطین با معبد خورشید یا ماه بود.

احیای سبک معماری گوتیک که با بنای معروف به سترابری هیل (تپه توت‌فرنگی) توسط

هوراس والپول (۱۷۴۸ - ۱۷۷۳) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن‌آسای ستونها، گنبدها و آرایشهای سنتوری بالای پنجره‌ها حفظ کند. ویلیام بکفرد، قهرمان رمانتیک این جذبه قرون وسطایی بود. پدرش مردی توانگر بود که دوبار به مقام شهرداری لندن رسید. دوره تحصیلاتی گسترده‌تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسی در پیانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعلیمات معماری را از سر ویلیام چمبرز فرا گرفت؛ و تاریخ را در طی مسافرت گسترده و طولانی در کشورهای قاره اروپا آموخت. وقتی در لوزان بود کتابخانه متعلق به ادوارد گیبن را خریداری کرد. بعد از از سرگذراندن رسواییهای جنسی که در آن پای هر دو جنس به میان کشیده شده بود سرانجام با لیدی مارگارت گوردن ازدواج کرد، و این زن وقتی می‌خواست نخستین کودک خود را به دنیا آورد چشم از جهان فروبست. در این اثنا بکفرد داستان واثق را نوشت که از قویترین داستانهای اسرار آمیز بر پایه ماجراهایی در مشرق زمین به شمار می‌آید و در آن، موج سبک رمانتیسم در اوج بود. این داستان به زبانهای انگلیسی و فرانسه (در سالهای ۱۷۸۶-۱۷۸۷) انتشار یافت و بایرن آن را بسیار ستود. بکفرد با مساعدت وایات در سال ۱۷۹۶ به ساختن کلیسایی به سبک گوتیک در املاک خود در فونت هیل واقع در ناحیه ویلتشر پرداخت. وقتی کلیسا آماده شد درون آن را با نفایس هنری و کتابهایی چند انباشت و از سال ۱۸۰۷ تا ۱۸۲۲ در آن معتکف شد و به حال انزوا زندگی کرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندک زمانی بعد که بنا فرو ریخت معلوم شد

در ساختمان و طرح آن چه خطاهای اساسی رفته است. بکفرد در هشتاد و پنج سالگی، به سال ۱۸۴۴، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال ۱۸۰۰ تصویری هنرمندانه و با روحیه‌ای حاکی از همدردی و همدلی با بکفرد از او ترسیم کرده است که مردی را با روحیه‌ای شاعرانه، رازوری، و سرشار از شفقت انسانی نمودار می‌سازد.

جان نش با افزودن اندکی از نشاط و جلوه‌گریهای سبک روکو کو توانست تا اندازه‌ای از سنگینی و افسردگی سبک معماری انگلیسی بکاهد. وی در حالی که از همکاری نزدیک همفری رپتن که در رشته محوطه‌آرایی تخصص داشت، برخوردار بود، یک رشته بناهای مجلل بیلاقی در املاک توانگران احداث کرد که در آن کلبه‌ها، آلاچیقها و جایگاههای نگهداری و بهره‌برداری از حیوانات شیرده به سبکهای فرانسوی، هندی و چینی پراکنده بود. این نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگرانی می‌شد که از یکنواختی عمارتشان خسته شده بودند. از این راه بود که نش ثروتی اندوخت و تحت حمایت و مورد تققد ولیعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال ۱۸۱۱، نش مأمور شد حدود یک کیلومتر و نیم از «ریجنت ستریت» [از خیابانهای

به روستای حومه شهر می‌پیوست. نش مسیر خیابان را با احداث هلالها، ایوانهای بهارخواب و مهتابیها متنوع ساخت؛ و همچنین در طول مسیر، جابه‌جا فضاهای گشاده‌ای که به چمن و درختان بین مجموعه‌های ساختمانی آراسته بود تعبیه کرد. از ستونهای به سبک یونیک برای زیباتر جلوه دادن قوس بزرگ خیابان بهره جست. (از آن زمان تا کنون، قسمت زیادی از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جای فضاهای سبز، عمارتهایی احداث گردد.) این اقدام و طرح جالب نش، کوشش چشمگیر و بدیعی در شهرسازی بود، ولی هزینه گزاف آن برای ملتی که به زجر گرسنگی کشیدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شکست دهد، طاقت‌فرسا می‌نمود.

با همه این احوال، نایب‌السلطنه که از کار نش خیلی خوشش آمده بود بار دیگر او را مأمور کرد عمارت کلاه‌فرنگی را در شهر ساحلی برایتن نوسازی کند. این محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزینه‌ای به میزان ۱۶۰٬۰۰۰ لیره این کار را بین سالهای ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۳ به انجام رسانید. کلاه‌فرنگی را به سبک معماری هندی - مغربی از نو ساخت و ترکیبی بود از گنبدی شبیه خیمه و خرگاه که در دو طرف آن مناره‌هایی قرار داشت. تالار ضیافت کلاه‌فرنگی با سقفی محدب و با تزیینات چینی آراسته شد که از جمله چلچراغهایی به شکل نیلوفر آبی و اردها بود و برای ساختن آنها ۴۲۹۰ لیره مصرف شده بود. اولین تأثیری که این بنا بر بیننده می‌گذاشت ناشی از نگرستن بر اثری پرشکوه و جلال ولی عجیب و غریب بود؛ ولی وقتی بیننده به دایره‌ای نهایی می‌نشست افراط در تزیینات و آن مخارج بیهوده را محکوم می‌شناخت.

در سال ۱۸۲۰، نایب‌السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندکی بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باکینگ‌هاوس را به صورت یک قصر سلطنتی درآورد. در حالی که کشور به دنبال پیروزی بر ناپلئون و در نتیجه جنگهای چند ساله به ورطه تنگدستی و ورشکستگی نزدیک می‌شد، نش به کار خود ادامه داد و از صرف مخارج دریغ نکرد تا آنکه پادشاه و لخرج و مسرف و بی‌خاصیت به سال ۱۸۳۰ در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جدید احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجیه کند و همچنین درباره ایرادهایی که از نظر فنی بر ساختمان گرفته می‌شد توضیح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقیر گشته بود.

III - از کارتوونهای سیاسی تا دورنماهای کانستبل

در مدت بیست سال جنگ، صدها نقاش انگلیسی تلاش کرده بودند تا با تابلوهای خود خانواده‌هایشان را

با کارتونهای نشانگر اوضاع زمانه پر می‌کردند، از نظر پاداش مالی و شهرت از اینان کمتر نبودند. وجود ناپلئون برای این نابه‌های جنی و شیطان‌صفت، برکتی محسوب می‌شد تا هر روز دربارهٔ این «دو پاره استخوان» - یا بنا بر تعبیر روزنامهٔ مورنینگ پست، این «دو رگهٔ مدیترانه‌ای» - تصاویر هزل‌آمیز بکشند. این تصاویر فکاهی و طنزآلود چند آمپول تقویت کننده‌ای در بازوی «کوششهای جنگی» همراه با فرسودگی انگلستان بود و نیشهای خود غرور امپراطور خشم‌آلود و رنجیده را می‌آزرد.

بزرگترین این کاریکاتوریستها که قلمشان چون سوزن جراحان طب‌سوزنی اثر می‌کرد، تامس رولاندسن (۱۷۵۶ - ۱۸۲۷) بود. پدرش مردی ثروتمند و علاقه‌مند به قمار و شرط‌بندی بود. از همان کودکی استعداد وی در طراحی مورد تشویق قرار گرفت. پس از تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر، در مدرسهٔ نقاشی «آکادمی روائال» پاریس ثبت نام کرد و مدتی به تحصیل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خیلی زود طرحهایش تحسین همگان را برانگیخت. زمانی رسید که پدرش همهٔ ثروت خود را در قمار از کف داد و پسر را تهیدست بر جای گذاشت؛ ولی طولی نکشید که یک عمهٔ مقیم فرانسه به داداش رسید و مبلغ ۳۵۰۰۰ لیره برایش فرستاد. رولاندسن که بدین ترتیب از نظر مالی خطری آسوده یافته بود، از آن پس هم خویش را مصروف آن داشت که ابتذالات و ریاکاریهای زمانه‌اش را در کاریکاتورهایش با تازیانهٔ طنز و هزل بکوبد. از جمله کاریکاتوری کشید که دوشی دست یک قصاب را می‌بوسد تا به خاطر رأی آن قصاب از او تشکر کرده باشد. در کاریکاتور دیگری مردی فربه را نشان می‌دهد که خوک را به عنوان عشریه از یک روستایی مفلوک و نیمه گرسنه دریافت می‌دارد. کاریکاتور سومی، گروهی از افسران نیروی دریایی را نشان می‌دهد که در ساحل، سر در پی روسپیها گذارده‌اند. رولاندسن همچنان به فعالیت هنریش ادامه داد و یک رشته تصاویر گسترده و پرمایه کشید که از آن میان می‌توان از باغهای واکسهال و خوشیهای باث نام برد. یک رشته از کاریکاتورهای شادی انگیزش که در سراسر کشور شهرت و محبوبیتی به هم رسانید، تحت عنوان سیرو سیاحتیهای دکتر سینتاکس به صورت پاورقی منتشر می‌شد. خشم هنرمند نسبت به سیاست‌پیشگان، لاف‌زنان و کودکانی جامعه‌اش او را بدانجا کشانید که دستخوش مبالغه و زیاده‌رویهای شود - مبالغه‌هایی که البته در عالم کاریکاتور بخشودنی است. بسیاری از آثارش در این دوره در وضعی بود که باید آنها را مستهجن نامید. طنز رولاندسن در این دوران، شفقت در مانبخش خود را از دست داده بود و کارهای آخرین وی انباشته از نکوهش و تحقیر نژاد آدمی بود، چنانکه گفتی هرگز یک مادر مهربان یا یک انسان بخشنده و با گذشت پا بر این کرهٔ خاک نگذاشته است.

مشهورتر و مقبولتر از این هنرمند، جیمز گیلری (۱۷۵۷ - ۱۸۱۵) بود. مردم بر دکه‌های کتابفروشی با

انتشار، به چنگ آورند. او نیز نظیر رولاندسن به تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر پرداخت و به صورت هنرمندی قابل از کار درآمد - هنرمندی که قوهٔ تصور و تخیلی و قاد و دستی چیره و مطمئن داشت. او هنرش را تقریباً سراسر وقف خدمت به جنگ و پیروزی کشورش در مصاف علیه ناپلئون کرد. ناپلئون را به صورت مردی کوتاه قد و چاق، و ژوزفین را به شکل زنی سلیطه، با دهانی بی‌چفت و بست ترسیم می‌کرد. فاکس، شریدن، و هورن توك (از طرفداران انقلاب فرانسه) را به حالتی نشان می‌داد که در یک باشگاه لندن در التزام رکاب یک ژنرال انقلابی فاتح ایستاده بودند. نسخه‌های چاپ شدهٔ این کاریکاتورها - که از نظر مضمون خام و ناشیانه ولی از نظر قالب بسیار استادانه بود، در سراسر کشورهای اروپایی دست به دست می‌گشت و در پایین آوردن ناپلئون از اریکهٔ اقتدار، سهمی داشت. وی هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.

در نسل هنرمندان این دوره، شماری حکاکان زبردست نیز وجود داشتند، ولی از میان آنان، ویلیام بلیک چنان با قدرت و رسوخ حکاک می‌کرد که گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشی بسپارد. او برای هنر خود شیوه‌های بدیعی پدید آورد و تا آنجا پیش رفت که کوشید متن و تصاویر کتاب را در صفحات مسین حك کند تا دیگر نیازی به حروف چاپ نباشد و همان صفحهٔ حکاک شده در چاپخانه به کار آید. ولی قلم او از حکاکیش پیشی گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلی پیدا کرد.

او يك هنرمند عصيانگر بود زیرا که از فقر خود احساس بيزاري داشت؛ آکادمي سلطنتي هنر از شناختن حکاکان به عنوان هنرمند يا حتي افزارمند اجتناب مي‌ورزید، و اجازه نمي‌داد آثار حکاکان در نمايشگاهها راه يابد و در معرض تماشا گذارده شود. ويليام بليك با همه وجودش، دستورهاي امر و نهي آکادمي را در مورد رعايت قواعد و سنتها و آداب خاص هنر رد مي‌کرد. در سال ۱۸۰۸ خود رساله‌اي نوشت: «در انگلستان وقتي پاي تحقيق در باب هنرمندي به ميان مي‌آيد صحبت از آن نيست که آن شخص استعداد و نبوغي دارد بلکه در اين باره سخن مي‌رود که وي تا چه اندازه آدمي منفعل و بي‌اراده، مصلحت اندیش، و يك حيوان سر به راه و گوش به فرمان عقايد نجبا درباره هنر باشد. اگر آدمي با اين اوصاف باشد آنگاه او را مرد خدا مي‌انگارند و همه گونه حمايت و تکریمش مي‌کنند؛ ولي اگر جز آن باشد بايد رنج گرسنگي را بر جان تحمل کند.» خودش بارها به مرحله گرسنگي رسيد زیرا فقط پول بخور و نميري از محل فروش طراحيها و حکاكيهايش به چنگ مي‌آورد. همين آثار در لندن سال ۱۹۱۸ به مبلغ ۱۱۰٬۰۰۰ دلار به فروش رفت. بيست و دو صفحه حکاکي وي که داستان مصايب ايوب پيامبر را بر آنها نشان مي‌داد بين سالهاي ۱۸۲۳ تا ۱۸۲۵، هفته‌اي دوليره نصيبش مي‌ساخت و از گرسنگي و نابودي محفوظش مي‌داشت. همين مجموعه در سال ۱۹۰۷ به بهاي ۵٬۶۰۰ ليره به جان پيرپونت مورگن فروخته شد و اکنون در زمره زيباترين و استادانه‌ترين آثار در



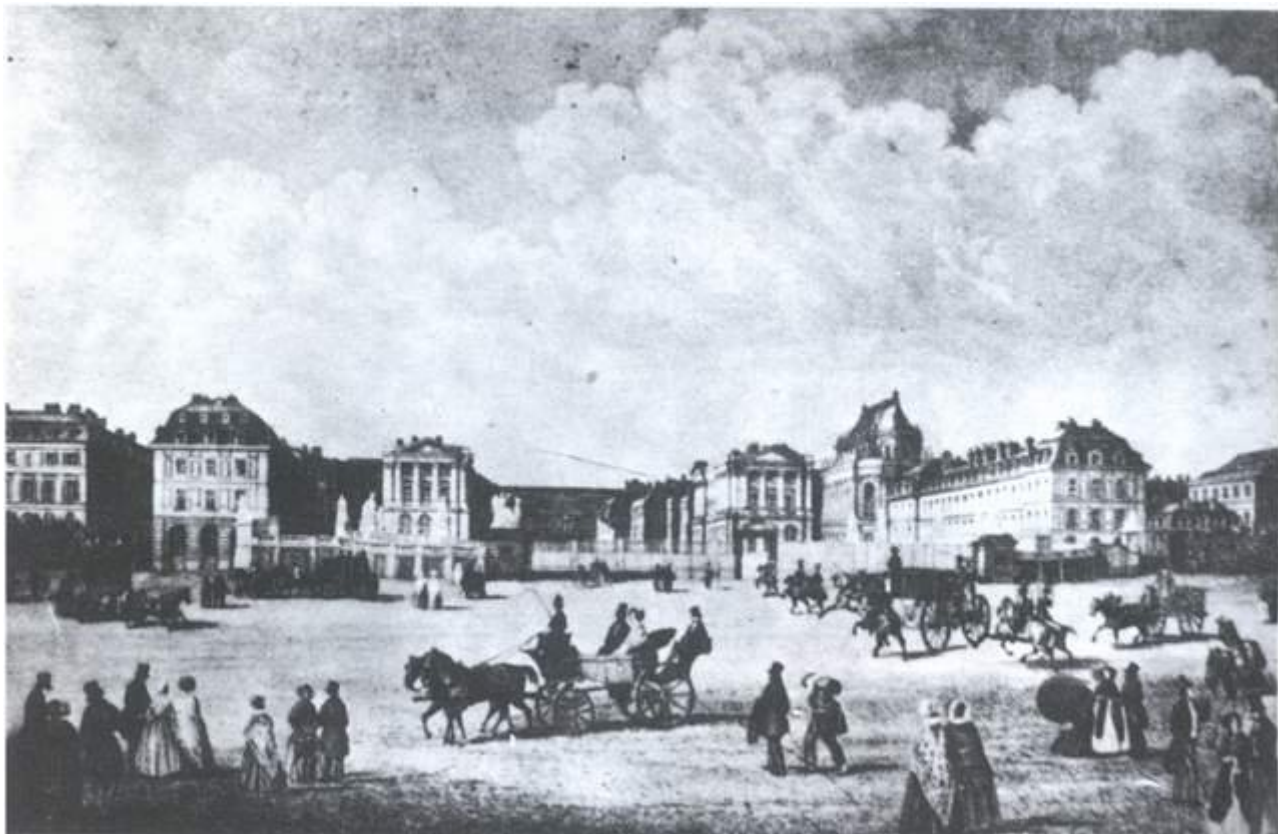
حکاکي: ناپلئون اول (۱۸۰۷)

تاريخ هنر حکاکي به شمار مي‌رود.

بلیک آمیزه بغرنجی از یک کافر و یک پیرایشگر (پیوریتن)، از یک هنرمند کلاسیک و یک استاد رمانتیک بود. با همه وجودش مجذوب و اسیر پیکره‌های میکلائز و نقاشیهای وی بر سقف نمازخانه سیستین بود. او نیز شکوه و فرهی بدن تندرست و شاداب آدمی را دریافته بود. در یکی از حکاکیهایش، به سال ۱۷۸۰، به نام روزخوش، تحسین خود را از کمال بدن آدمی به صورت جوانی نشان می‌دهد که تن او را جامه‌ای شفاف و ظریف پوشانده و شور و سرزندگی در سراپای وی متجلی است. امور جنسی در هنر وی فقط سهم کوچکی دارد، در اشعارش به لختی قاطعتر مشهود می‌شود، و در زندگی شخصی خودش به صورتی متعادل. همسری مهربان و شفیق داشت که وفاداری را برای وی تحمل‌پذیر می‌ساخت. طرحهای بلیک در آغاز کاملاً در سبک کلاسیک بود بدان‌سان که خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخیل می‌انگاشت؛ اما بتدریج که سال عمرش فزونی یافت و علاقه‌اش نسبت به عهد قدیم عمیقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنه خلق تصاویر تخیلی جولان دهد – تصاویری که بدنشان کاملاً پوشیده بود و در چهره‌هایشان معماهای حیات شیار انداخته بود.

در سالهای آخر عمرش، هفت قطعه حکاکی برای مصور ساختن اثر جاودانی دانته آفرید. ساعاتی که در بستر مرگ بود (سال ۱۸۲۷) حکاکی دیگری که آخرین اثرش محسوب می‌شد از خداوند پرداخت که عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرینش جهان نشان می‌داد. از لحاظ قدرت تخیل و تصور فراتر از حد طبیعی و نیز به خاطر ظرافت و چیره دستی وی در نقش‌آفرینی بود که یک نسل بعد از در گذشتش، پیشرو مسلم مکتب «پیش از رافائلیان» شناخته شد. در این کتاب باز هم با او برخورد خواهیم داشت.

در این دوران، در میان نقاشان، پرسشی حیاتی، که گاهی شامل تدارک آب و نانشان نیز می‌شد، این بود: تا چه حد باید خودشان را با نظر و ذوق و سلیقه استادان آکادمی وفق دهند؟ برخی از استادان آکادمی بهترین آثار نقاشی را آثاری دانستند که موضوعشان از رویدادهای تاریخی گرفته شده باشد. و نقاش شخصیت‌های مشهور را در لحظه‌های حساس و فراموش‌نشدنی تاریخ ترسیم کند. استادان دیگر، صورتسازي را به عنوان وسیله قابل تحسین می‌انگاشتند که می‌توانست شخصیتها را بکاود و درونشان را بر روی پرده آشکار سازد. آنها این هنر را وسیله خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگزادگانی تلقی می‌کردند که می‌خواستند در پرده‌های رنگ روغن جاودان بمانند. عده‌ای انگشت‌شمار از استادان آکادمی تابلوهای مجسم سازنده صحنه‌های عادی زندگی



حكاكي از روي عكسي كه به كمك نور خورشيد بر صفحه فلزي انداخته شده است: كاخ ورساي (آرشيو بتمان)

را تأييد مي‌کردند، زيرا آنها را مظهر زندگي توده مردم مي‌دانستند. کمتر از همه، پرده‌هاي دورنما و منظره مقبوليت مي‌يافت، و به همين سبب كانستبل كه سخت شيفته دورنما سازي بود ناگزير شد تا پنجاه و سه سالگي، يعني زماني كه عضويت كامل آكادمي به وي اعطا شد، رنج ناشناخته‌ماندن و مورد بي‌مهري قرار گرفتن را تحمل كند.

سرجاشوا رنلدر در سال ۱۷۹۲ بدروود زندگي گفت و آكادمي سلطنتي هنر براي رياست خود يك امريكايي مقيم لندن را بنام بنجمن وست برگزيد. اين شخص كه در شهر سپرينگفيلد ايالت پنسيلوانيا به سال ۱۷۳۸ متولد شده بود، از همان نوجواني چنان استعداد و هنرمندي از خود نشان داد كه همسايگان سخاوتمند او را براي تحصيل به فيلادلفيا فرستادند و از آنجا روانة ايتاليائيش ساختند. وست، پس از آنكه سنتهاي كلاسيك را در گالريها و ويترانه‌هاي آثار باستاني كاملا جذب كرد، به سال ۱۷۶۳ به لندن رفت. در آنجا چندين تصوير از بزرگزادگان كشيد كه عطايي وافر نصيبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصوير پرده‌هاي نشان دهنده موضوعاتي تاريخي همت گماشت، از جمله پرده مرگ ژنرال وولف، يعني مردمي كه كانادا را از چنگ فرانسويان و مونكالم به در آورده بود. اين تصوير در سال ۱۷۷۱ به پايان رسيد، و ديدار آن موجب وحشت و رميدن استادان آكادمي شد، زيرا هنرمند چهره‌هاي معاصر را در جامه‌هاي باب روز همان زمان ترسيم کرده بود؛ ولي استادان سالخورده‌تر اذعان كردند كه يك نيم قاره (كانادا) ارزش آن را دارد كه در برابر چهره‌هاي شلوار پوش تابلو با تواضع و كرنش سرفروود آورند.

امريكايي ديگري به نام جان سينگلتن كاپلي كه در سال ۱۷۳۸ در نزديكي بستن به دنيا آمده بود، به خاطر ترسيم تمثالهايي از جان هنگوك، سميونل ادمز و خانواده كاپلي شهرتي به چنگ آورد. در سال ۱۷۷۵ به لندن رفت و بزودي تا ترسيم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال ۱۷۷۹ به اوج شهرت و محبوبيت رسيد. اين هنرمند امريكايي براي آنكه از به كمال مطلوب‌برساني چهره‌هاي تاريخي در سبك نئوكلاسيك

اجتناب ورزد، پرده‌هایش را با واقع‌پردازي آمیخته با شهامت و صراحتي مي‌پرداخت که گر چه استادان آکادمي را ناخوشايند مي‌افتاد، در نقاشي انگلستان انقلابي پديد آورد.

آموزش در آکادمي سلطنتي توسط هنرمند ديگري از اهالي زوريخ به نام يوهان هايנريش فوسلي ادامه يافت. وي در سال ۱۷۶۴ در بيست و سه سالگي با نام هنري فيوزلي در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشويق کرد (۱۷۷۰) تا براي مدت هشت سال به ايتاليا برود و در آنجا به تحصيل ادامه دهد. وي شيفته آن بود که تخيلات خود را در زمينه‌هاي تازه و ابتکاري به

جولان در آورد؛ از اين رو مدلها و معيارهاي کلاسيک نتوانست او را اقناع کند. لاجرم، زماني که به لندن بازگشت، خاطر برخي از «زيبايان خفته» را با تابلو کابوس خود (۱۷۸۱) مشوش و ناآسوده ساخت. در اين تابلو، هنرمند زن جوان و زيبارويي را نشان مي‌دهد که در عالم رؤيا مي‌بيند ديوي زشت رو به او نزديک مي‌شود. (يك کپيه از اين تابلو در اطاق کار زيگموند فرويد آيزان بود). فيوزلي علي‌رغم ميل خويش و مشرب آميخته با طنز و استهزائش، به استادي آکادمي سلطنتي برگزيده شد و در آنجا تعليمات و سخنرانيهايش راه را براي تحول و روي‌آوري هنرمندان به رمانس و شيوة پيش از رافائيليان هموار ساخت.

دشواري امرار معاش از راه ترسيم طبيعت را مي‌توان سرگذشت جان‌هاپنر (۱۷۵۸ – ۱۸۱۰) و جان کروم (۱۷۶۸ – ۱۸۲۱) جستجو کرد. هاپنر که عاشق دورنماها و چشم اندازهاي طبيعت بود تا زماني که به اين عشق خود پاييند ماند، گرسنگي کشيد؛ و فقط آن زماني که به صورتسازي روي آورد، کارش رونق گرفت و در اين کار تا آن حد پيش رفت که از نظر ميزان دستمزد و شخصيتهايي که در کارگاهش برابر او مي‌نشستند تا تصويرشان را بنگارد، رقيب و هم‌تاي لارنس شد. نلسن از جمله کساني بود که در برابرش نشست. ولينگتن و والتر سکات نيز چنين کردند، و نيز جمعي از لردان ديگر که چندان سرشناس نبودند. کاخ سنت‌جيمز اکنون با ميراث هاپنر از غنايي فراوان برخوردار است. کروم در شهر زادگاهش، ناريچ، باقي ماند و تقريباً در سراسر پنجاه‌وسه سال عمر خويش در آنجا بود. مدتي به عنوان نقشنگار تابلوهاي مغازه‌ها به کار مشغول شد، به مطالعه نقاشيهاي هاپما و ديگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه‌هاي عادي و ساده زندگي روزانه مردم را عزيز بداند و قدر بشناسد. چون فقيرتر از آن بود که از عهده سفر برآيد، موضوع پرده‌هايش را در مناظر روستايي ناريچ جستجو مي‌کرد. هم در آنجا چشم‌اندازي را يافت که آن را در زيباترين پرده دورنماي خويش تحت عنوان خلنگ‌زار کنام موشها جاوداني ساخت. هنر و فلسفه به چيزي برتر نياز نداشتند.

سرتامس لارنس (۱۷۶۹ – ۱۸۳۰) نيز همان راه لذتبخش صورتسازي را دنبال کرد، او که فرزند يك مسافرخانه‌دار بود نتوانست از آموزش کافي برخوردار شود يا در هنرآموزي فرصتي دلخواه بيايد. مسلماً استادان آکادمي سلطنتي از اينکه خود را در برابر چنين آدمي مي‌يافتند که بدون برخورداري از مکتب و استاد، آن‌چنان چيرمدست گشته بود، چندان خوشدل نمي‌نمودند، زيرا مي‌ديدند چگونه ضوابط مورد احترامشان نادیده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستي خداداد داشت: به‌محض آنکه تصوير يا چهره‌اي را مي‌ديد مي‌توانست بي‌درنگ آن را روي کاغذ بياورد. به هنگام کودگي، در بريستول، با مداد و در جواني، در شهر باث، با مداد رنگي؛ و در سال ۱۷۸۶ که به لندن آمده بود براي اول بار به نقاشي با رنگروغن پرداخت. شايد به

او گشوده شد. در آن زمان که بيست سال بيشتر نداشت، به او مأموريت داده شد به کاخ وينزر برود و تمثال ملکه شارلت سوفيا را ترسيم کند. ملکه از چهره‌اي نيکو برخوردار نبود ولي نقاش جوان چنان با تدبير و فراست از وي تصويري زيبا پديد آورد که در بيست و دوسالگي به عنوان عضو وابسته آکادمي سلطنتي منصوب شد، و وقتي به بيست و پنج سالگي رسيد عضويت پيوسته و دائمي او در آکادمي مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با يکديگر از در رقابت در مي‌آمدند تا فرصت نشستن در کارگاه وي را بيايند و به داشتن تمثالي اثر قلم‌موي هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذيرفتن اندرز کرامول مبني بر اينکه گندمه يا زگيل و چاه زن‌خداان چهره اشخاص را در تابلوهايش نشان دهد امتناع

ورزید، زیرا از کشیدن زگیل تصویری جالب پدید نمی‌آمد و صاحب تصویر در اعطای پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال می‌گشت. لارنس، چهره هرکس را که در برابرش می‌نشست تا تصویرش را ببرد از مطبوعتر از آنچه بود ترسیم می‌کرد و آنان نیز طبعاً اعتراضی نمی‌کردند؛ و هرگاه موضوع تابلویش صورت بانویی بود که از حسن خداداد نصیب چندانی نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشیاری خاصی آن کمبود را جبران می‌کرد؛ بدین ترتیب که چهره و اندام آن بانو را با پارچه بسیار لطیف نازکی می‌پوشانید، برایش دستهای مقبول و قشنگی می‌کشید و چشمانی جذاب و خوش‌حالت به او می‌بخشید؛ و از همه مهمتر، آنکه آن بانو را در حالتی بسیار جالب می‌نشانید تا صورتی که می‌سازد اثری نفیس و مقبول از آب در آید. یک نمونه از کارهای جالب وی، چهره جذاب و گیرایی است که در سال ۱۸۱۵ از نایب‌السلطنه ترسیم کرد. گاهی، نظیر تابلوی پینکی که اکنون زینت‌بخش گالری هانتینگتن است، نقاش موفق می‌شد جلوه‌ای دلپذیر از بوالهوسیها و تلون خاطر خود را به تماشاچیان بنماید. ولی در تمثالی که از مردها ترسیم کرده است متوجه می‌شویم که هنرمند نتوانسته است آن منش نیرومند و جذابی را که رنلدز در اشخاص موضوع تابلوهایش می‌یافت یا خود به آنان می‌بخشید، بیافریند. به هر حال لارنس، ثروت زیادی به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشید؛ در دوران عمر خود از محبوبیت برخوردار بود. وقتی هم که درگذشت، مراسم تشییع جنازه‌اش تا کلیسای سنت پول با تشریفات با شکوهی به عمل آمد.

جان کانستبل (۱۷۷۶-۱۸۳۷) در ترسیم چشم‌اندازها و دورنماها اصرار ورزید و پیگیری نشان داد و در نتیجه از استطاعتی برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگی همسر اختیار کند. پدرش آسیابانی اهل ساسکس بود به استعداد و علاقه پسرش برای طراحی و نقاشی به دیده اغماض می‌نگریست و حاضر شد هزینه دو سال تحصیل وی را در لندن تقبل کند:

باقی بماند. به ساسکس بازگشت و در آسیاب پدرش به کار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشی می‌پرداخت. چند نمونه از کارهایش را برای آکادمی سلطنتی فرستاد و در نتیجه به او پیشنهاد کردند وارد مدرسه نقاشی آنجا شود. بدین ترتیب در سال ۱۷۹۹ بار دیگر به لندن بازگشت در حالی که از کمک مالی والدینش برخوردار بود و بنجمین وست، رئیس آکادمی سلطنتی، او را تشویق می‌کرد. یکی از نقاشان همکارش، به نام ریچارد رنگل، در همان سال تمثال‌گیرا و مقبولی از او ترسیم کرد.

شاید جان کانستبل آثار وردزورث را که ضمن آن از زیبایی و شکوه مناظر پیرامون دریاچه ویندرمیر شمه‌ای بیان داشته بود خوانده بود زیرا او نیز خدا را در هر برگی می‌یافت. در سال ۱۸۰۶، به سیر و سیاحتی در منطقه دریاچه سرگرم شد و در همانجا بود که به مطالعه در منظره کوهستانهای پوشیده در ابر و مه و مزارع شاداب در زیر باران ریز و آرام پرداخت. وقتی به لندن بازگشت عزم خود را جزم کرده بود که زندگی خود را وقف نقاشی مناظر طبیعت کند. درباره چشم‌اندازها و دورنماهایش می‌گفت امیدوار است بتواند در هر یک از آنها «یک لحظه کوتاه را در زمان‌گذران و شتابان وجودی جاودانی و آرام و ملایم بخشد.» در این حیص و بیص گاه به گاه سفارشیایی دریافت می‌کرد که هزینه غذا و مسکن وی را تأمین می‌ساخت. در سال ۱۸۱۱، سرانجام نخستین تابلو خود را که چون شاهکاری مسلم تلقی گشت پدید آورد. یعنی تابلو دره ددهام که چشم‌اندازی وسیع از ناحیه اسکس را در آفتاب نیمروز نشان می‌داد.

ظاهراً در همان سال، جان کانستبل عاشق و دلپاخته دختری به نام ماریا بیکل شد. دخترک نگاههای عاشقانه هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولی پدرش او را از سرفروود آوردن در برابر مردی که درآمدش آن چنان کم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتی که پدر کانستبل درگذشت و برای او میراثی باقی گذاشت، او توانست در خواستگاری خود اصرار ورزد. این بار پدر دختر رضایت داد. کانستبل موفق شد عروس دلخواه خویش را که با صرف مال ستانده بود به همراه خویش ببرد و در همان زمان صورتی از همسر محبوبش بپردازد که اکنون روشنی بخش یکی از غرفه‌های «تیت گالری» لندن است. از آن پس، کانستبل به آفرینش زیباترین و نفیس‌ترین چشم‌اندازها و دورنماهایی پرداخت که در تاریخ نقاشی انگلستان به وجود آمده است. تابلوهای کانستبل از نظر شور و هیجان به پای آثار ترنر نمی‌رسد ولی وی با دقت و ریزه‌کاری عاشقانه‌ای که هر برگ را مورد تفقد قرار می‌دهد، آرامش و خرمی و غنای روستاهای

انگلستان را جاودان ساخته است، و این حالت را به ذهن بیننده القا می‌کند. در آن دوران خوش و قرین با کامیابی، کانستبل یکایک تابلوهای مشهور خود: آسیاب فلتفرد (۱۸۱۷)، اسب سفید (۱۸۱۹)، گاری یونجه (۱۸۲۱)، کلیسای جامع سالزبری (۱۸۲۳) و مزرعه گندم (۱۸۲۶) را به آکادمی سلطنتی عرضه داشت. هر یک از آن تابلوها شاهکاری بود که البته در آن زمان تحسین زیادی در استادان آکادمی بر نمی‌انگیخت.



جان کانستبل: گاری یونجه (۱۸۲۴) گالری ملی، لندن

در سال ۱۸۲۴، کانستبل تابلو گاری یونجه را بمحل نمایش در سالن پاریس فرستاد و در سال ۱۸۲۵، تابلو اسب سفید را در شهر لیل به تماشا گذارد. هر یک از این تابلوها موفق به دریافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوی کانستبل را به عنوان استادی مسلم ستودند. آکادمی سلطنتی در لندن، که در این میان ناگهان از خواب غفلت بیدار شده بود، سرانجام استاد را در سال ۱۸۲۹ به عضویت دائمی پذیرفت.

افتخار و پیروزی دیرتر از آن به سراغش آمد که بتواند از آن لذتی ببرد، زیرا در همان سال همسرش که مبتلا به بیماری سل بود و احتمالاً در نتیجه استنشاق هوای دودآلود لندن بیماریش تشدید یافته بود، درگذشت. کانستبل به خلق شاهکارهایش ادامه داد و آثاری از قبیل مزرعه‌ای در دره و پل واترلو پدید آورد ولی تقریباً در همه آثار این دوره، یعنی دوره بعد از فقدان همسرش، رنگی پایا از غم و افسردگی نمودار است. کانستبل جامعه سوگواری در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهانی درگذشت.

IV - ترنر: ۱۷۷۵-۱۸۵۱

جوزف ملرد ویلیام ترنر چندان مغرور بود که هرگز اجازه نمی‌داد یک منتقد ستیزجو یا یک عشق نافرجام و به ناکامی انجامیده، سیر او را به جانب مرحله استادی بی‌چون و چرا دستخوش تزلزل یا توقف سازد.

وی در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ به دنیا آمد و از این نظر احتمالاً در روز و ماه تولد با شکسپیر شریک بود. پدرش آرایشگری بود که مغازه‌اش واقع در میدان لین، پشت کاونت گاردن بود، جایی که اصلاً نمی‌توانست برای رشد یک هنرمند آفریننده چشم‌اندازها و دورنماهای بدیع مناسب باشد. بر طبق آنچه یکی از زندگینامه‌نویسان اولیه ترنر نوشته است، خیابان میدان لین «گردنه تاریکی» بود پوشیده از گل و لای و محل عبور و مرور وسائط نقلیه پرسرو صدا، که در فضایی آن بانگ فروشندگان پیوسته گوش را می‌آزرد. در آن سوی خیابان، روبه روی مغازه سلمانی، میخانه‌ای به نام «سرداب شراب سیب» قرار داشت که مشتریان آن آوازهای گوشخراشی می‌خواندند. بر آنچه گفته شد، این نکته را نیز باید افزود که ویلیام بزودی خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلای مادرش به جنون شد. اما طبیعت و مقتضیات جبران کردند و به پسرک کالبد و بنیه‌ای نیرومند و اراده‌ای استوار، مغزی واقع‌پرداز، و اعتماد به نفسی تزلزل‌ناپذیر دادند، و همه این نکات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحر آنها، منتقدان و جرثومه بیماریه‌ها سر پا نگاه داشت.

پدر در وجود پسر استعدادی یافت که با محیط کار خودش و «میدن لین» چندان جور در نمی‌آمد. ویلیام را در دهسالگی پیش یکی از عموهایش در برنتوود واقع در ناحیه میدلسکس فرستاد تا در آنجا به مدرسه برود. ظرف دو سال، ویلیام طرح‌هایی پدیدآورد که پدرش بانهایت سرفرازی آنها را بر در و دیوار دکه سلمانی خود آویخت و برای فروش به مشتریان عرضه کرد. یکی از مشتریان سلمانی که در کسوت کشیشی بود خرید برخی از آن طراحی‌ها را به یکی از دوستانش که با آکادمی سروکار داشت توصیه کرد. چیزی نگذشت که از ویلیام دعوت به عمل آمد در آکادمی حاضر شود و نشان دهد چه مایه‌ای از استعداد دارد. نتیجه کارش آن قدر خوب بود که در چهاردهسالگی به عنوان یکی از هنرآموزان آکادمی پذیرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند یکی از تابلوهای آبرنگش را در نمایشگاه عرضه دارد.

در دوره تعطیلات، در طی سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۲ هر بار دفتر طراحی‌های سیاه‌مشق خود را زیر بغل می‌زد و به گشت و گذار در شهرها و روستاها می‌پرداخت. در این سیر و سیاحت دشت و دمن، گذارش به آکسفورد، بریستول و ویلز افتاد و ره آورد این سفرها، طرح‌هایی از زمین، خورشید و دریا بود که چشمان مشتاق و کنج‌کاو هنرمند نوجوان می‌یافت و دستهای چابکش بر صفحه کاغذ می‌پرداخت؛ و این طرح‌ها هم اکنون در موزه بریتانیا محفوظ است. در نوزدهسالگی نقاشی‌ها و طرح‌های خود را به مجله‌ها می‌فروخت، و در بیست و یک سالگی آغاز بدان کرد که پرده‌هایش را مرتباً در نمایشگاه آکادمی به معرض تماشا بگذارد. در بیست و چهار سالگی به عنوان عضو وابسته و در بیست و هفت سالگی به عنوان عضو پیوسته و دایمی، آکادمی برگزیده شد. چون موفق شد از راه فروش تابلوهایش استقلال مالی پیدا کند در سال ۱۸۰۰، در شماره ۶۴ خیابان هرلی لندن کارگاه وسیعی گشود و در همین‌جا بود که پدرش به وی پیوست تا در خدمتش باشد و سمت عامل فروش آثارش را برعهده گیرد. چون هنرمند تمایلی به ازدواج نشان نمی‌داد، دوستی پدر و پسر به وضع خوشی ادامه یافت، ترنر از نظر بدنی و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذیر نیز نصیبی نداشت. او مردی مجذوب هنر خویشتن بود، و جز به هنرش به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید. تقریباً در مدت نیم قرن بر میدان هنر انگلستان تسلط و فرمانروایی داشت و با کمال و درخشندگی هنرش، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، هر گونه رقابت از جانب همگان را بی‌اثر می‌ساخت.

آنان که زندگینامه وی را نوشته‌اند با تقسیم کردن دوره خلاقیت وی به سه دوره، کار خود را آسان ساخته‌اند. در دوره نخستین (۱۷۸۷ - ۱۸۲۰) ترنر به موضوع‌های تاریخی علاقه نشان می‌داد ولی آن

موضوعها را بدل به مطالعه در احوال خورشید و دریا کرد. در سال ۱۷۹۹، او یکی از چهار تن هنرمندانی بود که در نمایشگاه آکادمی، نابودی نیروی دریایی ناپلئون را در خلیج ابوقیر به دست نلسن بر پرده‌ای مجسم ساخته و آن پیروزی را جشن گرفته بودند. در سال ۱۸۰۲ برای نخستین

ناخدا دریافت امواج سهمگینتر از آنست که وی بتواند در ساحل پهلوی بگیرد. ترنر و تتی چند از دیگر مسافران موفق شدند با کرجی پارویی خود را به ساحل برسانند. وقتی ترنر پایش به خشکی رسید بی‌درنگ دفترچه طراحی‌اش را در آورده و منظره کشتی را که با امواج و طوفان دریا دست و پنجه نرم می‌کرد بر صفحه کاغذ سپرد. سال بعد پرده‌ای عظیم به نام اسکله کاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همه شوق خود را برای نشان دادن ابرهای تیره، دریای خشمگین و مردان شجاعی که با طوفان دست به گریبان بودند به نیکوترین وجهی مجال تجلی بخشید. از فرانسه با شتاب عازم سویس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشی از کوهستانهایی که با آسمان در ستیز بودند فراهم آورد. دفترچه طرح‌های وی حافظه دوش محسوب می‌شد.

وقتی به لندن بازگشت، متوجه شد که منتقدان آکادمی زبان به شکایت گشوده‌اند از اینکه وی رنگها را خیلی غلیظ، بی‌پروا و درهم و برهم بر پرده می‌نشانند؛ در ترکیبات رنگ همه سابقه‌های مقبول و سالم را نادیده می‌انگارد؛ و شیوه‌های معیارهایی را که جاشوا رنلذ فقید در مورد پیروی از استادان کهن و رعایت قواعد سنتی می‌آموخت زیر پا می‌گذارد. ترنر خاطره دیکتاتور مهربان آکادمی را گرامی می‌داشت ولی از آنچه ذوق و سیرتش فرمان می‌داد اطاعت می‌کرد. از این زمان به بعد در عالم هنر، صدای ترنر به عنوان صریح‌ترین و روشن‌ترین آوای طغیان رمانتیک علیه موضوع‌هایی که سالها مورد احترام بود، علیه قواعد منسوخ، علیه خفیه‌سازی تجربه و تخیل از طریق تثبیت به سنت و واقعیت، شناخته شد. با به نمایش گذاردن پرده‌ای به نام کشتی شکستگان به سال ۱۸۰۴ در کارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. این پرده، تجسم بیرحمانه تسلط طبیعت بر انسان بود. پرده مزبور مورد تحسین فراوان واقع شد. سال بعد، با جاویدان کردن پیروزی نلسن در ترافالگار در یکی از شاهکارهایش، مهر مردم انگلستان را به سوی خود برانگیخت. این پرده، مجموعه درهم برهمی از کشتیها، عناصر طبیعت و انسان بود؛ راستی را که صحنه واقعی آن جنگ معروف نیز جز این نبود. با همه این احوال، منتقدان حیرتی را که بر همگان از دیدار آن پرده دست داده بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهایش از خط نشانی دیده نمیشد؛ حتی همان رنگ نیز چنان به نظر می‌رسید که بدون شکل خاصی بر روی پرده پاشیده شده بود، ولی در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشیده شده، موضوعی را پدید آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده‌های ترنر تکه‌های رنگین به حالتی مبهم و نامشخص می‌نمودند و لکه‌های رنگ، بی‌معنی و بی‌اهمیت بودن را به ذهن متبادر می‌ساخت چنانکه گفتی هنرمند در چنگال این واقعیت که انسان در برابر طبیعت خشم آلود، بیچاره و وامانده است، گرفتار و مجذوب بود. البته استثناهای دلپذیری در این میان به چشم می‌خورد، از جمله در تابلو خورشید طالع از میان مه (۱۸۰۷) ولی در تابلوی هانیبال در حال عبور از آلپ (۱۸۱۲) به نظر می‌رسد که همه جلوه‌گری و تجلی شهامت انسانی، در

سرسربازان قوز کرده از بیم و هراس در هم می‌پیچد، نا پدید گشته است. آیا این هنرمند وحشی، خصم نوع بشر بود؟

ترنر بدون آنکه از غوغای مدعیان هراسی به دل راه دهد به راه خود رفت و قلم‌مویش را با نیرومندی و ذوق به جولان و اداشت؛ و چنان می‌نمود که مصمم بود انسان و زندگی را از عرصه زمین بروید و چیزی برجای نگذارد جز آفتاب و ابرها و کوهستانهای خشمگین و طوفانی. او موجودی بیزار از انسان نبود زیرا قدرت مهرورزی و دوستیابی داشت و دوستی آرام و آمیخته با صمیمیتی با سرتامس لارنس برقرار ساخت که در عرصه عمل و نظر مخالف وی محسوب می‌شد. ولی جز برای نبوغ، برای هیچ چیز دیگر از جمله اشراف و نجیب‌زادگان احترامی قائل نبود، و درباره توده مردم نیز هیچ‌گاه دستخوش توهم و اغفال نمی‌شد. و خلوت خویش را دوست می‌داشت. نظیر لئونارد دودا وینچی احساس می‌کرد که «اگر تنها باشی، همه خودخواهی بود.» ایمان متکی به یقینی به هیچ دنیای فراتر از دنیای مشهود و ملموس نداشت. خدای او

طبیعت بود و او به شیوة خویش این خدا را ستایش می‌کرد، ولی نه اینکه، مانند وردزورت خرد و زیبایی او را بستاید بلکه خودسری و قدرت آن را می‌ستود. او می‌دانست که این قهر و قدرت طبیعت روزی خود او را نیز مقهور و در خود غرق خواهد ساخت، و به طور کلی با انسان نیز، وقتی زمانش برسد، رفتاری جز آن نخواهد داشت. چندان پایبند اخلاق نبود. یکی دو معشوقه داشت، ولی سروکار داشتن با آنها را جزو زندگی خصوصی خویش تلقی می‌کرد و هیچ‌گونه تظاهر و سرو صدایی در این باب روا نمی‌داشت. چند طرح شهوانی از اندام برهنه زنان تهیه کرد، و این طرحها، وقتی به دست جان‌راسکین افتاد: بی‌درنگ نابود شد. ترنر پول را دوست می‌داشت، دستمزدهای گران می‌ستاند، و سرانجام ثروتی بر جای گذاشت. او نظیر يك قطعه الماس تراش نخورده، موجودی منزوی بود.

دوره میانی خلافت وی (۱۸۲۰ - ۱۸۳۳) با سفری که در جستجوی آفتاب روانه ایتالیا شد آغاز می‌شود. در مدت شش‌ماه که در آن سفر گذرانید یک‌هزار و پانصد طرح پرداخت و هنگامی که به لندن بازگشت، برخی از آن طرحها را به صورت آزمایشهای جدیدی در استفاده از رنگ، نور و سایه به کار برد، نظیر تابلو خلیج باثیا (۱۸۲۳) که در آن حتی سایه‌ها با بیننده سخن می‌گویند. بار دیگر گذارش به فرانسه افتاد (۱۸۲۱) و در آنجا آبرنگهای درخشانی از رودخانه سن پدید آورد. ظرف سالهای ۱۸۲۵-۱۸۲۶ به گشت و گذار در بلژیک و هلند پرداخت و طرحهایی از آن سفرها به ارمغان آورد که برخی از آنها بدل به تابلوهای نقاشی شد، از جمله تابلوهای کولونی و دیپ که در حال حاضر در مجموعه «فریک» در نیویورک مضبوط است. در سالهای نخستین دهه ۱۸۳۰ گاه به گاه از مهمان‌نوازی لرد اگرمنت در املاک وی در پتورت بهره‌مند می‌شد. البته در آنجا هم که بود خود را در کارهای خویش مغروق و سرگرم می‌ساخت، ولی با ترسیم پرده موسوم به دریاچه در غروب آفتاب، به میزبان خویش فرصت

جاویدان ماندن بخشید.

در دوره سوم یا دوره آخرین خلافت و باروری (۱۸۳۴-۱۸۴۵) ترنر خود را بیش از پیش تسلیم اغوا و فریبایی نور ساخت بدان سان که اشیاء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهایش تقریباً از بین رفت و آنچه برجای ماند بررسیهای جذبه‌آمیز و سرشار از شیفتگی در احوال رنگ، تشعشع، و سایه بود. گاه به گاه مجال می‌داد که بعضی از اشیاء مشخص و آشنا نیز در صحنه تابلوهایش نقشی برعهده گیرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرین لنگرگاهش کشانیده می‌شود. (۱۸۳۹) موضوع این تابلو از کار افتادگی کشتی بود که در پیکارهای دریایی متعدد شرکت کرده بود. در تابلو دیگری به نام باران، بخار و سرعت (۱۸۴۴) لوکوموتیو گردن‌فرازی نشان داده می‌شود که شروع قرن اسبهای آهنین را اعلام می‌دارد. وقتی بنای پارلمنت انگلستان در سال ۱۸۳۴ دستخوش حریق شد، ترنر در گوشه‌ای نزدیک به محل سانحه نشست و طرحهایی برای تابلویی که بعداً از آن منظره تهیه کرد فراهم آورد. زمانی دیگر، وقتی از هاریچ عبور می‌کرد، کشتی حامل وی با غوغای دیوانه‌واری از زوزه باد و بوران برف دست به گریبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشه کشتی در معرض تازیانه امواج و باد برپا نگاهداشت تا بتواند دقایق پرمخاطره آن صحنه وحشت‌زا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاهدارد. اندکی بعد، وقتی فرصتی یافت، آنچه را از آن همه درهم برهمی و غوغا به خاطر سپرده بود در تابلویی به نام کولاک برف با رنگ سپید و با قلم‌مویی خشمگین جاویدان ساخت (۱۸۴۲). سپس در سال ۱۸۴۳ به عنوان آخرین پیروزی، تابلو خورشید و نیز در دریا غروب می‌کند را به وجود آورد.

سالهای پایانی عمرش با انبوه فزاینده‌ای از انتقادهای محکوم سازنده تیره شد؛ در همین حال، سخنان تحسین‌آمیز يك استاد انگلیسی چون سرود پیروزی به صدا در آمد و از خشونت و غوغای آن انتقادهای بسی کاست. یکی از منتقدان تابلو کولاک برف را کاملاً بی‌ارزش انگاشت و از آن به عنوان «کف صابون و دوغاب» یاد کرد. منتقد دیگری دوران آخرین خلافت و باروری هنرمند را با این سخنان توصیف کرد: «يك چشم بیمار و دستی بی‌پروا». مجله معروف پانچ نیز عنوانی طنزآمیز برای معرفی هر يك از تابلوهای ترنر به کار برد: «طوفانی از باد سموم بر فراز گردابی منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با يك کشتی دستخوش حریق، يك خسوف و تأثیر رنگین کمان مهتاب» چنین به نظر می‌رسید که، پس از نیم قرن

رنج و پیگیری، آن مجموعه عالی و درخشان پرده‌ها، در نتیجه قضاوت بیرحمانه ناشی از ذوق محافظه‌کاران، می‌رفت که مورد بی‌مهری و تحقیر قرار گیرد.

آنگاه در ماه مه ۱۸۴۳ جان راسکین، که در آن زمان بیست و چهار ساله بود، نخستین مجلد از کتاب نقاشان جدید را انتشار داد و در صفحات آن، که سراسر حاکی از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ویلیام ترنر بر کلیه نقاشان منظره

در این باره سخن رفته بود که پرده‌های ترنر به عنوان گزارشی از تجلیات طبیعت و دنیای خارج همواره با درستی و صحت کامل قرین است. ترنر از اینکه در آن کتاب می‌دید مؤلف او را والاتر از کلودلورن، یعنی استادی انگاشته بود که در جوانی الهامبخش وی بود، رنجیده‌خاطر نگشت، ولی همچنان که به خواندن صفحات آن کتاب ادامه می‌داد، برایش این سؤال پیش آمد که آیا آن ستایش اغراق‌آمیز در نهایت به زیان وی تمام نمی‌شود؟ در عمل، پس از چندی همین وضع پیش آمد: منتقدان نشر راسکین را ستودند ولی قضاوت وی را مورد تردید قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند که بهتر است نظر متوازن‌تری اتخاذ کند. البته راسکین کسی نبود که با این انتقادهای از میدان به در رود. در هر یک از مجلدات بعدی اثرش باز به دفاع و تفسیر آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزدیک به یک سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنج‌گانه نقاشان جدید با معرفی و ستایش از ترنر پر شد. سرانجام راسکین در مبارزه خویش پیروز شد و عمرش آن‌قدر وفا کرد تا شاهد آن باشد که هنرمند معبود و مورد علاقه‌اش به عنوان یکی از صاحبان قدرت خلافت در گسترش هنر جدید، از تحسین و تمجید همگان برخوردار گردد.

در این اثنا ترنر در تاریخ ۱۹ دسامبر ۱۸۵۱ درگذشت و در کلیسای سنت‌پول به خاک سپرده شد. در وصیتنامه‌اش، مجموعه پرده‌هایش را به ملت انگلستان بخشید. این مجموعه شامل سیصد پرده رنگ روغن، سیصد پرده آبرنگ و نوزده هزار طرح می‌شد. ضمناً مبلغ ۱۴۰٬۰۰۰ لیره از ثروت برجای مانده‌اش را به عنوان سرمایه بنیادی قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نیازمند کمک شود (و بستگان ترنر، حکم ابطال این قسمت از وصیتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بین خودشان و وکلای مدافع تقسیم کردند).

شاید والاترین میراث ترنر کشف وی در به تصویر کشیدن نور باشد. در همان عصری که تامس یانگ می‌کوشید تا نظریه خویش را در باب نور در قالب فرمولهای ریاضی بیان کند، ترنر بر سراسر پهنه اروپا نقاشیهای درخشان و روشنی‌بخش و همچنین آبرنگهایی گسترانید که این پیام را به همراه داشتند: نور هم شیء و هم وسیله است و شایستگی آن را دارد که به اشکال، رنگها، ترکیبات، و تأثیرات متنوع تجلی یابد و جلوه‌گری کند. این همان نهضت امپرسیونیسم بود که قبل از روی کار آمدن نقاشان امپرسیونیست شکل می‌گرفت و احتمالاً مانه و پیسارو هنگامی که در ۱۸۷۰ از لندن دیدار کردند، برخی از تصاویر فوق‌العاده و غنی ترنر را دیده و تحسین کرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پیسارو و رنوار نامه‌ای به یک فروشنده آثار هنری در لندن فرستادند که ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود درباره پدیده گریز پای نور، این نکته را فراموش نکرده‌اند که هنرمند بزرگی از مکتب استادان انگلیسی، یعنی ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».

فصل هجدهم

علوم در انگلستان

I - گذرگاههای ترقی

طبیعی می‌نمود که انگلستان که در انتقال از مرحله کشاورزی به مرحله صنعتی پیشقدم شده بود به آن علومی روی آورد که امکانات علمی به انسان عرضه می‌داشت، و علوم نظری را به فرانسویها و آگادارد. و نیز انتظار می‌رفت فیلسوفان انگلیسی این عصر، یعنی برك، مالتوس، گادوین، بنتم و پین، مردانی اهل دنیا و علاقه‌مند به مسائل این جهانی از کار در آیند؛ در اندیشه‌های خود با مسائل زنده مربوط به اخلاق، مذهب، جمعیت، انقلاب و حکومت سرو کار پیدا کنند؛ و پرواز اندیشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبیعه و پدیده‌شناسی ذهن را به پروفیسورهای آلمانی واگذارند.

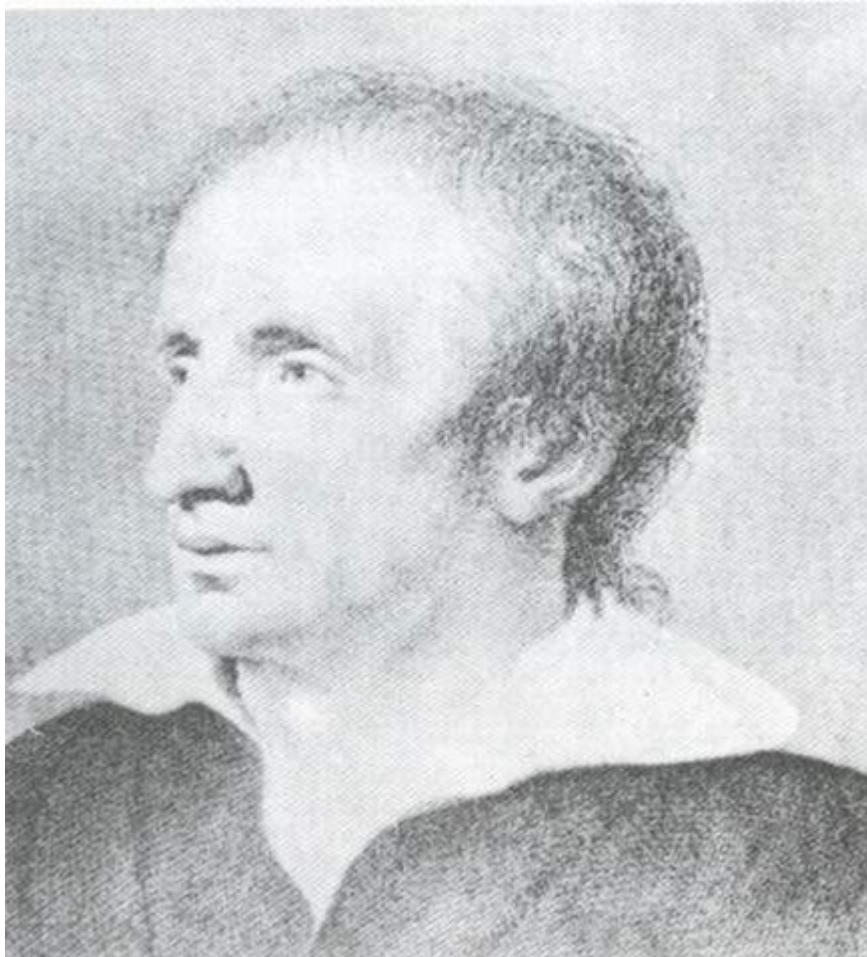
«انجمن سلطنتی لندن برای توسعه دانش طبیعی» که در سال ۱۶۶۰ بنیان گذارده شده بود اعلام داشت که قصد دارد «دارالعلمی برپا سازد تا آموزش تجربی فیزیک - ریاضی را تشویق کند و توسعه دهد.» اما این دارالعلم به صورت يك دانشسرای تربیت معلمان دوره متوسطه جهت تعلیم دانش‌آموزان دبیرستان در رشته‌های علوم در نیامد؛ بلکه به نحوی توسعه یافت که به صورت باشگاه محدودی با عضویت پنجاهوپنج آقای دانشمند درآمد. این گروه پنجاه و پنج نفری دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد می‌آمدند تا با یکدیگر به مشورت بپیشینند؛ کتابخانه‌ای شامل کتابهای علمی و فلسفی گردآورند؛ جلساتی ترتیب دهند که در آن علاقه‌مندان خاصی گرد آیند؛ به سخنرانیهای علمی گوش دهند و شاهد تجربیات علمی باشند؛ به کسانی که در رشته‌های مختلف علمی به کشف یا نکته بدیعی دست یافته باشند، مدال افتخار را عطا کنند؛ و گاه گاه يك شماره از مجله رسالات و افاضات فلسفی انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل می‌شد. علومی که یکایک از کنار آن جوانه می‌زدند و می‌شکفتند؛ علومی که بتدریج در قلمرو خود فرمولسازي کمی و تجربه‌های قابل رسیدگی راجایگزین منطق و اصول نظری می‌ساختند. انجمن

مختلفی را تنظیم می‌کرد و به مرحله اجرا در می‌آورد. دولت در سال ۱۷۸۰، قسمتهای وسیع و مجالی را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتی اختصاص داد. انجمن تا سال ۱۸۵۷ در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلی خود واقع در برلینگتن هاوس واقع در محله پیکادلی، نقل مکان کرد. سر جوزف بنکس، که از سال ۱۷۷۸ تا ۱۸۲۰ ریاست این انجمن را بر عهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصی خویش را در راه ترویج و توسعه علوم و حمایت و تشویق از دانشمندان مصروف ساخت.

مؤسسه دیگری که از نظر شهرت به پای انجمن سلطنتی نمی‌رسید ولی هدف از تأسیس آن، توسعه بیشتر آموزش علوم بود، «مؤسسه سلطنتی لندن» نام داشت. این مؤسسه در سال ۱۸۰۰ توسط کنت رامفرد تأسیس شده بود به منظور آنکه «از طریق دایر ساختن دروس مرتبی شامل سخنرانیهای فلسفی و آزمایشهای علمی، کاربرد کشفیات جدید علوم را برای اصلاح و پیشرفت هنرها و صنایع رهبری کند.» این مؤسسه در کنار خیابان البمارل يك سالن وسیع سخنرانی تأسیس کرد و در این سالن، جان دالتن و سر هامفري دیوی در رشته شیمی، تامس یانگ درباره ماهیت نور و شیوة انتشار آن، کولریج درباره ادبیات، و سر ادوین لندسیر درباره هنر سخن می‌راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهای علمی با محدودیت تخصصی بیشتر نیز بنیان گذارده شد که از جمله آنها «انجمن لینه» را باید نام برد. این انجمن در سال ۱۸۰۲ رسماً به صورت انجمن گیاهشناسی به کار پرداخت. سپس در سال ۱۸۰۷، انجمن جغرافیایی تأسیس یافت. طولی نکشید که يك رشته انجمنهای دیگری در رشته‌های جانورشناسی، باغداری و باغبانی علمی، شیمی حیوانی و هیئت یکی پس از دیگر بنیان گذارده شد و شروع به فعالیت کرد. شهرهای منچستر و بیرمنگام، راضی و مسرور از اینکه علوم را در خدمت صنایع به کار گیرند، انجمنهای فلسفی خود را تأسیس کردند و همچنین در شهر بریستول «مؤسسه هوا و گاز» به منظور مطالعه درباره خواص گازها بنیان گذارده شد. آنگاه آکادمیهای تأسیس شد تا علوم را برای قاطبة مردم توضیح دهد و تبیین کند. در یکی از همین آکادمیها بود که مایکل فاراده در بیست و پنج سالگی (۱۸۱۶) يك رشته سخنرانیهای علمی ایراد کرد و همین سخنرانیها موجب شد که به مدت نیم قرن شوق تحقیقات و مطالعات در رشته برق را در مستمعان برانگیخت و زنده نگهداشت. به طور کلی، در آموزشهای علمی، جامعه صنعتگران و

کارخانداران از دانشگاهها فعالتر بودند و بیشتر می‌راندند، تا بدان جا که بسیاری از پیشرفتهای چشمگیر و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل می‌شد. افرادی که یا از خود استطاعت مالی داشتند یا از مساعدت مالی دوستان برخوردار می‌شدند.

دانشمندان بریتانیایی که ریاضیات را به فرانسویان واگذار کرده بودند هم خود را در



حکاکی تامس لندسیر از روی طراحی بنجمن آر. هیدن: ویلیام وردزورث (آرشیو بتمان)

رشته‌های هیئت، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، و شیمی مصروف و متمرکز ساختند. علم هیئت از حمایت مخصوص و کمکه‌های مالی خاندان سلطنتی برخوردار بود، زیرا که این دانش از نظر فن دریانوردی و سلطه بر دریاها اهمیتی فراوان داشت. رصدخانه گرینویچ بهترین و پیشرفته‌ترین تجهیزاتی که تهیه آنها با اعتبار مصوب پارلمانت میسر می‌شد، در زمان خود عالیترین رصدخانه دنیا به شمار می‌رفت. جیمز هاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال ۱۷۹۵ اثر خود به نام نظریه‌ای درباره زمین را انتشار داد؛ این اثر از کتابهای کلاسیک در رشته زمینشناسی محسوب می‌شد. در این کتاب، زندگی کلی و تحولات زمین ما به عنوان فرایندی متناوب و دوره‌ای تشریح می‌شود، بدین سان که باران، خاک سطح زمین را می‌شوید؛ رودخانه‌ها در نتیجه رسوبات خاک، بالا می‌آیند یا آن رسوبات را به دریا می‌برند؛ آبها و رطوبت زمین به شکل بخار به هوا متصاعد می‌شود و ابرها را تشکیل می‌دهد، و این ابرها بار دیگر به صورت باران بر سطح زمین فرو می‌ریزد... چند سال بعد (۱۸۱۵) دانشمند دیگری به نام ویلیام اسمیت، ملقب به ستراتا سمیت، با انتشار پانزده برگ نقشه بزرگ موسوم به نقشه زمینشناسی انگلیس و ویلز شهرتی فراوان به

دست آورد. در این نقشه‌ها، نشان داده می‌شد که چینه‌های زمین به طور منظم به جانب شرق متمایل می‌شود و این عمل با یک ترتیب بالارونده و آهسته انجام می‌گیرد تا سرانجام به سطح زمین می‌رسد و در آنجا پایان می‌پذیرد. این نقشه‌ها همچنین در توسعه دانش دیرینشناسی از طریق شناسایی و مشخص ساختن چینه‌ها، با توجه به رسوبات ارگانیک آنها، سهم مؤثری داشت. دولت انگلستان به خاطر آنکه ویلیام اسمیت چنان رازهایی را از درون زمین مکتشف ساخته بود در سال ۱۸۱۳ به عنوان پاداش، یک مقرری مادام‌العمر به میزان ۱۰۰ لیره در سال در حقش برقرار ساخت. این دانشمند در سال ۱۸۳۹ بدرود حیات گفت.

از سوی دیگر، دریانوردان انگلیسی همچنان به یافتن و مشخص کردن پیچ و خمها، فرورفتگیها و برآمدگیهای خشکیها و دریاها مشغول بودند. در سالهای ۱۷۹۱ تا ۱۷۹۴، جورج ونکور دریانورد سرشناس انگلیسی، سواحل استرالیا، زلاند جدید، هاوایی واقیانوس آرام را در ناحیه شمال غربی امریکا مساحی و نقشه‌برداری کرد؛ و وقتی به نقطه آخرین رسید، دور تا دور جزیره بسیار زیبا و دلکشی را که هم‌اکنون به نام او موسوم است، با کشتی سیرو سیاحت کرد و همه فرازونشیبهای آن را مشخص ساخت.

II - فیزیک: رامفرد و یانگ

امریکا به دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواریا به مقام کنونی رسید و به لقب کنت رامفرد ملقب شد؛ و در سال ۱۸۱۴ در فرانسه بدرود زندگی گفت. در جنگهای استقلال امریکا، جانب انگلستان را گرفت و از امریکا به لندن آمد. (۱۷۷۶) هنگامی که به عنوان نماینده بریتانیا در مستعمره جورجیا بار دیگر به امریکا اعزام شد از سیاست به علوم روی آورد و دست به تحقیقاتی زد که مقام عضویت در انجمن سلطنتی را نصیبش ساخت. در سال ۱۷۸۴، با کسب اجازه از حکومت انگلستان، به خدمت پرینس ماکسیمیلیان یوزف، فرمانروای ایالت باواریا در آمد. ظرف یازده سال از آن تاریخ در مقام وزیر جنگ و رئیس پلیس ایالت باواریا، سپاهان آن ایالت را تجدید سازمان داد؛ برای بهبود شرایط طبقه کارگر اقداماتی معمول داشت؛ به گدایی و دربوزگی در آن ایالت پایان بخشید؛ و، در کنار همه این فعالیتها، فرصت آن را نیز می‌یافت که برای مجله رسالات و افاضات فلسفی انجمن سلطنتی رسالاتی بنگارد. ماکسیمیلیان یوزف که از خدمات وی بسیار خشنود بود به عنوان حقشناسی در سال ۱۷۹۱ او را به مقام کنونی امپراطوری مقدس روم مفتخر ساخت و او برای لقب خویش، نام زادگاه همسرش در ایالت ماساچوست، یعنی رامفرد را برگزید (این محل اکنون به نام کنکورد موسوم است). ظرف یک سالی که در بریتانیا اقامت داشت (۱۷۹۵) برای بهتر ساختن تمهیدات گرماسانی و غذایی مردم کوششهایی مبذول داشت و زحماتی کشید؛ نظرش بیشتر متوجه این منظور بود که آلودگی هوای حاصل از شیوه‌های معمول گرم کردن خانه‌ها و غذا پختن را کاهش دهد. پس از آنکه یک سال دیگر به خدمت خود در دستگاه پرینس باواریا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همکاری سرجوزف بنکس، مؤسسه سلطنتی را بنیان گذارد. این شخص بنیانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتی و خود نیز نخستین دریافت کننده آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمین کرد تا از آن محل مدالهای مشابهی از طرف آکادمیهای هنر و علوم در باواریا و امریکا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنین امکانات مالی ضروری برای تأسیس یک کرسی استادی را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امریکا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال ۱۸۰۲، به پاریس نقل مکان کرد؛ خانه‌ای در محل «اوتوی» پاریس برگزید؛ بیوه لاووازیه، شیمیدان نامدار فرانسوی، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علی‌رغم برقراری مجدد مخاصمات بین انگلستان و فرانسه، همچنان در پاریس باقی‌ماند. بنجمین رامفرد که تا آخرین روزهای زندگی دست از تلاش و کوشش برنداشت، در آخرین سال حیات، هم خویش را مصروف تغذیه مردم فرانسه- که در نتیجه جنگ طولانی و فرساینده دچار بینوایی و تنگدستی شده بودند- با غذایی به نام «سوپ رومفور» کرد؛ و این در زمانی بود که ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوی را که باقی‌مانده بودند گرد آورده بود تا به سوی سرنوشت نافرجام و آخرین شکست خود پیش براند.

بود که بتواند وضعی برجسته و چشمگیر داشته باشد، ولی اگر همه آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگیریم، آن هم برای کسی که قسمت زیادی از اوقات و افکارش پیوسته متوجه ادامه یک زندگی آمیخته با مسئولیتهای اداری و سیاسی بوده، میتواند گفت که در میدان توسعه علوم سهم قابل ملاحظه‌ای داشته است. وقتی در مونیخ شاهد سوراخ کردن یک توپ بود از میزان حرارت شدیدی که آن عمل ایجاد می‌کرد به حیرت افتاد و فکری به مغز وقادش راه یافت. به منظور انداز مگرفتن حرارت حاصل از این گاز وسیله‌ای ابداع کرد که مرکب از یک استوانه فلزی توپر بود که سر آن مماس با یک مته فولادی می‌چرخید و همه این مجموعه در یک ظرف کاملاً مسدود نفوذناپذیر قرار داشت که خود ظرف نیز حاوی هشت لیتر آب بود. حرارت آب درون ظرف که در آغاز آزمایش معادل ۱۵ درجه سانتیگراد (حدود ۶۰ درجه فارنهایت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع که چرخش استوانه فلزی مماس با مته فولادی ادامه داشت، به ۱۰۰ درجه سانتیگراد (۲۱۲ درجه فارنهایت) یعنی نقطه جوش رسید. رامفرد بعداً در یکی از رسالاتش چنین نوشت «توصیف میزان حیرتی که در چهره ناظران این آزمایش ظاهر گشته بود که می‌دیدند مقدار قابل توجهی آب بدون آنکه آتشی افروخته شود، گرم می‌شود و به حد جوشیدن می‌رسد، بسیار دشوار است.» این آزمایش ثابت کرد که حرارت ماده نیست بلکه نوعی حرکت مولکولی است که مقدار آن تقریباً متناسب با میزان کاری است که برای تولید آن انجام شده است. این عقیده علمی از مدتها پیش برای دانشمندان روشن و شناخته شده بود، ولی تمهید و ابداع رامفرد نخستین تجربه و آزمایش در جهت اثبات چنین عقیده‌ای محسوب می‌شد، و همچنین شیوه و روشی را به دست می‌داد که هم‌ارز مکانیکی حرارت را بتوان اندازه گرفت. یعنی میزان کار لازم برای گرم کردن یک پوند آب به حدی که حرارتش یک درجه بالا برود.

تامس یانگ نیز تقریباً نظیر رامفرد و مونتنی زندگانی پرنوسان و متنوعی داشت. در سال ۱۷۷۳ از پدر و مادری که کویکر بودند در ناحیه سامرست انگلستان به دنیا آمد. نخست به تحصیلات مذهبی روی آورد و سپس با علاقه و پشتکار، به علوم گرایید به طوری که گفته می‌شود وی در چهارسالگی، دوبر کتاب مقدس را از آغاز تا پایان خوانده بود و در چهاردهسالگی می‌توانست به چهارده زبان بنویسد. در بیست و یک سالگی به عضویت انجمن سلطنتی درآمد. در بیست و شش سالگی به عنوان یک طبیب حاذق در لندن مستقر شد، و در بیست و هشت سالگی به تدریس فیزیک در مؤسسه سلطنتی آغاز کرد. در سال ۱۸۰۱ در همین مؤسسه سلطنتی یک رشته آزمایشهایی به عمل آورد که در نتیجه آن تصور و درک هویگنس را از نور، مبنی بر اینکه نور عبارت از تموجات یک اثر فرضی است، تأیید کرد، و آن درک را به نحو روشنتر توضیح داد. بعد از مباحثات فراوان، این نظر به طور کلی- گرچه نه به طور عام و جهانی- جانشین نظریه نیوتن شد که، به موجب آن، نور، صدور و تجلی ذرات ماده انگاشته می‌شد. یانگ همچنین این فرض را عرضه داشت - فرضی که بعداً توسط هلمهولتز توسعه و قوت پیدا کرد- که درک و دریافت

ما از رنگ نتیجه وجود سه نوع عصب در شبکه چشم می‌باشد که به ترتیب در مقابل رنگهای قرمز، بنفش و سبز حساسیت و تأثیرپذیری نشان می‌دهند. یانگ از این جهت نیز سزاوار تکریم است که نخستین توضیح و تبیین علمی و روشن را درباره آستیگماتیسم، فشار خون، جاذبه مویرگی، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال ۱۸۱۴ در کشف رمز و خواندن «لوح روزتا» همکاری بسیار مغتنم و با ارزشی نشان داد. با کشف رمز و خوانده شدن سنگنبشته این لوح سنگی، مفتاحی برای کشف رمز و خواندن خط هیروگلیفی به دست آمد. بنا به گفته یکی از مورخان تاریخ پزشکی، وی «حاذقترین و پرمعلوماتترین طبیب زمان خویش بود» و هلمهولتز بر این گفته می‌افزاید: «یکی از روشنفکرترین و بصیرترین مردانی که تا آن زمان دنیا به خود دیده بود.»

III - شیمی: دالتن و دیوی

در همان دهه، در مؤسسه سلطنتی، جان دالتن با ارائه نظریه اتمی خود در شیمی انقلابی پدید آورد (۱۸۰۴). دالتن که پسر یک نساج کویکر بود در سال ۱۷۶۶ در روستای ایگلزفیلد، نزدیک کاکرماوث در قسمت شمالی منطقه مه‌آلود و دلکش لیک‌دیستریکت (ناحیه دریاچه‌ها) به دنیا آمد. این منطقه چندی بعد

وردزورث، کولریچ، ساوژي را به سوي خود مجذوب کرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتي که نگاشت از زبان سوم شخص، وقایع دوران نوجواني خود را به حسب توالي زماني و با نثري ساده شرح داد، ولي در آنچه نگاشته نتوانسته است جاهطلبي سوزاني را که در وجودش براي انجام دادن کارهاي بزرگ شعلهور بوده کاملاً پنهان سازد:

نویسنده این... به مدرسه ابتدایی روستاي زادگاه خود رفت... تا آن زمان که به یازدهسالگی رسید، و در این مدت تعلیماتی در اندازمگیری، مساحی، دریانوردی و غیره فراگرفته بود. در حدود دوازدهسالگی، خود به تعلیم کودکان در آن مدرسه روستا مشغول شد؛... در همان اوان برای يك سال یا اندکی بیشتر، به کارهاي کشاورزي گماشته شد؛ در پانزدهسالگی، به کندل نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معاون يك مدرسه شبانروزي مشغول انجام وظیفه شد، و در آن سمت سه یا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مدیریت همان مدرسه شبانروزي را بر عهده گرفت- مسئولیتی که هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت

در کندل، ساعات فراغت را به فراگرفتن لاتین، یونانی، فرانسه، ریاضیات همراه با فلسفه طبیعی مصروف داشت. سپس، در سال ۱۷۹۳، از کندل به منچستر رفت، و در آنجا به سمت معلم ریاضیات و فلسفه طبیعی در يك آموزشگاه عالی به نام نیوکالج به کار پرداخت.

هر زمان که وقت و پولش اجازه می داد به انجام و مشاهده آزمایشهایی مشغول می شد و این فعالیتها، علی رغم ابتلاي به کور رنگی و سروکار داشتن با وسایل خام و پیش پا افتاده اي بود که اغلب آنها را خود می ساخت. در بین سرگرمیهاي علمی فراوان که داشت این فرصت را مغتنم شمرد که از بیست و يك سالگی تا يك روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبی درباره جو و هواشناسی تنظیم کند. تعطیلات وي معمولاً صرف آن می شد که با تلاش و پیگیری به مشاهده و جمع آوری اطلاعات و دانستیهاي در همان کوهستانیهاي پیردازد که چند سال بعد، وردزورث به گشت و گذار در آنها می پرداخت، با این تفاوت که وردزورث شاعر در جستجوی خدا و شنیدن کلام وي بر می آمد. ولي دالتن به تحقیقات و تفحصات علمی می پرداخت، و به عنوان مثال به اندازمگیری شرایط جوي در ارتفاعات مختلف همت می گماشت- با همان شوقی که يك قرن ونیم قبل از وي، پاسکال در فرانسه، چنان می کرد.

در آزمایشهایی که دالتن به عمل آورد نظریه لئوکیپوس (حدود ۴۵۰ ق م) و ذیمقراطیس (دموکریتوس) (حدود ۴۰۰ ق م) را، مبني بر اینکه جملگی اجسام مرکب از اتمیهاي تجزیهناپذیر هستند، پذیرفت؛ و در همان حال، بر مبنای این فرض و نظریه رابرت بویل- که همه اتمها به یکی از چندین عنصر که در نهایت تجزیهناپذیر هستند از قبیل هیدروژن، اکسیژن، کلسیم... تعلق دارند- به کار پرداخت. دالتن در کتابی تحت عنوان نظام جدید در فلسفه شیمیایی (۱۸۰۸) چنین استدلال می کرد که وزن هر اتم از عنصری در مقایسه با اتم عنصر دیگر باید مساوی وزن مقداری از عنصر اول در مقایسه با همان مقدار از عنصر دوم باشد. بر این اساس که وزن اتم هیدروژن يك انگاشته شود، دالتن بعد از آزمایشها و محاسبات فراوان روی عناصر مختلف، وزن يك اتم هر يك از آن عناصر را نسبت به وزن اتم هیدروژن مرتب کرد و بدین ترتیب برای سی عنصری که در آن زمان بدانها آشنایی داشت، جدولی حاوی وزن اتمی آنها فراهم آورد. تا سال ۱۹۶۷، شیمیدانها به نودوشش عنصر معرفت یافتند. نتیجه گیریهاي دالتن با توجه به تحقیقات و بررسیهاي بعدی، لازم آمد که مورد تصحیح قرار گیرد، ولي همین نتیجه گیریها و نیز قانون بغرنج وي موسوم به «قانون نسبت هاي مضاعف» در کلیه ترکیبات عناصر، به پیشرفت علوم در قرن نوزدهم کمک شایان و قابل ملاحظه اي کرد.

زندگی، تحصیلات و اکتشافات سرهامفري دیوي، از آنچه درباره جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هیجان انگیزتر بود. وي در سال ۱۷۷۸ در يك خانواده مرفه طبقه متوسط ساکن شهر پنزانس در منتهالیه ناحیه کورنوال دیده به دنیا گشود. توفیق تحصیلات خوب و مرتبی نصیبش شد، و در کنار تحصیلات منظم مدرسه، به سفرهاي اکتشافی نیز پرداخت که ضمن آنها با زمینشناسی، ماهیگیری، طراحی و شعر نیز

سروکار پیدا کرد. منش و طبیعت شاد و آرام و ی برایش دوستان زیادی فراهم آورد که از جمله آنان می توان از کولریج، ساوژی و دکتر پیتر روژه- مؤلف و گردآورنده مبتکر، هوشیار و خستگی ناپذیر گنجینه کلمات و عبارات انگلیسی، معروف به گنجینه روژه- و نیز از ناپلئون یاد کرد. یکی از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رایگان از امکانات و تجهیزات یک آزمایشگاه شیمی استفاده کند (اظهار نظرهای پرسرو صدای همین دوست، دیوی را چنان مجذوب ساخت که در برخورداری از این عطای وی درنگ روا ندارد). آنگاه آزمایشگاهی برای خود ترتیب داد؛ نمونه گازهای مختلف را با استنشاق هر یک در آن آزمایشگاه فراهم آورد؛ کولریج و ساوژی دوستان شاعرش را نیز تشویق کرد تا به جمع استنشاق کنندگان گازهای مورد نیاز آزمایشگاه بپیوندند. در این کار آن قدر پافشاری به خرج داد که نزدیک بود، در نتیجه تنفس گاز آب که یک سم قوی است، به هلاکت برسد.

به سال ۱۸۰۰، در بیست و دو سالگی، کتابی شامل شرح کلیه آزمایشهایش تحت عنوان بررسیهای شیمیایی و فلسفی انتشار داد. کنت رامفرد و سرجوزف بنکس از وی دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانیهای همراه با نمایشهایی درباره شگفتیهای باتری (پیل ولتا) ایراد کرد و با این عمل خود شهرت جدیدی نصیب مؤسسه سلطنتی ساخت. ضمن آزمایشهای خودپیلی به کار برد که از ۲۵۰ جفت ورقه های فلزی ساخته شده بود؛ این پیل به عنوان یک عامل الکترولیز مورد استفاده قرار می گرفت، و به کمک آن، دیوی بسیاری از اجسام را به عناصر تشکیل دهنده آنها تجزیه کرد؛ و از این طریق، موفق شد سو دیوم و پوتاسیوم را به حالت خالص به دست آورد. اندکی بعد، با همان شیوه علمی، توفیق یافت باریوم، بور، سترونیوم، کلسیوم، و منیزیوم را به دست آورد و آنها را به مجموعه عناصر شناخته شده تا آن زمان، بیفزاید. تحقیقات و آزمایشهای چشمگیر وی موجب رونق دانش برقایشیمی گشت- دانشی که از نظر امکانات نظری و علمی پهنه های بیکران به دانشمندان عرضه می دارد. اخبار فعالیت های علمی دیوی به گوش ناپلئون رسید و او در سال ۱۸۰۶، در عین حال که بین فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جایزه های را که مؤسسه ملی فرانسه به دیوی اعطا کرده بود برایش فرستاد. برتوله در سال ۱۷۸۶ قدرت سفیدکننده و رنگزدایی کلور را برای جیمزوات توضیح داده بود و چون انگلستان در به کار بردن توصیه های دانشمند فرانسوی



حكاكي: سرهامفري ديوي (آرشیو بتمان)

کندي نشان داده بود، ديوي کاربرد آن توصيه‌ها را با پيگيري فراوان از سرگرفت. علوم و صنايع در وجود سرهامفري آن شوق و انگيزه دوجانبه‌اي را پديدآورد که در تحول و دگرگوني اقتصادي انگلستان نقش اساسي ايفا کرد.

در سال ۱۸۰۱، ديوي در حضور عده‌اي مستمع علاقه‌مند در مؤسسه سلطنتي دست به آزمايشي زد، و طی آن نشان داد که وقتی جريان الکتريسيته از يك افروزه کربن به افروزه ديگري منتقل شود توليد نور و حرارت مي‌کند. ديوي ضمن انجام آن آزمايش مطلبي به اين شرح بيان کرد.

وقتي دو قطعه ذغال چوب را، به طول ۲.۵ سانتيمتر و قطر ۲، ۴ ميليمتر به يکديگر نزديک کنيم به طوري که فاصله بين آنها شش تاهشت دهم ميليمتر باشد جرقه روشني پديد مي‌آيد و بيش از نيمي از حجم ذغال، آن اندازه فروزان مي‌شود که شعله حاصل رنگش به سفيدي مي‌گرايد. با دور کردن نوک دو قطعه ذغال از يکديگر، در هواي حرارت يافته، يك تخليه بار الکتریکی دائمي تا فاصله ده سانتيمتر انجام مي‌گيرد، و کماني از نور درخشان و بالارونده پديد مي‌آورد (فوس الکتریکی). ... هرگاه جسمي در اين کمان نور برده شود بي‌درنگ افروخته مي‌شود. در چنين فضا و حرارتي، پلاتين به همان آساني ذوب مي‌شود که موم در شمع معمولي. ضمناً کوارتز، ياقوت کبود، اکسيددومنيزي و آهک نيز گداخته مي‌شوند.

البته امکانات پديد آوردن نور و حرارت با چنين روشي تا موقعي که راههاي ارزانثري براي ايجادجريان برق اختراع نشد مورد استفاده قرارنگرفت ولي از همان آزمايش جالب و درخشان ديوي، اساس تعبیه کوره بلند برقي و دگرگون ساختن شب به روز براي نيمي از جمعيت دنيا، گذارده شد.

در سال ۱۸۱۳، در آن زمان که سراسر اروپا در آتش جنگ می‌سوخت، سرهامفري ديوي به اتفاق معاون جوانش، مايكل فاراده، با در دست داشتن تأمین نامه عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد؛ از آزمایشگاههاي آن دو کشور بازدید به عمل آورد؛ به آزمایشهاي دست یازید؛ خواص ید را کشف کرد؛ و این نکته را به اثبات رسانید که الماس نوعی کربن است. وقتی به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتی به عمل آورد و از حاصل آن مطالعات، چراغ اطمینانی برای معدنچیان اختراع کرد. در سال ۱۸۱۸، نایب‌السلطنه انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال ۱۸۲۰، به جای سر جوزف بنکس، ریاست انجمن سلطنتی را عهده‌دار شد. به سال ۱۸۲۷، چون سلامتش مختل شده بود، از فعالیتهای علمی کناره گرفت و به ماهیگیری سرگرم شد؛ ضمناً کتابی درباره ماهیگیری تألیف کرد که خود برای آن طراحیها و نقاشیهای زیبایی تهیه کرده بود. در سال ۱۸۲۹، در حالی که قسمتی از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفته خودش

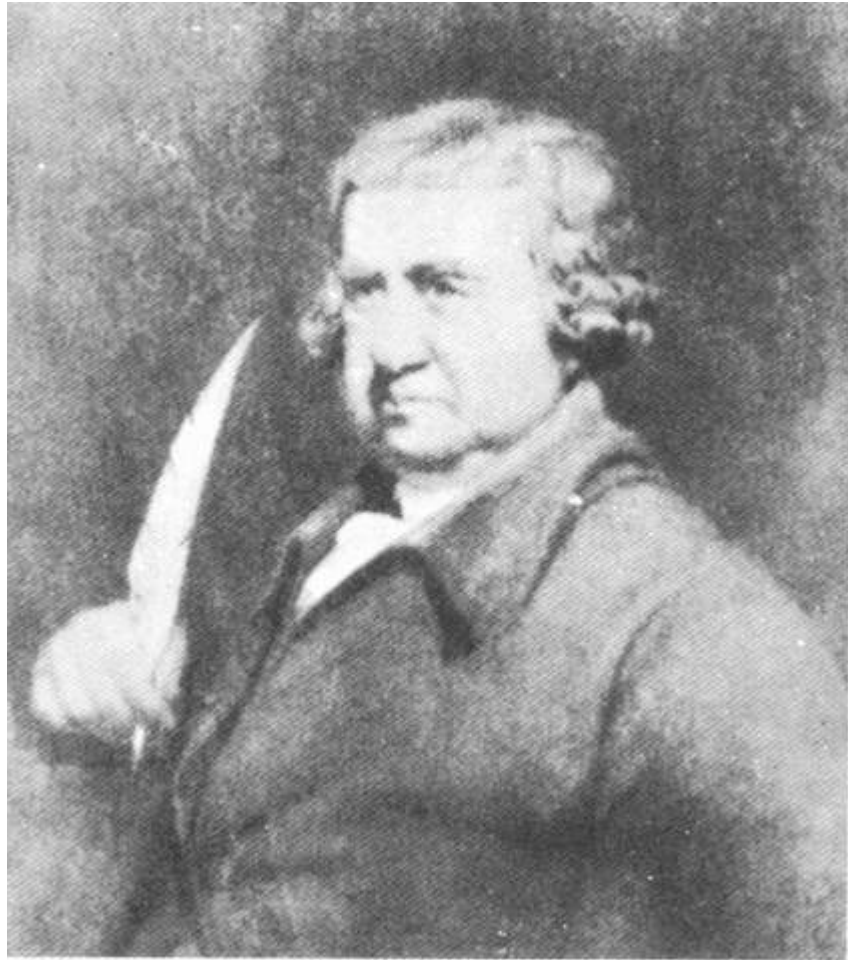
پنجاه و یک سال بیشتر در نظر نگرفته بود، ولی در همان نیم قرن به اندازه چندین دوره زندگی، توفیق خلایق و خدمت یافت. او مردی نیک‌نفس و بزرگ، و یکی از مردان و زنان رهایی بخشی بود که عظمت واقعی آنان در قیاس با جهل و گناه ما آشکار می‌شود.

IV - زیست‌شناسی: ارزمس داروین

تا این زمان که مورد بحث ماست، دانش زیست‌شناسی نسبت به فیزیک و شیمی و جغرافی در انگلستان پیشرفت چشمگیری نکرده بود، زیرا این دانشها که برشمرديم به هم ارتباط و نزدیکی زیادی داشتند و برای توسعه صنعت و بازرگانی کمک مؤثری محسوب می‌شدند؛ ولی دانش زیست‌شناسی، هم فاجعه و هم شکوه زندگی را آشکار می‌ساخت و باورهای مذهبی را دچار تشویش و نگرانی می‌کرد.

ارزمس داروین، پدر بزرگ چارلز داروین، قبل از این نیز مورد ستایش ما واقع شده است، ولی در درخشش این دوران که شاهد انتشار چند اثرش به نامهای باغ گیاهشناسی (۱۷۹۲)، زونومیا (۱۷۹۴) - (۱۷۹۶)، و معبد طبیعت (۱۸۰۳) بود، همچون جرقه‌ای فروزان می‌نمود. جملگی این کتابها با توجه به نظریه تکامل تدوین یافته بود. ارزمس داروین در نقطه‌نظرهای مندرج در این آثار، با لامارک دانشمند زیست‌شناس معروف فرانسوی توافق داشت، بدین معنی که تئوری تکامل را بر این پایه بنیان نهاده بود که صفات مکتسب و انحصاری که در نتیجه نیاز یا به کار بردن تکامل یافته باشد، در صورتی که در طول چندین نسل تقویت شود، ممکن است به وسیله همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل شود. این پزشک خوش‌مشرّب پیش از انتشار آن کتابها نیز شهرتی داشت، و پس از آن از شهرت و آوازه بیشتری برخوردار شد. وی می‌کوشید تا بین نظریه تکامل و مذهب، تلفیقی پدیدآورد؛ و، با این تمهید، اعلام داشت که حیات همه جانوران با «افروزة حیات که علت اولی در جهان حیوانی دمیده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعالیت ذاتی خویش نیروگیرد و تقویت شود، و این نیرو و قدرت تکامل را در طول نسلها به آیندگان انتقال دهد. بدین‌سان جهانی پدیدار شد که برای آن پایانی متصور نیست.»

مناظره و مباحثه دائمی و بی‌انتهای بین مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندکی به خاموشی گراییده بود، دامنه آن به قلمرو دانش روانشناسی که تا آن زمان از چنان گفتگوهای برکنار بود نیز کشانیده شد؛ و این امر در زمانی رخ داد که هارتلی و پریستلی برای «تداعی معانی» توجیهی فیزیولوژیک ارائه دادند، و نیز در همین زمان بود که دانشمندان کالبدشناسی



ارزمس داروین (کتابخانه نیویورک سوساییتی)

و تشریح، بتدریج، بستگی و ارتباط بین جسم و ذهن را آشکار ساختند. در سال ۱۸۱۱، چارلز بل کتابی تحت عنوان اندیشه‌های نوین درباره تشریح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً این نکته را به اثبات رسانید که بخشهای مشخصی از سلسله اعصاب، تأثرات حسی را به بخشهای مشخصی از مغز منتقل می‌سازند، و همچنین اعصاب مشخصی تکانه‌های محرک را به اندامهای مشخصی می‌رسانند، و آن اندامها با حرکت خود پاسخی به آن تکانه‌ها می‌دهند. پدیده هیپنوتیسم، که به نحوی فزاینده رواج می‌یافت، این مطلب را نشان می‌داد که تحولات فیزیولوژیکی، از احساس به اندیشه و سپس به عمل تغییر شکل می‌دهد. تریاک و سایر داروهای خواب‌آور، بر رؤیاهای اثر می‌گذارد، قوه تخیل و تصور را نیرو می‌بخشد، و اراده را ضعیف می‌سازد (مثلاً در مورد کولریچ و دکوینسی)؛ و آزادی اراده را بیش از پیش مورد پرسش و تردید قرار می‌دهد، تا آنجا که آن را به حاصل جمع جبری تصاویر و تکانه‌ها بدل می‌سازد. در عصری که ارتقای منزلت پزشکی و مجادلات علمی و موقع اجتماعی پزشکان در حال صعود و تعالی بود، کشیشان کلیسای انگلیکان منزلتی فروافتاده و توانی روبه سستی نهاده داشتند، و این خود ظاهراً بازتابی است از گسترش مرموز بی‌تفاوتی مذهبی و شکاکیت و بی‌ایمانی در این دوران.

V - پزشکی: جنر

اخوت و برادری در جامعه پزشکی انگلستان به زحمت می‌توانست تحقق یابد، زیرا واقعیت این بود که جامعه بریتانیا هنوز به امتیازات طبقاتی و درجات تحصیلی پایبند بود. کالج سلطنتی پزشکان که به تأسیس خود در سال ۱۵۱۸ توسط هنری هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار می‌ورزید اعضای «پیوسته» خود را

به پنجاه پزشك مرد كه درجه خود را از دانشگاههاي آكسفرد يا كيمبريج دريافت داشته بودند محدود مي ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشكان حاذق و ممتاز را نيز در سلك اعضاي وابسته مي پذيرفت. اين يكصد نفر در حكم نوعي مجلس لردان براي جامعة پزشكان و دانشجويان رشته پزشكي در انگلستان بودند. آنان درآمدهاي معتنايي به دست مي آورند كه گاهي به سالي ۲۰،۰۰۰ ليره مي رسيد. نمي توانستند به مقام لردي برسند ولي مي توانستند لقب «سر» بگيرند؛ عده اي از آنان اميد اخذ لقب «برنت» را نيز در دل مي پروراندند. بعد از كالج سلطنتي پزشكان، در مقامي فروتر، «كالج سلطنتي جراحان» قرار داشت كه به سال ۱۸۰۰ تأسيس يافته بود. سپس نوبت قابله هاي مرد مي رسيد كه باز در مقامي فروتر قرار مي گرفتند و تخصصشان در اين بود كه جنينها را از جاي گرم و امن به اين دنياي پر آشوب و رقابت آميز بياورند. در پايينترين درجه اين مجوعه شفا بخشان، دارو فروشها و عطارها قرار داشتند كه تقريباً تأمين هرگونه مراقبت پزشكي ممكن در روستاها، بر عهده ايشان بود.

هيچ يك از دو كالج كه بر شمرديم آموزش پزشكي نمي داد. تنها، گاه گاه، سخنرانيهاي توسط

پزشكان مشهور ايراد مي شد. هيچ يك از دو دانشگاه آكسفرد يا كيمبريج داراي دانشكده پزشكي نبود؛ و دانشجوياني كه در طلب آموزش دانشگاهي در رشته پزشكي بودند مي بايست در اسكاتلند به جستجوي آن برمي آمدند. در غير اين صورت، تعليم و آماده سازي پزشكان انگليسي بر عهده مدارس خصوصي پزشكي بود كه در مجاورت بیمارستانهاي بزرگ تأسيس مي شد و گسترش مي يافت. بیمارستانهايي كه توسط اشخاص نيكوكار بنیان گذارده مي شد. سر تامس برنارد قسمت اعظم ثروت خویش را در راه اصلاح و تجهيز بیمارستان معروف «فاوندلینگز هاسپیتال» در شمال لندن مصروف داشت و با ساير ثروتمندان در امر تأمين اعتبار جهت تأسيس درمانگاههاي رایگان در لندن و جاهاي ديگر، سهيم بود. اين درمانگاهها، براي درمان سرطان، بيماريهاي چشم، و فتق بود. ولي وضع نامطلوب بهداشت در شهرها، بيماريها را گسترش مي داد، يا بيماريهاي تازه اي به وجود مي آورد؛ و اين وضع به همان شتابي پيش مي آمد كه علم پزشكي مي توانست از عهده درمان بر آيد.

به سال ۱۸۰۶، لندن رويداد عجيبی را شاهد بود: يك هفته متمادي سپري شده بود بدون آنكه طي آن كسي از بيماري آبله مرده باشد يعني همان بيماري تاولي و همراه با تب، ضايع كننده چهره، و واگير، كه زماني در انگلستان به صورت يك بيماري همه گير شايع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت يك طاعون مرگزا بار ديگر شيوع يابد.

يك پزشك فروتن و بدون تظاهر انگليسي به نام ادوارد جنر كه به شكار، گياهشناسي و شاعري عشق مي ورزيد و به نواختن فلوت و ويولن هم آشنايي داشت، در نتيجه عملي ساختن امر تلقیح در يك دهه، سرانجام موفق شد رويداد عجيب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پيگيري وي سرانجام بر محافظه كاري جامعة بریتانیا غلبه يافت. جلوگیری از ابتلاي به آبله به وسيله تلقیح با مایه ضعیف شده ويروس بيماري كه از يك آدم مبتلا به بيماري آبله گرفته شده باشد، توسط چينييان دوران باستان معمول بود و تجویز مي شد. ليدي مري ورتلي مانتیگیو كه با اين نوع روش جلوگیری از ابتلاي به آبله در قسطنطنيه به سال ۱۷۱۷ آشنايي يافته بود، در بازگشت به انگلستان، سر مشق قرارداد آن را به جامعة پزشكي انگلستان توصيه كرد. تلقیح، نخست روي جنابكاران و سپس روي کودکان يتيم با موفقیت قابل ملاحظه اي به عمل آمد. در سال ۱۷۶۰، دو نفر از پزشكان به نامهاي دكتور رابرت ساتن و دكتور دانيل ساتن چنين گزارش دادند كه در سي هزار مورد تلقیح آبله، يك هزار و دويست مورد منجر به مرگ داشته اند. اين پرسش در جامعة پزشكي آن دوره مطرح بود كه آيا مي شد روشي مطمئنتر پيدا كرد؟

جنر با مشاهدۀ زناني كه در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشيدن گاو مي پرداختند، متوجه شد كه آن زنان در نتيجه تماس دستشان با پستانهاي آلوده و مبتلاي گاوها، به آبله گاوي مبتلا مي شدند، ولي بعداً از ابتلاي به آبله مصونيت مي يافتند. آنگاه اين اندیشه به خاطرش خطور كرد كه شايد بتوان با تلقیح يك واكسن (برگرفته از لفظ vacca كه در زبان لاتين به

گاو (است) ساخته شده از ویروس گاو مبتلا به آبله گاوی، چنین مصونیتی را در اشخاص به وجود آورد. رساله‌ای که جنر در سال ۱۷۹۸ انتشار داد روش متهورانه‌ای را پیشنهاد کرد که شالوده پزشکی تجربی و مصونیت محسوب می‌شود.

... پسر بچه‌ای سالم را که در حدود هشت سال داشت برگزیدیم تا تلقیح مایه آبله گاوی را روی او امتحان کنم. مایه مورد استفاده را از زخم روی دست زنی که در نتیجه دوشیدن شیر گاو اربابش به بیماری آبله مبتلا شده بود گرفتم. در تاریخ ۱۴ مه ۱۷۹۶، مایه را به بازوی پسرک تلقیح کردم. ... روز هفتم از ناراحتی شکایت می‌کرد، ... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهايش را از دست داد و سردرد مختصری عارضش گشت. ... روز بعد حالش کاملاً خوب بود. ...

آنگاه به منظور حصول اطمینان از اینکه آن پسرک که بعد از تلقیح مایه آبله گاوی دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آیا در مقابل شیوع و واگیری آبله نیز مصونیت یافته است یا خیر، روز اول ژوئیه با مایه آبله یا واریولوس (*Variola* در زبان لاتین به معنای آبله است) که چند لحظه قبل از تلقیح از یک تاول آبله از بدن یک شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرک بار دیگر مورد تلقیح قرار گرفت. ... آثار هیچ‌گونه بیماری ظاهری نشد. ... چندین ماه بعد همین پسرک باز با ماده آبله‌ای مورد تلقیح واقع شد ولی هیچ‌گونه عارضه‌ای در وجود وی مشهود نشد.

جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بیست و دو مورد دیگر از تلقیحاتی که به همان روش معمول داشته و جملگی با توفیق کامل مواجه شده بود یاد کرد. جمعی او را، به عنوان آنکه انسانی را زنده‌زنده مورد یک نوع تشریح قرار داده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، یک بار که صغیری را که تن به آزمایش داده بود مورد استفاده قرار داد، کوشید تا با ساختن یک کلیه و ترتیب دادن باغچه‌ای از گل سرخ با دستهای خود برای آن پسر خردسال کفاره بپردازد. در سالهای ۱۸۰۲ و ۱۸۰۷ پارلمنت انگلستان اعتباری به مبلغ ۳۰،۰۰۰ لیره برای جنر تصویب کرد تا روش مایه‌کوبی آبله را بهبود بخشد و در سراسر کشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بیماری آبله تقریباً از سراسر اروپا و آمریکا رخت بربست و ریشه‌کن شد و هر آینه موردی هم مشهود می‌افتاد در اشخاص تلقیح نشده بود. رفته رفته استفاده از تلقیح برای جلوگیری از سایر بیماریها نیز معمول شد؛ و دانش جدید ایمنی‌شناسی در برابر ابتلای به بیماریها همراه با پیشرفتهای دیگر در زمینه پزشکی و گسترش بهداشت عمومی، سلامتی را به جوامع جدید عطا کرد. اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگی، و پیدایش بیماریهای جدید بگذارد.

فصل نوزدهم

فلسفه در انگلستان

در بریتانیای سالهای ۱۷۸۹ تا ۱۸۱۵ علم بر فلسفه چندان نفوذی نداشت. «فلسفه طبیعی» که مراد از آن علوم طبیعی بود می‌توانست با یک الاهیات عاری از تعصب و همراه با سعه‌صدر تلفیق شود، و حتی مفهوم تکامل نیز قابل توجیه بود، بدین ترتیب که شش «روز» آفرینش را به عنوان «آیونها» می‌تکامل تلقی کرد. طبقه بالایی جامعه که، با بروز انقلاب فرانسه، دوره مباحثاتشان با ولتر و اصحاب دایرةالمعارف به پایان رسیده بود، نسبت به اندیشه‌های جدید حالت عدم اعتمادی یافته بود و آن را چون بیماری واگیر دوران جوانی می‌انگاشت. افراد این طبقه عبادت هفته‌ای یک بار در کلیسا را برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی، چون سرمایه‌گذاری خردمندانه‌ای تلقی می‌کردند، و از این بابت شکایت سر می‌دادند که چرا ویلیام پیت نخست‌وزیر فرصت حضور در کلیسا را نمی‌یابد. البته شماری از اسقفان نیز بودند که در خلوت به همه بساط کلیسا با نظر شک می‌نگریستند ولی همین اسقفان نزد عامه به زهد و پارسایی شهرت داشتند. با

وجود این، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال ۱۷۹۴، دو نغمه مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پین در کتاب خود به نام عصر خرد و ویلیام پیلی در اثر خویش تحت عنوان نظری در دلایل صحت دین مسیح نگاهی زودگذر بر محتوای این دو کتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن می‌سازد.

I - تام پین درباره مسیحیت

«تام» پین، آن چنانکه ساکنان دو قاره اروپا و آمریکا او را می‌نامیدند، فردی انگلیسی بود که در شهرتتفرد واقع در ایالت نورفک به سال ۱۷۳۷ در خانواده‌ای کویکر به دنیا آمد؛ ولی بعداً، بنا به توصیه بنجمین فرانکلین، در سال ۱۷۷۴ به آمریکا مهاجرت کرد و در انقلاب آمریکا سهم فعالی بر عهده گرفت. جورج واشینگتن، رساله پین را به نام عقل سلیم که در ژانویه سال ۱۷۷۶ انتشار یافت با این توصیف ستود «در مغز بسیاری از مردم تغییری شگرف پدیدآورده است». در طول جنگ‌های استقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنیل گرین سلسله مقالاتی تحت عنوان کلی بحران منتشر ساخت تا بدان وسیله روحیه ارتش شورشی و بسیاری از شهروندان را تقویت کند. یکی از همین مقاله‌ها با این جمله معروف آغاز می‌شد: «این زمانه‌ای است که روح مردان را محک می‌زند، و آنان را می‌آزماید.» از ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۲ قسمت اعظم زندگی وی در اروپا گذشت و طی آن مدت، هم در فرانسه و هم در انگلستان، برای پیشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت می‌کرد. ما شاهد آن هستیم که وقتی تامس پین به تبدیل حکم مجازات لویی شانزدهم از اعدام به نفي بلد، رأی موافق داد دست به کار بسیار خطرناکی زد، زیرا نزدیک بود سرخودش را بر باد دهد. در دسامبر سال ۱۷۹۳، ظاهراً بر اثر تحریک روبسپیر، کنوانسیون تصویب کرد که جملگی خارجی‌ان عضویت آن اخراج شوند. این خارجی‌ان فقط دو نفر بودند آنکارسیس کلوتس و تامس پین. وقتی تامس پین متوجه شد که امکان دارد بازداشت شود، باشتابی هر چه تمامتر قسمت اول کتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخه دستنویس آن اثر را با این تقدیم نامه به آمریکا فرستاد:

به همشهریانم در ایالات متحد آمریکا: این اثر را به کنف حمایت شما می‌سپارم. این اثر شامل عقاید من درباره مذهب است. شما این بزرگواری را در حق من مبذول خواهید داشت که به یاد بیاورید من همیشه با اصرار و حرارت و پیگیری خستگی‌ناپذیر از حقوق هر انسان درباره عقیده خودش پشتیبانی کرده‌ام، هر قدر هم آن عقیده با عقیده خودم مابینت داشته باشد، کسی که چنین حقی را برای دیگری انکار می‌کند خویشتن را اسیر و بنده عقیده خود در زمان حال می‌سازد زیرا که حق تغییر آن عقیده را از خویشتن نیز سلب کرده است.

مؤثرترین و نافذترین حربه علیه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربه دیگری به کار نبرده‌ام و اطمینان دارم در آینده نیز به حربه دیگری متوسل نخواهم شد. دوست و همشهری علاقه‌مند و صمیمی شما.

تامس پین

پاریس، ۲۷ ژانویه ۱۷۹۴

در آغاز کتاب، پین به نحوی نامنتظر شرح داده چرا آن کتاب را نوشته است: نه برای آنکه مذهب را ویران

نظام اجتماعی شود، یا به گفته خودش «برای آنکه مبادا در آن برهم ریختگی کلی ناشی از خرافات برخاسته از نظام‌های تصنعی حکومت و الاهیات ساختگی و غیر واقعی، از اخلاق غافل بمانیم و از یاد بشریت و از آن الیهاتی که واقعیت دارد فارغ شویم». و سپس با لحنی اطمینانبخش می‌افزاید من به یک خدا معتقدم و نه بیشتر، امیدوارم که بعد از زندگی این دنیا، سعادت نصیب شود.

ولی وقتی اندکی در کتاب جلوتر می‌رود ناگهان تیغ آکمی را برمی‌کشد:

من به آن کیشی که در کنیسه یهودیان، کلیسای کاتولیک رومی، مساجد ترکان، کلیسای پروتستان یا هر کلیسای دیگری که می‌شناسم تبلیغ می‌شود معتقد نیستم. ذهن من کلیسای من است. همه نهادهاي ملي کلیساها... به نظر من چیزی جز اختراع و ابداع افراد بشری نیست. این نهادها برپا داشته شده‌اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگی و اسارت بکشانند، و قدرت و سودجویی را در انحصار برپا کنندگان آن نهادها در آورند.

تامس پین، مسیح را تحسین می‌کرد به خاطر آنکه «آدمی با فضیلت و مهربان و شفیق بود» و «آن اخلاقی را که وی موعظه می‌کرد و در عمل نشان می‌داد بر نیکخواهی و خیراندیشی محض استوار بود». ولی این داستان که خدا پدر مسیح است چیزی جز رنگ و جلوه دیگری از اسطوره مقبول بین کافران و مشرکان دوران کهن نیست.

تقریباً جملگی مردان فوق‌العاده‌ای که در دوران اساطیری شرک وجود داشتند بدین صفت مشهور بودند که فرزندان خدایان هستند... مجامعت خدایان با زنان زمینی مطلبی حاکی از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روایات همان معتقدان اساطیری، یوپیتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براین، این داستان، هیچ نکته بدیع، شگفتی‌زایی، یا آمیخته با وقاحت و زشتی نداشت؛ بلکه، برعکس، چنین داستانی [که بر طبق آن مسیح فرزند خداوند تلقی گردد] با عقایدی که در آن زمان بین مشرکان رواج داشت، هماهنگ بود... و فقط همان مردم بودند که چنین داستانی را باور می‌داشتند. یهودیان که در عقیده به یک خدای یکتا و نه بیشتر راسخ بودند و همیشه اساطیر مشرکان را مردود می‌شمردند، هرگز برای این داستان اعتباری قائل نگشتند.

بر پایه این استدلال، در نظر تامس پین، اساطیر مسیحیت صرفاً همان اساطیر دوران شرک بود که سرانجام به جلوه‌ای دیگر نمودار می‌شد.

مسئله تثلیث یا سه گانگی خداوند که پس از آن رواج یافت چیزی نبود جز آنکه تعداد و کثرت خدایان را که در دوره‌های پیشین مورد اعتقاد بود تقلیل دهد. زیرا تا قبل از آن، طبق اساطیر کلیه اقوام و مللی که به خدای یکتا معتقد نبودند، شمار خدایان به بیست تا سی هزار می‌رسید. بیکره و تمثال مریم جانشین بیکره دیانا در معبد افسوس شد. به مرتبه خدایی رساندن قهرمانان نیز جایی خود را به قانونی شناختن قدیسین داد. معتقدان به اساطیر برای هر چیز خدایی داشتند؛ به همین نهج هم پیروان مسیحیت برای هر چیز، قدیسی پرداخته بودند. کلیسا همانقدر انباشته از این قدیسین بود که بانئون سرشار از

خدایان اساطیری... تنوری مسیحیت چیزی کمتر از بت‌پرستی اساطیری کهن ندارد ولی به رنگ و قالبی جدید درآمده تا به کار خوانندگان قدرت و سودجویی بهتر بیاید؛ فقط بر عهده عقل و فلسفه است که این حیلۀ دوزیستی را برملا سازد.

آنگاه پین نورافکن عقل خویش را بر سفر پیدایش افکند و چون چندان حوصله‌ای برای پرداختن به تمثیلات و پذیرفتن آنها نداشت، حوا و سیبی را که از شیطان ستاند به باد حمله گرفت. او نیز، نظیر میلتن، مجذوب و فریفته شیطان، نخستین و سرآمد جملگی عصیانگران، گشت. تامس پین در وجود شیطان، فرشته‌ای را می‌دید که چون در صدد پایین کشاندن سلطانی از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فرو افتاده بود تا در آنجا برای ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همه این احوال، چنین به نظر می‌رسد که همین شیطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهای خاموش‌ناشدنی بگریزد، زیرا توانسته بود به باغ عدن راه یابد و به نحو بدیعی در صدد اغوا برآید؛ توانسته بود معرفت را به حوا و نیمی از جهان را به مسیح وعده بدهد. تامس پین از این نکته در شگفت بود که اساطیر مسیحیت برای شیطان مقام والا و پرافتخاری قائل شده است زیرا، طبق این اساطیر، شیطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به یهودیه بفرستد تا به صلیب کشیده شود و از این طریق دست کم توجه نیمی از ساکنان کره ارض را که ظاهراً عاشق شیطان بودند به سوی خویش معطوف گرداند و علی‌رغم آن به صلیب کشیده شدن مسیح، شیطان هنوز بر همه قلمرو غیر مسیحی حکومت می‌راند و میلیون‌ها تن بنده و خدمتگزار در همان کیش مسیحی دارد.

تامس‌پین شکاک و دیرباور می‌گفت که همه این اساطیر رسماً از زبان خود باریتعالی و از طریق يك دسته کاتبان از موسی گرفته تا بولس حواری به دست ما رسیده است. تامس‌پین همه اینها را چون داستانهایی می‌انگاشت مناسب حال کودکان و جهت سرگرم داشتن آنان یا آدمهائی بالغی که بیش از آن در غم نان و آب و بیماری و فنا بودند که سفته‌های پرنوید عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهی را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس‌پین برای ارواح والاطر و نیرومندتر، خدایی را عرضه می‌داشت که نه به قالب انسان باشد بلکه به عنوان جوهر زندگی در کائنات انگاشته شود.

فقط در آفرینش است که جملگی اندیشه‌ها و ادراکات ما از خداوند می‌تواند از اتحاد برخوردار شود. آفرینش با زبانی جهانی و فراگیر سخن می‌گوید؛ ... و همین کلمه خداوند همه آن چیزی را که دانستنش از خداوند برای انسان ضروری باشد آشکار می‌سازد.

آیا ما می‌خواهیم درباره قدرت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم در عظمت آفرینش شاهد این قدرت باشیم. آیا ما می‌خواهیم درباره خردمندی خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در نظم تغییرناپذیری که بر همه این کل درگناکردنی حاکم است معرف به این خردمندی شویم. آیا می‌خواهیم درباره بخشندگی و کرم خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نگرستن به غنا و فراوانی که زمین را پوشانیده است شاهد این بخشندگی و کرم باشیم. آیا می‌خواهیم درباره بخشایش و رأفت خداوند بیندیشیم؟ ما می‌توانیم با نظاره در این واقعیت که خداوند آن غنا و فراوانی را حتی از کسانی که شکر نعمتش را به جای نمی‌آورند، دریغ نمی‌دارد، شاهد بخشایش و رأفتش باشیم. الغرض، آیا ما می‌خواهیم بدانیم خدا چیست؟ برای این کار لازم نیست در «کتاب مقدس» کاوش کنیم ... بلکه شایسته است «کتاب آفرینش» را در معرض امعان نظر و تفکر قرار دهیم.

تامس‌پین از ۲۸ دسامبر ۱۷۹۳ تا سقوط روبسپیر در ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴ در زندان به سر برد. در تاریخ چهارم نوامبر ۱۷۹۴ «کنوانسیون برای آنکه تا حدی که در قدرتش بود بیعدالتی را که در حق من رفته بود جبران کند، به اتفاق آراء و به طور علنی از من دعوت کرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذیرفتم.» آنگاه در زمانی که اضطراب عکس‌العمل ترمیدوریها بر همه‌جا غلبه داشت، تامس‌پین، بخش دوم کتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدي سرسختانه از کتاب مقدس بود که بر حاصل مطالعات فاضلانه کسان دیگر، قبل از وی- و بیشتر این کسان، در زمره روحانیون بودند- در این باره، چیز زیادی نمی‌افزود. هم در انگلستان و هم در امریکا، اظهارات جدی و حاکی از صمیمیت وی مبنی بر اعتقاد به خداوند یکتا، در نتیجه انکار پرهیجان وی از کتاب مقدس که برای مردم عزیز می‌نمود و برای حکومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپدید مانده بود؛ و بدین سان، تامس‌پین خود را هم در کشور زادگاهش و هم در سرزمینی که برای خویش چون وطن دوم برگزیده بود بی‌اعتبار و بی‌حرمت یافت. وقتی به سال ۱۸۰۲ به نیویورک بازگشت (این شهر چندی قبل خدمات وی را به مردم امریکا، با بخشیدن ملکی به مساحت سیصد ایکر به وی در نیورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردی مواجه شد و فقط دوستی آمیخته با صداقت و وفاداری جفرسن بود که تا اندازه‌ای او را تسلی بخشید. هفت سال پایانی عمر وی با روی آوردن و اعتیاد به نوشابه‌های الکلی تاریک و تباه گشت؛ سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نیویورک در گذشت. ده سال بعد ویلیام کابِت استخوانهای تامس‌پین را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحیه آشتی‌ناپذیر و دلسرد ناشدنی وی که در کتابهایش متجلی شده بود، نقش مهمی در مبارزات دامن‌داری ایفا کرد که سرانجام منجر به تصویب قانون اصلاحات سال ۱۸۳۲ در آن کشور شد.

گرچه تامس‌پین به جای آنکه مردی ملحد و منکر خدا باشد فردی خداپرست بود که تنها به پیغمبران و

می‌کردند که خداپرستی وی فقط سرپوش مؤدبانه‌ای بود که انکارش را به يك خدای شخصی می‌پوشانید. ویلیام پیلی، کشیش بخش بیسپاپ- ویرمات در کتاب خود به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح که در همان سال ۱۷۹۴ [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس‌پین] منتشر گشت از ایمان خود نسبت به مسیحیت با چنان فصاحتی دفاع کرد که مطالعه و آشنایی با کتاب وی تا سال ۱۹۰۰ یکی از شرایط ضروری پذیرفته شدن در دانشگاه کیمبریج شناخته می‌شد. از آن کتاب مشهورتر، کتاب دیگرش تحت

عنوان الاهیات طبیعی بود که در سال ۱۸۰۲ انتشار یافت. نویسنده در این کتاب کوشیده بود این نکته را به اثبات برساند که يك معرفت و هوشیاری اعلي و وراي فهم بشر وجود دارد و براي اثبات این نکته نیز از خود علوم مدد گرفته بود که شواهد و قرائني از طرح و ساخت طبیعت بود. پيلي چنین استدلال می‌کرد که اگر مردی که هرگز در عمرش ساعت ندیده باشد، بر ساعتی دست یابد و ساز و کار آن را مورد بررسی قرار دهد آیا این امر را مسلم نخواهد دانست که موجودی هوشیار و زیرک آن ساعت را طراحی کرده و ساخته است؟ ولي آیا در طبیعت صدها عمل انجام نمی‌گیرد که مبین تنظیم و آرایش وسایل برای هدفی مطلوب و مورد نظر باشد؟

در يك سو می‌بینیم که قدرتي هوشیار نظام کائنات و ستارگان را استوار می‌دارد؛ ... و در سوي دیگر، ... ساز و کار مناسبی برای بستن و گشودن تارهای پرمرغ زرین بر تعبیه می‌کند.... هر يك از موجودات طبیعی سازمان یافته در تهیه و تدارکاتی که برای تغذیه و زادوولد آن فراهم می‌شود شاهدهي بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهیه و تدارکي، آشکارا به قصد تأمین همان منظور هاست.

نیمی از جمعیت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر درباره کتابهای پيلي کرد؛ و شاهد مناظره پرشوري در كسيك شد که بين كولريچ، وردزورث و هزلیت درباره آن کتابها در گرفته بود. کتاب الاهیات طبیعی مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروین قبل از آنکه بتواند نظرية خود را که رقیب و نقطه مقابل دیدگاه پيلي محسوب می‌شد در قالب فرمولی عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه کرد - فرمولی که بر اساس آن تعديل و تطبیق اندامها برای تحقق بخشیدن به هدفهای مطلوب از طریق انتخاب طبیعی صورت می‌پذیرد. يك قرن بعد از ویلیام پيلي، يك فیلسوف نامدار فرانسوي به نام هانري برگسون در کتاب خود به نام تطور خلاق (۱۹۰۶) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسك به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جدیدتر و فصیحتری عرضه کرد. مناظره و جدل در این باره همچنان ادامه دارد.

II - گادوین درباره عدالت

ویلیام گادوین (۱۷۵۶ - ۱۸۳۶) که امروزه نامش کاملاً به فراموشی سپرده شده است